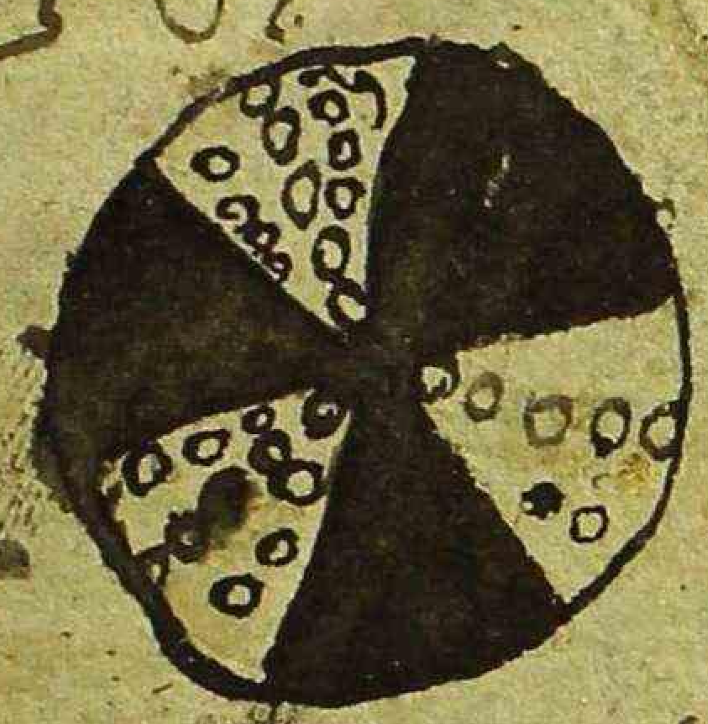
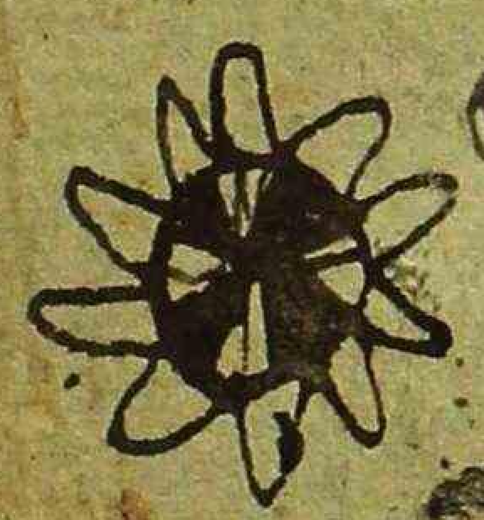
مضمون این کلمه سعادت در انجام است که این دعوت کن

دای همه آدمیان بمنافع مصالح معاش و معاد بندگان مرا از حرق هلکت











١٨٣٤-٨٩٥

کلیله و دمنه خطی



سلطان تحکاه لی مع الله نکته وان وعلمک ما لم تکن تعلم روشن

پیان انا افصح العرب والعجم محمد کازل تا ابد هرچه هست بارایش نام

او نقش بست چراغی که انوار پیش بدوست فروغ همه آفرینش بدوست

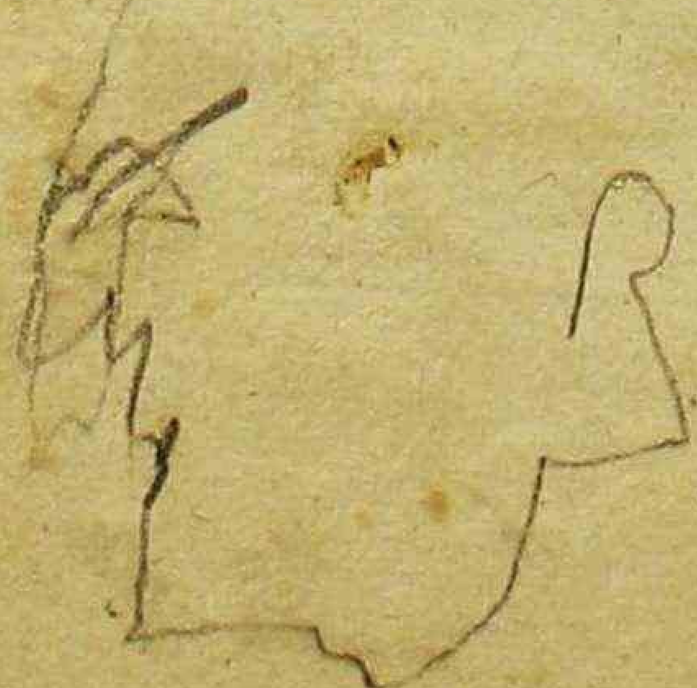
صلوات الله وسلامه علیه وعلی آله وصحبه المقربین ومن تابعه وانما الیه

جهة هدایت طالبان مقاصد ارادت وحمایت قاصدان مطالب

متفاوت بدین نوع خطاب فرموده وان دانش آموز وعلمه شدید القوی

از طریق تعلیم شمندان مکتب ادب وبرسبیل تلقین وتفهیم مستفیدان

مدرسه جهد وطلب بدین منوال نموده ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة



منطوق این کلام سعادت فرجام آنست که این دعوت کننده عالمیان بموایدِ عواید صلاح و سداد
دای راه نماینده آدمیان بمناهج مصالح معاش و معاد بندگان مرا از طریق حکمت بر راه راست دعوت
[illegible]ن و پرستندگان مرا بموعظت نیکو از ها و یه هوا بر وضه رضا رهنمون باش که نفوس سرکش را جز تازیانه
حکمت رام نتوان کرد و طبایع را بغیر از موعظه حسنه باصلاح نتوان آورد وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ
الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ شعر هران رایض که بد ز توسنی رام کند آهستگی با کره خام
به تندی توسن از سر تند گردد وگر کندی نمای کند گردد • و چنانچه رام ساختن توسنان [illegible]
و دقایق ملایمت متعسر است منقاد کردانیدن نفوس جسمی نیز که قوای بهیمی و سبعی بر طبایع ایشان
غالب گشته در مزرعهٔ ذَرْهُمْ يَأْكُلُوا وَيَتَمَتَّعُوا بی مانعی و دافعی چریده اند و لگام نهی منکر و تازیانهٔ امر معروف
ندیده بی استعمال مقدمات حکمت هم متعذر خواهد بود به حکمت حل هر مشکل توان کرد بحکمت کام دل حاصل توان
وَمَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا حکمت طلب و بزرگی آموز تا به شمر ندروت از روز
و موعظه حسنه که در دعوت بامور به است سخنی را گویند که بر مستمع مخفی نماند که آن محض نصیحت و عین
رحمت است و گفته اند موعظه حسنه کلامیست جامع هر کس از ارباب استماع فراخور قابلیت و استعداد خود
[illegible]وانند گرفت چون موعظه قرآنی و نصایح فرقانی که جامع اطوار صوری و معنوی و حاوی
[illegible]دینی و دنیوی است و هر یک از قاری و مستمع در مرتبه خود از الفاظ و معانی
[illegible]بند شعر بهار عالم حسنت دل و جان تازه میدارد برنگ اصحاب صورت را ببو ارباب
[illegible] کلام بر هیچ یک از انبیاء عظام علی نبینا علیهم السلام فایض و منزل
[illegible]یه است که آنحضرت رسالت صلوات الله و سلامه علیه اوتیت
[illegible]ط اگر صدق متابعت موروث کمال خصوصیت [illegible]

[illegible]
[illegible]

ن ذات عالی صفات السلطان ظل الله را که خلق در سایه دولت او آسوده اند از حرارت هوا که انواع رنج

اع که بران مترتبست احتراز نمودن عین صواب مینماید ع سلامت همه آفاق در سلامت تست • ومن

ن نزدیکی کوهی می بینم چون همت جوانمردان عالی و چون پایه رتبت صاحبدلان بلند باندک فرصتی پیش ازین

رسیده ام زحمت تا با حله سبز پوشیده و هزار چشمه نوش از دل صافی او جوش زده ریاحین وازهارش چون

فلک [illegible] تابان و جداول چشمه سارش چون جویهای روضه رضوان درخشان صلاح درانست که عنان عزیمت بدان طرف

معطوف گردد تا ساعتی چون سبزه بلب جوی خوش برآسائیم و در فراغی چون یاسمن برلب آب و کنار چمن تازه و خرم شویم

ین و گذر عمر ببین   این نصیحت ز جهان گذران ما را بس   همایون فال بقول خجسته رای روی

ماده اندک زمانی قطع مسافت کرده بغبار سم سمند رخش شکوه دامن کوه را چون آستین اهل

بای سعادت ساخت کوهی دید فرق همت از اوج سپهر گذرانیده و سر تیغ سبز فام لسرزنگار

سیده یا چون شیخی که بصفت وَالْجِبَالَ أَوْتَادًا پای ثبات در دامن تمکین کشیده بود و از

سیل سرشک روان شده دامان رسیده شاه ببالای کوه برآمد چون ابر دامن برکمر زده بهر طرف

پدید آمد چون میدان امل در غایت وسعت و عرصه پیدا شد چون ساحت امید در نهایت

نزه نمودار گلشن آسمان و بآب و هوا مشابه مرغزار جنان و در صحن آن بنفشه از حوالی گل

خوبان سر بر زده و سنبل تر با لاله خود روی چون خط غالیه بر شکر لبان جوش برآمده و بید

پوشیده و سپیدار سهی بغلطاق حریر فستقی در بر کشیده و زبان نسیم مشکبار اسرار

ان فاش میکرد و از گفتگوی بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسمع سراچه دل میرسید نظم

مبارک منزلی فرخنده جایی • ریاحین بر کنار جوی رسته   بآب زندگانی روی شسته

ز هر یک دیگر بخوبی سر کشیده • فراز شاخ مرغان خوش آواز   بالحان نغمها کرده برساز

خط طوبی قلم بر هر ورق داشت • در میان مرغزار غدیری بود آب آن چون چشمه حیات

بهشت در عین لطافت و صفا   روان اندر آن ماهی سیم سیما

[illegible]

قرار گرفت ملازمان رکاب دولت شباب هر یکی بر لب جوی و سایه درختی آرام یافتند ا

بعد از آن هوای هاویه مثال غنیمتی شکرف دانسته هر یک بزبان حال این بیت انشا

یارب منم از بادیه رنج و الم   وارسته نشسته در گلستان ارم   شاه و وزیر هر یک بگوشه

از مرکب سودای اسپ پیل پیاده شده ولی از بازی فرزین بند خیالات فاسده پرداخته و

رخ همت بر تافته در عجایب مصنوعات الهی و غرایب مبتدعات نامتناهی تامل میفرمودند و خطه

نقاش تقدیر بر روی لوح سنگین کوه بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگارد و نیرنگ قدرت

همه بناهای نگارنگ بر اراداد امینمودند گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار میکردند   نظم

تسبیح خوانی هست   که هر خاری به تسبیحش زبانی است   و گاهی بر صفحات

این نقش مشاهده نمودندی   گاه ساز دبرگ گل را مرکب از باد صبا   که هدیه

و گاه از خط مسلسل که خامه قدرت بر روی صحیفه آب میکشند و حرف وفجرنا

از لوح زمردین سبزه که برقوم قلم فطرت منقش میشد وجعلنا فیها جنات

این حال نظر همایون فال بر درختی افتاد از برگ ریزی پری چون شاخ خزان دیده

پران پا بر جای مانده بی نشو و نما دهره دهقان دهر بقطع و فصل اعضای او یکره

به پاره کردن پود و تار آن دندان طمع تیز کرده   بیت   شاه باغست درخت جوان

میان آن درخت چون دل درویشان فارغ بال تهی گشته و خیل زنبور عسل جهت

ع   شاه چون غوغای زنبوران شنید • از وزیر جهان دیده پرسید که

بر حوالی این درخت سبب چیست و آمد و شد این کمر بستگان بر فراز و نشیب

بیت   ازین آمد شدن مقصودشان چیست • درین محرابکه معبودشان که

که ای شهریار کامکار اینها گروهی اند بسیار منفعت اندک مضرت بحکم زن

ایشان است بشرف الهام الهی که نکته و اوحی ربک الی النحل

عنایت پادشاهی فرمان ان اتخذی من الجبال بیوتا را کرامت

۳

که او را یعسوب خوانند و جثه از همه بزرگتر است و مجموع ایشان از شکوه و مهابت او سر بر خط متابعت نهاده

و بر تخت مربع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته است و وزیر و حاجب و دربان و نایب و پاسبان و چاوش همه بکار

کرده کیاست ملازمان او تا بحدیست که هر یک برای خود از موم خانهٔ مسدس بسازند بر وجهی که اضلاع آن از هیچ تفاوتی

نباشد که مهندس کامل [illegible] بی پرکار و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود و چون خانه [illegible] تمام شد بحکم سلطان از آن منزل برون

آیند و امیر نحل بزبان حال از ایشان عهد فرا ستاند که لطافت خود بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را بلوث

نجاست نیالایند بنابر وفای عهد جز بر شاخ گل خوشبوی و شکوفهٔ پاکیزه ننشینند تا آنچه از آن برگهای لطیف تناول

نموده باشند باندک وقتی در درون ایشان بشکل لعابی تازه و خوش مزه جمع شود و شربتی برون آید که در دارو خانهٔ

حکمت صفت فیه شفاء للناس [illegible] شان او راست باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشان را ببویند

اگر بر همان عهد خود عنی از آنچه حکم طهارت نداشته احتراز کرده اند اجازتست که بحجرهٔ مسدس و خانهٔ موروث خود درآیند

و اگر عیاذاً بالله از مضمون این [illegible] دست وفا در کمر عهد کن تا نشوی عهد شکن [illegible] تجاوز نموده

باشند و از ایشان رایحه که موجب نفرت و کراهیت باشد دریابند فی الحال ایشان را دو نیم کنند [illegible] بان تغافل

ورزیده ایشان را راه دهند پادشاه رایحهٔ کریه استشمام کند بذات خود متفحص این [illegible] شده دربانان زنبور بچه [illegible] ته را

بیت گاه حاضر گردانند اول دربانان را بقتل رسانند بعد از آن زنبوری ادب را بکشند تا دیگری این حرکت

و اگر فرضاً از زنبورخانهٔ دیگر بیگانه خواهد که بمنزل ایشان درآید دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند

[illegible] اخبار آمده است که جمشید جهاندار آد[illegible] [illegible]بان و پاسبان و تعیین [illegible]جب ابواب و ترتیب

تخت و [illegible] و بمرور زمان بمرتبهٔ کمال رسید همایون فال چون این حالات [illegible] طبع لطیفش را

[illegible] مده اساس ایشان بدید آمد و قانون ملازمت خدمت ایشان بکرد [illegible] اگر [illegible] ایشان

و سلیمان دار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچ یک را [illegible] دو زبان دیگری

نیازرده هیچکدام را به نسبت ابنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نه [illegible]شا سرفرازان کوتاه دست

بزرگان خورد و بلندان پست گفت ای خجسته رای عجب که با این [illegible] ن مذکورات

[illegible] آزار یکدیگر نشده و با آنکه [illegible] از ندر جز نوش نه دهند و با وجود آنکه هیئت در حیات ایشان [illegible] تعب است



بلطف و ملایمت نشینند و ما در میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم که جمعی از ایشان بدین نوع خود را استفراس زند و خواهند
که بنیاد و بقای همچون خودی بر اندازند **بیت** دور گرد از سر نامردمی ❁ بر حذر است آدمی از آدمی ❁
و دیگر گفت این جانوران که تمامی پسند بر یک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان بر طبایع مختلف مخلوق گشته اند
و سبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم بر آمیخته اند و نقد ملک و ملکوت
و حاصل علوی و سفلی ایشان ریخته اند لاجرم هر یک را مشربی جداگانه و مذهبی علیحده پیدا شد قَدْ عَلِمَ کُلُّ
اُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ و هم از عقول ملکیه ایشان بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین بدیشان قسمتی فرستاده اند
تا هر کدام دست موافقت در دامن عقل زنند بقدم شرف درجات وَلَقَدْ کَرَّمْنَا بَنِیْ آدَمَ ترقی نمایند
و هر کدام که سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت رذالت در درکات بَلْ هُمْ اَضَلُّ محبوس مانده چه زیبا گفته
بیت بهره از ملک است و نصیبی از دیو ❁ ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک ❁ و اکثر مردمان
بواسطه پیروی نفس جفاجوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و حقد و ظلم و جور و عجب و ریا و رعونت و [illegible] و غیبت
و تهمت و مانند آن واقع شده اند **نظم** بیخبری چند ز خود بیخبر ❁ عیب پسندیده بر [illegible] هنر ❁
دود شوند ار بدماغی رسند ❁ باد شوند ار بچراغی رسند ❁ شاه فرمود بدین نوع که تو بیان فرمودی حقیقت
آن نفس پرستان باز نمودی صلاح کل آدمی در آنست که هر یک از ایشان پای عزلت در دامن فراغت کشند
[illegible]ت دیگران بر خود ببندند پیوسته بتزکیه نفس خود مشغول شوند باشد که از ورطه خوف از ضلالت که منشاء
[illegible]ندیده است خلاصی روی نماید **ع** زین میان گر توان به کناری گیرند و من شنیده بودم که حضور
[illegible]ت در خلوت و مرا امروز یقین شد که صحبت [illegible] مردمان از زهر افعی زیان کارتر است
و مخالط[illegible] تا از مخاطره جان دادن دشوارتر و آنکه بعضی از حکما بمدتهای متمادی در کنج [illegible] یا تنگ
جای [illegible] اند نظر ایشان برین معنی بوده **نظم** قعر چه بگزید هر کو عاقلست ❁ زانکه [illegible] صفاها [illegible]
علیه چه [illegible] میگریزد عاقل از غوغای خلق ❁ بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند
و با وجود این حال کی با دیگری پردازند **بیت** خلوتی خواهم که دور چرخ اگر چون گرد باد ❁ خاک آن در هم زند یا بد [illegible]
خجسته رای گفت آنچه بزبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عین صدق و محض صواب است



چه صحبت سبب پراکندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر است چنانچه فرموده اند ∴ دانی که شب و
روز که مجموع بود ∴ آن گوشه نشینی که بمجمع نرود ∴ در غنچه دل نازک گل باشد جمع ∴ چو رفت در انجمن پراکنده شود ∴
فاما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط صلاح حال مصاحب و قرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند و گفته اند
با همنشین نیکو صحبت به از وحدتست و وقتی که رفیق شفیق یافت نشود وحدت به از صحبت **نظم** خلوت از اغیار
باید نه ز یار ∴ پوستین بهر دی آمد نه بهار و فی النفس الامر صحبت سبب اکتساب فضایل و فواضل است و رابطه اجتماع
در سلک اعالی و افاضل **نکته** دست طلب از دامن صحبت بکش ∴ تنها منشین که هم دیو انگیست ∴ و از فحوای
حدیث لا رهبانیة فی الاسلام چنین مفهوم میشود که فواید صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی را خود طرح خلوت
انداختن و بمصاحبت ابنای جنس نپرداختن چگونه میسر شود که قهرمان قدرت قاهره الهی جماعت آدمیان را عرصه احتیاج
ساخته و هر یک ایشان را محتاج دیگری گردانیده و بواسطه آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماعی اند
که مسمی بتمدن است و مراد از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن این نوع باشد یکدیگر را چه بقای شخصی و این
نوع طایفه جز بمعاونت صورت نمی بندد که اگر مثلا بخود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود او را ادوات
نجاری و حدادی که جز بدان تهیه آلات زرع و حصاد و آنچه بدان متفرع است میسر نگردد بدست بایستی آورد و لبقای او
بی غذا درین مدت وفا نکردی بعد از تهیه این اسباب اگر همه اوقات یک شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن
بعضی از آن قادر نبودی بلکه که بمجموع اشغال اشتغال باید کرد پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بوده هر یک
بمهمی زیاده از کفاف خود قیام نمایند و آنچه زیاد داشت بدیگری که محتاج آنست بدهند و بدل آن بقدر عمل خود ازو
بگیرند تا مهمات مجموع بسبب [illegible] انتظام پذیرد و ازین مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت
یکدیگرند و معاونت بی اجتماع محالست پس تنها نشستن مجموع از قبیل محالات است و گویا بهمه این جهت حجت
اشارت بدین حال نیز هست **نکته** بگیر دامن جمعیتی و کاری ساز ∴ که هیچ کار میسر نشد به تنهائی ∴ پادشاه فرمود که آنچه
وزیر بیان نمود خلاصه حکمت و نقاوه دانش است لیکن بخاطر میرسد که بعد ما ایشان مجتمع شوند باجتماع هر آینه اختلاف
مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود و برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشند بحسب جثه و زور ایشان زیادت بود
و برخی دیگر مال و جاه از دیگران فایق باشند و هر طایفه دیگر حرص و شره غالب باشد آنها بزور و زر با دیگران پیش باشند

تغلب و ستم از نهاد ایشان سر بر زند و هر آینه متغلب چنان خواهد بود که اغلب مردمان را در قید خدمت خود کشد و حوایج طمع را آن
ندید آید که اکثر حاصلات مردم را بحوصله تصرف خود در آورد و این صورت تنها موجب نزاع باشد و نزاع در آخر فساد کشد
بیت نزاع آنچنان آتشی بر فروزد ؛ که از تاب آن هر چه باشد بسوزد - وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه جهة دفع این
نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک را بحق خود قانع ساخته دست تعدی او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگرداند
وآن تدبیر را سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالت که عبارت از ملاحظه وسط باشد یعنی مرکز دایره فضیلت که بحکم
خَیرُ الاُمُورِ اَوسَطُهَا اشتمال اطراف بر ضد این ظاهر است چنانکه گفته اند میانه طرفین از صفات چندانی
تفاوت است که از آفتاب با قبیها بیت پس اختیار وسط راست در جمیع امور ؛ بدان دلیل که خیر الامور اوسطها
پادشاه فرمود که اوسط را که نسبت شناخت آن روشها باعتدال صورت بندد از کجا معلوم توان کرد وزیر گفت تعیین کننده
آن شخص کامل مکملست مؤید من عند الله و فرستاده حضرت عزت است بتحقیق و حکما او را ناموس اکبر خوانند و علماء
دین او را نبی و رسول گویند و هر آینه اوامر و نواهی او متعلق بمصالح معاد و معاش آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر که واضع
قوانین شرعیه است عزیمت دار الملک آخرت فرماید جهة انتظام قواعد دین مبین او از سیاست ضابط چاره نخواهد بود
چه بیشتر خلایق از مصالح خود غافلند و متابعت طبع و نفس بر ایشان غالب است پس بالضروره در میان ایشان وجود حاکم
قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم فرق ملت
با فر دولت سرافراز گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز این مطرز باشد که اَلمُلکُ وَالدِّینُ تَوأمَانِ بیت
نزد خرد شاهی و پیغمبری ؛ چون دو نگین اند و یک انگشتری ؛ و درین معنی نیز گفته اند بیت هم شرع ز ملک ارجمندی دارد
هم ملک ز شرع سربلندی دارد همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر صلی الله علیه و سلم وجود او در میان مردم
ضروریست بچه نوع میباید و صفت او در میان ضبط امور ملک و ملت بر چگونه میباید تخته رای گفت این حاکم میباید
دانا بود و بقواعد سیاست و دقایق عدالت که اگر چنین نباشد ملک در صدد زوال است و دولت بر شرف انتقال
بیت مملکت از عدل شود پایدار ؛ کار تو از عدل تو گیرد قرار ؛ و دیگر باید که ترتیب و تربیت ارکان دولت
شناسد و داند که کدام طایفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست ورزد و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از
مخالطت ایشان اجتناب نماید چه از ملازمان عتبه سلطنت اندک جمعی باشند که خاصه کمر خدمتکاری و نیکخواهی سلطان
نیز جهان



برمیان اخلاص بربندند و در نیکنامی دنیی و نجات عقبی پادشاه سعی کنند بلکه اغلب ایشان برای جر منافع خود یا دفع
مکاره از خود طریق ملازمت مرعی دارند **بیت** جهد کن گر تو عزیزی شوند ∴ لاف زنان گر تو بچیزی شوند
و چون مدار مهم ایشان بر طمع است ممکن که کینه شخصی که از عهده آن بیرون نیاید در دل گیرند و بر جمعی دیگر که فواید ایشان
از ملازمت سلطان زیادت از وظایف این جمع باشد حسد برند و حقد و حسد در ایشان پدید آید انواع حیلها برانگیخته صورتهای غیر واقع بعرض
رسانند و اگر پادشاه از حلیه احتیاط عاری باشد و سخن ارباب غرض بسمع قبول اصغا نموده بتفحص حالات و تحقیق آن التفات
ننماید انواع ضرر و خلل از آن تولد کند و اصناف فساد بران مترتب گردد **نظم** منه گوش بر قول صاحب غرض ∴ که از کینه در سینه
دارد مرض ∴ بهم برزند وردی عالمی ∴ پریشان کند عالمی از دمی ∴ اما چون پادشاه بیدار دل هوشمند بغور مهمات برسد
و بجد و تفتیش کلیات و جزئیات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز دهد هم در دنیا اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد
و هم در آخرت بدولت نجات و درجات رسد **نظم** هر که درین خانه شبی داد کرد ∴ خانه فردای خود آباد کرد
داد گری شرط جهانداریست ∴ دولت باقی ز کم آزاریست ∴ و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت نهاده
مواعظت حکما را دستور العمل خود سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل و شادان چنانچه رای اعظم دابشلیم شاه هندی
که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از روی تحقیق آنچه شایان بکار آید تجربه نموده لاجرم مدت
مدید در کامرانی روزگار گذرانیده و چون از منزل فانی بسرای باقی جاودانی نقل فرموده هنوز نام نیک و ذکر جمیل او بر صفحه
روزگار باقیست **بیت** هر چند فکر میکنم از هرچه در جهان ∴ نام نکوست حاصل ایام آدمی همایون فال چون
ذکر دابشلیم و بیدپای حکیم شنید مانند غنچه سحر از حرکت نسیم صبا به تبسم لب نازک گشاده و در چمن فرح و بساط نشاط
شکفته و خندان گردید و فرمود که ای خجسته رای مدت مدید است که سودای قصه این رای و برهمن در سویدای دل
متمکن است و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوتخانه ضمیر جایگیر **ع** عمریست که سودای سر زلف تو دارم
چندانچه رسم تفحص بود بجای می آوردم و کیفیت احوال ایشان از هر کس استفسار نمودم حصه این قصه بدست نیامد و حرفی
از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد **بیت** با هیچکس نشانی ز آن دلستان ندیدم ∴ یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
و من پیوسته گوش و هوش گشاده بودم تا نام ایشان از زبان که استماع افتد همواره دیده ترصد بر شارع انتظار داشتم تا جمال این
حال از کجا روی نماید **قطعه** گوش بر آواز دارم مژده زو لب کی رسد ∴ دیده بر راه است یارب پرتو دیدار کو

وچون دانستم که وزیر از حال ایشان باخبر است لوازم شکر الهی بجای می آورم و میگویم شعر آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید
آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید امید دارم که هرچند زودتر از سخنان رای برهمن بهره مند گردانی که ترا در گفتن این
سخنان فایده ادای حقوق نعمت حاصل است و ما را بسبب استماع آن مواعظه انواع فواید بر رعیت حاصل و سخنی که بواسطه گفتن آن
شکر و نعمت مودی گردد و ببرکت شنیدن آن فایده تمام بخاص و عام برسد بغایت مبارک خواهد بود قطعه زبان خردمند
روشن بیان ؛ کلید در گنج حکمت بود ؛ در گنج بگشای نقدی بیار ؛ که آنرا عیار نصیحت بود ؛ نصیحت بدان وجه گو با ملوک
که در وی صلاح رعیت بود **آغاز داستان دابشلیم و بیدپای** وزیر روشن رای ضمیر راست تدبیر زبان بیان برگشاد و در ادای سخن
داد فصاحت بداد و گفت ای شهنشاه که حاصل میکنند ؛ اختران از آسمان از طلعت نیک اختری ؛ من از طوطیان شکرستان
سخن پروری و بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروری شنیده ام که در یکی از معظمات سواد هند که خال چهره کشای ممالکست
پادشاهی بود بیدار بخت فیروز روز جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی بزیور عدل نامتناهی او جمال یافته و سریر
شهنشاهی بزینت اوامر و نواهی او آرایش گرفته و زنگ ظلم و بیداد از صفحه جهان زدوده و چهره عدالت در آیینه جهان
بکافه جهانیان نموده نظم بنور عدل اطراف جهان اگرده نورانی ؛ بلی از عدل گردد روشن آیین جهانبانی ؛ واین پادشاه را
رای دابشلیم گفتندی و بلقب ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی کمند همت جز بر کنگره قصر سپهر نیفکندی
و از روی استغنا نظر جز بمعالی امور و عظایم مهمات نکردی و ده هزار قلاده فیل ژیان در لشکر او بودی و عدد مردان کار
و دلیران کارزاری در حیز حساب نیامدی خزاین موفور داشت و ممالک معمور ع آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری
و با این همه عظمت بغور کار رعیت رسیدی و بخود قضیه هر یک پرسیدی بیت دست رعایت ز رعیت مدار ؛
کار رعیت برعایت برار ؛ و چون اطراف مملکت خود را بسیاست مضبوط ساخته بود و دست ولایت را از مدعیان
ملک پرداخته پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش آراستی و کام دل از روزگار مساعد بخواستی و در مجلس او همواره ندمای حکمت
شعار و حکمای فضیلت دثار حاضر بودندی و محفل را بلطایف کلمات و تعریف مکارم صفات چهار استندی روزی
بر مسند عزت نشسته بود و جشنی پادشاهانه پیراسته بیت بآیین بزمگاهی ساز کرده ؛ در شادی بر رحمت باز کرده
بعد از التذاذ بنغمات مطربان دستان سرای خوش نوا میل استماع داستان حکمت نمود و پس از تماشای رخسار
مه رویان زهره جبین رغبت مشاهده جلوات کلام نصیحت انجام فرمود و از حکما و ندما تفاصیل محاسن اوصاف

واحسن اخلاق استغفار کرده گوش و هوش را بجواهر سخنان ایشان که نمودار در شاهوار بود و دُرّ میت بخشید ع سخن ازت
تعلق بگوش شه دارد ؞ پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی پسندیده را تعریف میکردند تا جواد کلام در میدان
جود و کرم بجولان آمد حکما بران متفق شدند که جود اشرف اخلاق و اکمل اوصافست و لهذا اول از معلم نقل کرده که
فاضلترین صفتی از صفات باری تعالی آنست که او را جواد گویند و جود او در جملهٔ موجودات سریان کرده و کرم او کل مخلوقات را
فرا رسیده و صاحب نبوت کبری صلوات الله علیه فرموده که جود نهالیست در چمن جنت رسته و بر کنار جویبار کوثر نشو نما یافته
اَلسَّخاوَةُ شَجَرَةٌ فِي الْجَنَّةِ شعر مایهٔ توفیق کرم کردنست ؞ گنج یقین ترک درم کردنست ؞ گنج روان را که تو بینی نشان
نیست بجز آنکه ببخشی روان ؞ رای رابعه از وقوف برین مسئله عرق کرم طبیعی در حرکت آمده بفرمود تا در گنج گرانمایه برگشادند
و صلای کرم بخواص و عوام در دادند غریب و شهری را بنصیب تمام خورسند گردانیدند و خرد و بزرگ را بعطای عمیم از
ابنای جنس مستغنی ساختند بیت زابر کفش شد روان قطرهٔ باران جود ؞ شست خط احتیاج از ورق روزگار
همه روز چون آفتاب تابان بزربخشی و چون دولت تازه بکامرانی مشغول بود تا وقتی که سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم
آشیانهٔ مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف عالم بگسترد شعر روز چو در پرده بپوشید راز
راز برون داد شب پرده ساز ؞ صوفی خورشید بخلوت نشست ؞ گرد فلک سبحهٔ پروین ببست ؞ پادشاه
سر فراغت بر بالین آسایش نهاد و خیل خواب به پیشگاه عرصهٔ دماغ مستولی شد نقش بند خیال چنان بوی نمود که پیر نورانی
که سیمای صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیهٔ او هویدا پادری در برای سلام کرد و گفت امروز گنجی
در راه خدای تعالی و مبلغی که از هند برای حضرت خداوند صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب
شرقی دار السلطنه توجه نمای که گنج شایگان و خزینهٔ رایگان حوالهٔ تست و بیافتن چنین گنجینه‌های مباهات
بر فرق فرقدان خواهی نهاد و بدین مفاخرت از ذروهٔ سپهر برین خواهی گذرانید رای چون این بشارت شنید
از خواب در آمد و بخیال گنج و مژدهٔ پیر سحر خیز منبسط شد [illegible]رت بجای آورد و قاعدهٔ عبادتی که داشت تمهید آن
قیام نمود تا زمانی که گنجور قدرت در خزانهٔ افق بگشود و دست زرفشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بر دامن
شعاع کشید بیت بامدادان که صبح سیم اندود ؞ از در گنج قفل زر بگشود ؞ شاه بفرمود تا مرکب راهوار
باد رفتار را بزین زر و لگام مرصع بگوهر پیراسته و بفال فرخ و طالع سعد سوار شد و روی بصوب مشرق نهاد

دولت و اقبال را باوی کاب اندر رکاب ٭ نصرت و تایید را با وی عنان اندر عنان ٭ و چون از حدود آبادانی بعرصهٔ صحرا در آمد

از هر طرف نظر می افکند و از مقصود خبری نمی یافت در اثنای حال نظرش بر کوهی افتاد چون همت کریمان صاحب دل سربلند

و چون دولت پادشاهان عادل پای برجا و در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد و مردی روشن دل بر در آن غار نشسته

و مانند یار غار از زحمت اغیار وارسته بیت با خبر و بی خبر از هر چه هست ٭ سوخته و ساخته با هر که هست

چون نظر پادشاه بران عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مایل و خاطرش بمجالست او متعلق شد پیر از صفحهٔ ضمیر او نقش مراد

شاه برخوانده زبان نیاز بگشود بیت کای ترا سلطنت عالم جان داده خدای ٭ منزل تست دل دیده فرود آی در آی

و گفت شاها اگرچه کلبهٔ درویشان بازار قصر زر اندود محقر نماید و کنج زاویهٔ محنت زدگان در برابر ایوان زرنگار هیچ بر نیاید

فاما ع رسمیست قدیم و عادتی معهودست که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته اند و گوشه

نشینانرا بدم و قدم نواخته و آنرا از شمهٔ کمال اخلاق و اوصاف بزرگانه شناخته ٭ نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست

سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش ٭ دابشلیم سخن درویش را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد و بانفاس

مبارکش استیناس حاصل کرده استمداد همتی نمود قطعه همت درویش چو همره شود ٭ خواجه ز اسرار دل آگه شود

هر که ز معنی خبری یافته است ٭ از دل صاحب نظری یافته است ٭ بعد ازان سلطان عزیمت رفتن نمود درویش زبان عذر

برگشود که از دست منی گدا نیاید مهمانی چون تو پادشاهی اما برسم محاضر تحفه دارم که از پدر بمن میراث

رسیده است نزل میارم و آن کاغذ نامه ایست مضمونش آنکه در گوشهٔ این غار گنجی گران مقدارست و دران نقود

جواهر بسیار و من بر کنج خورسندی القناعة کنز لا یفنی است آگاهی یافته بودم بطلب آن نپرداختم و جهة سود

روزکار خود هم از کنج قناعت که در بازار توکل نقدی ازان رایج ترنیست سرمایه ساختم بیت کسی که روی توکل بدید هیچ

کسی که عز قناعت نیافت هیچ نیافت ٭ اگر خسرو کشورکشای پرتو التفات بران افکنده بفرماید تا ملازمان جستجوی نمایند

و حاصل آنرا بخزانهٔ عامره رسانیده بمصرفی که باید و محلی که شاید صرف کنند دور نیست دابشلیم بعد از استماع این

سخن واقعه در سینه در میان نهاد و از سر این کار یار غار را آگاهی داد درویش فرمود اگرچه این مختصر نزد همت عالی سلطان

وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شده شرف قبول ارزانی باید داشت ع کانچه آید ز غیب بی عیب است رای امر کرد تا جمعی از

اطراف و جوانب غار مشغول شدند و اندک فرصتی آن کنج بازیافته تمامی مخزونات را بنظر همایون رای در آوردند

بسی ازسود

نظم بسی زیور و گوهر شاهوار ⁂ بسی خاتم و یاره و گوشوار ⁂ بسی درج و صندوق با قفل زر ⁂ پر از لعل و یاقوت و در و گهر
ز زرینه آلات و سیمینه ظرف ⁂ ز هر گونه تحفهای شگرف ⁂ شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق و درج برداشتند نفایس جواهر و غرایب
تحفها را مشاهده نموده در میان همه صندوق مرصع دید اطراف و جوانب ان به بندهای محکم بربسته و قفل رومی که در از فولاد زرنگار
بران زده استحکام آن قفل بمرتبه که دندانه هیچ کلید گره آن نگشودی و دست هیچ حلال مشکلی بحل عقده او راه نبردی چنانچه تفحص نمودند
از کلید خبری و از کشادن او اثری بظهور نرسید رای را رغبتی عظیم بکشادن ان قفل پیدا شد و میل تمام بملاحظه انچه در
صندوق تواند بود پدید آمد با خود گفت چنان مینماید که تحفه نفیس‌تر ازین جواهر قیمتی درین صندوق ودیعت
نهاده اند والا این همه استحکام را موجب چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چابک دست هنرمندی خود را باثبات
قفل درست کردند و چون سر صندوق کشاده شد از انجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر مزین ساخته
و در درون آن درج حقه چون کوی ماه در غایت صفا تعبیه کرده شاه بفرمود تا حقه را پیش آوردند و بدست مبارک سر حقه را
باز کرد پاره حریر سفید دید خطی چند بقلم سریانی بروی نوشته دابشلیم متعجب شد که این چه تواند بود بعضی گفتند نام
صاحب این گنج است و جمعی حمل بران کردند که طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند چون مقالات ارکان و
دولت درین باب باطناب انجامید شاه فرمود که تا این خوانده نشود شبهه مرتفع نخواهد شد و هیچ یک از حاضران
از قاعده آن خط وقوفی نداشتند بضرورت در طلب کسی که مقصود ازو بحصول رسد بشتافتند تا از ارکان حکیمی که در
خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و بحکم عالی اندک وقتی را بپایه سریر اعلی حاضر
گردانیدند دابشلیم بعد از شروط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب را بعبارت
روشن بیان فرمای و حقیقت حال این سطور از روی واقع و راستی باز نمای ع باشد که ازین خط شنوم حرف جوابی
حکیم آن نوشته را بستد و کلمات آن را حرفا بحرف بنظر استیفا درآورد و بعد از تامل بسیار گفت مکتوبیست مشتمل بر
انواع فواید و گنج نامه بحقیقت همین تواند بود و محصل سخن آنکه این گنج را من که هوشنگ پادشاهم ودیعت نهاده ام برای
رای عظیم و پادشاه بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطه الهام الهی دانسته که این خزینه نصیب او خواهد بود و وصیت
نامه در میان زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون این گنج بردارد و این وصیت نامه را مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بند
گوهر فریفته شدن نه کار عقلاست چه آن متاعیست عاریتی که هر روز فرسوده دست دیگری خواهد بود و بس

راه وفا به نخواهد برد **شعر** صحبت گیتی که تمنا کند ٭ با که وفا کرد که با ما کند ٭ بوی امان نیست درین خاکدان ٭ مغز وفا نیست درین استخوان
اما این وصیت نامه دستور العملیست که پادشاهان را از ان گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل دولت یار باید که بدین وصیتها
کار کند و به یقین بداند که هر سلطانی که باشد این چهارده قاعده را که بیان میکنم منظور نظر اعتبار نسازد دولت
ایشان متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت استحکام نخواهد یافت **اول** آنست که هر کس را از ملازمان که تقرب
خود سرافرازی دهد سخن دیگری را در باب شکست او بعز قبول نباید رسانید که هر که نزد پادشاهی مقرب شد هر آینه جمعی بر او
حسد برند و چون اساس عنایت سلطان در باره او مستحکم بینند بلطایف الحیل در نقض و هدم او کوشند
و از روی دولتخواهی در آمده سخنان رنگین و فریبنده میگویند تا وقتی که مزاج پادشاه بدو متغیر گردد و در ضمن آن صورت
مقصود ایشان بحصول پیوندد **بیت** مشنو سخن هر کس و بشنو سخن من ٭ کار با غرض راست درین باب سخنها
دوم آنکه ساعی و نمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگجویند و عاقبت ایشان بغایت وخیم است
بلکه چون این صفت چون از کسی مشاهده نماید هر چند زودتر آتش شقاوت او را باب شمشیر سیاست فرونشاند
تا دود آن عرصه عالم را تیره نسازد پسندیده آید **بیت** آتشی را که سوخت خلقی از آن ٭ خوش بکشتن علاج شوان کرد
سیم با امرا و ارکان دولت خود طریق موافقت و نیکخواهی مرعی دارد که باتفاق دوستان یکدل و معاونت
و یاری یاران و مصاحبان یکجهت کارهای کلی سمت تمشیت میشود **ع** آری باتفاق جهان میتوان گرفت **چهارم** آنکه
بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد و هر چند تملق پیش آرد و تضرع پیش کند از روی حزم بروی اعتماد
ننماید که از دشمن هیچ روی دوستی نیاید **شعر** از دشمن دوست رو بپرهیز ٭ چون هیزم خشک ز آتش تیز
کارش بجدل چه بر نیاید ٭ خوش خوش در حیله برگشاید **پنجم** آنکه چون مرد بچنگ آید در محافظت او تهاون
نورزد و او را به غفلت ضایع نگرداند که دیگر تدارک صورت نبندد و چند آنچه پشیمانی خورد سود ندارد
بیت نیاید به کف تیر جسته ز شست ٭ دگر چه بدندان گزی پشت دست ٭ دیگر آنکه در کارها خفت
و شتابزدگی ننماید بلکه بجانب تامل کند و تانی گراید که مضرت تعجیل بسیار است و منفعت صبر و سکون بیشمار
نظم مکن در مهمی که داری شتاب ٭ ز راه تانی عنان بر متاب ٭ که ناکرده را میتوان کرد زود
چو شد کرده آنگه ندامت چه سود **ششم** آنکه بهیچ وجه عنان تدبیر از دست نگذارد و اگر جمعی از دشمنان

بقصد وی

بمقصود وی متفق کردند وصلاح دران بینند که با یکی از ایشان ملاطفت باید ورزید که بسبب آن خلاصی ازان مقصود است
فی الحال بدان اقدام نماید و بحکم الحرب خدعة بنای فریب ایشانرا به تیر زیر و زبر گرداند که عقلا گفته اند **بیت**
از دام مکر خصم بحیلت توان گریخت ، قد یفلح الحدید کما فیل بالحدید **هفتم** انکه از ارباب حقد حذر نماید
و بچرب زبانی مغرور نگردد که چون نهال کینه در زمین سینه نشانده شد ثمرهٔ آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد **نظم**
کینه بهر سینه که بنهاد رخت ، دل نشود خوش ازپی آزار سخت ، بپسندد و چرب زبانی کند ، برگذرد قصد نهانی کند
هشتم انکه عفو را شعار خود ساخته ملازمانرا باندک جریمه در معرض خطاب و عقاب نیاورد که همواره اکابر باب عفو
و مرحمت نقش جرایم از جراید احوال اصاغر فرو شسته اند و دامن اغماض از روی شفقت بر بی ادبی و جرات ایشان پوشیده
بیت ز ابتدای دور آدم تا بعهد پادشاه ، از بزرگان عفو بوده است از فرودستان گناه **نهم** انکه از بعضی مقربان
جنایت و خیانت ظاهر گردد و بعفو سلطان مستظهر شوند دیگرباره ایشانرا از مشرب عنایت سیراب گرداند تا در
بیابان حرمان سرگشته و حیران نمانند **بیت** آنرا که بدست لطف برداشته ، بنواز و بیکبار میفکن برخاک
دهم انکه بگرد آزار هیچکس نگردد تا بطریق مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها ضرری بوی لاحق نشود بلکه بار
احسان بر مفارق عالمیان بارد تا در روضه ان احسنتم احسنتم لانفسکم گلهای مراد ببار آید **نظم** نیک ار کنی
بجای تو نیکی کنند باز ، ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند ، امروز هستی از بد و از نیک بیخبر ، روزی بود که از بد و نیک خبر کنند
یازدهم انکه میل کاری که موافق طور و لایق حال نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود گذاشته بمهمی نامناسب اقدام نماید
و از ان اقدام بار نشده از کار خود بر آید ، زاغی روش کبک دری می آموخت ، اندست نداد راه خود رفت از دست
دوازدهم انکه حال خود را بحلیه حلم و ثبات آراسته گرداند که دل حلیم ملیح است [illegible] کاد الحلیم ان یکون نبیا
حدیث صحیح **بیت** تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر ، بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر **سیزدهم** انکه ملازمان امین معتمد
بدست آورده از مردم خاین و غدار اجتناب نماید که مجاوران عتبه سلطنت بصفت امانت موسوم باشند اسرار
ملک محفوظ ماند و مردم از ضرر ایشان برفاهیت حال گذرانند و اگر عیاذاً بالله چهره حال ایشان بخال خیانت
سیاه بود و سخن ایشان نزدیک پادشاه بدرجه اعتبار رسیده باشد شاید بیگناهی را در معرض تلف اندازند
و نتایج بد عاجلاً و آجلاً مترتب گردد ، خادم پادشاه امین باشد ، تا دران ملک رونق افزاید

داستان

در کند جانب خیانت راه ∴ ملک ویران شود ز شومی او **چهاردهم** آنکه از محنت روزگار و انقلاب فلک دوار باید که
غبار ملال بر دامن او ننشیند چه مرد عاقل پیوسته بسته بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روز گذراند **نظم**
بشر را سلسله در گردن در رو به همه شب ∴ فارغ البال بر اطراف دو من میگردد ∴ عاقل از کلبه احزان ننهد پای بدر ∴
غافل از روی طرب گرد چمن میگردد ∴ و یقین داند که بی مظاهرت لطف ازل و فیض لم یزل سهم سعادت بهدف مراد نرسد
و از کثرت فضل و هنر بی معاونت قدر هیچ کار نیاید ∴ دولت نه باکتساب علم و هنر است ∴ وابسته احکام قضا و قدر است ∴
و هر یک را ازین چهارده وصیت که یاد کردیم داستانیست مقرر و حکایتی معتبر و اگر کسی خواهد که بر تفاصیل آن حکایات
و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب که قدمگاه ابو البشر است توجه باید نمود که این عقده آنجا خواهد گشود و
مطلوب کلی دران روضه امانی روی خواهد نمود وَاللهُ یُؤَیِّدُ بِوُصُولِ الْمَقْصَدِ وَحُصُولِ الْمَقْصُودِ چون حکیم این فصل را
بسمع خسرو رسانید و آن درج گوهر لالی و معالی که در درج بود نثار فرق همت پادشاه نمود و تسلیم او را بنواخت و این
صحیفه را بتعظیم تمام بوسید و تعویذ بازوی شهریاری ساخت و فرمود که گنجی که بمن نشان داده بودند گنج اسرار است
نه بدره درم و دینار خزینه معالیست نه گنجینه جواهر و لالی و مرا بحمد الله که از متاع دنیا آن مقدار هست که احتیاج بدین
زیادتی ندارم و آرزوی همت این محقر یافته را نایافته می انگارم لازم آنست که بشکرانه این پندنامه که گنجی حقیقی
همان تواند بود آنچه ازین دفینه بدست آورده ام بوجه صدقه بارباب استحقاق رسانند تا هدیه ثواب بروح فتوح
هوشنگ پادشاه واصل گردد و ما نیز بحکم الدال علی الخیر کفاعله ∴ از تحفه جزا بهره مند شویم نواب حضرت باشارت عالی
مجموع آن دفینه را از نقود و لالی در رضای لایزالی بمستحقان رسانید **بیت** خاص ز بهر کرم آمد درم ∴
برکند ز قافیه اینک کرم ∴ و چون ازین حال فراغت روی نمود متوجه دار الملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی
زینت گردانید و شب همه شب در اندیشه آن بود که بجانب سراندیب عزیمت نماید شاید که مقصود با تمام پیوندد
و مطلوب سرانجام پذیرد و بر تفاصیل وصایا وقوف تمام حاصل کرده از قاعده مملکت داری و رکن بنای سلطنت
و شهریاری سازد و روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشه کوه سراندیب روی نمود و چرخ الماس
گون خرده لعل سکانی بر اطراف جهان ریخت ∴ خورشید زرافشانی خود پیدا کرد ∴ درهای شب افروز کواکب گم شد ∴
و تسلیم بعز نمود تا از مقربان حضرت دو تن را که صدق مشاورت مشار الیه در حسن تدبیر و مهارت مدار علیه بودند بپایه

سپر را عالی حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه حال خیال شاهانه با ایشان در میان نهاده فرمود که سودای سفر
سراندیب در ضمیر من جایگیر شده و داعیه عزیمت و توجه بدانجانب عنان اختیار از قبضه اقتدار بیرون برده شما درین
چه اندیشه و صلاح می اندیشید و مصلحت این کار بر چه وجه می پسندید که من مدتیست که عقده مشکلات خود بسر انگشت
تدبیر شما گشاده ام و اساس مهمات ملکی و مالی بر رای صواب نمای شما نهاده ام امروز نیز آنچه مقتضای رای صایب و مصلحت
فکر ثاقب شما باشد بموقف عرض رسانید تا من نیز از اطراف و جوانب آنرا ملاحظه نموده هر تدبیری که رقم اتفاق یابد از آن
اصل الباب عمل سازم **بیت** بنای کار بر تدبیر باید : که بی تدبیر کاری بر نیاید : وزرا فرمودند که جواب این سخن بر بدیهه
گفتن نشاید و در عزمات سلاطین و مهمات ایشان تاملی بسزا باید که سخن نااندیشیده چون زر ناسنجیده است **ع** سخن را
بیندیش وانگه بگوی ما امروز و امشب درین باب اندیشه کنیم و نقد هر فکری را بر محک امتحان زنیم و آنچه از تخیلات
باتمام عیار افتد فردا بشرف عرض رسانیم دابشلیم برین معنی رضا داد روز دیگر بامداد بدرگاه حضرت پادشاه حاضر شدند
و هر یک بمقامی که مقرر داشتند قرار گرفته گوش هوش باستماع فرمان سلطان گشادند و بعد از اجازت سخن وزیر
مهتر بزانوی ادب درآمده وظایف دعا و ثنا بجا آورده فرمود **بیت** ای جهانگیر جهانبخش که از حکم ازل : سلطنت
بر تو مقرر شده است : بنده را چنان بخاطر رسید که اگرچه درین سفر اندک فایده متصور است اما از تعب
مشقت بسیار می باید کرد و از راحت و فراغت و آسانی و لذت بکلی بر طرف شده دل بر مجاهده و ریاضت
می باید نهاد و بر ضمیر منیر مخفی نیست که السَّفَرُ قِطْعَةٌ مِنَ السَّقَرِ شعله ایست سینه سوز و تیریست شکار
الجلاءُ اعظمُ البلاءِ و کیست جگر دوز مردم دیده از ان بسر آمده اند که از زاویه خانه قدم بیرون ننهند و قطرات
اشک از ان پایمال شده اند که در گوشه کاشانه خود قرار نگیرند **بیت** اندر سفر مشقت و ذل و ملامت است : کرامت
خوشدلی و فرح در اقامت است : و مرد عاقل باید که راحت را بمحنت اختیار نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از کف ندهد
و با اختیار عز اقامت را بر ذل غربت نگزیند تا بوی آن نرسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده است
حکایت وزیر فرمود که شنوده که دو کبوتر با یکدیگر در آشیان دمساز بودند و در کاشانه همراز نه از اغبار بر خاطر
ایشان گردی نه از محنت روزگار بر دل ایشان دردی باب و دانه قناعت کرده و چون درویشان گوشه نشین
رخت توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده هر دو بشام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون سرایندی

وگاه و بیگاه بالحان روح افزا سخنهای گوناگون ترتیب کردندی و گفتندی بیت پیاده‌ایم و تهی گنج عزلتی داریم
بعیش از همه عالم فراغتی داریم ٭ روزگار بر موافقت آن دو یار غمگسار حسد برده چشم زخم زمانه بر آن دو همدم یگانه
کارگر دید بیت فلک را غیر ازین خود نیست کاری ٭ که گرداند جدا یاری ز یاری ٭ بازنده را آرزوی سفر پدید آمد یار
خود را گفت تا کی در یک کاشانه بسر بریم و در یک آشیانه روزگار گذرانیم مرا آرزوی آنست که دو سه روز در اطراف
جهان بگردم و فرمان عظیم الشأن قُلْ سِیرُوا فِی الْأَرْضِ کار بندم که در سفر عجایب بسیار دیده میشود و تجارت بیشمار بدست
می آید و بزرگان گفته اند السَّفَرُ وَسِیلَةُ الظَّفَرِ شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در معرکه مردان سرخ روی
نگردند و قلم تا از طریق سیر از سر قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صفحه وجود ظهور ننماید آسمان که پیوسته در سیر است
از همه باقی‌تر است و زمین که همواره در سکون است پایمال لگدکوب هر عالی و دونست قطعه بجرم
خاک و بگردون نگاه باید کرد ٭ که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر ٭ سفر مربی مرد است و آستانهٔ جاه
سفر خزانهٔ مالست و استاد هنر ٭ درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای ٭ نه جور اره کشیدی نه جفای تبر
نوازنده گفت ای یار همدم تو مشقت سفر نکشیده و محنت غربت ندیده و نکتهٔ الغُربَةُ کُربَةٌ بگوش تو نرسیده
و تند باد الفُرقَةُ حُرقَةٌ بگلشن دل تو نوزیده سفر درختیست که جز بار فراق میوه نیارد و غربت ابریست که جز باران
مذلت قطره نبارد بیت نماز شام غریبان غریب بیچاره ٭ نشسته بر سر راهی دل بصد پاره ٭ بازنده فرمود
که اگرچه رنج غربت جان فرساست اما تفرج بلدان و مشاهدهٔ غرایب جهان راحت افزاست و باز چون
طبیعت با کلفت سفر خو گرفت زیاده از آن متألم نمی شود و نفس بسبب مشغولی با عجوبهای ولایت از مشقت
راه چندانی تأثیر نمی یابد بیت در غربت اگر خار جفاست چه غم ٭ زین خار گل مراد روید هر دم ٭
نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم با یاران همدم و دوستان محرم خوش
آید و چون کسی از سعادت دیدار رفیقان دور شد پیداست که درد او بدان تفرج چه مقدار دوا پذیرد و رنج او را از
مشاهده چه مایه شفا پدید آید و من شنیده ام که درد فراق یاران و رنج دوری دوستان از صعبترین همه دردها و تلخترین همه رنجهاست
بیت فراق دوستان دیدن نشانی باشد از دوزخ ٭ معاذالله غلط کردم که دوزخ زان نشانی باشد ٭
حالا بحمدالله که گوشه و توشه هست پای فراغت در دامن عافیت کشیده گریبان هوس در دست هوا باز ندهیم

بگیر دامن جمعیتی و فارغ باش ؛ که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد ؛ بازنده گفت ای موش روزکار دیگر سخن هجر و
فراق مگوی که یار غمگسار در عالم نیست و هر که از یاری برید چون بدیگری پیوندد غم نه اگر اینجا از وصل یاری باز مانم باری
وصلتی خود را بصحبت دلدار دیگر رسانم و این خود نشنیده که گفته اند **بیت** بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار ؛
که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار ؛ توقع دارم که من بعد دفتر شفقت سفر بر من نخوانی که شعله محنت مسافرت
خود را پخته سازد و هیچ خام طمع سایه پرورد مرکب امید در میدان مراد نتازد **ع** بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
بوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران بر میتوانی کند و رشته مرافقت دیرینه قطع کرده
با حریفان مجدد پیوند میتوانی ساخت و از مضمون سخن حکیم **بیت** یار کهن را بهیچ روی مده از دست ؛ بهر حریفان نوکه
نیک نباشد ؛ تجاوز میتوانی نمود سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود **بیت** نبی بکام دل دشمنان بود آنکس ؛ که نشنود
سخن دوستان نیک اندیش ؛ سخن بر اینجا قطع نموده یکدیگر را وداع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق بر کنده
به پرواز در آمد **ع** چنانچه مرغ مقید برون پرد از دام بر عقبی صادق میل تمام فضای هوا می پیمود و کوههای بلند
و بستانهای فردوس مانند تفرج میفرمود ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با شرفه فلک اعظم برابری زدی و از عظمت تمام
کره زمین را در زیر دامن خود توده خاک شمردی مرغزاری دید سواد دلکش از روضه مینو دلکش تر و نسیم غالیه بیزش
از نافه مشک تاتاری عطرسای تر **نظم** صد هزاران گل شکفته درو ؛ سبزه بیدار و آب خفته درو ؛
هر گلی گونه از رنگی ؛ بوی هر گل رسیده فرسنگی ؛ بازنده را آن منزل خوش و ساحت دلکش پسند افتاد و چون آخر
روز بود همانجا بار سفر بگشاد هنوز از رنج راه نیاسوده بود و دمی بالش راحت نزده که یکبار ناگاه فراش سبک باد
ابرها را در فضای هوا برافراخت و جهان آرمیده را بخروش رعد دل آشوب و نهیب برق سینه سوز مشوش دار
غوغای قیامت ساخت آتش صاعقه از یک جانب جگر لاله را داغدار میسوخت و پیکان ژاله از طرفی دیگر دیده نرگس سپرا
بر هدف زمین میدوخت **بیت** سینه برق از کوه سنان شد چاک چاک ؛ وز صدای رعد لرزید بر خود جرم خاک
بازنده را در این وقت پناهی که از تیرباران سحاب ایمن گردد نبود و گوشه که از صدمت زمهریر محفوظ ماند میسر نمیشد گاهی در زیر
شاخ پنهان میشدی و زمان برگ درختان را پناه ساختی هر ساعت آفت ژاله و باران بیشتری شد و هر لحظه
نهیب صاعقه و برق زیاده میگشت **بیت** شب تاریک و هول رعد و باران بدین تندی ؛ کجا پروای ما دارند سبکساران ساحلها

القصه شبی هزار غصه بروز آورده بناکام بر بلای بی هنگام صبر میکرد هردم از گوشه آشیانه و مصاحب دیار فرزانه

اندیشیدی و آهی سرد بهزار حسرت و درد از جگر سوخته برکشیدی و گفت نظم گر بدانستمی که فرقت تو

این چنین صعب باشد و دلگیر ❊ از تو دوری بجستمی یکدم ❊ واز تو دوری بجستمی یکروز ❊ الحمد [illegible]

صبح اثر کرد هماندم رقم ظلمت سحاب از صفحه روزگار محو گشت و از [illegible] افق بعالم آفتاب عرصه دنیا و ساحت

زمان روشنائی گرفت بیت خنجر زر برکشید از سوی خاور آفتاب ❊ ساخت روشن ربع مسکون را بنور آفتاب

باز بنده بار دیگر به پرواز آمد و هم در کنار آشیانه باز گردید یا چون عزیمتی نموده فی الجمله دو سه روزی در اطراف عالم

طواف نماید در اثنای این حال شاهین سخت بال تیز پرواز که بر سر خیمه از شعاع آفتاب بر زمین زودتر رسیدی

و در وقت طیران بجانب بالا از نور بصر بفلک تیزتر پیوستی بیت گهی حمله چون برق آتش فشان ❊ گهی سیر چون

باد آتش نشان ❊ قصه باز بنده گرد کبوتر مسکین را چشم بر شاهین افتاد دلش طپیدن گرفت و هر قوتی و حرکتی که در

اعضا و اجزای او بود روی بحیز عدم آورد بیت چو شاهین بر کبوتر حمله آرد ❊ بجز افتادگی چاره ندارد ❊ باز بنده

باز چون خود را بسته بند بلا دید از نصیحت یار وفادار براندیشید و بر فکر ناتمام و خیال ناموجه خام خود وقوف تمام یافت

نذرها کرد و عهدها فرمود که از آن مهلکه بسلامت بیرون آید و از آن ورطه بآسانی خلاص یابد دیگر اندیشه سفر بخاطر

نگذراند و صحبت یاران همدم که چون اکسیر اعظم جز در عرصه عدم نشان نمیدهند مغتنم شمرده بقیه آن نام سفر بر

زبان نراند بیت گر بار دیگر دامن وصلت بکف آرم ❊ تا زنده ام از چنگ منت کس نرهاند ❊ به برکت آن حسن

نیت که منطوی بود بر مزید جمعیت فتح الباب حاصل شد و درین محل که پرپنجه شاهین او را در قبضه تصرف می آورد از

جای دگر عقابی گرسنه که نسر طایر بر آشیان فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل و جدی را

از مرغزار آسمان در ربودی بیت حمل از بیم او بر چرخ شد اندر چرا کردن ❊ که بهرام خون آشام هر روزش شبان باشد

بهوای طعمه در پرواز آمده بود صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگرچه این کبوتر نواله مختصر و لقمه محقر است

اما فی الجمله بدو ناشتائی میتوان نمود و نفس ناشکیب را لختی تسلی میتوان داد قصد کرد تا کبوتر را از پنجه شاهین در

رباید قوت سبعی که در نهاد شاهین متمکن است با آنکه در کفه عقاب بود توجه او را وزنی ننهاد با او در ترازو نشسته

بمقام معارضه و مجادله درآمد بیت مرغ با مرغ جنگ در پیوست ❊ آن نصد حیله از میانه بجست ❊ چون هر دو بچنگ یکدگر

مشغول شد باز زنده فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی در افکند و در سوراخی که اگر گنجشکی بتکلف خواستی که بوی درآید نشدی
جای کرد و شبی دیگر با دل تنگ در زیر سنگ بسر برد و بامداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیان سپهر بال زدن گرفت و زاغ شب
همچو جام عنقا صفت از نظر نهان شد بیت بفال همایون چو طاووس مهر ؛ خرامان شد اندر ریاض سپهر ؛ باز زنده با آنکه
از گرسنگی قوت طیران نداشت بهر حال پر و بال زدن گرفت ترسان و هراسان چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس احتیاط تمام
می‌فرمود ناگاه کبوتری دید دانه چند پیش وی ریخته و هزار شعبده و نیرنگ بدان صورت برانگیخته باز زنده لشکر جوع بر کشور دل استیلا شده
چون جنس خود دید بی آنکه تأملی بکند پیش رفت و هنوز دانه بحوصله او نرسیده پایش بسته بند بلا شد بیت دام شیطانست
دنیا دانه لذتهای نفس ؛ مرغ نادان سر حرص در دام افکند ؛ باز زنده با آن کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر ما نیز جنس
یکدیگریم و مرا این واقعه بسبب تو روی داد پس چرا مرا ازین حال آگاه نکردی و شرط مروت و مهمانداری بجای نیاوردی
تا حذر کردمی و بدین گونه در دام بلا نیفتادمی کبوتر گفت ازین سخن درگذر که از قدر حذر سود ندارد و با قضا کوشش هیچ فایده نکند
چون تیر قضا از شست تقدیر بجست ؛ هرگز نگذرد سپر تدبیرش ؛ باز زنده گفت هیچ میتوانی که ازین مضیق بلا راه مخلصی بمن نمای
و طوق منتی تا قیامت در گردن جان من افکنی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من حیله دانستمی خود را ازین بند خلاص کردمی و بدین نوع
کرامت همدیگر مطلع ... دام نگشتی و نیک مانده است حال تو بدان شتربچه که بعد از رفتن بسیار مانده شد
و بزاری و خواهش با مادر گفت ای مادر مهربان چندان توقف کن که نفسی راست کنم و لحظه از ماندگی برآسایم مادرش گفت
ای بی بصیرت می بینی که مهار در دست دیگریست و اگر فی الجمله اختیار بدست خود بودی خود را از بار و پای ترا از رفتار خلاص دادمی
شتربچه با مادر خویش گفت ؛ پس از رفتن آخر زمانی بخفت ؛ بگفت ار بدست منستی مهار ؛ ندیدی کسم بارکش در قطار ؛
باز زنده چون نا امید شد طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشته امیدش استحکام داشت رسن دام که بمرور
ایام فرسوده شده بود گسیخته شد باز زنده چون حلق خود را از حلقه دام خالی یافت بفراغ بال بپرید و روی بوطن نهاد و شادی
آنکه ازچنان بند گران سبک خلاص یافته بود غم گرسنگی بر دلش فراموش شد و در اثنای طیران بدهی ویران رسید در گوشه دیواری
که متصل کشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که نگهبانی کشت کردی برسم گشت بر حوالی آمد یکبارگی چون چشمش
بر کبوتر افتاد سودای کباب دود از دلش برآورد و از روی دست مهره در کمان گروهه پیوست باز زنده از آن بازی غافل و بطرف
کشت زار و جانب مهره آن مایل که ناگاه از شعبده فلک حقه باز اثر آن مهره ببال آن شکسته بال رسید از غایت هول و هیبت سرنگون

ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز س ش ص ض ط ظ ع

شده در تنگ چاهی که در پای همان دیوار بود در افتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی فلک دولابی چون چرخی بر سر او نمودی
و اگر رشته سیاه و سفید شب بر هم تافتندی بقعر آن نرسیدی ٭ نه چاهی بدان سان مغاکی که فرش ٭ از آن سوی هفتم زمین برگذشت
فلک وارش اگر خواستی تا براند ٭ بماندی ز گردش چو خشت گشتی ٭ القصه دهقان بچه چون دید که مطلوب در قعر چاه است و رسن
تدبیر از رسیدن بتک چاه کوتاه ناامید برگشت و آن نیم کشته را در زندان عقوبت بگذاشت بازنده شبانروزی دیگر با دل
خسته و بال شکسته در تک آن چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال نوازنده عرض
میکرد و میگفت ٭ یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود ٭ دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود ٭ در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود ٭ بازنده روز دیگر بهر نوع که دانست و بهر حیله که توانست خود را بسر چاه رسانید نالان و غلطان
چاشتگاه بحوالی آشیانه خود رسید نوازنده آواز جناح رفیق خود را شنید از آشیانه بیرون پرید و گفت ع
منم که دیده بدیدار دوست کردم باز ٭ چون بازنده را در کنار گرفت و او را بغایت ضعیف و نزار یافت گفت ای یار پسندیده
کجا بودی و کیفیت احوال بر چه منوال است بازنده گفت ٭ درد عشقی کشیده ام که مپرس ٭ زهر هجری چشیده ام که مپرس
آنچه از محنت و بلا و مشقت و عنا بر سر من گذشته ٭ آسوده شبی باید و خوش مهتابی ٭ تا با تو حکایت کنم از هر بابی ٭
خلاصه سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربه بسیار حاصل شود مرا باری این تجربه روی نمود که تا زنده باشم دیگر
سفر نکنم و تا ضروری نباشد از گوشه کاشانه خود بیرون نروم و باختیار خود دولت مشاهده دوستان از محنت
مجاهده غربت بدل نکنم ٭ دگر مجاهده غربتم هوس نکند ٭ که مشاهده دوستان خوشست مدام ٭ و این مثل بآن
آوردم تا حضرت پادشاه عالم پناه عز حضر را بذل سفر بدل نکند و فراق یار و دیار را که نتیجه اش جز ناله زار و دیده اشکبار
نیست باختیار قبول نفرماید ٭ هوای یار و دیارم چو بگذرد بخیال ٭ شود منازل دیده ام آب مالامال ٭ دابشلیم فرمود که ای وزیر
ناصح اگرچه مشقت سفر بسیار است اما منافع او نیز بیشمار است چون کسی در غربت بورطه محنت در افتاد و مؤدب و مهذب
گردد بتجربها که مدت عمر بآن فایده توان گرفت حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی در سفر روی مینماید خواه از روی صورت
و خواه از روی معنی نه بینی که پیاده بشش روز منزل از فرزانگی مرتبه فرزینی یابد و ماه سبک رو بسیر چهارده شب از منزل هلالی
بدرجه بدری رسد ٭ از سفر شاه کیخسرو شود ٭ بی سفر شاه کی خسرو شود ٭ و اگر کسی بگوشه مسکنی که دارد سر فرود
آرد و از محنت آباد وطن قدم بیرون ننهد از مشاهده عجایب بلاد محروم و از ملازمت اکابر عباد بی بهره ماند باز را

بسبب

سبب آن جای بر ساعد سلاطین مقرر شده که سر بآشیان فرو نمی آرد و جغد بواسطه آن در پس دیوار خاری مانده که دل از وی
برنمیدارد ۞ چو شاه باز بجولان درآ و سیری کن ۞ چو جغد چند توان بود در پس دیوار ۞ و یکی از مشایخ کبار مرید خود را باین رباعی
بسفر تحریض کرده ۞ هر کس که سفر کند پسندیده شود ۞ در عین کمال نور هر دو دیده شود ۞ پاکیزه تر از آب نباشد چیزی ع هر جا که کند
مقام گندیده شود ۞ و اگر آن باز شکاری که با زغن بچگان بزرگ شده در آشیانهٔ ایشان بماندی و در هوای سفر پرواز نکردی هرآینه
بشرف دست بوسی و تربیت سلطان نرسیدی وزیر استدعا نمود که چگونه بوده است آن حکایت رای دابشلیم فرمود که در
اخبار شنیده ام که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بودند و آشیانهٔ ایشان بر قلهٔ کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت
طیران بحوالی آن شواهق نرسیدی و نسر طایر با وجود بلند پروازی پیرامن آن شواهق نرسید ۞ آن نه کوهی بود کو را بزمین بودی نشان
آسمانی بود کوهی برفراز آسمان ۞ کوهساران بفراغ بالی در آن نشیمن بسر میبردند و بدیدار یکدیگر خوشدل و خرم میگذرانیدند
تو ای بلبل که با گل در وصالی ۞ غنیمت دان که بس فرخنده فالی ۞ بعد از مدتی خدای تعالی ایشان را بچه ارزانی فرمود
و بواسطهٔ شغفی که ایشان را بدیدار فرزند بود هر دو بطلب غذا رفتندی و جهت جگر گوشه از هر گونه طعام آوردندی تا بانک
زمانی چون نقش روی بترقی نهاد روزی دیر آشیانه گذاشته بودند و هر یک بجای رفته و در آمدن ایشان تاخیر واقع شده بود
باز بچه را حاجت باشتها در حرکت آمده جنبش آغاز نهاد و بهر طرف میل نموده خود را بکنار آشیانه رسانید و ناگاه از آنجا
در افتاده روی بنشیب کوه آورد قضا را در آن محل زغنی از آشیانهٔ خود بطلب طعمه که از جهت بچگان حاصل کند بیرون آمده
بود و بر کمر کوه مترصد صید نشسته نظرش بر آن بچه باز افتاد که از بالا متوجه پایان بود و بخیالش چنان رسید که آن موشیست
از چنگال زغنی خلاص یافته ۞ در کوزه همان خیال رویت بینم ۞ بی تامل در تاخت و پیش از آنکه بزمین آید از روی هوا او را
گرفت و باشیانهٔ خود برد و چون نیک در نگریست بعلامت چنگال و منقار دانست که از جنس مرغان شکاریست
بحکم جنسیت مهری در دلش پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت الهی را در ضمن این حال باز توان یافت که مرا سبب حیات
او گردانید و اگر نه من در آن محل حاضر بودمی این مرغک از بالای کوه بزمین افتادی هرآینه اعضا و اجزای او از یکدیگر فرو
ریختی و استخوانهایش بسبب سنگ خارا شده غبار وار بر باد فنا برفتی و چون قضای ربانی چنان اقتضا کرد که من
واسطهٔ بقای او شوم انسب آنست که با فرزندان من در تربیت شریک باشد بلکه او را بفرزندی بردارم و در سلک
سایر اولاد منتظم گردم پس آن زغن از روی شفقت بتربیت او مشغول شد چنانچه با بچگان سلوک با او همان طریقه

مسلوک داشتی تا آن بچه بزرگ شد و گوهر ذاتی وی که النَّاسُ کَمَعَادِنِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ نایش و نمایش آغاز
نهاد و اگرچه تصور آن داشت که از فرزندان زغن است اما هیئت و همت خود را خلاف ایشان میدید پیشتر اوقات
در تحیری بود که اگر من از ایشانم چرا درین آشیانم و اگر ازین خاندانم چرا در صورت و صفت برعکس ایشانم ٭ نه داخل آن
دایره دارم خود را ٭ نه خارج از جمع شمارم خود را ٭ آن به که ازین هستی و هستی خویش ٭ خوش بگذرم و باز گذارم خود را ٭
روزی زغن با باز گفت ای فرزند دلپسند ترا بغایت ملول می بینم سبب ملال بر من پوشیده است اگر آرزوی در دل
داری با من باز گوی تا در پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی بر خاطرت میگذرد بی توقف ظاهر کن تا بمقدار مقدور در اتمام
آن بکوشم باز جواب داد که من نیز در خود اثر ملالتی می یابم و سبب آنرا نیکو نمیدانم و اگر میدانم گفتن نمیتوانم ٭ این
طرفه می نگر که مرا بشگفت ٭ نه رنگ توان نهفت نه بوی نمود ٭ حالا [illegible] که شرف اجازت ارزانی داری
تا دو سه روزی در اطراف جهان بگردم شاید که ببرکت حرکت غبار ملال و غم از صفحهٔ دل زدوده شود و چون خاطر بغرایب
عجایب امصار و اقطار مشتغل گردد ممکن که صورت فرح در آینهٔ ضمیر پدید آید زغن که آوازهٔ فراق شنید دود از نهاد وی
برآمد ٭ از فراق تلخ میگوی سخن ٭ هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن ٭ فریاد برآورد که ای فرزند این چه اندیشه است که کرده
و این چه خیال است که پیش آورده سخن سفر مگوی که در بادیت آدمی خوار و اژدهاییست مردم ربا ٭ سفر اهل این جهان
سقر است ٭ لاجرم صورت سفر سقر است ٭ بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند بجهة تهیهٔ اسباب معاش می توانند بود
یا بواسطه آنکه در وطن بودن ایشان تعذری دارد ترا هیچ کدام ازین واقع نیست منت خدایرا که گوشهٔ فراغتی هست
که بدان معاش توانی گذشت بهتر است و بر دیگران سرافرازی داری و همه بزرگی ترا گردن نهاده اند و با این همه تعب
سفر اختیار کردن و راحت اقامت ترک نمودن از طریق خرد دور مینماید دیر است که گفته اند روز نیک از
دست دادن نیست کار عاقلان باز فرموده آنچه فرمودی از روی مهربانی و شفقت است اما هرچند با خود فکر میکنم این
گوشه و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزی میگذرد که عبارت از آن قاصر است زاغ دانست که کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ إِلَی أَصْلِهِ ظهور
کرده است خود را از سر این سخن دور انداخت و گفت آنچه من میگویم از مقام قناعت است و آنچه تو میگویی از مرتبهٔ حرص
همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت نمیگذاری و قدر دولت فراغت
نمیدانی میترسم که بتو آن رسد که بدان گربهٔ حریص رسید باز فرمود که چگونه بوده است حکایت زغن گفت

در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال و کلبه داشت تنگ تر از دل جاهلان و تیره تر از گور بخیلان و گربه با او مصاحب بود
که هرگز روی نان در آینه خیال ندیده و از یگانه و بیگانه نام آن نشنیده بهمان قانع بود که گاه گاه بوی موش از سوراخ او
شنیدی یا نقش پای او را بر روی تخته خاک بدیدی و اگر احیانا بمددکاری بخت و مساعدت سعادت موشی بچنگ او افتادی
چون گدای که گنج زر یابد چهرش از شادی برافروختی و غم گذشته بشعله حرارت عزیزی بسوختی و تا یک هفته که پیش بدان غذا
گذرانیدی و گفتی ٭ اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب ٭ خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب
و بواسطه آنکه خانه پیرزال قحط سال آن گربه بود پیوسته زار و نزار بودی و از دور بشکل خیال مینمودی روزی از غایت بیطاقتی بزحمتی
تمام بر بالای بام برآمد گربه دید که بر دیوار خانه همسایه مانند بدستور شیر ژیان گام شمرده می نهاد و از غایت فربهی قدم آهسته
برمیداشت گربه پیرزال چون از جنس خود بدان تازگی و فربهی دید متحیر شد و فریاد برکشید ٭ باری خرامان میرسی آخر نگوئی کز کجا
تو بدین لطافت از کجائی چنان می نماید که از ضیافتخانه خان خطائی این طراوت تو از چیست و این شوکت و قوت تو از
کجاست گربه همسایه جواب داد که من ریزه خور خوان سلطانم هر صباح بدرگاه شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترانند
جراتی و جلادتی نمایم و علی العجله از گوشتهای فربه و نانهای میده لقمه چند در ربایم و تا روز دیگر مرفه الحال بسر برم گربه پیرزال
پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان میده چه نوع مزه دارد و من مدت العمر جز شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی
نشنیده ام گربه همسایه بخندید و گفت بواسطه آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد ابنای جنس ما را ازین شکل و هیأت
که تو داری عاری تمام است و ازین صورت و صفت که از خانه بصحرا آورده ننگ بر دوام ٭ از گربه همین گوش و دمی هست ترا
باقی همه عنکبوت را میمانی ٭ و اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن طعامهای لذیذ و غذاهای موافق بشنوی یمکن که
یُحْيِي الْعِظَامَ وَهِيَ رَمِيمٌ از پرده غیب بظهور رسد و حیاتی تازه یابی ٭ بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد ٭ چه عجب باشد
اگر زنده کند عظم رمیم ٭ گربه پیرزن بتضرع تمام گفت ای برادر با تو حق همسایگی و رابطه جنسیت ثابت است چه باشد اگر
شرط مروت و اخوت بجای آوری و این نوبت که آنجا میروی مرا با خود ببری شاید که بدولت تو نوائی یابم و از برکت
صحبت تو بجائی رسم ٭ سر مکش از صحبت صاحبدلان ٭ دست مدار از کمر مقبلان ٭ گربه همسایه را دل بر ناله و زاری
او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بر سر دعوت حاضر نشود گربه پیرزن از نوید این وعده جانی تازه گرفت
از بام بزیر آمد و صورت حال با پیرزن بگفت پیرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته

مشو و گوشهٔ قناعت از دست منه که ظرف حرص بجز خاک پر نشود دیده آن اهل حرص بسوزن فنا در رشتهٔ اجل دوخته نشود

قناعت توانگر کند مرد را ❊ خبر کن حریص جهان گرد را
طاعت نکرد ❊ که بر بخت و روزی قناعت نکرد

گربه را آنچنان سودای خوان نعمت سلطان در سر افتاده بود که داروی نصیحت سود نداشتی ❊ نصیحت همه عالم چو باد در قفس است ❊ به پیش مردم عاشق چو آب در غربال ❊ القصه روزی باتفاق گربه همسایه افتان و خیزان خود را بدر بارگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه بیچاره بر سر لقمه صحیح الطریق محروم لطیفه برانگیخته بود و ضعف طالع اش حرمان بر آتش سودای خام او ریخته و سببش آنکه روز گذشته گربگان بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از حد گذرانیده بودند و بفریاد و فغان مهمان میزبان را به تنگ آورده درین روز سلطان حکم فرموده بود که جماعت تیراندازان با کمانهای طیار گوشه در کمین ایستاده ترصد باشند تا هر گربه پیر وقاحت در روی کشیده بمیدان جرات در آید آن لقمه که خورد به پیکان جگردوز باشد گربه زال ازین حال بی خبر چون بوی طعام شنید بی اختیارش عنان وار روی شکارگاه خوان نهاد و هنوز به میزان اشتها لقمهای گران سنگ وزنی نگرفته بود که تیر دلشکاف در سینه اش تراز و شد ❊ چکان خونش از استخوان میدوید ❊ همی گفت از هول جان میدوید ❊ اگر جستم از دست این تیرزن ❊ من و موش و ویرانه پیرزن ❊ نیرزد عسل جان من زخم نیش ❊ قناعت نکوتر بدوشاب خویش ❊ و این مثل بران آوردم که گوشهٔ آشیانهٔ مرا غنیمت دانی قدر طعمه و لقمه که بی مشقت تو هم میرسد بشناسی و باندک قناعت نموده افزون طلبی نکنی مبادا بدان پایه برسی و این مرتبه از دست زود باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت و عین مرحمت اما بجزویات سرفرود آوردن کار عجایز تواند بود و بمجرد اکل و شرب قناعت نمودن از طبع بهایم کرده اند هر کرا باید که بر سریر بزرگی نشیند بطلب معالی بر باید خواست و هر که خواهد که تاج سرفرازی بر فرق نهد کمر جستجوی بر میان باید بست همت بلند بکارهای خسیس راضی نشود و خود ارجمند منازل ارازل و ادنی نمی پسندد ❊ هیچکس راه سوی بالا نیافت تا قدم از همت والا نیافت ❊ مرتبه جو که برآئی بماه ❊ کس نخورد شربت باران زچاه ❊ زغن گفت این خیال که تو در سر داری بمجرد پندار سر وجود نگیرد و این دیگ پر حوصله بجوش نیاید و هیچ کاری بی آنکه اسباب آن مهیا باشد از پیش نرود و هیچ نتیجه بی آنکه ترتیب مقدمات کند روی ننماید تکیه برجای بزرگان نتوان زد بگزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی باز گفت قوت چنگال من حصول این دولت را خوبترین سببی است و سطوت منقار من یافتن مراتب رفعت را بهترین وسیله و تو مگر حکایت آن شمشیرزن استماع نفرموده که بدست یاری بازوی لاوری و داعیهٔ سروری داشت

واخرالامر خلعت همتش بطراز سلطنت زینت یافت رعنی پرسید که این حال بر چه منوال بوده است
بازفرمود که در قدیم الایام درویشی کاسب بود به کثرت عیال درمانده و از غایت درماندگی سرگران و در حرفت خود حرف
فایده هنر او جز بخرج عیال وفا نکردی و کسب پیشه او از ترتیب نان و جامه فاضل نیامدی عنایت ایزدی عزشانه او را پسری
که دلایل حشمت از جبهه او پیدا و علامات دولت از چهره او هویدا ⁂ مبارک طلعتی فرخنده فالی ⁂ بباغ خرمی زیبا نهالی ⁂ به برکت
قدوم او حال پدر سامانی پذیرفت و بیمن وجود آن دخل کسبش رخ افزونی گرفت پدر قدوم او را میمون دانسته بدان مقدار
که مقدور وقت بود تربیتش مینمود پسر از کودکی همه سخن از تیر و کمان گفتی و بازی با سپر و شمشیر کردی هر چند او را بمکتب بردندی از
میان میدان سر برزدی و هر چند اگر تعلیم خطش دادندی میل نیزه خطی کردی و همواره از خط شمشیر حرف زدی جهانگیری و
پیوسته اندر سر زیرکش سرافرازی دست به ره کردی ⁂ چو واو میم نوشتی دبیرش ⁂ سپر با خود بودی در ضمیرش ⁂ الف
با با چنان میکرد تقریر ⁂ که می شکل کمانست والف تیر ⁂ چون از مرتبه کودکی بسر حد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر
همگی حال من بر تو منکشف است در زمان جوانی با اوان طفولیت نسبتی ندارد و آثار شوخی و دلیری از صفحات احوال تو بغایت
روشن است میخواهم که پیش از انکه نفس بد اندیش ترا در مهلکه شهوت افکند حصار استوار من تزوج فقد احصن نصف
دینه قرارگاه تو سازم و حالا دستفیمان فاخور حال تو ترتیب کرده ام تا از قبیله که کفو ما توانند بود کریمه را در سلک
ازدواج تو کشم تو درین چه صلاح می بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار آنرا که من میخواهم دستفیمان اماده کرده ام و کابین او
نقد نهاده ام شما را درین باب تکلیفی نمینمایم و از شما مدد و توقعی اعانت ندارم پدر فرمود که ای پسر مرا از حال تو وقوفی
تمام حاصل است چندان استظهاری که ترتیب دستفیمان بقاعده توانی کرد نداری اینچه میگوی مرتب ساخته ام ازکجا
عروسی که خواستگاری میکنی کدام است پسر در خانه رفت و شمشیر بیرون آورد و صد بار از غمزه خوبان خونخوارتر و بهزار درجه از
دندان عقیق لبان گوهر دارتر آنگه گفت ای پدر بدانکه من عروس ممالک را خطبه خواهم کرد و مخدره سلطنت را در عقد خواهم
آورد و آنرا دستفیمان به از تیغ و کابینی به از خنجر خونریز نیست ⁂ با بخت نیک هیچکسی استیز نیست ⁂ مهر عروس ملک بجز
تیغ تیز نیست ⁂ و چون همت آن جوانمرد بر حصول سلطنت مقصور بود اندک زمانی را عرصه مملکت فرو گرفت و بضرب
تیغ عالم گیر اکثر ممالک آفاق را مسخر ساخت و اینجا گفته اند ⁂ عروس ملک نسازد دگر بر آبادی ⁂ که اول از گهر تیغ داد کابینش ⁂

...اچه اسباب دولت بود مرا آماده هست و توفیق ایزدی ابواب سعادت مندی.

...ن نیز امیدوارم که عنقریب بمطلوب خود برسم و دست مراد در گردن مقصود آورم حالا
...نه کسی که این حال نخواهم گفت و این خیال نخواهم گذشت ؛ ما از سر این گو مجالست بزویم ؛ زغن دانست
...ع عالی همت برشته حیل در دام نخواهد افتاد و بدانه مکر و فریب صید نخواهد شد بضرورت سفرش داد و داغ مفارقت
بر سینه ریش نهاد باز زغن را با چگان وداع نمود و از آشیان پرواز کرده متوجه اوج شد بعد از ماندگی بر سر کوهی فرود آمد
و دیده تماشا بهر طرف بگشاد ناگاه کبک دری دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده از صدای قهقهه اش غلغله در اطراف
پیچیده باز از طبیعت خود عشق شکار خود دریافت در تاخت و یک حمله حوصله را از گوشت سینه او که مرغوب طبع بود پر ساخت
گوشتی یافت بدان مثابه که لذت چاشنی آن با شربت حیات برابری کردی و لطافت مزه آن با ذوق نعمت خوشگوار
وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ دم مساوات زدی چون مدت العمر بدان مزه گوشتی نچشیده بود گفت ؛ سر تا پای تو
همه مطبوع طبع ماست ؛ گوئی برای خاطر ما آفریده اند ؛ پس با خود اندیشید که فواید سفر همین بس که عجالة الوقت را
از غذاهای ناملایم خلاصی نموده بطعمهای که مقبول خاطر است التذاذ حاصل میشود و از آشیان تیره و تنگ و مصاحبان دنی
و بی همت بر مواضع مرتفعه و منازل عالیه اشرافی دست میدهد ؛ وین هنوز اول آثار جهان افروزیست ؛ تا بعد از این
چه لطیفه از زاویه غیب بعرصه شهادت خواهد آمد ؛ تا خود قدر از پرده چه آرد بیرون ؛ پس باز تیز پرواز چند روزی
بفراغت خاطر طیرانی مینمود و بنشاط بال شکار کبک و تیهو میکرد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن آن کوه جمعی
سواران دید صف برکشیده و جرگه برآراسته و مرغان شکاری بصید طیور در احتراز آمده ؛ دران دشت از صدای طبلک باز
همه مرغان صید افکن به پرواز ؛ ز چرغ و چره بازان سبک خیز ؛ بخون صید کرده چنگ را تیز ؛ وزان جانب دگر شاهین بتاراج
ربوده نقد جان از کبک دراج ؛ و آن پادشاه همان ولایت بود با ملازمان برسم شکار بیرون آمده و جرگهای ایشان در
پایان همان کوه دست بهم داده در اثنای این حال بازی که بر ساعد شاه بودی به پرواز آمده در قصد صیدی این باز بلند
همت نیز عزم کرده فی الحال از پیش او در ربود شاه را که نظر بر تیز پروازی و ربایندگی وی افتاد دلش بسته او شد
و مثال عالی شرف اصدار یافت تا صیادان چابک دست بلطایف الحیل حلقه دام در حلق او افکندند و برهنمونی دولت

بخدمت

بشرف خدمت پادشاه رسید بنظر عاطفت پادشاهی با قابلیت ذاتی و استعداد فطری او مجتمع گشته اندک فرصتی را
بمساعدت سعادت بر مسند شهریاری جهانگشای قرار گرفت و بوسیله همت بلند از حضیض دنائت و خواری باوج حشمت
و کامکاری رسید و اگر در همان منزل اول اقامت نموده با صحبت زاغ و زغن در سختی و بواسطه اطراف دشت و اکناف صحرا
پیمودی وصول او بدرجه و ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل برای آن آوردم که تا معلوم شود که در سفر ترقیات
تمام دست دهد و آدمی را از اسفل سافلین خمول بی نامی و رذالت باعلا علیین قبول و جلالت میرساند ٭ بهار دل سفر باشد
که ازوی ٭ خلایق را گل مقصود بشکفت ٭ سفر کن تا مراد خویش یابی ٭ چون سخن دابشلیم بانجام
رسید وزیر دیگر پیش آمده مراسم دعاگوی بجای آورده گفت آنچه شاهنشاه ظل الهی در بیان سفر و فواید آن فرمودند از آنجمله
جمیات گفته شد به شبهت پیرامن و تواند گشت فاما بر خاطر بندگان میگذرد که ذات ملکی صفات سلطانی اگر راحت عالمیان
وابسته سلامت ذات است مشقت سفر اختیار کردن و از روضه جانفزای عزت ببادیه دلگیر الم و محنت اشتغال نمودن از روش
حکمت دور مینماید دابشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان مرد و پیشه شیران بیشه نبرد است و بی شبهه دامن عشرت
سلاطین بخار بادیه آویخته نشود و ضعفای رعیت را در گلستان فراغت گل رفاهیت نشکفد و تا پای همت ملوک بادیه مشقت
نه پیماید سر درویشان بی سامان ببالین راحت نرسد ٭ نیاساید اندر دیار تو کس ٭ چو آسایش خویش خواهی و بس
دیگر آنکه بندگان خدا دو قسمند یکی ملوک که ایشان را عزت مملکت و فرمان فرمایی داده اند دیگر رعیت که ایشان را شرف امن
و استراحت بخشیده اند این هر دو قسم از یکجا اجتماع نپذیرد تا راحت اختیار باید نمود و عنان دولت بگذاشت یا بهمان عزت
سلطنت بباید ساخت و دست از لذت و فراغت باز داشت ٭ اگر او پا بر سر ناز و تنعم می نهد ٭ روزگارش در جهان
سردار و سرور میکند ٭ پادشاهی در چمن دادند گل را از آنکه گل ٭ با وجود نازکی از خاک بستر میکند و حکما گفته اند الجد وسیلة
الجد جهد و جهد نمودن طالب را بمنزل بخت رساند و پایان مجاهده را بقدم وفا قطع کردن جمال مقصود را بنظر شاهد
در آرد و حصول آمال متعلقست برکوب اهوال ٭ کمر سلطنت نشاید بست ٭ هر کرا رغبت تن آسانیست ٭ هر که در میدان همت
علم جد و جهد برافراشت و در ارتکاب محنت صفت تن آسایی و فراغت را دست بداشت هر چند زود
مقصود دید و مراد او بدید چنانچه آن که از روی استیلای که به بیشه فرح افزای مراد شد

امید بر این مطلوب رسانید وزیر درخواست نمود که این صورت بر چه وجه بود **حکایت** رای ابشلیم گفت در
حوالی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا و بیشه در نهایت لطافت و صفا چشمه‌های زلال از هر طرف روان و نسیم روان
بخشش از هر جانب وزان ۞ درختان سر اندر سر یکدگر ۞ بر آن جلوه‌گر میوه‌های نغز و تر ۞ نهالش ز طوبی دلاویزتر
گیاهش ز سوسن زبان تیزتر ۞ و از غایت نزاهت آن بیشه فرح افزای کغندی و پلنگی بر آن بیشه مستولی بود
که از هیبت او شیر شرزه کام در آن کنام نیارستی نهاد و از شکوه او سباع و وحوش اندیشه آن بیشه را پیرامون خاطر
نتوانستندی گذرانید ۞ چو بر غار ارژدی از خشم دنبال ۞ فکندی شیر چرخ از سهم چنگال ۞ بر آن راهی که یکدم او نشستی
گذار خلق تا سالی ببستی ۞ مدتها در آن بیشه بمراد دل گذرانیده بود و صورت ناکامی در آینه روزگار ندیده بچه داشت
که عالم روشن را بر روی او دیدی و روشنایی دیده در ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی و داعیه آن داشت که چون آن بچه
بسال برآید و دندان و چنگال بخون هژبران بیالاید ایالت آن بیشه را بقبضه تصرف او باز گذارد و بقیة العمر در گوشه فراغت
بفراغت گذارد و هنوز بر نهال آرزو شکوفه مرادش شکفته بود که خزان اجل میوه باغ مرادش بتاراج برداد ۞ ای بسا
آرزو که خاک شده ۞ و چون این پلنگ به پنجه شیر اجل گرفتار شد سباعی که از قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتند یکبار
در حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند پلنگ بچه دید که تاب مقاومت ندارد جلا اختیار کرد و میان سباع نزاع عظیم واقع شد
شیر خونریز شورانگیز بر همه غالب آمده آن منزل فرح افزای بهشت آسا را بقبضه تصرف آورد پلنگ بچه روزی
چند در کوه و بیابان سرگردانی کشیده خود را به بیشه دیگر رسانید و بسباع آن موضع درد دل خویش باز نموده در تدارک
آن خلل مدد طلبید ایشان را از استیلای آن شیر ستمکاری و تهور آن هژبر کارزاری وقوف یافته از اعانت و امداد آن ابا
نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا بتصرف شیریست که مرغ از صولت او بر بالای آن بیشه نتواند پرید و پیل از دست
او پیرامون آن صحرا نتواند گردید ما را قوت جنگ و تحمل دندان و چنگ او نیست و تو نیز با او در مقام مقاتله و مقابله نتوانی
بود رای ما اقتضای آن میکند که هم رجوع بدرگاه او نمای و بصدق تمام کمر خدمت بر آی ۞ تنی را که نتوانی از جای برد ۞
[illegible] وی نباید فشرد ۞ همان به که با او مدارا کنی ۞ بنالی و عذر آشکارا کنی ۞ پلنگ بچه را این سخن قبول افتاد و صلاح در آن
[illegible] تیار کند و حسب المقدور وظایف خدمت بتقدیم رساند پس العود احمد کار بست و بوسیلت
خدمت شیر [illegible] کرشه [illegible] که لایق حال او بود نامزد شد پلنگ

دامن خدمتکاری در کمر هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کاردانی بظهور میرسانید که ساعت بساعت موجب ازدیاد
تقرب و مزید تلطف میشد تا حدی که محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن هر دم جد و جهد او در ملازمت
بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی * جد و جهدی کسی که بیشتر است * کارش از کار جمله پیشتر است
وقتی شیر را مهمی در پیش آمد و در دشت سانح شده و در آن زمان تموز فلک اثیر در تاب بود و عرصه دشت و کوه چون کوره آبگینه
گران در التهاب از غایت حرارت مغز جوزا در استخوان بجوش آمدی و سرطان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی
اگر ابر ناگه شدی قطره بار * ز تاب هوا قطره گشتی شرار * وگر در هوا برق کردی گذر * چو پروانه اش سوختی بال و پر
ز بس کآفتاب از هوا تافت تاب * دل سنگ میسوخت بر آفتاب * شیر با خود تامل کرد که در چنین وقتی که صدف در قعر دریا
چون مرغ بر تابه زن بریان میشود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهد و این نوع مهمی روی نموده از ملازمان
که تواند که بار تکاپو محنت متاثر نشده و از حرارت هوا اندیشه نانموده بدین مهم اقدام تواند نمود در اثنای تفکر که
پلنگ بصف ملازمان آمد و ملک را اندیشه ناک دید از آنجا که وفور شفقت و کمال درایت او بود نزدیک سریر سلطنت آمده
باستفسار موجبات آن تامل جرات نمود صورت واقعه معلوم کرده کفایت مهم بر ذمت اهتمام گرفت و تشریف روزگار
خود دانسته و دستوری یافته با جمعی ملازمان متوجه شد و بیمروز به آنموضع رسیده بسر انجام مهم قیام نمود و علی الفور که
کارش بموجب دلخواه قرار یافته بود عنان مراجعت تافت خواص و ندما که در رکاب دولتش منتظم بودند متفق الکلمه بعرض
رسانیدند که در چنین گرما اینهمه راه باقدام اهتمام پیموده شده و اکنون مهم کفایت یافت بهیچ نوع دغدغه و
تفرقه نیست و تقرب شما نیز در حضرت اعلی روشن شده که تا چه غایت است اگر زمانی در سایه درختی استراحت
نمایید و بشربت آب خنک زبانه آتش عطش را تسکینی دهید همانا که از مصلحت دور نخواهد بود * آسوده باش و بار
شفقت فزون مکش * بگذار میان که رنج جهان را کناره نیست * پلنگ تبسمی کرد و گفت بزرگی و تقرب من در حضرت
پادشاه عظمت که بدست جد و جهد برافراخته ام پسندیده نباشد آنرا بکاهلی و بطالت سرنگون ساختن و بی
کسبی جمیل ارتفاع یافته نیکو نمود بخویشتن داری و تن آسانی با خاک برابر کردن بی تحمل رنجی تجمل گنجی نتوان رسید و بی
شوکت خار دل آزار تماشای گلزار ممتنع نتوان یافت * کسی بگردن مقصود دست حلقه کند * که پیش تیر بلاها سپر تواند بود
منهیان این خبر را بشیر رسانیدند و صفحه این صورت از دیباچه تا خاتمه فرو خواندند شیر سر تحسین در جنبانید و فرمود

که سرداری و سروری را چنین کسی باید ورزید که سر از گریبان مشقت برآوردن تواند و رعیت در زمان عدل و سرافرازی او آسوده توانند
که سر بر بالین آسایش نهند * از آن شاه آسایش آید پدید * کز آسایش خود تواند برید * خنک آنکه آسایش مردو زن
گزینند بر آسایش خویشتن * پس ملک پلنگ را طلبید و باکرام تمام اختصاص داده ایالت آن بیشه بدو تفویض فرمود
و جای پدر بدو ارزانی داشته منصب ولی عهدی خود نیز بدان اضافت کرد و فایده این مثل آنست که تا معلوم کنی که
هیچکس را بی تکاپوی سعی تیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشود و بی جستجوی کاملی مقدمه نتیجه حصول نداده * تا بر ده رنج
گنج میسر نمیشود * مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد * و چون درین سفر که مقصود بر همین مراد طلب عملست عزم جزم
کرده ام و پای جد در رکاب عزیمت آورده مجرد شور رنجی که بمن در ذهاب و ایاب بازگشتن برسد صحفه بوجه من رقم
فسخ نخواهد یافت و شهسوار همت عالی عنان ازین صورت بر نخواهد تافت اِنَّ ذٰلِكَ لَمِنْ عَزْمِ الْأُمُورِ شه که بعزم درست
پای کند در رکاب * نیست عجب چرخ اگر رود از کف عنان و چون وزرا دانستند و دیدند که رواج نصیحت تیغ عزیمت
نخواهد بود با رای شاه همداستان شده تهیه ارتحال اشتغال نمودند و شرایط مبارکباد سفر بادا رسانیدند و بکرار این بیت
غلغله در گنبد دوار کذرانیدند * کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد * همت اهل نظر قافله سالار تو باد * پس رای دابشلیم زمام
امور جمهور بکف کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرد و در باب رعایت رعایا و حمایت برایا
وصیتی چند که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش فرو خواند و از جمله آنکه * ملک شد آینه اسکندری
تا تو رخ خویش در و بنگری * روی تو زیبا ننماید مگر * زنگ تعدی بری از روی بدر * ملک فروزی چو سحر پیشه کن
در نفس صبحدم اندیشه کن * ناوک مردافکن صید تیر زن * آن نکند آه یکی پیرزن * و چون خاطرش از کار مملکت
فراغتی یافت با جمعی خواص و خدم روی براه سراندیب نهاده مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون خورشید هم
بشهر انتقال میفرمود و در هر مرحله تجربه و از هر قافله بفایده اختصاص می یافت تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر
و کشیدن شداید گرم و سرد اطراف سراندیب بروی ظاهر شده و نفحات رواج آن دیار بمشام شاه رسید
بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید * از یار آشنا سخن آشنا شنید * و بعد از آنکه دو سه روزی در شهر سراندیب
از رنج راه بر آسود انتقال و احمال زیادتی آنجا گذاشته با دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاد و چون با علای کوه برآمد
سرافرازی دید که سایه دامنش بر سپهر آفتاب افتاده و شعاع تیغش خنجر مریخ را روشنی داده * بقد چو چرخ فلک گشته والا

طی کرده اطلس را انجار ⁘ چو با خنگ فلک هم تنگ گشته ⁘ بتک زو قلهٔ او در گذشته ⁘ فلک از تیغ همچون آهن او
نموده سبزه در دامن او ⁘ از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و هر جانب بوستانی از نزهت آباد ارم نشان داده
سبزه زارش را ثمرهای زبرجد بر کنار ⁘ کوهسارش را کمرهای زمرد در میان ⁘ بانهال جویبارش شاخ طوبی منفعل ⁘ و از نسیم
بوستانش باغ جنت بوستان ⁘ دابشلیم بهر گوشه طوفی مینمود و مقامات متبرکه را طوف میکرد و در اثنای تردد نظرش
بر غاری افتاد که سواد آن با نور دیده برابری کردی و سر النُّورُ فِي السَّوَادِ از تاریکی او روشن شدی و از محاوران آن منازل
باستفسار تمام معلوم فرمود که آن مسکن حکیمیست که او را بیدپای خوانند یعنی طبیب مهربان و از بعضی اکابر هند استماع افتاده
که نام او بیل پالیست که بهندی ستة پاته خوانند و آن مردی بوده که بمدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را بزیور
فضایل تحلیه کرده دران اوقات از صحبت خلایق اعراض فرموده باندک کفاف قانع شده دیده از علایق دنیی بر دوخته
و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعلهٔ آتش ریاضت سوخته دیدهٔ بیدارش از فرط شب زنده داری چهرهٔ خواب ندیده
و گوش هوشش از غایت پرهیزکاری جز ندای وَاللّٰهُ يَدْعُوا اِلٰى دَارِ السَّلَامِ نشنیده دلش گنجینهٔ تحقیق پنهان
جبینش آفتاب شب نشینان بهر حرفی فلک را کیسه پرداز بهر کاری قضا را محرم راز دابشلیم بآرزوی ملاقاتش زمانی
بر بیرون غار بایستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال استجازهٔ زیارت فرمود پیر روشن دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی
بر ضمیر شاه عالم گیر اطلاع یافت صدای اُدْخُلُوهَا بِسَلَامٍ آمِنِينَ درداد ⁘ شه دران غار حکمت آئین شد ⁘ غار ازان نقش خانهٔ چین شد
خدمت پیر را میان دربست ⁘ کمر بندگی بجان دربست ⁘ نگاه کرد برهمنی دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده نقد علم حقایق
در میان دقایق جلوه داده سیرت ملکی در صورت بشری ظاهر و نظافت جسمش بر پاکیزگی روح برهان باهر و بفراست
دانست که مقصود خود ازو خواهد یافت و بیمن نفس او بمراد خواهد رسید بادب تمام متوجه شد چون نزدیک رسید
برهمن شرط تحیت بجای آورده بلوازم خدمت قیام نمود و برهمن بعد از رد جواب و سلام و اقامت و رسم اکرام
بنشستن اشارت فرمود و از رنج راه پرسید و سبب قبول کلفت زحمت و مشقت سفر و ترک راحت حضر
استفسار کرد دابشلیم قصهٔ خواب و گنج و وصیت نامه و حوالهٔ او بسراندیب از مطلع تا مقطع باز گفت برهمن
تبسمی فرمود و گفت آفرین بر همت پادشاهی که در طلب دانش تحمل این همه مشقت نماید و برای آسایش
مظلومان رعیت و آرامش مجروحان بلیت اصناف محنت و بلیت قبول فرماید ای خوشا آئین جهان داشتن

تاک بدین نوع توان داشتن ⁂ بیخ نهالی که تو انشانده‌ای ⁂ میوه شاخش نبود جز بهی ⁂ اگر برهمن سر درج اسرار باز کرده
صدف گوش رای را از جواهر حکمت پر ساخت و چندین روز از مهمات خود بر طرف شد بر تربیت او پرداخت در اثنای نقل
وصیت نامهٔ هوشنگ در میان آمد و پادشاه یک یک را از وصایا بر حکیم عرض میکرد و برهمن دران باب با رای اعظم
سخنان میفرمود و دابشلیم آنرا بقلم خیال بر لوح حافظه ثبت مینمود و کتاب کلیله و دمنه را مشتمل بر سوال و جواب رای و
برهمن است و ما آنرا بر چهارده باب بر وجهی که فهرست کتاب بدان ناطق است ایراد کردیم و بمعونة من الله المستعان
وعلیه التکلان **باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی** رای اعظم دابشلیم با بید پای حکیم فرمود که مضمون
وصیت اول آن بود که چون کسی بسبب تقرب سلاطین معزز گردد هر آینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقض قاعدهٔ
حرمتش کوشیده بسخنان مکرآمیز مزاج سلطان برو متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض تامل نماید
و چون معلوم کند که خالی از آلایش و آمیزش نیست آنرا بمحل قبول نرساند ⁂ مده راه صاحب غرض پیش خویش ⁂ که آمیخت
با یکدیگر نوشش و نیشش ⁂ بصورت دهد نوش و یاری کند ⁂ بمعنی زند نیش و خاری کند ⁂ و من از برهمن التماس دارم که مناسب
این حال داستانی بیان فرماید و قصهٔ کسی که نزد پادشاهی بوده باشد و بسخن غرض آمیز حسود بنای مرتبهٔ او خلل یافته دوستی
بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده بتفصیل باز نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصایاست و اگر
پادشاه اهل غرض را از فساد و اضرار منع نفرماید پشتهٔ ارکان دولت را منکوب و مخذول و خار سازد و خللی کلی از ان
هم بملک راه یابد و هم بملت سرایت کند و چون مفسد شریر میان دو دوست مجال دخل یافت هر آینه سرانجام کار ایشان
بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود رای پرسید که چه گونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت
آورده اند که بازرگانی بود منازل بر و بحر پیموده و اقالیم شرق و غرب راطی کرده و سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار
چشیده ⁂ خردمندی امین کاردانی ⁂ زر دی تجربه بسیار دانی ⁂ چون مقدمهٔ سپاه مرگ که عبارت از ضعف
پیری باشد بر مملکت نهادش تاختن آورد و طلایهٔ لشکر اجل که اشارت بموی سفید است حوالی حصار وجودش فرود گرفت
نوبت پیری چو زند کوس درد ⁂ دل شود از خوشدلی عیش فرد ⁂ موی سفید از اجل آرد پیام ⁂ پشت خم از مرگ رساند سلام
خواجه دانست که دم بدم کوس رحیل فرو خواهد کوفت و سرمایهٔ حیات که متاعیست در خانهٔ بدن ودیعت نهاده باز
خواهند طلبید فرزندان خود را طلب کرد و ایشان رشید و فرزانه بودند اما بغرور ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال

تجاوز نموده دست اطراف بمال پدر دراز کردندی و از کسب و حرفت اعراض کرده اوقات عزیز ببطالت و کسالت گذرانیدندی
پدر مهربان از فرط شفقت و مرحمت که لازم حال ابوت باشد پسران را پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصایح بعرض بر جوامع بیم
و امید برایشان بگشاد و فرمود که ای جوانان اگر قدری مالی که در حصول آن رنجی بشما نرسیده نمیپاشید بمذهب خود معذوری توان
داشت اما باید دانست که مال سرمایهٔ دنیا و آخرت میتواند شد و هرچه جویند از مراتب دو جهانی بوسیلهٔ مال بدست توان
آورد و اهل عالم جویان یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب جمعی باشد که همت
ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و در استیفای لذت نفس کوشیدن مقصور است دوم رفعت منزلت و ترقی در مرتبت
و طایفه که مقصد ایشان این بود که اهل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه نتوان رسید الا بمال سیم یافتن ثواب آخرت و رسیدن
بمنازل کرامت و گروهی که نظر بدین معنی دارند اهل نجات و درجات شوند و حصول این مرتبه نیز بمال حلال میتواند بود که نعم المال الصالح
للرجل الصالح چنانچه پیر معنوی مد کتاب مثنوی فرموده ؛ مال را کز بهر دین باشی حمول ؛ نعم مال صالح گفتش رسول ؛ پس معلوم
شد که ببرکت مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بی کسب و طلب محال مینماید و اگر کسی را مال بی مشقت یابد
چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هرآینه قدر و قیمت آن ندانسته بود زود از دست بدهد پس روی از کاهلی برتافته بجانب
اکتساب میل نماید و بهمین حرفت تجارت که مدتها از من مشاهده کرده اید قانع مشوید پسر مهتر گفت ای پدر تو ما را بکسب میفرمایی
و این منافی ضد توکلست و من بیقین میدانم که آنچه از روزی مقرر شده هرچند در طلب آن جد و جهد نکنم بمن خواهد رسید و آنچه
روزی من نیست چندانچه در جستجوی آن سعی نمایم فایده نخواهد داد ؛ هرچه که روزیست رسد در زمان ؛ و آنچه نباشد نرسد بیکان
پس [illegible] نخواهد رسید رنجش بیهوده نباید کشید و من شنیده ام که بزرگی گفته است که آنچه روزی من بود هرچند از و
گریختم در من آویخت و آنچه نصیب من نبود چندانچه در وی آویختم از من گریخت پس اگر ما کسب کنیم و اگر بیکار نشینیم بهیچ وجه نصیبه
ازل از خود نمیتوان انداخت چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حال است که یکی را بی رنج گنج پدر بدست افتاد
و دیگری بامید آن خزانهٔ ملک و پادشاهی از دست بداد پدر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پسر گفت در دولت
حلب پادشاهی بود کامکار و فرمانروای عالیمقدار بسی انقلابات روزگار دیده و بسیار تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده
و او را دو پسر بود در غرقاب غرور جوانی افتاده و از نشاء شراب کامرانی سرخوش گشته بلهو لعب مایل و بطرب و نشاط
مشغول بودندی و نغمهٔ این ترانه از زبان چنگ و چغانه استماع نمودندی ؛ بعیش کوش که تا چشم میزنی برهم ؛ خزان

خزان همی رسد و نو بهار میگذرد ٭ پادشاه مرد عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر وافر و نقود نامحدود داشت بعد از مشاهده اطوار فرزندان ترسید که پس از وی آن اندوختها را در معرض تلف اندازند بر وجه احتیاج باد تاراج بر دهند در حوالی آن شهر زاهدی بود پشت بر اسباب دنیا کرده و روی به تهیه زاد آخرت آورده ٭ سوخته تاب تجلی شده ٭ شیفته حضرت مولی شده پادشاه را با وی الفتی بنسبت وی زیادت عقیدتی بود تمامی اموال جمع فرموده بر وجهی که کسی بران اطلاع نیافت در صومعه وی دفن کرد و زاهد را وصیت کرد که چون دولت بیوفای بی بقا روی از فرزندان من برتابد و سر چشمه اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد بخاک ادبار انباشته شود فرزندان من کم بضاعت و محتاج گردند ایشانرا ازان گنج خبر ده شاید بعد از دیدن نکبت و کشیدن زحمت و محنت تجربه یافته آنرا بوجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه را قبول کرده شاه از برای صلاح حال در وردن که قصری داشت جای ترتیب کرده چنان فرا نمود که خزانه خود را آنجا مدفون میسازد و فرزندان را بران حسب وقوف کرد انید که چون صورت احتیاج روی نماید اینجا ذخیره کلی سبب معاش توانند بود محزون نشست و بعد ازین حال باندک زمانی شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت حق نموده از جام كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ بیهوش افتادند ٭ هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید ٭ ز جام دهر كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ و آن گنج در صومعه زاهد مدفون بود مخفی و مستور مانده هیچکس را بدان حال وقوف نیافت برادران بعد از پدر بجهة مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت و برادر خود را مغموم و محروم بگذاشت بی نصیب و از مال موروث بی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب نعمت و حشمت روی بمغرب زوال نهاد و چرخ جفا پیشه شیوه بی وفای و بدمهری آشکارا کرد بار دگر روی بطلب دنیا آوردن و آزموده را باز آزمودن چه نتیجه دهد ٭ جمله دنیا ز کهن تا بنو ٭ چون گذرنده است نیرزد دو جو ٭ مملکتی بهتر ازین ساز کن ٭ خوشتر ازین حجره دری باز کن ٭ هیچ به ازین نیست که چون گریبان دولت از قبضه اختیار با بیرون شد دامن توکل و قناعت بدست آرم و رتبه درویشی را که سلطنت بیزوالست از کف ندهم ٭ درویش را که کنج قناعت مسلم است ٭ درویش نام دارد و سلطان عالم است ٭ پس بدین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت که فلان زاهد دست پدر من بود صلاح درانست که روی بصومعه وی آرم و در قدم وی بطریق ریاضت راه عبادت سپرم چون بصومعه زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی شریفش از قفس بدن بجانب ریاض فِي جَنَّةٍ عَالِيَةٍ طیران نموده صومعه ازان پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی از آن

حال اندوه و ملال برو غالب شده و عاقبت همان منزل را جهت اقامت قبول کرده از سر ارادت دران بقعه مجاور گشت
و در حوالی صومعه کاریزی بود و بدان کاریز راهی کرده پیوسته آب ازان کاریز بدانجا آمدی و اهل صومعه آن را بکار بردندی
و بدان غسل و وضو ساختندی شهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد نیک احتیاط کرد در تک چاه آب
نبود متامل شد که آیا چه حادث شده که آب بدین چاه نمی آید اگر خللی کلی بدین چاه و کاریز راه یافته باشد و تمامی مدروس شده
دیگر درین صومعه بودن متعذر خواهد بود پس بجهة تحقیق این حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و آب را بنظر دقیق مشاهده
مینمود حفره ناگاه بنظرش در آمد که ازانجا قدری بار در آب راه افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفره بکجا رود
و این سوراخ از کجا سر بر کند پس آن سوراخ را گشاده تر گردانیده قدم در وی نهادن همان بود و سر بگنج رسیدن
همان شهزاده که مال بسیار و نقود دیگران بدید خدای را سجده شکر کرد و گفت اگرچه مال بسیار و جواهر بیشمار است
از نهج توکل و جاده قناعت عدول نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد تا ببینم که از غیب چه آید بیرون
ازانجانب برادر مهتر در فرمانداری متمکن شد پروای رعیت و لشکری نداشتی و بامید گنج موهوم خیال می بست
هرچه بدست آوردی تلف کردی و از غایت نخوت و عظمت برادر خود را نفقه ننمودی و از الفت او ننگ داشتی
ناگاه ویرا دشمنی پدید آمد و با لشکر جرار تیغ گذار قصد ولایت او کرد شهزاده خزانه تهی و لشکر بیسامان و پریشان حال یافت
بدانموضع آمد که پدرش نشان گنج داده بود تا بدان مال موفور سپاه را معمور سازد که لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال
چندانکه سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت و هرچند جد و جهد بیشتر نمود از حصول مقصود محروم تر ماند بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی چون بکلی از یافتن گنج ناامید شد بانواع حیل تمسک نموده لشکری ترتیب کرد و در دفع
خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد ازانکه از جانبین صف جدال برآراستند و آتش قتال باشتعال در آمد از صف لشکر دشمن تیری
بملک زاده رسید و بر جای سرد شد و ازینجانب نیز تیری چند جستند و پادشاه بیگانه کشته شد و هر دو لشکر پریشان
زندند نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و بشعله هرج و مرج اهالی هر دو مملکت سوخته شوند آخر الامر سرداران
سپاه جمع شده باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی و دودمان فرماندهی ملکی کریم الطبع نیکو خصال جستند
منت و مهم مملکت بر در صومعه وی رفتند و ملک زاده را بتعظیم و اجلال هرچه تمامتر از کنج خمول بارگاه قبول و از
جهد بمسند بردند و بیمن توکل هم گنج پدر بدو رسید و هم مملکت بدو قرار یافت و این مثل برای آن آوردم

تا محقق شود که یافتن بی‌کسب تعلق ندارد و اعتماد بر توکل نمودن بهتر از آن باشد که تکیه بر کسب کردن ❁ بیت
کسبی از توکل خوبتر چیست از تفویض خود محبوبتر ❁ نان توکل کن مرزان پا و دست ❁ رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست
گر ترا صبری بدی رزق آمدی خویش را چون عاشقان بر تو زدی چون پسر این داستان با تمام رسانید پدر فرمود
که آنچه گفتی محض صدق و صواب است اما این عالم عالم وسایط و اسباب است و سنت الهی بر آن جاری شده که ظهور اکثر حالات
این جهانی باسباب وابسته باشد و منفعت کسب از توکل بیشتر است چه نفع توکل همین بمتوکل میرسد و بس نفع کسب از کاسب
بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیر است که خیر الناس ینفع الناس و کسی که قادر باشد که نفع بدیگری رساند
حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد مگر تو قصه آن مرد نشنیده که بعد از مشاهده حال باز و زاغ را بر طرف نهاد و بدان
سبب عتاب الهی بدو رسید پسر استفسار فرمود که آن چگونه بوده است حکایت پدر گفت آورده اند که درویشی در بیشه
میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت حق اندیشه میفرمود ناگاه شهبازی تیز پرواز را دید که قدری گوشت در چنگال گرفته
گرد درختی پرواز میکرد و با هزاز تمام بر حوالی آشیانه طوف مینمود و در ینصورت متعجب گشته زمانی بنظاره بایستاد و کلاغی بی بال
و پری دید در آشیان افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ در دهنش مینهاد و مرد گفت
سبحان الله عنایت پادشاهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغ بی بال و پر را که نه قوت طیران و نه شوکت جولان دارد
و در گوشه این آشیانه بی روزی میگذارد ❁ ادیم زمین سفره عام اوست ❁ برین خوان یغما چه دشمن چه دوست ❁ چنان
پهن خوان کرم گسترد ❁ که سیمرغ در قاف قسمت خورد ❁ پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی نشینم و سر
در بیابان حرص نهاده بهر حیله نانی بدست می آورم هر آینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود ❁ ضامن روزی شده روزی
رسان ❁ چند هر سوی دوم چون بیکسان ❁ از دل خود سر برآرم نفس ❁ کانچه رسد بهره همانست و بس ❁ آن به که
بعد ازین سر فراغت بر زانوی عزلت نهم و خط بطالت بر صحیفه کسب حرف کشم الرزق علی الله تبارک و تعالی انگه دست از
اسباب دنیا شسته در گوشه نشست و دل بی نحل در عنایت مسبب الاسباب بست دل در سبب مبند و سبب را مکن ز شبانه
روز در زاویه عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی روی نمود هر ساعت نحیف تر و ضعیف تر شدی عاقبت ضعف روی
بقوت نهاد و مرد زاهد قوی ضعیف شده از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی پیغمبر آن زمان را نزدیک او فرستاد
و بعتاب تمام پیغام داد که ای بنده من مدار این عالم را بر اسباب و وسایط نهاده ام اگرچه قدرت من بی سبب مهم توانم



ساخت اما حکمت من اقتضای آن میکند که اکثر مهمات ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب قاعده افاده و استفاده
تمهید باید پس اگر تو سبب فایده دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فایده باید گرفت ؎ چو باز باش که صیدی



کنی و لقمه دهی ؎ طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال ؎ و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس را رفع حجب اسباب
میسر نیست توکل پسندیده آنست که با وجود مشاهده اسباب در مقام توکل ثابت قدم باشد تا از فیض الکاسب
حبیب الله بهره مند بود و بزرگی گفته است که کسبی میکن تا کاهل نشوی و روزی از خدای میدان تا کافر نشوی ؎ از توکل
در سبب کاهل مشو ؎ رمز الکاسب حبیب الله شنو ؎ گر توکل میکنی در کار کن ؎ کسب کن پس تکیه بر جبار کن ؎ پس پسر دیگر
سخن آغاز کرد که ای پدر ما را قوت توکل کلی نیست پس از کسبی چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم و خداوند تعالی از خزانه
کرم مال و منالی روزی ما گرداند چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست و از آن فایده گرفتن دشوار و چون کسی را
مال بدست آید دو صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن توان بود
دوست دزد و راه زن کوتاه ماند که زر دوست بسیار است و زردار را دشمن بیشمار است ؎ چرخ نه بر سیدرهان نیز نز
قافله محتشمان میزنند ؎ دویم آنکه از مداخل آن باید گرفت و اصل المال را تلف نباید کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برند بسود
آن قناعت نکنند اندک فرصتی را گرد فنا از آن برآید ؎ هر آن جر کابی نیاید بوی ؎ باندک زمانی شود خشک پی
گر از کوه گیری و ننهی بجای ؎ سرانجام کوه اندر آید بپای ؎ هر گرا دخل نباشد و دایم خرج کند یا خرجش زیاده از دخل
باشد عاقبت الامر در ورطه هلاک و احتیاج افتد و ممکن که کارش بسر انجامد چنانچه آن موش تلف کار که خود را از غم هلاک
گردانید پسر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله گذاشته
بود و ابواب تصرف در آن بسته و در گرد آنید و تا روزی که احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسید از آن فایده
تواند گرفت قضارا موشی از غایت شره خواستی که دانه از خرمن ماه دزدد و خوشه پروین از مزرعه آسمان بچنگال حرص برباید
و در حوالی آن منزل خانه و در جوار آن انبار آشیانه داشت و پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقب زدی و بدندان فولاد شکاف
هر جانب حفره بریدی ناگاه سر حفره از میان غله بیرون آمده از سقف خانه اش دانه های گندم چون شهاب ثاقب از
آسمان ریزان گشت موش دید که وعده وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ بوفا انجامید و نکته وَابْتَغُوا الرِّزْقَ فِي خَبَايَا الْأَرْضِ
روشن شد بظهور آن نعمت مواهب شکر بتقدیم رسانید و بحصول آن جواهر قیمتی مژده بتمام حاصل کرد و ذخیره قارونی



و دعوت فرعونی آغاز نهاد باندک فرصتی موشان جمله از مضمون آن حال خبردار شدند در ملازمت او کمر خدمت بستند

بیت این دغل دوستان که می بینی ⁂ مگسانند گرد شیرینی ⁂ دوستان نواله و حریفان پیاله بروی جمع آمده چنانچه عادت

ایشان باشد طرح تملق افکنده سخن جز بمراد دل و هوای طبع او نگفتندی و زبان جز بمدح و ثنا و شکر و دعای وی نگشادندی

و او نیز دیوانه وار زبان بلاف و دست باسراف گشاده بتصور آنکه غله آن خانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم

از ان سوراخ ریزان و روان خواهد بود هر روز مقداری کثیر از ان بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظهٔ عاقبت نانموده از خیال

امروز بفکر فردا نپرداختی ع ساقیا امروز می نوشیم فردا را که دید ودران اوقات که موشان در گوشهٔ خلوت بعشرت مشغولی

داشتند دست برد قحط و تنگ سالی خلق را از پای در آورده بود و آتش گرسنگی در سینه و جگر سوختگان بی مایه برافروخته

در هر جانب جانی بنانی میدادند و کس التفات نمیکرد و در هر طرف متاع خانه بنانی میفروختند و کسی نمیخرید شعر

هر کرا دیدار نان بودی هوس ⁂ قرص خور بر آسمان دیدی و بس ⁂ گشته زان تنگی جهانی تنگدل ⁂ گرسنه نالان و سیران سنگدل

موش مغرور بر بساط ناز و نعمت گسترده نه از قحط خبری داشت و نه بر تنگسالی مطلع بود روزی چند بر آمد دهقان را کار بجان و کارد

باستخوان رسید در خانه بگشاد دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته آهی سرد از دل پر درد برکشید و بر فوت آن تاسف

بسیار خورده با خود گفت جزع کردن در قضیه که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا بقیه غله که

درین خانه است جمع کردن و بموضعی دیگر نقل نمودن صواب مینماید پس دهقان باخراج آن جزوی که مانده بود اشتغال نمود

و دران محل موشی که خود را صاحب آن خانه و مهتر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود موشان دیگر از غایت حرص و آز آواز

پای دهقان و صدای آمد و شد بر زبر ایشان می شنیدند در میانه موشی تیز هوشی آن صورت را مفهوم کرد و بجهة تحقیق

آن بر بالای بام برآمد از راه روزنه کیفیت واقعه مشاهده نموده فی الحال بزیر آمده و مضمون قصه با یاران باز گفته خود را

از ان سوراخ بیرون افکند و ایشان هر یک بگوشه بیرون رفته ولی نعمت خود را تنها گذاشتند نظم همه یار تو از بهر

زر باشند پی لقمه هواخواه تو باشند ⁂ چو حالت کاهد از بهرت بکاهند ⁂ زیانت بهر سود خویش خواهند ⁂ ازین بشت

رفیقانی ریایی ⁂ بریدن بهتر است از آشنایی ⁂ روز دیگر که موش سر از بالین تهلیش برداشت چندانکه چپ و راست احتیاط

کرد از یاران کسی ندید و هر چند از پیش و پس تفحص کرد از مصاحبان کمتر یافت فغان در گرفت و گفت بیت یاران که بوده اند

ندانم کجا شدند آیا چه وقت بود که از ما جدا شدند پس جهة تحقیق حال ایشان بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار

کرده

کرده بود از گوشهٔ کاشانه بیرون آمد و بر بلای غلهٔ پریشانی و تنگی و گرانی اطلاع یافت باضطراب تمام سوی خانه دوان شد
تا ذخیره که دارد در محافظت آن سعی بلیغ بجای آورد چون بکاشانه رسید از غله اثری ندید نه از آن سوراخ بانبارخانه درآمد آنمقدار
خوردنی که قوت یک شبه را شاید موجود نبود طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان گرفت و چندان سر سودا را
بر زمین زد که مغز سرش پریشان شد و بشومی تلف کاری در ورطهٔ هلاک و خواری و خاکساری افتاد و این مثل را فایده آنست
که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد بر وجهی که نقصان برأس المال نرسد اگر امر فطنت
نماید بیت بدخل و خرج خود هر دم نظر کن ❊ چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن ❊ و چون پدر از اتمام این داستان بپرداخت
پسر خوردتر برخواست و دو باره سخن با مدیح و ثنای پدر بیاراست و گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محافظت تواند نمود
و از آن سودی تمام گرفت آن سود را چگونه خرج کند فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ها ستوده است خصوصا در باب معاش
پس خداوند مال باید که بعد از حصول مال و فایده دو کار رعایت کند یکی آنکه از شر اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب نماید
تا پشیمانی بار نیاید و مردم زبان طعن بروی نگشایند و فی الحقیقه انفاق مال در اسراف و اخراج وسوسهٔ شیطانست
إِنَّ الْمُبَذِّرِينَ كَانُوا إِخْوَانَ الشَّيَاطِينِ نبت بر مردم عالی گهر ❊ نیست اسراف پسندیده تر ❊ گرچه عطا در همه
جا دلکش است ❊ هر چه بهنجار بود آن خوش است ❊ باید که از بدنامی بخل و عار امساک احتراز نماید که مرد بخیل در دین و دنیا
بدنام بود و ممسک بهیچ وقت مطعون و دشمن کام مال بخیل عاقبت بتیر تاراج و تلف چنانچه مثلا حوضی بزرگ که پیوسته از چند
جوی آب در وی می آید و باندازه دخل مخرجی نداشته باشد لابد از هر طرف راه جوید و از هر گوشهٔ بیرون تراود و رخنها در
دیوار وی افکند و آخر الامر بدان ادا کند که یکبارگی آن حوض نابود و ناچیز شده ابها در اطراف و جوانب پراکنده گردد
بشر مال البخيل بحادث او وارث ❊ مال کردی بخیل بهره نیافت ❊ دست تاراج داد بر بادش ❊ یا بوارث رسید که گاهی
جز بنفرین نمیکند یادش ❊ چون پسران نصایح پدر شنیدند و منافع سخنان او نیکو بشناختند هر یکی حرفتی اختیار نموده دست
بکاری زدند و برادر مهتر ایشان روی بتجارت نهاد و سفر دور دست پیش گرفت و با وی دو گاو بارکش بودند از یک مادر
زاده که ثور گردون با قوت ایشان طاقت مقاومت نداشتی و شیر فلک از صولت و صلابت ایشان چون گربه پوزه دا
ناخن هیبت در پنجهٔ اضطرار پنهان کردی ❊ بجثه چو پیل و بحمله چو شیر ❊ بدیدن دلارا برفتن دلیر ❊ یکی را شنزبه نام بود و دیگری را
مندبه خواجهٔ تاجر پیوسته ایشان را تربیت کردی و بخود تعهد حال ایشان فرمودی اما چون مدت سفر دور کشید و راههای

دور قطع کردند فتوری بحال ایشان راه یافته با اثر ضعف بر ناصیهٔ احوال ایشان ظاهر شد قضارا در اثنای راه خلابی عظیم
پیش آمد و شتربه در آن بماند خواجه بفرمود تا بحیلهٔ تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت یکی را بمزد گرفته
برای تعهد او نامزد کرد و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکاروان رسانند مزدور یکدو روزی در میان بیابان تاب
از تنهایی ملول شد شتربه را گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانید و در آن منزل دیگر ماند به از جانب کوفتگی
و ضعف و مشقت بهتر گذشت اما شتربه را باندک مدت قوت و حرکت پدید آمد و در طلب چراخور طرفی می پوئید
تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه گون رستنیها پیراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت حیرت
گزیده و آسمان در نظارهٔ آن بدیدهٔ حیرت گشاده نظم از گل و سبزه نو خواسته و آب روان ∴ چشم بد دور تو
گوئی که بهشت دگر است ∴ شتربه را این منزل خوش آمد و رحل اقامت در ساحت آن مرغزار فرو گرفت و چون یکچندی
بی بند تکلف و قید تکلیف در ساحت آن مرغزار بچرید و در آن هوای جانبخش و فضای دلکش بمراد دل بچرید بغایت
قوی جثه و فربه گشت و لذت آسایش و ذوق آرامش او را بر آن داشت که بنشاط هر چه تمامتر بانگی بلند کرد و در
حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت و هر بری در غایت شوکت و حیوش بسیار در خدمت او کمر بسته و سباع بیشمار
سر بر خط فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت و حکومت کامرانی و کثرت خدم و حشم بسیار هیچکس را
از خود بزرگتر تصور نمیکرد و هرگز حمله و فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی هرگز گاو ندیده بود و آواز او نشنیده چون بانگ
شتربه بدو رسید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه سباع حمل کنند که هراس بدو راه یافته بهیچ جانب حرکت نمیکرد
و بر جای ساکن می بود و در حشم او دو شغال محتالی بودند یکی را کلیله نام بودی و دیگری را دمنه و این هر دو بذهن و ذکا
شهرتی داشتند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص تر دمنه از شیر این جهت دریافت که خوفی
مستولی شده و از ممروری دل مشغولی دارد با کلیله گفت در حال ملک چه گوئی نشاط و گشت را گذاشته است
و بر یکجا قرار گرفته ∴ آثار ملالت از جبینش ∴ داده خبر از دل خویشش ∴ کلیله جواب داد که ترا باین سوال چه کار
و با گفتن این سخن چه نسبت ∴ تو از کجا سخن مملکت از کجا ∴ و ما بر در این ملک طعمه می یابیم و در سایه دولتش باسایش
روزگار میگذرانیم بهمین پسنده کن و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما از آن طبقه نیستیم که
بمنادمت سلاطین مشرف توانیم شد یا سخن ما نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود پس فکر ایشان کردن تکلف
باشد

باشد و هرکه بتکلف کاری کند که سزای او نباشد بدو آن رسد که ببوزنه رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت

کلیله گفت آورده اند که بوزنه درودگری را دید بر چوبی نشسته و آنرا همی برید و دو میخ داشت یکی را در شکاف چوب فرو کوفتی

تا بریدن آسان گشتی و راه آمد شد اره گشاده شدی و چون شکاف از حد معین درگذشتی دیگری بکوفتی و میخ پیشینه را

برآوردی برین منوال عمل مینمود و بوزنه تفرج میکرد ناگاه درودگر در اثنای کار بحاجتی برخاست بوزنه چون جای خالی دید

فی الحال بر چوب نشست از آنجانب که بریده بود خصیتین او بشکاف چوب فرو رفت بوزنه آن میخ که پیش کار بود قبل از آنکه

دیگری فرو کوبد از شکاف چوب برکشید چون میخ از شکاف کشیده شد و شق چوب بهم پیوسته شد خصیتین او درمیان

دو چوب محکم بماند مسکین بوزنه از درد رنجور شد بنالید و میگفت ؛ این به که هرکسی بجهان کار خود کند ؛ وانکس که کار خود نکند

یک بد کند ؛ کار من میوه چیدنیست نه اره کشیدن و پیشه من تماشای بیشه گردنست نه زدن بر تیشه ؛ آنرا که چنان

کند چنین آید پیش ؛ بوزنه باخود درین گفتگوی بود که درودگر باز آمد و او را بدست بردی بسزا نمود و کار بوزنه از آن فضولی بهلاکت

انجامید و ازینجاست که گفته اند ؛ کار بوزینه نیست نجاری ؛ و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هرکس را اندازه خود باید کرد

و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد ولکل عمل رجال وچه زیبا گفته اند ؛ مثلی یاد دارم از یاری ؛ کار هر مرد و هر کاری

این کار که در خور تست فرو گذار و اندک طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار دمنه گفت هرکه بملوک تقرب جوید برای طعمه و

قوت نباید چه شکم بهر چیزی پر شود بلکه فایده ملازمت یافتن منصب عالی باشد تا دران حال تواند دوستان را بلطف

نواختن و مهم دشمنان را بقهر ساختن و هرکه همت او بر طعمه فرود آرد از شمار بهایم است چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد

شود و چون گربه خسیس طبع که بنان پاره خشنود گردد و من دیده ام که شیر اگر خرگوشی شکار کرده باشد چون گوری بیند دست

ازو باز داشته روی بصید گور آورد ؛ همت بلند دار که نزد خدا و خلق ؛ باشد بقدر همت تو اعتبار تو ؛ و هرکه درجه

بلند یافت اگرچه گل کوتاه زندگانی باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل او را دراز عمر شمرند و آنکه بدناءت و دون همتی سر فرود آرد

چون برگ ناروا اگرچه دیر پاید از نزدیک اهل فضل و بلاغت اعتباری ندارد و از وجه بی برکنند ؛ سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز

مرده آنست که نامش به نیکوی نبرند ؛ کلیله گفت طلب مناصب و مراتب ارجمند نیکو آید که از شرف نسب و فضیلت حسب

بزرگ زادگی و استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما از آن طبقه نیستیم که مرتبهای بزرگ را شایسته باشیم و در طلب

آن قدم سعی توانیم گذارد ؛ خیال حوصله بحر میپزم هیهات ؛ چهاست در سر این قطره محال اندیش ؛ دمنه گفت مایه

بزرگی بعقل و ادبست نه باصل و نسب هرکه عقل صافی و حزم کامل دارد خویشتن را از پایهٔ خسیس بمرتبهٔ شریف رساند و هر که رای
ضعیف و عقل نحیف باشد خود را از درجهٔ عالی بمنزل دونی اندازد ∴ بدستکاری عقل شریف و رای درست ∴ توان کمند تصرف بر آسمان افکند
وگرنه دیدهٔ دل برگشاید از همت ∴ نظر بسوی معالی نمیتوان افکند ∴ و بزرگان گفته اند ترقی بدرجات شرف بزحمت بسیار
دست دهد ∴ و از مرتبهٔ عزت باندک کلفتی میسر گردد چنانکه سنگ گران را بمشقت فراوان از زمین بر دوش توان کشید
و باندک اشارتی بر زمین توان انداخت و این واسطه است که جز مرد بلند همت که متحمل محنت باشد کسی کسب معالی رتبت
نمیتواند نمود ∴ نازنین را عشق ورزیدن نرسد جان من ∴ شیرمردان بلاکش پای در غوغا نهند هرکه بآسایش الخمول راحت
طلبید دست از آب روی شسته دایم الوقت در زاویهٔ خاری و ناکامی منزوی خواهد بود و آنکه از خار استان اشتهر و آفت
نه اندیشد اندک فرصتی گل مراد چیند در چمن عزت بر مسند عزت خواهد نشست **نظم** تا غم نخورد و درد نیغزد و فی نیافت
تا جگر خون نکرد لعل قیمتی نیافت ∴ از نامهٔ سعادت خود مرد راه رو ∴ بی داغ زحمتی رقم دولتی نیافت ∴ تو مگر داستان آن دو همراه
نشنیده که یکی بواسطهٔ تحمل رنج و عنا بذروهٔ پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی در حضیض احتیاج و پریشانی بماند
کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که وقتی دو رفیق یکی سالم نام داشت و دیگری غانم در راهی سر رفتند
و برافقت یکدیگر مراحل و منازل قطع میکردند گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد که قلهٔ اش با سبز خنگ سپهر عنان در عنان داشتی
و کمرش با سطح منطقة البروج رکاب در رکاب بستی و در پای آن کوه چشمهٔ آبی بصفا چون خضر تازه رویان گلعذار و بحلاوت
چون سخن شکرلبان شیرین گفتار و در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان سایه دار سر در آورده ∴ ز یکسو
شاخ ریحان بر دمیده ∴ ز دیگر سو درختان سر کشیده ∴ بپای سرو سنبل در فتاده ∴ بنفشه پیش سوسن سر نهاده ∴ القصه
آن دو رفیق از بادیهٔ هولناک بدان منزل پاک رسیدند و چون جای خوش و هوای دلکش بود همانجا برسم آسایش مقام کردند
و بعد از آسودگی باطراف و جوانب حوض و چشمه گذری میکردند و از هر سو نظری می افکندند ناگاه بر کنار حوض از آنسوی که آب در می آید
سنگی سفید دیدند و بخط سبز که جز بقلم قدرت بر صحیفهٔ حکمت چنان رقمی نتوان کشید بروی نوشته که ای مسافری که این منزل را
شرف ساختی بدانکه نزل مهمان بر بهترین وجهی ساخته ایم و مایده بخوبترین نوعی پرداخته شرط آنست که از سر گذشته پای در این
چشمه نهی و از خطر گرداب و هول غرقاب اندیشه نانموده خود را بهر نوع که توانی بکنار اندازی و شیری از سنگ بر تراشیده
در پایان کوه نهاده اند از او بر دوش کشی و بی تامل و تعلل یک دویدن خود را بر بالای کوه رسانی و از نهیب سباع جان شکار

که پیش آید و شوکت خارهای جگردوز که دامن گیر شود تا کارها باز نمانی که چون راه بسر آید درخت مقصود بر آید

نظم تازه بهر و کسی بمنزل نرسید ∴ تا جان نکند بعالم دل نرسید ∴ گر جمله جهان بگیرد انوار قبول ∴ یک شمّه

جز بمرد قابل نرسد ∴ بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا بقدم همت بده این میدان محن طی را

بپیماییم و جهت وقوف بر کماهی این طلسم آنچه امکان سعی باشد نماییم ∴ یا بمراد بر سر گردون نهیم پای ∴ یا مردوار در سر همت کنیم سر

سالم گفت ای یار عزیز بمجرد خطی که از قسم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم شدن و بتصور فایده موهومی

خیال خود را در مهلکه بزرگ انداختن دلیل جهلست هیچ عاقل زهر یقین و تریاک بگمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای

راحت نسیه قبول نکند ∴ هست برابر به نزد مردم دانا ∴ یک ذره غم با هزار ساله تنعم ∴ غانم گفت که ای رفیق شفیق هوس آسایش و راحت

سفله همتی و دنائتست و ارتکاب مخاطره نشانه دولت و عزت نظم هر که آسودگی و راحت جست ∴ دل خود را

ز بخت شاد نکرد ∴ وانکه ترسید از جفای خمار ∴ قدحی باده خمار نخورد ∴ مرد بلند همت بگوشه توشه فرود نیاید و تا پایه

بلند بدست نیارد از پای طلب ننشیند گل طرب بی خار تعب نتوان چید و در مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد و مرا همت

عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید و از گرداب بلا و تحمل با عنا کم اندیشید نظم گر در طلبش ما را رنجی برسد شاید

چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها ∴ سالم گفت مسلم که بوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در توان ساخت

فاما در راهی قدم زدن که پایان ندارد و در بحری شنا کردن که ساحلش پدید نباشد از طریق خرد دور مینماید و هر که

بکاری شروع کند باید چنانکه مدخلش دانسته مخرج آن نیز ببیند و از آغاز مهم نظر بانجام انداخته ضرر و نفع آن را بمیزان عقل

بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را بباد فنا بر نداده ∴ تا ننهی جای قدم استوار ∴ پای منه در طلب هیچ کار ∴

در همه کاری که در آیی نخست ∴ رخنه بیرون شدنش کن درست ∴ شاید که این خط برای سخریت نوشته باشند و این رقم برای

استهزا و بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد که بآشنا بکنار نتوان آمد و اگر نجات از آن میسر گردد ممکن که وزن این سنگ

بمثابه باشد که در دوش نتوان کشید و آن نیز اگر وجود گیرد ممکن است که یک دویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر این بجای آورده شود

هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود من باری درین معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام درین کار منع میکنم غانم گفت این سخن

در گذر که من بقول کسی از عزیمت خود بر نگردم و عهدی که بسته ام بوسوسه شیاطین الانس و الجن نشکنم و میدانم تو قوت

همراهی نداری ترا رفاقت و موافقت نخواهی کرد باری تماشا نظاره میکن و بدعا و نیاز مددی میده ∴ دانم که ترا قوت [illegible]

باری تماشا کرهی ستان آمی ؛ سالم دانست که او در مهم خود یکجهت گفت ای برادر می بینم که سخن من ممتنع نمیشنوی و ترک این کار

ناکردنی نمیکنی و من طاقت مشاهده این حال ندارم و تفرج گاهی که ملایم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم و صلاح در آنست ع بردن

کشید باید ازین ورطه رخت خویش پس باری که داشت بر راحله نهاد و یار خود را وداع کرد و روی براه آورد و غانم دل از جان

برداشته بلب چشمه آمد و گفت بیت در بحر محیط غوطه خواهم خوردن ؛ یا غرقه شدن یا گهری آوردن ؛ پس دامن عزم در کمر

استوار کرده قدم در چشمه نهاد آن چشمه نبود بلکه دریای بود که اینجا خود را بصورت چشمه نمود غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست اما

دل قوی داشته باشنای یقین بساحل مراد رسید و بکنار آب آمده نفس راست کرده شیر سنگین را بقوت تمکین در پشت کشید

و هزار گونه زحمت را قبول کرده بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید در آن طرف کوه شهری دید بزرگ با هوای خوش و فضای دلکش

بیت شهری چو بهشت در نکوی ؛ چون باغ ارم بتازه روی ؛ غانم بر بالای کوه قرار گرفت و بجانب شهر مینگریست

که ناگاه از آن شیر سنگین آواز بصلابت برآمد چنانچه زلزله در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسید خلق بسیار از یمین

و یسار بیرون آمدند و روی بکوه نهادند و متوجه غانم شده غانم بدیده میگریست و از هجوم خلق تعجب مینمود که ناگاه جمعی اعیان

و اشراف رسیده رسم دعا و ثنا بجای آوردند و بالتماس تمام او را بر مرکب راهوار سوار کرده بجانب شهر بردند و بدن وی

بگلاب و کافور شسته خلعتهای نفیس پادشاهانه پوشانیدند و با عزاز و اکرام هرچه تمامتر زمام سلطنت آن ولایت بکف

کفایت او باز نهادند غانم از کیفیت آن حال سوال کرد بدینمنوال جواب شنید که حکما درین چشمه که دیدی طلسمی ساخته اند

و آن شیر سنگین را بانواع تامل و تفکر با ملاحظه طلوع درجات و نظرات و ثوابت و سیارات پرداخته هرچند وقت

عزیزی را در خاطر آید که در چشمه گذشته شیر را برداشته بر بالای کوه برآید و هر آینه آن حال در زمانی وجود خواهد گرفت که پادشاه

این شهر را اجل رسیده باشد پس آن شیر باواز آید و صدای او بشهر رسیده مردم بیرون آیند و او را به پادشاهی بردارند

در سایه عدالتش روزگار گذرانند تا آن زمان که نوبت او نیز بسر آید ؛ یکی چون رود دیگر آید بجای ؛ جهان را نمانند بی کدخدای

چون بحکم الهی آفتاب حیات حاکم این ولایت در افق فوات غروب کند مقارن این حال ستاره حشمت آن صاحب دولت از

ذروه آن کوه طلوع نماید و مدتهای متمادی شده که این قاعده برهمین دستور که مذکور شد استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهری

و فرمان فرمای این دهری ؛ بعون پادشاهی از قدرت الهی ؛ ملک آن تست فرمان فرمای هرچه خواهی ؛ غانم دانست که کشیدن

محنت اقتضای دولت بوده ؛ دولت چو بپیشگاه آید ؛ هر کار چنان کند که شاید ؛ و این مثل را برای آن آوردم تا بدانی

که نوش و ناز و نعمت بی نیش آزار و رنج محنت نیست هر کرا سودای سرافرازی پدید آید بامیال هر سفله نخواهد شد و بدنیه
دنی چارپایه دون قانع نخواهد گشت و تا من درجه تقرب شیر حاصل نکنم و در زمره مقربان حضرت او داخل نگردم سر بر بالین فراغت
نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت کلید این در از کجا بچنگ آورده و اندیشه دخل درین مهم چگونه
کرده دمنه گفت درین صورت که تردد و تحیر بشیر راه یافته است خویشتن را بر او عرض کنم و ممکن است که بنوشداروی
نصیحت من او را فرجی حاصل آید و بدان وسیله در حضرت او تقرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا
قرب نزدیک شیر چگونه حاصل شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی باندک فرصتی
آنچه حاصل کرده باشی از دست بدهی و دیگر باره تدارک آن نتوانی دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای
بزرگ او را زیان ندارد هر که بر هنر خویش اعتماد دارد در هر کاری که خوض نماید چنانکه شرط است از عهده برون آید و دیگر آنکه
اگر دولت پدید آید بدانچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان تفرع گشته و رتبت سلطنت
یافته آثار و اخبار او در جهان منتشر گشته یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صفت تو تجاری بوده است و تو در دکان
نیکو دانی تدبیر مملکت داری و رای کارگذاری از که آموخته او در جواب نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی داشته هیچ دقیقه
از تعلیم جهانداری فرو نگذاشته ❊ خرد چون دفتر تلقین گشاید ❊ زمن آن در وجود آید که باید ❊ ز دولت هر کرا روشن
شود شمع ❊ همه اسباب دانایی کند جمع ❊ کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل را بکرامت مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان
خود را که بارث و اکتساب در خدمت ایشان تقرب یافته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون
تو نه با شیر سابقه موروثی داری و نه وسیله مکتسبی ممکن که از عواطف او محروم مانی و موجب دشمن کامی شوی دمنه گفت
هر که در ملازمت سلطان بدرجه رفیع رسید بر سبیل تدریج بوده و بی جد و جهد ایشان آثار تربیت سلطان
ان مرتبه روی ننموده و من نیز همان میخواهم و از جهت آن می پویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای
ناخوشگوار را با خود درست آورده ام و میدانم که هر که درگاه ملوک را ملازم گیرد او را پنج کار اختیار باید اول آنکه شعله
آتش خشم را باب تسکین حلم فرو نشاند دوم از وسوسه شیطان و هوا احتراز نماید حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را
بعقل راه نمای استیلا ندهد چهارم بنای کار بر راستی و کوتاه دستی نهد پنجم حوادث و قایعی که پیش آید از ابر رفق و مدارا
تلقین نماید هر که بدین صفتها متصف شد هر آینه مرادات او بخوبترین وجهی بر آید کلیله گفت من تصور کردم که تو بملک



نزدیک شدی بچه وسیلت منظور سلطان شوی و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت اگر تقرب آنحضرت میسر گردد
پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دویم همت خود را در متابعت او مقصور گردانم سیم افعال و اقوال او را
به نیکوی باز نمایم چهارم چون کاری آغاز کند که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک دران بینم اورا در چشم او و دل او آراسته گردانم
و منافع و فواید آن بنظر او درآورم تا شادی او بخوبی رای و راستی تدبیر او بیفزاید پنجم اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی وخیم و خاتمتی
نکوهیده داشته باشد و مضرت آن بملک باز گردد بعبارت شیرین و رفق تمام ضرر آنرا باز نمایم و از سوء عاقبت او را آگاه گردانم
و هرگاه پادشاه هنرهای مرا بیند مرا بنوازد و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مایل صحبت من گردد چه هیچ هنر پنهان
نماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت و تقویت بی بهره نمیشود ع هنر چو مشک بود گر نهان ماند ع جهان ز نکهت
او پر شود ز بو ناگاه ∴ برو بفضل و هنر کوش کز فضایل تو ∴ بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه کلیله گفت چنان مینماید که رای تو
برین کار قرار گرفته است و عزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک بر حذر باش که ملازمت سلاطین پر خطر و
مهمی دشوار است و حکما گفته اند که بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی که از آنچه عقل شنیده باشد اول خدمت سلاطین
دویم چشیدن زهر بگمان سیم افشای سر نزد بازنان و حکما پادشاه را بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگرچه دران معدن
جواهر قیمتی هست اما مسکن پلنگ و مار و موذیات نیز میباشد هم رفتن برو دشوار است و هم مقام گرفتن درو مشکل و نیز
گفته اند صحبت سلطان بمثابه دریاست و بازرگان که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آورد یا در غرقاب هلاکت
گرفتار گردد ∴ بدریا در منافع بیشمار است ∴ اگر خواهی سلامت در کنار است ∴ دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نیکو خواهی بود و من میدانم
که سلطان مانند آتش سوزانست و هرکه بوی نزدیک تر خطری بیشتر ∴ از صحبت پادشه بپرهیز ∴ چون هیزم خشک از آتش تیز
هرکه از مخاطره ترسد بدرجه بزرگی نرسد ∴ از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل ∴ بر نبندد گر بترسد از خطر بازارگان ∴
در سه کار شروع نتوان نمود مگر به بلندی همت عمل سلطان و سفر دریا و مغالبت اعدا و من خود را دون همت نمی بینم
پس چرا از عمل سلطان اندیشم ∴ چون باز دی همتم چنین است ∴ هرچه آن طلبم در آستین است ∴ خواهی شرف
بزرگواری ∴ میکوش بهمتی که داری ∴ فی الجمله بهر چه هست ساعی ∴ همت چه قوی بود برآی ∴ کلیله گفت اگرچه من مخالف
این تدبیر و منکر این عزیمتم اما چون رای تو درین کار رسوخ و طمع تو درین اندیشه ثباتی دارد مبارک باد ∴ اینک همراه تو
برو خوش بسلامت دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است گفتند پسر فلان عتبه علیه بود شیر گفت

آری میشناسم پس او را پیش خود خواند گفت کجا می باشی دمنه گفت بدستور پدر حالا ملازم درگاه فلک پناه شده ام و او را
قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات ساخته و منتظر میباشم که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر شود از انجاز خویش کفایت کنم
و برای روشن و روان خوض نمایم چنانچه بارکان دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد ممکن
که بر درگاه ملوک مهمی حادث شود که بمدد زیردستان باتمام رسد ع اندرین راه چو طاوس بکار است مگس * کاری که
از سوزن ضعیف آید نیزهٔ سرافراز در ترتیب آن مقصر است و مهمی که قلم اش نحیف سازد شمشیر آبدار در اتمام آن متحیر است
و هیچ خدمتکار اگرچه بی قدر باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چه آن چوب خشک که بخواری بر رهگذاری
افتاده امکان دارد که روزی بکار آید و اگر هیچ نشاید شاید که از و خلالی بسازند یا گوش را بسبب وی از شوخ بپردازند
گر دست گل نشاید از ما   هم هیزم دیگ را بشاییم   چون سخن دمنه را شنید از فصاحت و بلاغت او متعجب شد و روی
بنزدیکان خود آورده گفت مرد هنرمند اگرچه کم نام بود عقل و دانش او بی اختیار فضایل او را بر قوم ظاهر گرداند چنانچه
فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که پست بسوزد بر بلندی کشد   آری که نشان عشق پیداست   بر ناصیه وی آشکار است
دمنه بدین سخن شاد شد دانست که افسون در شیر اثر کرده و فریب آن بغایت موثر آمده زبان نصیحت بگشود و گفت
واجبست بر کافهٔ خدم و حشم که پادشاه را هرچه پیش آید بمقدار عقل و فهم و دانش خود دران تامل نمایند و آنچه هر یک را بخاطر رسد
بعرض رسانند طریق مناصحت فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و بر اندازهٔ رای و تدبیر و اخلاص و تمیز
هر یک واقف شده هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هر یکی را بنوازد چه دانه تا در پردهٔ خاک نهان
باشد هیچکس در پروردن آن سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید و با خلعت زمردین سر از گریبان زمین برآورد
و معلوم شود که آن نهال میوه دار و درخت نفع رسانست لاشک او را بپرورند و از ثمرهٔ آن نفع گیرند و اصل در همه باب
تربیت ملوک است هر کرا از اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص دهند بمقدار تربیت او فایده گیرند   من همچو خاره و خاکم تو
آفتاب فر کلها و لالها دهم ار تربیت کنی   شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد و از ایشان بچه وسیله بر توان خورد
دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب کند نه بنسب و اگر جمعی بی هنران خدمت آبا و اجداد وسیله سازند
بدان التفات ننمایند که آدمی را نسبت بهنر درست باید کرد نه پدر * از هنر خویش کن سینه را * پایه مکن نسبت دیرینه را
زنده بمرده شوای ناتمام   زنده تو کن مرده خود را بنام * از پدر مرده ملاف ای جوان * گر نه سگی چون خوشی از استخوان

موش با وجود که با مردم همخانه است بواسطه ایذا و آزاری که از و میرسد در هلاک او سعی واجب میدانند و باز که وحشی و غریبست
چون از و منفعتی تصور میتوان کرد باعزاز هرچه تمامتر او را بدست می‌آورند و بر ساعد ناز از روی اعزاز می‌پرورند
پس باید که نظر با آشنا و بیگانه نکنند بلکه مردم فرزانه طلبند و کسانی را که در کارها غافل و از هنرها عاطل باشند بر مردم فاضل
و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارند که منصب خردمندان را به بیخردان دادن چنان باشد که حلیه سر بر پای بستن و پیرایه
پای از سر آویختن و هرجا که اهل ضایع باشند و ارباب جهل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خللی کلی بامور آن مملکت راه یابد
و شآمت آن حال بروزگار شاه و رعیت برسد **بیت** همای کو فکند سایه شرف هرگز در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
چون دمنه از سخن فارغ شد شیر بمزید التفات تمام فرموده از جمله خواص حضرتش گردانید و با سخنان او انس و الفت گرفته
بنای کار و مهمات بر مواعظ و نصایح او نهاد دمنه نیز بروش عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی
محرم حریم سلطنت شد و در صلاح و اصلاح امور ملک و دولت مدار علیه مشار الیه گشت روزی وقت را مساعد و زمانرا
موافق یافته خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بر یکجا قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته میخواهم
که موجب آنرا بدانم و در آن باب بهر نوع که مقدور تواند بود سخن رانم شیر خواست که بر دمنه حال هراس خویش پوشیده گرداند در آن
میان شنزبه بانگ صعب کرد و آواز او چنان شیر را از جای ببرد که عنان تمالک از دست بشد بالضروره راز خود بر دمنه بگشاد
و گفت سبب دهشت من این آوازست که میشنوی من نمیدانم آواز کیست اما گمان میبرم که قوت و ترکیب او فراخور
آواز باشد و اگر چنین صورتی بود ما را درینجا مقام کردن صواب نیست دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر هست
گفت دمنه گفت پس نشاید بدین مقدار از مکان موروث جدا شدن و از وطن مالوف مفارقت نمودن آواز را چه اعتبار
چه وزن که کسی بدان از جای برود و پادشاه باید که چون کوه ثابت باشد تا بهر بادی متزلزل نگردد و بهر فریادی از جای نجنبد
ع تا بهر بادی نجنبی پای دامن کش چو کوه ؛ و بزرگان گفته اند بر آواز بلند و جثه قوی التفات نباید کرد که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند
و نه هر ظاهری نمودار باطن باشد هرچند فربه باشد بچوب لاغر و شکسته گردد و کلنگ هرچند بزرگ جثه بود بچنگال باز ضعیف
ترکیب درماند و هرکه از جثه بزرگ حسابی گیرد بدو آن رسد که بدان روباه رسید شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
دمنه گفت آورده اند که روباهی در بیشه میرفت و بوی طعمه هر طرف میگشت بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی او آویخته بودند
و هرگاه که باد بوزیدی شاخی از آن درخت در حرکت آمدی و بر روی طبل رسیدی آوازی سهمگین از آن برآمدی روباه بزیر درخت

مرغ خانگی دید که منقار در زمین میزد و قوتی طلبید در کمین بنشسته خواست تا او را صید کند که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه
کرد جثه دید بغایت فربه از آن آواز مهیب استماع می افتاد طامعه روباه در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آینه گوشت و پوست وی
فراخور آواز او تواند بود از کمین مرغ بیرون آمده روی بدرخت نهاد و مرغ در آن واقعه خبردار شد بگریخت روباه بصد محنت
بر بالای درخت بر آمد بسی بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پاره چوبی هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاده و آب ندامت
از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطه این جثه قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست من برفت و از این صورت هیچ معنی
فایده بمن نرسید **نظم** دل در فغانست دایم ولی ؛ چه حاصل که اندر میان هیچ نیست ؛ گرت دانشی است معنی طلب ؛ بصورت
مشو غره کو هیچ نیست ؛ و این مثل بدان آوردم تا ملک باواز مهیب و هیکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد که اگر یک دو
نگذرد از این آواز و جثه هیچ کار نیاید و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار ملک را معلوم گردانم شیر را
سخن دمنه موافق افتاد دمنه برحسب اشارت بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم شیر غایب گشت شیر تاملی فرمود و از
فرستادن دمنه پشیمان شد و با خود گفت عظیم خطای کردم و نا اندیشیده حرکتی از من صادر شده و بزرگان گفته اند که پادشاه
باید که در افشای اسرار خود بر ده طایفه اعتماد نکند **اول** هر که بر درگاه او بجرم و خیانت جفا و ملالتی دیده باشد و مدت رنج
و بلای او دراز کشیده **دویم** آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت بر وی تنگ گشته **سیم** آنکه از عمل
خود معزول گشته باشد و دیگر باره امیدواری بدریافت عمل ندارد **چهارم** شریری مفسد که فتنه جوید و بجانب ایمنی و آرامش مایل نبود
پنجم مجرمی که یاران او لذت عفو دریافته باشند و او تلخی عقوبت باید چشیده باشد **ششم** گناه کاری که ابنای
جنس او را گوشمال داده بخشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد **هفتم** آنکه خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگری بی سابقه
خدمت بیشتر از وی تربیت یابد **هشتم** آنکه دشمنی منزلتی او را جسته و بر وی سبقت گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با
او همداستان شده **نهم** آنکه در حضرت پادشاه خود را مستغنی تصور کرده باشد **دهم** آنکه بر درگه پادشاه قبول نیافته باشد
و نزدیک دشمن بلکه خود را مقبول داند ملوک را با ده طایفه سر خود در میان نباید نهاد و اصل آنست که تا دین و دیانت و مروت
و اهلیت کسی را بارها بنیاد نمایند او را صاحب سر خود نسازند ؛ راز نگشای به هر کس که درین مرکز خاک ؛ سیر کردیم بسی محرم اسرار نبود
بحکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از روش خرد و دور اندیشی بعید نمود
نه شخص بزرگ مینماید و روزگار دراز بر درگاه من رنجور و مهجور بوده و اگر عیاذا بالله در دل وی غباری آزاری خلیده باشد و درین



محل جنایتی اندیشد و فتنه انگیزد با آنکه خصم را قوت و شوکت بر من غالب باید بجدّت او دفع نموده بر آنچه واقف

باشد بر اسرار من او را پایمال کند و هر آینه تدارک آن از درجهٔ تدبیر خارج باشد چه مضمون الحزم سوء الظن را کار بسته و از

فحوای بیت حکیم **بیت** بد نفس مباش و بدگمان باش ٭ وز فتنه و مکر در امان باش ٭ تجاوز ننموده‌ام اگر آفت بر این

مترتب گردد من سزاوار هزار چندان هستم درین فکرت با اضطراب می‌خواست و می‌گشت و چشم انتظار بر راه

نهاده که ناگاه دمنه بدانجا رسید شیر اندکی بیارامید و بر جای خود قرار گرفت اما چون دمنه برسید بعد از ادای لوازم خدمت

گفت **بیت** تا فلک گردنده باشد شاه پاینده باد ٭ آفتاب دولتش بر شرق تابنده باد ٭ ای شهریار جهاندار

آنکه آواز او بسمع همایون رسید گاویست بحوالی این بیشه چرا مشغول گشته و جز خوردن و خفتن کاری ندارد و همت

او از حلق و شکم درنگذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت در او خوفی و شکوهی ندیدم که بدان بر قوت

او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترامی بیشتر لازم شمردمی شیر گفت از آن حال بر ضعف او غره نتوان

گرد و بدان فریفته نتوان گشت که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نیفکند اما درختان قوی را از پای درآورد و مهتران

و بزرگان تا خصم خود را کفو خود نیابند اظهار قوت و شوکت ایشان بظهور نرسد **بیت** باز از پی صعوه ننماید آهنگ

شاهین بشکار پشه نگشاید بال ٭ دمنه گفت ملک باید که کار او را چندانی وزن ننهد و از مهم او این مقدار حساب بر

برنگیرد که من بغور نهایت کار او را دانستم و بر کماهی حال او مطلع شدم و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون

بشرف صدور پیوندد من او را بیاورم تا سر ارادت بر خط اطاعت نهاده و غاشیهٔ بندگی بر دوش هواداری افکند شیر

ازین سخن شاد شد و باوردن او اشارت فرمود دمنه نزدیک شتربه رفت بدل قوی بی تردد و تامل آن در پوست

نخستین بار گفتش که از کجای و بدینجا چون افتادی و سبب آمدن بدین مقام و اینجا طرح اقامت افکندن چه بود شتربه صورت

حال براستی باز نمود دمنه از احوال او واقف گشته گفت شیر پادشاه سباع و فرمانده این اقطار و اصقاع است مرا فرموده

و فرستاده که ترا نزدیک او برم و بر آن سوال اشارت داده اگر مسارعت نمای تقصیری که تا این غایت در ملازمت واقع شده

درگذرد و اگر توقف کنی بالفور باز گردم و صورت ماجرا باز نمایم شتربه که نام شیر و سباع شنید بترسید و گفت اگر

قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی با تو بیایم و بوسیلهٔ مرافقت تو شرف خدمت او دریابم دمنه با وی سوگند

یاد کرد و عهد و میثاق بست که دل او را بدان آرامی پدید آید و هر دو روی بجانب شیر نهادند دمنه پیش آمد و شیر را

اندرون شیر خبر داد و بعد از آنکه [illegible] شرط خدمت بجای آورد و شیر او را اکرام پرسید و گفت بدین نواحی

کی رسیدی و موجب آمدن چه بود و شتربه تمامی قصه خود باز گفت شیر فرمود که هم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و رحمت

و انعام ما نصیب تمام یابی که ابواب عاطفت بر روی مجاوران دیار خود گشاده‌ایم و مایده پر فایده رعایت برای ملازمان

خویش کشیده [illegible] نظم [illegible] دمی کسی ٭ رنا در شکایت نه پیش کسی ٭ در اول بکاری که نیت کنیم

نظر در صلاح رعیت کنیم [illegible] دعا و ثنا بتقدیم رسانیده کمر خدمت بطوق رغبت بر میان بست شیر او را

رتبه تقرب ارزانی و [illegible] خود نزدیکتر میگردانید و در اعزاز و اکرام او اطناب و مبالغه می نمود و در ضمن

آن روی تفحص حال و [illegible] ره‌های خرد و مقدار تمیز و تجربه او را بشناخت شخصی دید بکمال کیاست معروف

و بفهم و [illegible] اخلاق او را بیشتر آزمود اعتمادش بر ظهور دانش او زیادت گشت نظم بگوهر تیزهش

[illegible] قدار مردم شناس ٭ جهان دیده و دانش آموخته ٭ سفر کرده و صحبت اندوخته ٭

[illegible] و تفکر و استخارت کار او را محرم راز خود گردانید و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال

رتبه وی در حکم گذاری و فرمان فرمای رفیع‌تر میشد تا از جمله ارکان دولت و اعیان آنحضرت درگذشت

برکه شیر تعظیم کار او را بحد افراط رسانید و مبادی اکرام و انعام او از مرتبه اعتدال درگذرانید سخن او را

[illegible]نه در مهمی با و اشارت مینماید دست حسد سرمه نفرت در دیده دلش کشید و آتش خشم شعله غیرت

[illegible]س افکند ٭ حسد هر جا که آتش بر فروزد ٭ هم از اول حسود را بسوزد ٭ خواب و قرار از وی بشد

[illegible]م رخت از ساحت سینه اش بر داشت بشکایت نزد کلیله رفت و گفت ای برادر ضعف حال و رای

[illegible]ن بنگر که تمامی همت بر فراغت شیر گردانیدم و گاو را بخدمت او آوردم تا قرب و مکانت یافته

[illegible] گذشت و من از محل و درجه خود بیفتادم کلیله جواب داد ع جان من خود کرده خود را تدبیر نیست

[illegible]ی خود زده و این غبار فتنه خود در راه برانگیخته و ترا همان پیش آید که زاهد را دمنه پرسید چگونه بوده است

[illegible] گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را کسوتی فاخر و خلعتی گرانمایه داده بود و دزدی بران اطلاع یافته

[illegible] روی ارادت نزد یک زاهد رفت و خدمت او اختیار کرده در آموختن آداب طریقت

[illegible] مدت طریق محرم شد شبی فرصت یافته جامه را ببرد و برفت دیگر روز زاهد جامه ندید و مرید تازه را

غایب یافت دانست که جامه را او برده در طلبش روی بشهر آورده در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگ میکردند و یکدیگر را
مجروح میگردانیدند و درین محل که او دو خصم تیزجنگ چون شیر درنده با یکدیگر در کارزار بودند خون از اعضا و جوارح هر یک
میچکید روباهی آمده بود و خون ایشان میخورد ناگاه در اثنای سر زدن روباه در میان افتاد و از هر طرف سر محکم بر
پهلوی آمده بدام هلاک گرفتار شد زاهد ازین صورت تجربه حاصل کرده درگذشت و شبانگاه که بشهر رسید در شهر
بسته دید از هر جانب میگشت و برای اقامت جای میطلبید قضارا زنی از بام خانه نگریست از سرگردانی زاهد
فهم کرد که مرد غریب است او را بمقام خود دعوت فرمود زاهد اجابت نموده در منزل او پای فراز نهاد و در گوشه از آن
کاشانه باوراد خود مشغول شد و این زن به بدکاری و نابهنجاری معروف بود و کنیزکی چند بهر فسق و فجور مهیا داشتی و یکی
ازیشان که کرشمه جمالش عروسان بهشت را جلوه گری آموختی و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت
سوختی چشم مستش از تیر غمزه هدف سینه‌ها چون سینه هدف رخنه ساختی و لب جانبخشش لب شکر کام دلها چون نی
شکر حلاوت بخشیدی نظم خرامنده ماهی چو سرو بلند ❊ مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند ❊ رسیمین زنخ
گوی انگیخته ❊ بر و طوق از عنبر آویخته ❊ بدان طوق گوی بت مهرجوی ❊ ز مه طوق برده ز خور شد گو[ی]
با جوانی زیبا روی مشکین موی بذله گوی سرو بالای ماه سیمای شیرین زبانی باریک میان که ترکان خطا
چین زلفش چون سنبل در پیچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از شوق شکر شورانگیزش چون دل عاشق
اضطراب بیت روی چگونه روی رخ آفتابی ❊ موی چگونه موی همه حلقه پیچ و تابی ❊ دلبستگی پدید آمده
با یکدیگر چون مهر و ماه در یک منزل قران کردندی و مانند زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی والبته این
از غیرت نمیگذاشت که حریفان دیگر از جام وصا[ل] [illegible] شربتی چشیدندی و تشنگان بادیه طلب
هزار تعب کشیده زلال او رسیدندی بیت [illegible] ان است که گر دست دهد ❊ نگذارم که درای [illegible]
زن بدکار از معامله کنیزک [illegible] دخل بیطاقت شده با کنیزک که حجاب حیا از میان
[illegible] بضرورت قصد هلاک آن جوان کرد و در شبی که زاهد بخانه [illegible]
[illegible] بود و فرصتی کار نگاه داشته و شرابهای گران بر عاشق پیموده چون اهل خانه بیار آرمیدند قدری
در ماشوره کرده پیش بینی او نهاد [illegible] دهان گرفته و سر دیگر در سوراخ بینی جوان نهاده خواست که دمی در دمد اتفاق غیبی

که ناگاه جوان عطسه زد و بقوت بخاری که از بینی جوان بیرون آمد تمام زهرها بحلق و گلوی زن رسید و بر جای سرد شد
ع هم در سر آن روی که در سر داری ؛ زاهد آن حال را مشاهده کرد و آن شب را که برد برازی بشبابه روز قیامت بود بعد محنت
بسر برد تا وقتی که زاهد صبح از زاویهٔ ظلمانی شب خلاصی یافته سجاده طاعت در پیش محراب افق بگسترانید و مضمون
آیت عالی رایت يُخْرِجُهُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ بر عالمیان روشن شد بیت یافت صفا گنبد آینه رنگ
رفت برون آینهٔ چین ز زنگ ؛ زاهد نیز خود را از ظلمت فسق و فساد آن طایفه رهانید و منزلی دیگر طلبید و کفشگری که
خود را از مریدان او شمردی بر سبیل تبرک زاهد را بخانه برد و قوم خود را در تیمار داشت او وصیت فرمود و خود بضیافت بعضی
از دوستان رفت و خاتون او دوستی داشت خوش طبع زیباخوی آراسته روی سلسله موی بیت بذله گوی و عشوه ساز و
شوخ چشم و عشوه ؛ خوبروی کاینچنین باشد بلای جان بود ؛ دلاله میان ایشان زن حجامی بود که بافسونگری آب آتش را با یکدیگر
در آمیختی و بچرب زبانی سنگ خاره را نمودار موم گداخته ساختی قطعه فریب انگیز گرای کهی گفت ؛ که کردی پشه
سیمرغ را جفت ؛ بلورین سبحه بر کار کرده ؛ بجای ریسمان زنار کرده ؛ لبش در ورد و دردش سحر و نیرنگ ؛ برون ساده
لباس و از درون رنگ ؛ زن کفشگر چون خانه خالی دید بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب شکر بی مگس است
و صحبت بی هیاهوی شحنه و عسس ع برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو ؛ معشوق او شبانگاه بر در خانه ایستاده و منتظر
فتح الباب بود که ناگاه کفشگر چون بلای ناگهان رسید و آنمرد را بر در خانه دید حال آنکه پیش از آن اندک گمانی برده بود
و در مهم زن و معشوقش شکی در دل افتاده درین محل که او را بر در خانه یافت جانب تفتیش غالب شد بخانه در آمد و بخشم تمام
زن را زدن گرفت و بعد از آنکه ادبی بلیغ کرده بود بر ستونش بست و خود سر بر بستر استراحت نهاد و مرد زاهد در اندیشه که بی سببی
ظاهر و گناهی روشن زدن زن از مروت دور بود بایستی که من شفاعت کردمی و بدین شناعت راضی نشدمی که ناگاه
زن حجام بیامد و گفت ای خواهر این جوان را چندین منتظر چرا میداری زودتر بیرون خرام و فرصت مغتنم شمار بیت یار را گر
سر پرسیدن بیمار غمست ؛ گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید ؛ زن کفشگر او را باوازی حزین نزدیک طلبید و گفت قطعه
آسوده دلا حال دل زار چه دانی ؛ خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی ؛ ای فاخته پروازکنان بر سر سروی ؛ در دل مرغان گرفتار چه دانی
ای یار مهربان نالهٔ زار من بشنو و حال دل گرفتار من معلوم میکن این شوهر بیرحم مگر او را برین در دیده بود که دیوانه وار بخانه
در آمد و بعد از آنکه مرا بسیار بزد بسختی تمام برین ستون بست اگر به نسبت من شفقتی داری و با یار من در مقام مرحمتی

زودتر مرا بگشای و دستوری ده تا ترا بعوض خود بر ستون بندم و برودی دوست خود را عذرخواهی نموده رد کنم و باز آیم و ترا بگشایم
و همین عمل را بدین منت میسازی و هم محبوب را ممنون میکنی زن حجام از غایت مهربانی بگشادن او و بستن خود رضا داده او را
بیرون فرستاد و مرد زاهد را باستماع این سخنان سررشته جنگ شوهر و زن بدست افتاد درین اثنا کفشگر از خواب بیدار شد
زن را آواز داد زن حجام از بیم که آواز او را بشناسد و بران حال وقوف یابد یارای جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد
از زن حجام دم بیرون نیامد آتش خشم کفشگر شعله زده استره برگرفت و پیش ستون آمده بینی زن حجام را ببرید و بر دست او نهاد که این
تحفه که بنزدیک دوستی زن حجام از ترس آه نکرد و با خود گفت عجب حالیست ع عشرت دیگری کرده محنت دگری دیده زن کفشگر
باز آمد و خواهرخوانده را بینی بریده دید بغایت دلتنگ شد و عذر بسیار خواسته او را بگشاد و خود را بر ستون بست زن حجام بینی در
دست گرفته روی بخانه خود نهاد ع از نخجیرگاه میخیزد گاهی بیکریست [?] زاهد این همه صورتها را میدید و میشنید و از آن بو العجبها که
از پس پرده غیب بیرون می آمد حیرتش بر حیرت می افزود اما زن کفشگر یکبار امید پیش دست بکرد دعا بدعا گشوده گفت ملکا
پادشاها دانی که شوهر من بر من ستم کرده و بتهمت و افترای گناهی که از من صدور نیافته درگردن من بسته بفضل خویش ببخشای
و بینی مرا که صحیفه زینت جمالست بمن باز ده در وقت مناجات و دعاء آن زن شوهر بیدار بود و آن ناله زرق آمیز و دعای شور
انگیز او را بشنود فریاد برکشید که ای ناپاکار این چه دعاست که میکنی و این چه تمناست که میداری دعای فاجران برین درگاه قبولی
ندارد و حاجت مفسدان درین راه صفت روائی نمی یابد بیت گرت هواست که کاری ز غیب بگشاید زبان پاک دل پاک هر دو می باید
ناگاه زن نعره زد که ای ستمکار دل آزار برخیز تا قدرت الهی و فضل نامتناهی مشاهده کنی که چون دامنم از لوث این تهمت پاک بود
ایزد تعالی بینی این شکسته را درست گردانید و مرا در میان خلق از فضیحت و رسوائی خلاص داد مرد ساده دل برخاست و پیش آمد
زن را بسلامت دید بینی وی برقرار یافت و هیچ اثر زخم و جراحت نیافت فی الحال بگناه اعتراف نموده بعذرخواهی مشغول شد
و بلطفی هرچه تمامتر بحلی خواسته سر از دست و پای او برداشته توبه کرد که پیش از وضوح بینه و ظهور حجتی بر اقدام این کار اقدام
ننماید و بسخن هر غماز فتنه ساز زن پارسا و عیال پاک دامن خود را نیازارد و بقیة العمر از فرمان این زن مستوره باحیلات
که البته دعای او را اجابتی هست بیرون نرود و از انجانب زن حجام بینی بریده بدست گرفته بخانه آمد و حیرت بر وی مستولی شد
که بچه حجت حیلت اندیشد و این وجه را بچه صورت بشوهر باز نماید و دوستان و همسایگان را درین باب چه عذر آورد
و سوال خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد درین اثنا حجام از خواب درآمد و آواز داد که دست افزار مرا بده که بخانه فلان

خواجه میروم زن دیگر جواب داد و در دادن دست افزار توقف نمود تا آخر استره تنها بدست استاد داد مرد
حجام بخشم تمام در تاریکی شب استره را بجانب زن انداخت و سخنان شنیع گفتن آغاز نهاد زن خود را بیفکند و فریاد برآورد
که بینی بینی حجام متحیر شده و اقربا و همسایگان در آمده زن را با جامه خون آلود و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد گشادند
و آن بیچاره حیران مانده نه روی قرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پرده ظلمت در پیش برداشت و آینه گیتی
نمای آفتاب چون جام جمشید درخشان شد بیت برافراخت رایت شهنشاه شرق ** شه غرب در بحر خون گشت غرق
اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقا زاهد از منزل کفشگر بیرون آمده بود و بواسطه رابطه محبتی که میان وی و قاضی بود
بمجلس حکم شتافته در مراسم پرسش بجای آوردند چون کسان زن حجام مرافعه مهم خود کردند قاضی پرسید که ای استاد بی گناهی زن ظاهر
و سبب مثله کردن این عورت چرا روا داشتی حجام حیران شده در تقریر حجت عاجز گشت و قاضی بنص قاطع والجروح قصاص
حکم بعقوبت او فرمود زاهد برخواست و گفت ایها القاضی درین کار تحمل باید کرد و دیده فراست باید گشود زیرا که دزد جامه مرا نبرده
و روباه را نخجیران نکشته اند و زن مکاره را زهر هلاک نکرده و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه با این بلاها را خود کشیده ایم قاضی
دست از حجام باز داشت و روی بزاهد آورد که این مجمل را ترجمانی و این معانی را بیانی فرمای زاهد آنچه دیده بود و شنیده بود از اول
تا آخر باز راند و گفت اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی و بنزهات دزد فریفته نگشتمی آن غدار مکار فرصت نیافتی و جامه من
نبردی و اگر روباه در حرص و شره مبالغه ننمودی و از صفت خونخواری در گذشتی آسیب نخجیران بوی نرسیدی و اگر زن مکار قصد
جوان غافل نکردی جان شیرین بر باد ندادی و اگر زن حجام بران فعل حرام مددکاری ننمودی مثله نگشتی و فضیحت نشدی
هر که بد کند نکوئی طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت بیت چنین گفت دانای آموزگار ** مکن
که بینی بد از روزگار ** و این مثل بدان آوردم تا بدانی راه این محنت تو بخود نموده و در این رنج و محنت خود برگشوده ع
آخر زکه نالیم که از ماست که بر ماست ** دمنه گفت راست میگوئی این کار خود کرده ام ولیکن تو تدبیر خلاص من چه میکنی و وسیله گشادن
این عقده چگونه اندیشی کلیله گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام و در قبول تو ارتکاب این امر احمقی
حالا نیز خود را درین باب برطرف می یابم و مدخل کردن خود را هیچ وجهی نمی بینم مگر خود در باره خود هم فکر فرمای ع هرکسی مصلحت خویش
دمنه گفت اندیشیده ام که بلطایف الحیل گرد این کار برآیم و هر چه ممکن باشد بکوشم تا کار را این پایه بلند سازم بلکه
هم کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب خرد و مروت معذور



نمی باشم و نیز منزلتی نمیجویم و زیاده از آنچه خدمتست داعیه ندارم و بزرگان و عقلا گفته اند که مردم اگر در پنج کار سعی کنند
معذورند اول در طلب جاه و منزلت که پیش از آن داشته باشند دوم پرهیز کردن از مضرت آنچه بتجربه رسیده باشند
سیم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطه آفتی که واقع بود پنجم در ملاحظه جذب نفع و حزم
در زمان مستقبل و من کوشش در آن دارم که بمنصب خود باز رسم و حال حال من تازه شود و طریق آنست که بحیله در پی کار وی باشم تا این ثابت
زمین را وداع کند یا ازین سر منزل رخت بربندد و من کمتر از آن کنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه
بوده است آن حکایت دمنه گفت شنیده ام که دو کنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع آب و دانه قناعت کرده
و بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی بود باشه مقام داشت که در وقت صید کردن چون برق از گوشه جستی و صاعقه وار
خرمن جان مرغان ضعیف بال را سوختی بیت کهی کو پنجه بر مرغان گشودی ؛ اگر پنجاه بودی در ربودی ؛ هرگاه که کنجشکان
بچه بر آوردی و بدان نزدیک رسیدی که به پرواز آیند آن باشه از کمینگاه بیرون جسته و ایشان را در ربوده طعمه بچگان خود
خود ساختی ع همسایه بد مباد کس را ؛ و آن کنجشکان را الحکم حب الوطن من الایمان از آن منزل جلا نمودن متعذر بود و از
بیداد باشه جفا پیشه امکان بودن متعسر ع نی روی سفر کردن و نه رای اقامت ؛ نوبتی بچگان ایشان قوت یافته و پر و بال
بر آورده حرکتی میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان خویش خوش بر آمده از احتراز ایشان در پرواز خرمی مینمودند ناگاه اندیشه
باشه در خاطر ایشان گذشت یکبارگی بساط نشاط ایشان در نوردیده باضطراب و بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند
یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و رسیدگی در جبین او ظاهر و هویدا بود کیفیت حال و سبب انتقال از فرح بملال استفسار
نمود گفتند ای پسر بیت از ما مپرس کاتش دل در چه غایتست ؛ از آب دیده پرس که آن ترجمان ماست ؛ پس قصه ظلم باشه در باب
فرزندان بتفصیل باز گفتند آن پسر گفت سر کردن از قضا و قدر پیچیدن از طریق بندگی نیست مسبب الاسباب هر دردی را دوای مقرر کرده
و هر رنجی را شفای فرستاده ممکن که اگر دفع این غایله را سعی بجای آرید بدر حل این عقیده قدمی بردارید این بلا از سر ما دفع گردد
و هم این بار از دل شما برخیزد کنجشکان را این سخن موافق افتاد و یکی از ایشان بتعهد حال بچگان توقف نموده دیگری بچاره جوی روی به پرواز
آورد چون قدری راه بپرید او را اندیشه ای افتاد که آیا کجا روم و در دل خود با که گویم بیت بدرد دل گرفتارم دوای خود نمیدانم ؛ علاج درد
دل کاریست مشکل بس نمیدانم ؛ آخر بخاطر گذرانید که هر جانوری که اول نظر من بر وی افتد سخن خود با وی تقریر کنم و علاج درد دا
دی جویم قضارا سمندری از معدن آتش بیرون آمده در فضای صحرا طوفی نموده کنجشک را که چشم بر وی افتاد و آن مشکل غم

و هیئت

وهیات عجیب بنظروی درآمد باخود گفت علی الخبیر سقطت حال خود با این حیوان بو العجب درمیان باید نهاد شاید که گره از
کار من او بگشاید و مرا بسوی چاره ره نماید پس بتعظیم تمام بسوی سمندر آمد و بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت بجا آورد
و سمندر نیز بزبان غریب پروری شرط مسافرنوازی رعایت فرموده گفت آثار ملال در بشره تو مشاهده میرود اگر از رنج
راه است چندروزی درین حوالی اقامت فرمای تا با سودگی مبدل گردد و اگر حالتی دیگر هست هم باز نمای تا در تدارک او بقدر
طاقت وظایف سعی بتقدیم رسانم گنجشک زبان بگشاد و حال از خود در بروجهی که اگر با سنگ خاره گفتی از دود دلش
پاره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد بیت با هر کسی که شرح دهم داستان خویش ؛ صد داغ تازه بر دل او ناتوان نهم ؛
سمندر را بعد از استماع این سخن آتش رقت در اشتعال آمد و گفت غم مخور که من این بلا را از سر تو مندفع گردانم و چنان سازم
که امشب خانه و آشیانه ایشان را با هرچه در آن باشد بسوزم تو مرا منزل خود نشان ده و با سر فرزندان تا وقتی که من نزد تو
آیم گنجشک نشان خانه خود بروجهی که سمندر را در آن شبهتی باز داد و با دل شاد و خاطری از بار غم آزاد روی باشیانه خود نهاد
چون شب درآمد سمندر با جماعتی از ابنای جنس هر یک مقداری نفط و کبریت برداشته متوجه آن گنجشک شد و رهنمونی
وی خود را بحوالی آشیانه باشه رسانید و باشه با فرزندان از آن بلیه غافل سیر خورده بوده و در خواب شده سمندران
آنچه از نفط و کبریت که همراه داشتند بران آشیانه کشیده و باز گشتند باد عدل الهی وزید و شعله قهر در آشیانه آن ظالم
افتاد در آن وقت از خواب غفلت در آمدند که دست تدارک از اطفای آن نایره عاجز بودند همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر
شدند بیت ستمگر ز ظلم آتشی بر فروخت ؛ چو زد شعله اول هم او را بسوخت ؛ و این مثل بدان آوردم که هر کس در دشمنی
کوشد با آنکه خود ضعیف باشد و دشمن او قوی و بزرگ نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر او را از میان دیگران
اختصاص کرده است و لوای دولت او برافراشته محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را بدو متغیر ساختن
بغایت مشکل مینماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سببی کلی او را خاک نزنند و هر گرا بر داوند بی آنکه امری عظیم
حادث گردد از نظر بیفکنند از آنرو بیت چوب را آب فرو می نبرد حکمت چیست ؛ شرم دارد ز فرو بردن پرورده خویش ؛
دمنه گفت کدام سبب ازین کلی تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده و بدیگران ناصحان استخفاف روا داشته تا لاجرم
لشکر همه از آنش متنفر شده اند و منافع خدمت و فواید نصیحت ایشان ازو منقطع گشته و ازین صورت افتهای بزرگ
متوقع است و حکما گفته اند که آفت ملک و خطر او از شش چیز میتواند بود اول حرمان یعنی نیکخواهان را از خود محروم

گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار فرو گذاشتن دوم فتنه و آنچنان باشد که جنگهای بی‌جهت و کارهای نااندیشیده
حادث گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود سیم هوا و آن مولع بودن باشد بر زنان و رغبت کردن بشکار
و مشغول شدن بشراب و میل نمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمان واقع شود چون
وبا و قحط و زلزله و غرق و حرق و مانند آن پنجم تندخوی و آن افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست
ششم جهل و آنچنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید و در ملاطفت مجادلت فرماید و آنجا که سد
قهر بست در صلح گشاید بیت جنگ و صلحی بی‌محل ناید بکار ⁂ جای گل گل باش و جای خار خار ⁂ کلیله گفت دانستم که کمر انتقام
بر بسته و در کمینگاه مشتره بنشسته و میخواهی که از ممر تو ضرری بوی رسد و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجهٔ نیکو ندارد و بطریق
مکافات هم بهر کس بد و باز گردد بیت هر که بدی کرد و به بدی یار شد ⁂ هم به بد خویش گرفتار شد ⁂ هر که بدی کرد بجز بد ندید
آفت آن زود بدو در رسید ⁂ و هر که دیدهٔ عبرت بگشاید و مکافات نیک و بد را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و رحمت گراید
و زبان را از آزار و ایذا محافظت نماید چنانچه پادشاه دادگر دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت شنوده‌ام که در
زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی برگشاده و پای طغیان و عصیان از جادهٔ عدل و احسان بیرون نهاده
جهان سوز و بی‌رحمت و خیره‌کش ⁂ ز تیغش روی جهانی ترش ⁂ ضعفا شب و روز از بیداد او دست بدعا برداشته بودند
و زبان بنفرین گشاده روزی این پادشاه بشکار بیرون رفت و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیده و دل من تا امروز
از مشاهدهٔ وجه صواب پوشیده بود و دست تعدای من بر روی محرومان ستمدیده به تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت
پروری صافی دم و در مرتبهٔ عدالت گستری ثابت قدم امید که بعد الیوم دست هیچ ظالمی حلقهٔ جفا بر در خانهٔ رعیتی مظلوم
نزند و پای هیچ ستم پیشه بساحت سرای نرسد ⁂ فراخی در آن مرز و کشور مخواه ⁂ که دلتنگ بینی رعیت ز شاه ⁂
رعایا را بدین مژده جان نو بدید آمد و فقیران را بدین بشارت گل مراد در روضهٔ امیدواری شگفته شد ازین
نوید مبارک که ناگهان آمد ⁂ بشارتی بدل و مژده بجان آمد ⁂ القصه یمن معدلتش بجای رسید که بره از پستان
شیر شیر میخورد و تذرو و باز در مقام انبازی هم بازی میشدند و بدین سبب او را شاه دادگر لقب نهادند
بیت چنان کرد بنیاد انصاف محکم ⁂ که گور را پاسبان گشت آتش ⁂ یکی از محرمان حریم سلطنت بو[...]
فرصت از کیفیت این حال سوال کرده از تبدیل مرارت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نموده شاه فرمود

که امروز که بشکار رفته بودم بهر طرف میتاختم و بهر جانب نظر می انداختم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی دوید و بدندان
استخوان پایش بشکست و درهم خائید بیچاره روباه با پای لنگ بسوراخی درگردید و سگ باز آمد فی الحال پیاده سنگ
بینداخت و پای سگ بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسپی لگد بران پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسپ پاره راه
قطع کرده پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من با خود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هر که آن کند که نباید این بیند
که نشاید **نظم** نیک دریاب بدمکن زنهار ∴ که بد و نیک بازخواهی دید ∴ میل نیکی اگر کنی همه جا ∴ خویش را سرفراز خواهی دید ∴
در طریق بدی روی خود را ∴ پایمال نیاز خواهی دید ∴ و این مثل بدان آوردم که از مکافات بداندیشی و از مقام بداندیشی بگذری
مبادا که شآمت آن بتو رسد و مَنْ حَفَرَ بِئْرًا لِأَخِيهِ فَقَدْ وَقَعَ فِيهِ جلوه نماید و بزرگی فرموده ∴ که بد مکن که بد افتی چه مکن
که خود افتی ∴ دمنه گفت درین واقعه من مظلومم نه ظالم و ستم کشم نه ستمکار مظلوم اگر قصد انتقام از ظالم باشد او را چه مکافات خواهد
بود و اگر آزاری بآزارنده او رسد بران چه ضرر مرتب خواهد شد کلیله گفت گرفتم بدین عمل خلل بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاک او
سعی کنی که او را قوت از تو بیشتر است و دوستان و معاندان او از یاران و هواداران تو بیش دمنه گفت بنای کارها بر قوت
بسیار و اعوان بیشمار نباید نهاد و رای و تدبیر بران مقدم باید داشت که بزور و قوت دست ندهد و بتو نرسیده چه آنچه برای حیله
سازند چنانچه زاغی مار را بحیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که زاغی در کمرخانه کرفته
بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی آن سوراخ ماری بود که آب دهانش زهر هلاک و ممات بودی و لعاب بن دندانش
مبطل مزاج بقا و حیات هرگاه که زاغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ را بداغ فراق جگرگوشه بسوختی چون ستمکاری مار از حد بگذشت
زاغ بیچاره درمانده شکایت آنحال را با شغالی که دوست او بود در میان نهاد و گفت می اندیشم که خود را از بلای مار برهانم و از
عنای این ظالم جان شکار خلاص شوم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی
کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب شود بمنقار خونخوار چشم جهان بینش برکنم تا دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزندکه
که نور دیده منست از شر آن خیره چشم ایمن ماند شغال گفت این تدبیر از صواب منحرف است چه خردمند را قصد دشمن بروجهی باید کرد
که دران خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر درگذر که تا چون ماهی خوار نکنی که سعی در هلاک قوچنگ کرد و جان عزیز خود را بباد داد زاغ
گفت چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت ماهی خواری بود بر لب آبی وطن کرده و از همه مهمات روی دل بصید ماهی
آورده بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگار برفاهیت میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوتهای بدنی

بانحطاط نهاد از شکار ماهی که مایهٔ حیات او بود باز ماند و بدام غم گرفتار شد و میگفت بیت دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند
که گرد شان بهوای دیار ما نرسد ٭ افسوس که عمر عزیز بر باد دادم و چیزی که در موسم پیری پای مردی تواند نمود یا دستگیری
تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده و از بی قوتی چاره نیست همان به که بنای کار بر حیلت نهم و دام فریب در قی
بگسترم نظم شاید که بدین بهانه روزی بگذرد ٭ پس چون اندوه کنان و ناله و آه زنان بر کنار آب بنشست خرچنگی او را
از دور بدید پیشتر آمد و طرح مباسطت بر افکند گفت ای عزیز ترا غمناک می‌یابم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم
و تو میدانی که مایهٔ معیشت و سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یکدو ماهی گرفتمی و مرا از آن سد رمقی و قوت لایموتی حاصل بودی
و ماهیان را از آن نقصان زیادت نمی افتاد و اوقات من نیز بپیرایهٔ قناعت و خورسندی آراسته بود و امروز دو صیاد
اینجا میگذشتند و میگفتند درین آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان می باید کرد یکی گفت در فلان آبگیر ماهی ازین بیشتر است
اول کار ایشان بسازیم پس بدینها بپردازیم و اگر حال برین منوال باشد مرا دل از جان شیرین بر باید گرفت و بر تلخی مرگ نهاد خرچنگ
که این خبر شنید بالفور باز گشته بنزدیک ماهیان رفت و این خبر چنانکه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاد روی
بماهیخوار نهادند و گفتند این چنین خبری از تو بما رسید و عنان تدبیر از دست ما ربوده بیت چندانکه سراپای بهم می‌نگریم
پرکار صفت ز عجز سرگشته تریم ٭ حالا با تو مشاورت میکنیم که المشاورة مؤتمن خردمندان گفته اند که اگر همه دشمن بود چون
با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارند خاصه در کاری که نفع او بدو عاید باشد و تو میگوئی که جای تو بما باز بسته است
و حیات تو بوجود ما متعلق پس در کار ما چه صواب می بینی ماهیخوار جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان شنیدم
و با ایشان مقاومت صورت نه بندد و جز این حیله بخاطر نمیرسد که درین نزدیکی آبگیری میدانم که آبش بصفا با صبح صادق
برابری میزند و در نمودن عکس صور آینهٔ گیتی نمای سبقت میگیرد و دانهٔ ریگ در قعر آن بتوان شمرد و بیضهٔ ماهی در جوف آن بتوان
دید و با این همه نه غواص بقعر آن تواند رسید و نه سیاح وهم ساحل آنرا تواند دید و دیدهٔ دام هیچ صیادی بران آبگیر نیفتادست
و ماهی آن غدیر جز زنجیر آب قیدی ندیده بیت آبگیری بسان دریایی ٭ لیک دریای بی سر و پایی ٭ اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر
در امن و راحت و عیش و فراغت بسر توانید برد گفتند نیکو رایست اما بی معاونت و یاری تو نقل ما ممکن نیست ماهیخوار گفت
در آنچه از قوت و قدرت هست از شما دریغ ندارم اما وقت تنگ است عنقریب صیادان بیایند و فرصت فوت
شود ماهیان تضرع نمودند و بمنت بسیار قرار بران افتاد که هر روز چند ماهی بر داشته بآن آبگیر رساند پس ماهیخوار هر روز

صباح ماهی چند ببردی و بالای پشته که دران حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران در نقل و تحویل تعجیل کردندی و از یکدیگر پیشی
و پیش دستی جستندی و خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان مینگریست و هرکه بلابهٔ دشمن فریفته شود و بر چنین
بدگوهری اعتماد دارد سزای او اینست چون روزها بگذشت خرچنگ را هوای آن اکثیر در سر افتاد و خواست که تحویل کند ماهی
خوار را ازان آگاهی داد ماهی خوار اندیشه کرد که مرا دشمن کلی تر ازو نیست دلیرتر آنکه او را نیز زودتر بیاران در رسانم پس پیش آمد
و خرچنگ را برگرفته بجوانگاه ماهیان نهاد خرچنگ که از دور استخوان ماهی دید دانست که حال چیست با خود اندیشه کرد که خردمند
چون بیند که دشمن قصد جان او دارد اگر کوشش فرو گذارد در خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو بیرون نخواهد بود اگر
فیروز آید نام مردی بر صفحهٔ روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت و حمیت مطعون نگردد ؛ چو خصم قصد تو
کرد از برای دفع ضرر ؛ بجد و جهد بکوش ار بعقل مشهوری ؛ که گر مراد بدست آیدت بکام رسی ؛ و گر بهم نرسد از زبان تو معذوری
بالفور خرچنگ خود را بر گردن ماهی خوار افکند و حلق او را محکم فشردن گرفت ماهی خوار پیر و ضعیف بود باندک حلق فشاری
بیهوش شد و از پا در افتاده با خاک برابر گشت خرچنگ از گردنش بزیر آمده سر خویش گرفت و پای در راه نهاده نزدیک بقیهٔ ماهیان
آمد و تعزیت ماهیان غایب با تهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد و همگنان شاد گشته وفات
ماهی خوار را عمری تازه و حیاتی بی اندازه شمردند بیت دمی حیات پس از مردن چنان دشمن ؛ گمان برم که ز صد سال زندگانی
به که خصم شماتت نمیکنم لیکن ؛ دمی فراق ز دشمن ز هر چه خواهی به ؛ و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که بسیار کس بمکر و حیلهٔ خود
هلاک شوند و بال کید و بغض و لا یحیق المکر السیئ الا باهله هم بدو عاید گردد اما من ترا وجهی بنمایم اگر بدان کار کنی
سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و رای خردمندان را خلاف نتوان کرد
بیت مرا بمیکده ارشاد میکنی ساقی ؛ خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست ؛ شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا
پرواز کنی و بر بامها و سرایها نظر افکنی هر جا پیرایه بینی که ربودن آن میسر باشد فرود آمده برداری و در روی بر وجهی که از
چشم مردمان غایب نباشی شک نیست که بعضی مردم در طلب پیرایه از عقب آیند چون نزدیک مار رسی پیرایه بر مار افگنی
تا آن مردم را نظر بروی افتد هر آینه اول ورا از قید خلاص کرده پیرایه بر خواهند داشت و دل تو بی آنکه خود در دفع او سعی کرده باشی
فارغ خواهی نشست زاغ باشارت شغال روی بآبادانی نهاد زنی دید پیرایه بر گوشهٔ بام نهاده و خود بطهارت مشغول گشته
زاغ آنرا در ربوده بهمان دستور که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمان که در پی زاغ آمده بودند فی الحال سر مار را فرو کوفتند

و زاغ باز رست ع خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم   و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد
بقوت ممکن نباشد کلیله گفت کار بقوت و شوکت و عقل و تدبیر همه حاصل است و بمکر بر چنین کس دست نتوان یافت
چه از هر جانب که تو بمکر رخنه سازی او بفکر در بندد و شاید که پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند و مگر داستان آن
خرگوش بسمع تو نرسیده که داعیه گرفتار شدن روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت
که گرگی گرسنه بوی طعمه میدوید خرگوشی دید در سایه خاشاکی خفته و خواب غفلت همه اطراف او را فرو گرفته گرگ او را غنیمت شمرده
آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب دم و آسیب قدم متنبه شده برجست و خواست که بگریزد گرگ
سر راه بر وی گرفته گفت بیت بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری ∴ مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری ∴ خرگوش از هیبت او
بر جای خشک شد و آغاز تضرع نموده روی نیاز بر زمین مالید و گفت میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهاب است و نفس
اماره بواسطه طلب غذا در غایت اضطراب و من با جثه ضعیف و بدن نحیف یک لقمه امیر بیش نیستم از من چه آید و از
خوردن من چه بندد و چه گشاید اما درین نزدیکی روباهیست که از غایت فربهی راه نتواند رفت و از بسیاری گوشت
جنبش نتواند نمود چنان پندارم که گوشتش از تری و تازگی بمثابه آب حیات است و خونش از شیرینی و نازکی مماثل شربت نبات
و اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله که دانم بقبضه در آورم و امیر بدان ناشتای بشکند اگر خورسندی حاصل شود فبها و الا من خود
اسیر و مقیدم گرگ بتعریف خرگوش مایل روباه شد و در پی او ایستاد و در آن نزدیکی نظم روبهکی چست و دغا پیشه بود
بانه که دمساز آن پیشه بود ∴ لعبت بازی که بصحرا داده   وز دو دکان بوده ببازی فره ∴ هم در صحرا الفغان بود از او
هم سگ ده نعره زنان بود از او ∴ از رجستن شده از دیده کم ∴ صحن فلک رفته بجاروب دم ∴ خرگوش با او منازعت
قدیمی داشت درین وقت فرصت یافته داعیه انتقام کرد و گرگ را بر در سوراخ گذاشته بخانه روباه در آمد و رسم سلام
و تحیت بجای آورده روباه نیز به تعظیم تمام جواب سلام باز داد و روباه بازی آغاز نهاد و گفت ∴ خوش آمدی ز کجا میرسی
بیا بنشین ∴ بیا که سر همت بر دو دیده جا بنشین ∴ از مدت مدید است که آرزوی شرف ملاقات دارم و بواسطه موانع
روزگار و حوادث زمانه ناپایدار از سعادت دریافت ملاقات محروم و مأیوسم درینولا عزیزی که بمصر کرامت بپادشاهی
سزاوار است و در عرصه ولایت پر مرید نواز از مزار سبز که برین دیار تشریف آورده و آوازه زاویه نشینی این جناب شنیده
بنده حقیر را وسیلت ساخته تا دیده دل بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروایح انفاس مشکسای معطر سازد اگر اجازت

ملاقات هست فبها ونعمها واگر وقت اقتضای آن نمیکند نوبتی دیگر قضا می تواند **بیت** یا ازین در باز گردد چون بلای ناگهان
یا فرود آید بدینجا چون دعای مستجاب روباه از صفحهٔ این کلام نقش حیله فرو خواند و در مرات این کلمات صورت مکری
معاینه دید با خود گفت صلاح آنست که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و هم از شربت ایشان در حلق ایشان ریزم
ع کلوخ انداز را پاداش سنگ است پس روباه نیز خوش آمدی چند در کار کرد و گفت ما کمر خدمت مسافران بجهت
آن بربسته ایم و در زاویه بروی عزیزان از آن گشاده ایم تا از جمال انفاس با کمال استفاده نماییم خصوصا چنین عزیزی
که تو نشان میدهی و بدین نوع حسب کمالی که تعریف میفرمایی من در مهمانداری چه تقصیر کنم و در خدمتکاری کدام دقیقه فرو
گذارم با آنکه میدانم که الضَّیْفُ اِذَا نَزَلَ نَزَلَ بِرِزْقِهِ و بزرگان گفته اند **نظم** هر کرا بینی ز عالم روزی خود میخورد
گر ز خوان تست نانش ور ز خوان خویشتن پس ترا منت ز مهمان داشت باید بهر آنک میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن
ولی توقع میدارم که چندان توقف کنی که گوشهٔ کاشانه را جاروبی کشم و جهت مهمان مبارک قدم فرشی که لایق حال تواند بود
بگسترم خرگوش تصور کرد که دم او در روباه گرفته فی الحال بمبارکت گرگ خواهد شتافت جواب داد که مهمان مردی
بی تکلف و درویش مشربست و از آرایش جای و جامه فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر میخواهد که تکلفی نماید در آن نیز مضایقه نیست
این بگفت و بیرون آمد و تمامی ماجرا با گرگ در میان نهاد و بفریفته شدن روباه مژدگانی داد باز جهت آنکه لِکُلِّ جَدِیدٍ لَذَّةٌ
تعریف لحم و شحم و تری و تازگی روباه آغاز نهاد و گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خوش میکرد و خرگوش
بواسطهٔ نیکو خدمتی با خود خیال خلاصی می بست اما روباه از زیرکی و دوربینی پیش ازین بسیار زمان در میان منزل خود
جای عمیق کنده بود و بتدریج خاکهای او را بیرون برده سرش را باندک خس و خاشاکی پوشیده و راه نهانی داشت که بوقت
ضرورت از آنجا بیرون توانستی رفت چون خرگوش را گسیل کرد بر سر چاه آمد و خس و خاشاک او را بر وجهی ترتیب کرد که باندک
اشارتی زایل گردد پس براه نهانی آمد و آواز داد که ای مهمانان گرامی قدم رنجه فرمایید و مقارن دخول ایشان از آن
سوراخ بیرون رفت خرگوش بشعفی عظیم و گرگ بحرص تمام بدان کلبهٔ تاریک درآمدند قدم بر سر خاشاک نهادند و در
قعر چاه افتادند گرگ چنان تصور کرد که آن حیله از افعال خرگوش است فی الفور او را از هم بدرید و عالم را از ننگ وجود
او برآیند و این مثل بدان آوردم که معلوم کنی که با مردم دانا حیله از پیش نرود و کسی که از حزم عاقبت بینی بهره دارد
بفریب کس غره نگردد دمنه گفت چنین است که تو میگویی اما گاو بخود مغرور است و از دشمنی من غافل و او را بغفلت

از پای در توانم افکند چه سهم عذری که کمین دوستی گشایند جای کبر تر آید مگر نشنیده که عذر آن خرگوش که در شیر بچه نوع
موثر آمد و چون از مکر او غافل بود با وجود خردی کیاست در ورطهٔ هلاک افتاد کلیله پرسید چگونه بود آن حکایت دمنه گفت
آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی و عکس ریاحینش دیدهٔ فلک منور گردانیدی از هر شاخی
گلزارش هزار ستاره تابان و در حسن هر یک از ستارگان نه فلک سرگردان شعر روان آب در سبزهٔ الجورد چو سیماب در پیکر لاجورد
ریاحین دمیده بر اطراف جوی صبا عطر بیز و هوا مشکبوی دران مرغزار وحوش بسیار بودند بواسطهٔ خوبی هوا و دلپذیری فضا و کثرت
آب و وسعت نعمت روزگار در خوشی میگذرانیدندی و دران نزدیکی شیری تندخوی بلاجوی بود که هر روز لقای نامبارک بر ان
بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی بریشان منغص ساختی روزی اتفاق نموده بنزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد
مجت کرده گفتند ای ملک رعیت و حشم توییم و تو هر روز رنج فراوان و مشقت بی پایان میرسانی و از ما یکی شکار توانی کرد با
و ما پیوسته از هیبت تو در کشاکش بلاییم و تو نیز در جستجوی ما در تکاپوی عنا اکنون اندیشه نموده ایم که ترا سبب فراغت گردد
و ما را موجب امن و راحت اگر چنانچه متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما از ایشان بازی یک شکاری بهنگام چاشت بمطبخ
ملک می فرستیم و تقصیری در اداء آن روا نمیداریم شیر بران رضا داد و ایشان هر روز قرعه افکندندی بنام هر کدام
از وحوش برآمدی او را بوجه وظیفه نزد شیر بردندی تا برین مدتی بگذشت روزی قرعه بنام خرگوش برآمد در نامه او را
هدف تیر بلا ساخت یاران را گفت اگر در فرستادن با من مساهلتی کنید شما را از جور این جبار باز رهانم گفتند درین
باب هیچ مضایقتی نیست خرگوش توقف کرد وقت چاشت بگذشت و قوت سبعی شیر در حرکت آمد از خشم
و جوش دندان برهم میسود خرگوش نرم نرم بسوی وی رفت وی را بغایت دلتنگ یافت آتش گرسنگی او را بر باد
نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده بیت تنور شکم دمبدم تافتن مصیبت بود
روز نایافتن خرگوش دید که شیر از غایت غضب دم انتقام میزند و تخم عهد را بآرزوی دل میطلبد آهسته
پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می آیی و حال وحوش چیست گفت ایشان بدستور مقرری خرگوشی
در صحبت من فرستاده بودند و باتفاق عزیمت ملازمت داشتیم شیری درین راه بما رسید و بستد چندانکه
مبالغه کردیم که ملک و وحوش وظیفهٔ پادشاه ایشان است بسخن من التفات ننمود و گفت این شکارگاه
من است و صید آن بمن میرسد مصرع نشنیده مگر تو که هر شیر و پشه ای ملک چندان لاف و گزاف

درمیان آورد و قوت و شوکت خود شرح داد که من بی‌طاقت شدم و از پیش وی فرار کرده بشتافتم تا صورت حال
معروض رای منیر گردانیدم شیر گرسنه را حمیت جاهلیت در حرکت آمده گفت **نظم** نه آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب
بشیران درآموزم آداب حرب ❁ کدامین هژبر آن دلیری کند ❁ که سرپنجه بر صید من افکند ❁ پس گفت ای خرگوش توانی
که او را بمن نمای تا داد دل خود از آن بستانم و انتقام تو نیز حاصل کنم خرگوش گفت چرا نتوانم و او به نسبت ملک انواع سخنان بی
ادبانه گفته و اگر من توانستمی سزای او را بجزو دادن صحرا ساختمی **بیت** اما ز خدا امید دارم کو را ❁ در چنگ تو بینم بر آید دل خویش
این بگفت و در پیش افتاد و شیر ساده دل در عقب او روان گشته خرگوش شیر را بر سر چاه بزرگ آورده که آبش بصفا چون آینهٔ چینی
صورتها را درست بنمودی و بی خطا صفت لحیه و چهره هر کس از ناظران بر شمردی ❁ در وی کسی نگاه نکردی که عکس خویش ❁ از صفحه
ضمیر منیرش نخواندی ❁ گفت ای ملک خصم نابکار درین چاه است و من از مهابت وی می‌ترسم اگر ملک مرا در بر گیرد خصم را بوی بنمایم شیر او را
در بر گرفت و بچاه فرو نگریست صورت خود را دید پنداشت شیر دیگرست و خرگوش که طعمهٔ او بوده در بر کشیده او را بگذاشت و خود را
در چاه انداخت و بعد دو سه غوطه نفس خونخوار او را بمالک دوزخ سپرد و خرگوش بسلامت بازگشت و وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد
ایشان بوظایف شکر الهی قیام نموده و در ریاض امن و سلامت بفراغت خاطر بچریدند و این بیت تکرار میکردند **بیت** یکی شربت
آب از پی بدسگال ❁ بود خوشتر از عمر هشتاد سال ❁ و در ایراد این مثل معلوم که خصم هرچند قوی باشد در محل غفلت بر دست
توان یافت کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانچه رنجی به شیر نرسد وجهی دارد و او را بنوعی عذر میتوان نهاد و اگر بی مضرت شیر
هلاک او دست ندهد زینهار که گرد این کار نگردی که هیچ خردمند برای تسکین خویش رنج مخدوم خود را اختیار نکند سخن برین کلمه بآخر
رسید و دمنه ترک ملازمت کرده بگوشهٔ عزلتی رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت شیر افکند و چون مغمومی محزونی با دل ریش
و سری در پیش بایستاد شیر گفت روزهاست تا ترا ندیده‌ام خیر چیست گفت ان شاء الله که عاقبت خیر بود شیر از جای بجست و گفت چیزی
حادث شده است گفت آری گفت باز گوی دمنه گفت از خلوتی فراغتی باید شیر گفت این ساعت وقتست زودتر باز
نمای که مهمات کلی تأخیر بر نتابد و اگر امروز بفردا افتد هزار آفت روی نماید **بیت** مکن تأخیر و سر در کار پیش آر ❁ که در تأخیر
آفات است بسیار ❁ دمنه گفت هر سخن که از استماع او شنونده را کراهیت آید در ایراد آن دلیری نباید کرد و جز باندیشه
و فکر بسیار تقریر نباید نمود مگر بعقل و تمیز شنونده اعتماد تمام باشد و سامع نیز باید که ملاحظهٔ احوال گوینده کند که در مقام نصیحت
و نیکوخواهی هست یا نه و چون داند که قایل از حقوق تربیت غرضی مثبت سخنش را بسمع قبول اصغا باید نمود خصوصا که منافع و فواید

او بدو باز کردد و شیر گفت تو میدانی که من از ملوک بفضیلت رای و مرتبه مستثنی گشته ام و در استماع کلمات هر کس تمییز ملکانه را
پیش نهاد ضمیر خود میسازم تو بی تکلف هر چه میخواهی بگوی و بی تردد هر چه بخاطر میرسد پنهان مدار دمنه گفت من نیز رخصت جرأت
بران یافته ام که بر عقل و دانش ملک وثوق من بنهایت انجامید و نیز پوشیده نماند که سخن از محض شفقت و عین امانت بگویم و بشک
و شبهت و غرض و علت آلوده نمیسازم و جز محک طبع شهنشاه عیار نقد سخن را نشناسد بحمد الله که ذهن شه مملکت که قلب خالص باشناسد
شیر گفت وفور امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبین احوال تو لایح و باهر و مطلع سخن بر شفقت نصیحت محمول می افتد و ریب
و شبهت در حوالی آن محال دخل می نماید دمنه گفت بقای کافه وحوش بدوام عمر ملک باز بسته است پس هر یک از رعیت که
بسمت پاکیزه و صفت حلال زادگی موصوف و موسوم اند باید که در ادای حق و تقریر صدق از پادشاه نصیحت باز ندارد که حکما
فرموده اند که هر که حقی از پادشاه بپوشاند و ناتوانی در درد از طبیب پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان جایز نبیند خود را خیانت
کرده باشد شیر گفت هواداری و یکجهتی تو بر من هویدا شده است و امانت و دیانت تو دانسته ام حالا بگوی تا چه حادث
شده تا بعد از وقوف بر کیفیت آن حال تدبیر باز دید دمنه چون شیر را بافسون و افسانه و بفقه و شعبده گردانید زبان بگشاد
بیت که شاها خرد رهنمون تو باد ؛ ظفر یار و دشمن زبون تو باد ؛ شتربه با امرای لشکر خلوتها کرده و بارکان دولت سخنها
در میان نهاده و گفته که شیر را آزموده ام و اندازه زور و قوت و شوکت و رای و کمیت او بدانستم و هر یک خلل بسیار و ضعف
بیشمار معاینه دیدم ؛ نه آن بود انگه مارا در گمان بود ؛ خیالی داشتیم و نه چنان بود ؛ و من در حیرتم که ملک را اکرام آن کافر
نعمت غدار آن همه افراط نموده و در حکم رانی و فرمان روای او را ثانی نفس گردانیده و در مقابل آن نعمت این صورت از وی
در وجود آمد با جزای چنان عارفه چنین داعیه از نهاد او سر برزد و هر آینه بحکم إِنَّ الْإِنْسَانَ لَيَطْغَىٰ أَنْ رَآهُ اسْتَغْنَىٰ
کسی که دست خود در امر و نهی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضه اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیان دماغ او بیضه
خواهد نهاد و هوای عصیان از سویدای دل او سر بر خواهد زد ؛ کسی را که گیتی ز چاه خمول ؛ بر آرد رساند باوج قبول ؛ عجب گر نه
دعوی شاهی کند ؛ سر سرکشان در کمند افکند ؛ شیر گفت ای دمنه نیک بر اندیش که این چه سخن است و حقیقت این حال
از کجا معلوم کرده و اگر چنین شد که از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر این چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت درجه بلندی او
بر مرتبه ملک رنج است و چون پادشاه یکی را از خدمتکاران بدرجه و حرمت و مال و حشمت در مقابل خود بیند
زودتر از پیش بر باید داشت و گرنه کار از دست برود و شاه از پای در آید و چاره این کار بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت

پناهی اقتضا کند خاطر فاتر و ذهن قاصر ما بدان کجا رسد اما من میدانم که تعجیل تدارک مهم شتربه باید کرد و اگر تأمل کنید ممکن که کار
بدانجا رسد که قدم تدبیر در حیز مهمات آن عاجز آید ❁ مخالف تو یکی مور بود و ماری شد ❁ برآر از سر آن مور مار گشته دمار
مده زمانش ازین بیش روزگار مبر ❁ که اژدها شود ار روزگار ماند مار ❁ و گفته اند که مردم دو گروه اند صاحب حزم و عاجز عاجزان
بود که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه و پریشان و متردد حال و سرگردان باشند صاحب حزم آنست که سرگردان باشد
و دوراندیشی را پیشه کرده و پیوسته اندیشهٔ عواقب امور کند و صاحب حزم نیز دو نوع است اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی او را
شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتیم کارها دانند او در مبادی او بدیده عقل و تدبیر آخر الامور در اوایل کرده اول الفکر آخر العمل
چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید او را حازم گویند دویم چون بلا رسد دل برجای داشته
حیرت و دهشت بخود راه ندهد هرآینه برین کس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این کس را حازم خوانند سیم آنکه
چون بدل آفتی طاری شود از دفع او عاجز آمده خود را در قید شدت و محنت گرفتار سازد از روی حماقت و نادانی بالضروره
زبون دشمن شود او را عاجز گویند و مناسب حال این سه کس که یکی عاقل کامل است و دیگری عاقل و سیم جاهل غافل حکایت آن
سه ماهی است که در آبگیری باهم افتاده بودند شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که در آبگیری که از شارع
دور بود و از تعرض رهگذریان مخفی و مستور آبش چون اعتقاد صوفیان صافی و مشاهده اش طالبان چشمهٔ حیات را کافی و این
غدیر بآب روان اتصالی داشت و سه ماهی شگرف که حوت سپهر از رشک ایشان بر تابه غیرت چون حمل از تاب آفتاب
بریان شدی آرام داشتند و یکی ازان سه ماهی حازم بود و دیگری عازم و یکی عاجز ناگاه در ایام که جهان از آرایش گلزار
نمودار باغ فردوس گشته بود و اطراف بساط غبرا از ریاحین درخشنده چون فضای قبهٔ خضرا پر کواکب شده و فراش صبا
بساط زمین را بفرش رنگارنگ آراسته و باغبان صنع چمن جهان را بگلهای گوناگون پیراسته **نظم** چمن از نسیم صبا مشکبار
سمن از لطافت چو رخسار یار ❁ ز باد سحر گل دهن کرده باز ❁ چو معشوق خندان عاشق نواز ❁ دو صیاد ماهی گیر را گذر بران آبگیر افتاد
و از قضای الهی بر احوال اقامت این سه ماهی و ان غدیر آگاهی یافتند با یکدیگر معادی نهاده برای دام آوردن بشتافتند
ماهیان ازین واقعه آگاهی یافته در عین آب بآتش حسرت همراه شد چون شب درآمد ماهی که عاقل و کامل بود حزمی زیادت
داشت و چون بارها دست برد زمانهٔ جفا کار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشهٔ
خلاصی از دام صیادان و فکرت نجات از قید فریب ایشان بخاطر آورده **نظم** خردمند دانا کسی را شناس

که محکم نهد کار خود را اساس ۞ کسی را که حزمش نباشد درست ۞ بنای مهمش بود سخت سست ۞ پس سبک وی بکار آورد
بی آنکه با یاران مشورت کند از آنجانب که باب روان متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده هر دو جانب آبگیر را
محکم ببستند آن نیم عاقل که به پیرایه خرد آراسته بود اما از ذخیره تجربه بهره نداشت چون این حال مشاهده نمود پشیمانی بسیار خورد
و گفت غفلت ورزیدم و سرانجام کار غافلان چنین باشد پیش که من چون آن ماهی دگر پیش از نزول بلا غم خود خوردمی
و قبل از هجوم آفت فکر خلاصی خود کردمی ۞ علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ۞ دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست ۞
و اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است و هرچند گفته اند که تدبیر در وقت بلا فایده بیشتر ندهد
و از ثمره رای در زمان آفت تمتعی زیادت نرسد اما با اینهمه مرد عاقل باید که از منافع دانش بهیچ وجه نومید نگردد و در دفع
مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن را مرده ساخت و بر روی آب شناوان میرفت صیاد او را برداشت و بتصور
مردگی او را بصحرا افکند او خویشتن را بحیله در جوی افکنده جان بسلامت برد ۞ بمیر ای دوست گر خواهی رهایی ۞ که بی
مردن نیابی آشنایی ۞ و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال وی غالب بود و عجز در افعال او ظاهر حیران و سرگردان و مدهوش
در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و ملک را از ایراد این مثل معلوم شد که ملک را در کار شتربه شتاب باید کرد
و پیش فوات فرصت و عدم قدرت تیغ آبدار آتش حسرت در جان آن ملک باید زد و خرمن عمرش بباد فنا برداد
دود از خان و مان او باسمان خواهد رسید ۞ چو قدرت یافتی بر خصم غدار ۞ ببک ابتلا مغزش برون آر ۞ شیر گفت
آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شتربه خیانتی ورزد و سوابق نعمت را بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در باب وی
تا این غایت جز خوبی و نیکوکاری جایز نداشته ام دمنه گفت همچنین است ولی آن نیکوییهای ملک وی را باین مرتبه رسانید رسید
هر کجا داغ بادیت فرمود ۞ چون تو مرهم نهی ندارد سود ۞ لییم بدگوهر تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمرتبه که حصول آن دارد
نرسیده اما چون مقصود و مطمح اصل آمد تمنای دیگر مرتبها که شایستگی آن ندارد از خزانه خیالش سر بر زند و بزرگان گفته اند که بنای
خدمت سفله و بد اصل بر قاعده بیم و امید است چون از ضرر خوف ایمن گردد و سرچشمه دولتخواهی را تیره سازد و چون بحصول آمال
مستغنی شود داعیه کافر نعمتی و فتنه انگیزی بر افروزد شیر گفت پس با ملازمان که سفله طبع و دون همت باشند چه سان
سلوک باید نمود دمنه گفت ایشان را از عاطفت خود چنان محروم نباید گردانید که یکبارگی نومید شده ترک ملازمت
گرفته بجانب دشمنان میل کنند و چندان نصیب نباید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فضولی از ایشان سر زند

[...]وری بایدیکه بلکه باید که میان خوف و رجا روزگار گذرانند و مهم ایشان بر وعید و وعده و بیم و امید دایر باشد چه توانگری و ایمنی ایشان را
بخود مستقل گرداند و آن سبب طغیان و عصیان شود و نا امیدی و بی برگی خدمتکار از او دلیر زند و آن موجب شکست قدر
ملوک گردد **بیت** نومید دلیر باشد و چیره زبان ای دوست چنان مکن که نومید شوم شیر گفت ای دمنه بخاطر من چنان
میرسد که آینه حال شتربه از زنگ این نیرنگ مصفاست و صحیفه دلش از رقم این خیال پاکیزه و من با او پیوسته در مقام
عنایت بوده ام و همواره عاطفت خود را قرین روزگار خود ساخته و بجز از من همیشه منفعت و نیکویی بوی رسیده
باشد چگونه در مکافات آن بدی و مضرت من اندیشد چو دل بدوستیش خویش را علم سازد چرا بدشمنی من علم
برافرازد دمنه گفت ملک بباید شناخت که از کج مزاج راستی نیاید و بد اصل و زشت سیرت بتکلیف و تکلف ستوده
خوی و پاکیزه خصلت نگردد کل اناء یترشح بما فیه از کوزه همان برون تراود که در وست اگر ملک را قصه عقرب
و کشف بسمع شریف رسیده شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته
با یکدیگر دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی افکندندی **بیت** روز تا شب معاشر و همدم شام تا صبح مونس و محرم
وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد و در موافقت یکدیگر متوجه مامن دیگر شدند قضارا
گذر ایشان بر نهر عظیم افتاد و جوی آب بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر ماند
کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جان بدست غم و اندوه دادی و دامن دل از نشاط و طرب برچیدی
عقرب گفت ای برادر اندیشه گذشتن برین آب مرا در گرداب حیرت افکنده نه عبور بر آب میسرست و نه طاقت
مفارقت احباب ممکن **بیت** تو میروی و منی خسته باز میمانم چگونه بی تو بمانم عجب همی مانم کشف گفت هیچ غم مخور
که من ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل رسانم و از پشت خود سفینه ساخته سینه را سپر بلای تو سازم که
حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن و بآسانی از دست دادن **بیت** ای دوست برو بهر چه داری
یاری بخر و بهیچ مفروشش پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه را بر آب افکند و روان شد و در اثنای شناوری
آوازی بگوش کشف رسید و کاو کاوی از حرکت عقرب احساس کرد و پرسید که این چه صوتست که میشنوم و این چه عملست
که بدان اشتغال مینمای عقرب جواب داد که نیش خود را بر جوشن وجود تو آزمایش میکنم کشف برآشفت و گفت
ای بی مروت من جان خود را برای تو در غرقاب خطر افکنده ام و بر پشت کشتی وار از آب میگذری اگر التزام

سستی نمیکنی و حق صحبت قدیم را وزنی نمی نهی باری سبب نیش زدن چیست با آنکه محقق است که این حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید
و نیش دل خراش ترا در پشت امثال من تاثیری نخواهد بود ∴ غالب آنست که دست دل خود ریش کند ∴ هر که از روی
جدل دست زند بر دیوار ∴ عقرب گفت معاذالله که امثال این معانی در همه اوقات زندگانی پیرامن ضمیر من گذرد
یا گذشته باشد پیش ازان نیست که طبیعت من مقتضی نیش زدن است خواه زخم بر پشت دوست باشد خواه بر سینه دشمن
هر کرا عادت صمیم بود ∴ بی ارادت شود ازان صادر ∴ نیش بر سنگ میزند عقرب ∴ گرچه بروی نمی شود قادر ∴ کشف با خود
اندیشید که حکما راست گفته اند که نفس خسیس را پروردن آب روی خود بردنست و در رشته کار خود گم کردن در خاک
ریختن زر و زیور دریغ نیست با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی سخن بزرگان است که هر که در اصل خود نسبت نیکی ندارد امید را درو
هیچ نصیب نیست چه حرام است بر نطفه خبیث که از دنیا انتقال کند بد ناکرده بجای جمعی که با او نیکی کرده باشند نظم بد اصل را
چگونه توان کرد تربیت ∴ کس در درون جامه چرا مار پرورد ∴ حنظل به تربیت ننهد طعم شکر ∴ گل بر نچیند آنکه خار پرورد
این مثل بر ضمیر منیر گذشته باشد که از عدم اصالت شتربه و خبث ذات وی اندیشه ناک بود و نصیحت ز دوستان
مشفق بگوش هوش استماع باید نمود چه هر که بسخن ناصحان اگرچه درشت و بی محابا گویند التفات ننماید عواقب امور و خواتیم
مهمات وی از ملامت و ندامت خالی نباشد چون بیمار که در فرموده طبیب بنظر استخفاف نگرد و غذا و شربت بحسب آرزو
خورد هر آینه هر لحظه ضعف و ناتوانی بروی استیلا بیشتر یابد ∴ ناصح از روی درشتی سخن ار گفت چه باک ∴ گرچه تلخ است
ولیکن بر شیرین دارد ∴ و بباید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک را
خوار دارد و هرگاه حادثه بزرگ افتد حزم و احتیاط را بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شد و دشمن مستولی
گشت نزدیکان خود را متهم گرداند و حواله آن کار بهر یک از ایشان کند نظم فکری که ترا بکارها باید کرد ∴ بهرچه
بدیگری رها باید کرد ∴ و آنگه که بدین نوع خطای کردی ∴ در گردن دیگران چرا باید کرد ∴ شیر گفت سخن نیک درشت گفتی
و از سر حد ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بدرشتی روا نتوان کرد و شتربه بر تقدیری که دشمن باشد پیداست که ازو
چکار آید و او بحسب واقع طعمه منست چه ماده حرکت او از نباتات وجود گرفته و مدد قوت من از گوشت حاصل شده
و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوان باشد و من از ان مقدار حساب ندارم که خیال مقاتله من در ضمیر او گذرد یا سودای
مقابله من در سویدای دل او جای گیرد ∴ مدعی را کی رسد با چون منی لاف جدال ∴ کی تواند پشه با پیل دمان پهلو زدن ∴ و اگر

شتر

واگر شنزبه با آفتاب دولت من که از افق عنایت پروردگاری تابانست چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص گردد
واگر با چتر همایون همای سای من که نمودار سایبان آسمانست مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد : تهی
گر پایه داری کند : چو لنگست گو راه واری کند : من آن صید را کرده ام سربلند : منش باز در گردن آرم کمند : دمنه گفت
ملک فریفته نباید بود بدانکه گوید او طعمه منست یا من بران غلبه میتوانم کرد چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند بمددکاری جمع
یاران کار خود از پیش برد یا بزرق و مکر دستان نقشها برانگیزد و ازان میترسم که چون وحوش را با مخالفت
ملک تحریص کرده است مبادا که با او دم موافقت زنند و یکتن اگرچه قوی جثه و قادر باشد با بسیاری بر نیاید : پشه چو پر شد
بزند پیل را : با همه مردی و صلابت که اوست : مورچه کانرا چو بود اتفاق : شیر ژیان را بدر آرند پوست : شیر گفت
سخنان تو در دل من جای گرفت و خلوص مناصحت ترا دانستم فاما این صورت دامن گیر منست که او را برداشته ام
و علم تقویت و تمشیت او برافراشته ام و در محافل و مجالس او را ثنا گفته و ذکر خرد و دیانت و اخلاص امانت او بر زبان
رانده اگر خلاف آن روا دارم بتناقض قول و خفت ذات و رکاکت رای منسوب گردم و سخن من در دلها مردود و عهد من
در خاطرها بی قدر شود : هر سری را که خود برافرازی : تا توانی ز پا نیندازی : دمنه گفت فایده رای صایب و نتیجه تدبیر درست
آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمتکاری نخوت مهتری مشاهده افتد فی الحال اطراف کار خود فراهم آرند و دامن از
موافقت در چینند و پیشتر ازانکه خصم فرصت چاشت یابد برای او شامی مهیا سازند و با وجود آنکه دندان با آدمی مصاحب قدیمی
باشد و ازان انواع فواید و منافع بوی رسد چون درد گرفت جز بقلع آن شفا نتوان یافت و طعام که بدل ما یتحلل و مایه
حیاتست چون در معده فاسد گشت جز بدفع از مضرت آن خلاص نتوان شد : زانکس که دل غمزده ات شاد نگردد
گر خود همه جان تو باشد کم او گیر : و مدتی دمنه در شیر اثر کرده گفت من کناره شدم از صحبت شنزبه را و دیگر با او نشستن
من از جمله محالاتست همان به که کسی نزد او فرستم و صورت حال بروی ظاهر گردانم و اجازت دهم که هر جا خواهد برود
دمنه ترسید که اگر این سخن بشنزبه رسد در حال برامات ذمه خود بر شیر روشن سازد و مکر و حیله او از
نهانخانه خفا بساحت ظهور آید گفت ای ملک این باب از حزم دورست و ما دام که سخن گفته نشده محل اختیار باقیست
و پس از اظهار تدارک آن از حوزه قدرت و اقتدار خارج : سخن تا نگفتی توانیش گفت : ولی گفته را باز نتوان نهفت
سخن که از دهان و تیری که از کمان بیرون آید نه آن بدست آید و نه این بشست و در امثال آمده که هرچه بزبان آمده

بزبان آمده و بزرگی فرموده که زبان ترجمان دلست و دل والی ولایت بدن و سخن جواهر گنجینهٔ وجود تا درج گویایی بمسمار خاموشی بسته
باشد و مهر سکوت بر سر حقهٔ نطق نهاده و در چمن زندگانی همه ریاحین سلامت روید و نهال حیات ثمرهٔ امن و راحت بخشد
اما چون گلبن بلاغت در تبسم آید و بلبل فصاحت در ترنم ایمن نتوان بود که رایحهٔ گلزار سخنش تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد
یا علت ظهور مادهٔ زکام و واسطهٔ صداع چه زبانهای بسته بیک نکتهٔ دلپذیر بسی عقدهای مشکل گشاده است و سخنان شور
انگیز بیک اشارت بی محل گردن گوینده را به بندهای گران بسته ∴ اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی ∴ بضاعتیست که هم سود و هم زیان آرد
نشان که داد که ناگفته نکته کس را ∴ بدرد دل کند آواره و بجان آرد ∴ چه دیده ایم که گوینده کمین لفظی ∴ دهد بباد و همان دم که بر زبان آرد
ای ملک اگر این سخن بشتربه رسد و صورت حال خود بشناسد و فضیحت خود معاینه ببیند ممکن که بمکابره درآمده جنگ آغازد یا فتنه انگیزد
و ارباب حزم گناه ظاهر را عقوبت پنهان جایز نداشته اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکارا تجویز نکرده صلاح آنست که
گناه مخفی او را بسیاست نهانی تدارک نمای شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را دور و مهجور گردانیدن و بی وضوح یقین در تضییع
حقوق ایشان سعی نمودن بدست خود تیشه بر پای زدن است و یکبارگی از طریق مروت و منهاج دیانت یکسو شدن
نظم نباشد پسندیدهٔ شرع و عقل ∴ که بی بینت شاه فرمان دهد ∴ که همچون مضای قضا حکم او ∴ گهی جان ستاند گهی جان دهد
دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فرمان را به از فراست نیست چون نگار غدر آن پایه ملک باید که بنظر تفرس در نگرد که خبث
عقیدت او در طلعت نازیبا و زشتی نیتش در خویش واضح خواهد بود علامت کجی باطن او آنست که متلون و متغیر پیش آید و چپ
راست و پیش و پس احتیاط مینماید و مجادلت آماده و مقاومت را فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی اگر ازین علامات
چیزی مشاهده کرده شود هر آینه غبار شبهت از راه حقیقت مندفع گشته و غدغهٔ گمان بمرتبهٔ یقین تبدیل خواهد یافت دمنه چون
دانست که بدم فتنه انگیزی او از الجانب آتش فتنه و بلا بالا گرفت خواست که کار را به پیوند و از طرف دیگر شعلهٔ فسادی بر فروزد
میان دو کس جنگ چون آتش است ∴ سخن چین بدبخت هیزم کش است ∴ فکر کرد که دیدن شتربه با هم باشارت شیر و شماتت
او باید تا از گمان دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان عالی شرف صدور یابد شتربه را ببینم و از مکنون ضمیر و مخزن خاطر او
چیزی معلوم کرده بعرض رسانم شیر اجازت داد دمنه چون اندوه زده و مصیبت دار بنزدیک شتربه رفت و شرط سلام و تحیت بجای
آورد شتربه بتعظیمی فراخور حال پیش آمد و ملاطفت و تملق کرد و گفت ای دمنه ع یاد میدار که ازمات نمی آید یاد روزهاست
نادیده دوستان باخبار احوال خویش روشن تر نگشته و کلبهٔ تاریک یاران را بازهار نهال صحبت و ملاطفت گلشن نگردانیده بیت

بعمرها نفسی با دوستان نکنی ٭ که یاد تو نتواند که یکنفس نکند ٭ دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده‌ایم
اما بجان و روانش همواره با خیال دلکشای صحبت داشته و پیوسته تخم یاری و هواداری در زمین دل کاشته‌ایم بیت
از دل سوی جان در بچه‌ها ساخته‌ایم ٭ پنهان ز تو با تو عشقها باخته‌ایم ٭ در زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت چیست دمنه
گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند بود و اسیر فرمان دیگری باشد یکنفس بی بیم و خطر نزند و یکدم نگذرد که نه بر جان و تن
خود لرزان و هراسان نباشد و یکسخن بی خوف و فزع ازوی صادر نشود چرا گوشهٔ کاشانه اختیار نکند و در خلوت بر روی
آشنا و بیگانه در نبندد نظم از فتنهٔ این زمان شورانگیز ٭ برخیز و بهر جا که توانی بگریز ٭ ور پای گریختن نداری باری
دستی زن و در دامن خلوت آویز ٭ گاو گفت ای دمنه این سخن روشن‌تر باز نمای و تفصیل این مجمل را بیان فرمای تا نفع موعظه
تو عامتر باشد دمنه گفت شش چیز درین جهان بی شش دیگر ممکن نیست مال دنیا بی نخوت و متابعت هوای محبت
و مجالست زنان بی بیت و طمع از دونان بی مذلت و مصاحبت لئیمان بی مذلت و ملازمت سلطان بی آفت
هیچ کس را از خمخانهٔ دنیا جرعه ندهند که سرمست و بی باک نشود و سر عصیان از گریبان تجبر و تکبر بر نیارد و هر کسی که پی هوا
قدم نهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مرد با زنان ننشیند که بانواع فتنها و تهمت مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و خشان اختلاط
نورزد که عاقبت الامر پشیمانی بار نیارد و کسی بمردم دون و سفله توقع نکند که بسلامت از آن ورطه خونخوار برون آید بیت
صحبت شاه را ز روی قیاس ٭ همچو دریای بیکرانه شمار ٭ بچنین بحر و بر ز خوف و خطر ٭ هر که نزدیک‌تر بیش اثر
شتربه گفت نوبدان دلالت میکند که از شیر کراهتی بتو رسیده باشد و از مخافت او هول و هراسی بر تو مستولی شده
دمنه گفت من این سخن به نسبت نفس خود نمیگویم و از جهة خویش و هم ناک نیستم بلکه جانب دوستان را درین حالت بر جانب خود
ترجیح میکنم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانی که سوابق اتحاد و مقدمات میان من و تو چه وجه
و عهدها و پیمانها که در اول بسته‌ایم اکثر آن درین ایام بوفا انجامیده و من چاره ندارم از آنکه هرچه حادثه باشد از نیک
و نفع و ضرر بشرف اعلام تو رسانم شتربه بر خود بلرزید و گفت ای یار مشفق و دوست مهربان موافق رفق و ترحم را از حقیقت
حال خبردار ساز و هیچ دقیقه از دقایق هواداری و مخالصت فرو مگذار دمنه گفت از معتمدی شنیدم که شیر بر زبان
مبارک رانده که شتربه بغایت فربه شده است و درین درگاه بدو هیچ احتیاجی نیست [illegible] عدم وجود او عالم التویه است
و حوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد و دیگر وزرا تبه خاص و شیلان عام از بدن او خواهیم ساخت من چون این سخن بشنودم



تحیر و تکور او را بمشاهده خشم آمدم تا ترا تنبیه نموده حسن عهد خود را به برهان ثابت گردانم و آنچه در شرع و مروت و آیین محبت و فتوت بر من واجبست بادا رسانم مصرع من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم ❁ تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

اصلاح وقت در آن می بینم که تدبیری اندیشی و بسرعت تمام روی بچاره سازی و مهمی پردازی که بکر حیله از این ورطه خلاصی روی نماید و بلطیفه از این مهلکه نجاتی دست دهد شتربه چون سخن دمنه شنید و عهود و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای دمنه ممکن است که شیر با من غدر کند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده است و قدم ثبات من از جادهٔ نیکو خدمتی نلغزیده و در تو سخن نیز مظنهٔ صدق و کمال نیکوخواهی دارم غالب آنست که دروغی چند بر من بسته اند و او را به تزویر و فریب در مقام خشم آورده اند و در خدمت او طایفه ناپکار همه در سحر چینی با هم استاده و در از دستی چیره و دلیر و ایشان را بارها آزموده است و انواع خیانتها از ایشان دیده لاجرم هرچه از آن بابت در حق دیگران گویند باور دارد و بران قیاس کند و هر آینه بشومی صحبت اشرار در حق اخیار بدگمان پدید آید و بدین گمان بر راه صواب پوشیده شود و قضیه غلط و خطای او در تجربه برین معنی دلیلیست کافی. و بدین صورت است رنجیت واقعی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شتربه گفت بطی در آب روشنای ماه دید پنداشت ماهی است قصد کرد تا بگیرد هیچ نیافت چند نوبت برین منوال آزمایش کرد چون دید که حاصل او از آن صیادی همان حاصل تشنه است از مشاهده سراب و محصول مفلس گنج اندیش از تفرج منزلهای کج و خواب بکلی ترک صید ماهی کرد و یکبارگی مهم خود را فرو گذاشت دیگر شب هرچند ماهی بدیدی پنداشتی که روشنای ماه است قصد او نکردی و بطلب آن ملتفت نشدی ع من جرب المجرب حلت به الندامه و ثمرهٔ این تجربه آن بود که پیوسته گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر شیر را از من چیزی شنوانیده اند بحکم من یسمع یخل در دل وی کراهتی پدید آمده و آنرا باور داشته تو حیثیت آن تجربه دیگر بطه و حال آنکه از من تا دیگران چندان فرق است که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی **نظم**

کار پاکان را قیاس از خود مگیر ❁ گرچه باشد در نوشتن شیر شیر ❁ هر دو گون زنبور خوردند از یک محل ❁ زان یکی شد نیش و زان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب ❁ آن یکی شد خون دیگر مشک ناب ❁

دمنه گفت کراهت شیر شاید نه بدین سبب باشد بواسطه آنکه سلاطین را عادت بود که بی استحقاق کسی را بمرتبه اعلی اختصاص دهند و دیگری را که مستحق باشد بی سببی ظاهر عرضهٔ تلف و تاراج سازند **نظم**

شاه هرمزم ندید و بی سبب صد لطف کرد ❁ شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد ❁
کار شاهان این چنین باشد تو ای حافظ مرنج ❁ داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد ❁

شتربه گفت اگر این نفرت

که از شیر بمن رسانیدی بی علتی بهیچ دست آویزی پای فرار از جادهٔ استقامت نتواند نمود و دیدهٔ امید
چهرهٔ مراد نتواند دید چه خشم را که موجبی باشد بکسب رضا دفع مضرت آنرا رفع تواند کرد و اگر عیاذاً بالله آنرا موجبی
نبود و با برزق وافری مزاج را تغیر داده باشند دست تدارک از آن قاصر و اندیشه تلافی از آن عاجز خواهد بود چه
دروغ و اندازه را بهانه پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی مقرر نه در آنچه میان من و شیر واقعست خود را جرمی نمی‌شناسم
مگر آنکه در رای و تدبیر او جای هم از برای مصلحت او خلاف کرده‌ام و در تربیت و تمشیت مهمات گاه گاه بجهت صلاح
وقت که نه بر وفق رضای او سخنی گفته و شاید که او را حمل بر دلیری و بی‌حرمتی فرموده باشد و از قبیل جرأت و مبالغت
شمرده و هیچ یک از اینها که از من صادر شده خالی از فایدهٔ کلی نبود و با اینهمه از جانب شکوه و مهابت او رعایت لطف و سر
جمع گستاخی نموده‌ام و شرط تعظیم و توقیر هرچه تمامتر بجای آورده‌ام و چگونه گمان توان برد که نصیحت مشفق سبب
وحشت و خدمت مخلصانه موجب عداوت گردد **بیت** دارد سبب دشنام چه امید است زایل شدن عارضه و صحت بیمار
و اگر این هم نیست ممکن که نخوت سلطنت و استغنای مملکت او را برین باعث شده باشد که از من برنجد چه مقتضای
تجربه و اقتضای عقلا است که ناصحان را بالطبع منکر باشند و خاینان و خوشامدگویان را بمزیت اختصاص دهند و از اینجاست
که علما گفته‌اند که با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن و از لب مار دم بریده قطرات زهر مکیدن از ملازمت سلاطین آسانتر
نزدیکتر است و از تقرب ملوک با من و فراغت بهتر و پیشتر و من دانسته بودم که خطرات خدمت پادشاهان
بسیار است و مضرت مباشرت اعمال ایشان بیشمار و بعضی ارباب حکمت پادشاه را بآتش تشبیه کرده‌اند
که اگرچه پرتو عنایت کلبهٔ تاریک امیدوار را روشن میسازد ولی بشعلهٔ سیاست نیز خرمن سوابق حقوق خدمتکاران میسوزد
وجود کامل بر آن متفق است که هر که بآتش نزدیکتر ضرر او بیشتر اما جمعی که از دور تماشای نور آتش کنند از احراق بیخبرند تصور لذتی
و کمال منفعتی از تقرب ملوک دارند و فی الحقیقه نه چنان است چه ایشان اگر از سیاست سلطان و هول و هیبت پادشاهی
وقوف یابند برایشان روشن گردد که هزار ساله تقرب با یکساعت سیاست برابر نیست و مصداق این مناظره بازیست
با مرغ خانگی و نیز پرسید که بر چه وجه بوده است آن **حکایت** نوشته‌اند که وقتی بازی شکاری با مرغ خانگی مباحثه در پیوست
و مجادله آغاز کرد وی گفت که مرغ بغایت بیوفا و بدعهدی و حال آنکه عنوان صحیفهٔ احوال پسندیده وفاست و با آنکه
وفا بمضمون اِنَّ حُسْنَ الْعَهْدِ مِنَ الْإِیمَانِ دلیل آنکه کمال ایمان است جوانمردی و مروت نیز اقتضای آن میکند که کسی

صفحات احوال خود را بسمت بیوفای مرقوم نسازد بیت سگ که وفای بر پاتنش د بهتر از انکس که دفا نیستش

مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفای دیده و کدام بدعهدی مشاهده کرده باز گفت علامت بیوفای تو آنست که با آنهمه

که آدمیان درباره تو تلطف مینمایند و بی زحمت و تکلف تو آب و دانه که ماده حیات تو از ان مددی یابد مهیا میدارند و شب

روز از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست قیام مینمایند و بدولت ایشان گوشه و توشه داری و هرگاه بگرفتن تو میل

شوند از پیش ایشان گریخته بام ببام پری و گوشه بگوشه میدوی بیت حق نکی نمیشناسی ور منعم خویش میهراسی

و من با آنکه جانور وحشیم دو سه روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق او را نگاهداشته صید گیرم و بدیشان

دهم و هرچند دورتر رفته باشم بمجرد آوازی که می شنوم پروازکنان باز آیم بیت مرغ دست آموز را چندانکه کس دور افکند

بانگ طبل آید باز چون کو بر پا د ماکیان گفت راست میگوی باز آمدن تو و گریختن من از انست که تو هرگز باز را بر سیخ کباب

ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو آن دیدی هرگز گرد ایشان نگردیدی و اگر من بام ببام میگریزم تو

کوه بکوه میگریختی و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که آنجماعت که صحبت ملوک میطلبند از سیاست ایشان خبر ندارند

و آنکه سیاست ایشان دیده نه از قرار خبر دارد نه از آرام اثر بیت نزدیکان را بیش بود حیرانی کایشان دانند

سیاست سلطانی د دمنه گفت همانا که شیر بجهة عظمت جهانداری و شوکت کامکاری در حق تو این اندیشه کند چه ترا

هنر بسیار و فضل بیشمار است و سلاطین از ارباب هنر بهیچ وقت مستغنی نباشند شتربه گفت که شاید هنر من سبب

کراهیت وی شده باشد که اسپ تیزتک را هنروی موجب عنا گردد و درخت میوه دار بسبب ثمره سر شاخ شکسته

گردد و عندلیب از هنر خود در قفس حبس گرفتار است و طاوس از حسن جمال بال و پر شکسته بیت وبال من آمد همه دانش من

چو روباه را پوست طاوس را پر هنر عیب من شد و گرنه سرم را نه از خاک بلکه از گهر بودی افسر د و هرآینه چون بی هنران

از هنرمندان بیشتر اند و میان ایشان خصومت ذاتی قدیمست بحکم کثرت غلبه کرده تفضیح حال اهل هنر چندان مبالغه نمایند

که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت خیانت و دیانت در کسوت جنایت ظاهر سازند

و همان هنر که سبب دولت و وسیله سعادت است ماده شقاوت و مدد نکبت گردد بیت چشم بداندیش که برکنده باد

عیب نماید هنرش در نظر د و بزرگی نیز درین باب فرموده است نظم کز هنری سر ز میان بر زند بی هنری دست بران در زند

کار هنرمند بجان آورند تا هنرش را بزبان آورند و هم در صفت عیب جویان بی انصاف گفته اند شعر دیده انصاف

چو بینا بود ∴ در شمرد گرچه که بینا بود ∴ وانکه ندارد دل رحمت پذیر ∴ تهمت پشمینه نهد بر حریر ∴ رسم بزرگان نبود
انصاف کار ∴ کار چنان نیست بجز خار خار ∴ دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند و بران تقدیر مآل کار چگونه بود
شتربه گفت اگر تقدیر با آن موافق نیست بهیچ مضرت ازان بخیر وجه نخواهد آمد و اگر قضای ربانی و تقدیر سبحانی
با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود و بهیچ حیله دفع آن ممکن و مقدور نخواهد بود ع تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود
دمنه گفت مرد خردمند در همه حال فکر دور اندیش را پیش روی کار خود سازد چه هیچکس بنای مهمات خود بر جهل ننهاد که نه بر مقصود ظفر
یافت شتربه جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس او حکم نکرده باشد حیله آنزمان فایده دهد که قدر بخلاف آن حکم نکرده
و با وجود مقتضای قضا نه چاره دست گیرد و نه حیله نفع رساند هیچکس را از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیر رهایی نیست بیت اگر اشتر
که دست قضا بر فروخت ∴ همه مکر و تدبیرها را بسوخت ∴ و چون آفریدگار سبحانه و تعالی حکمی بنفاذ خواهد رسانید سبیل غفلت
دیده بصیرت بینا باز اتیره و خیره کرده اند تا راه خلاصی ازان حکم بر ایشان پوشیده شود اِذا جاءَ القَدَرُ عَمِیَ البَصَرُ قطعه
بوقت نزول قضا و قدر ∴ همه زیرکان کور گردند و کر ∴ مگر تو قصه بلبل و دهقان نشنیده و مباحثه و مناظره ایشان استماع نکرده
دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شتربه گفت آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان
ارم هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمامه ریحان روح فزایش دماغ جان را معطر ساختی شعر گلستانی چو گلزار جوانی
گلش سیراب آب زندگانی ∴ نوای عندلیبش عشرت انگیز ∴ نسیم عطر پرورش راحت آمیز ∴ بر یک گوشه چمنش گلبنی بود
تازه تر از نهال زندگانی و سرافراز تر از شاخ شجره شادمانی هر صباح گل رنگین بروی چون عذار دلفریبان نازک خوی و رخسار
سمن بران یاسمین بوی شکفتی و باغبان با آن گل رعنا عشقبازی آغاز نهاده و گفتی بیت گل بزیر لب نمیدانم چه میگوید که باز
بلبلان بی نوا را در فغان می آورد ∴ باغبان روزی بعادت معهود بتماشای گل آمد بلبلی دید نالان که روی در صحیفه گل میمالید
و شیرازه اوراق جلد زر نگار او را بمنقار از یکدیگر میگسیخت بیت بلبل که بگل در نگرد دست شود ∴ سر رشته اختیارش از دست شود
باغبان پریشان روزگار اوراق گل را پاشیده دید نعره گریبان شکیبایی بدست اضطراب چاک زد و دامن دلش بخار جگر دوز
بیقراری در آویخت روزی دیگر همان حال وجود گرفته شعله فراق گل داغ دیگرش بر سر آن نهاد ∴ روزی اگر بسوخت گل بلبل ∴
گل بتاراج رفت و خار بماند ∴ خار خاری ازان بلبل در سینه دهقان پدید آمده دام فریبی در راه وی نهاد و بدان حیل او را صید کرده
در زندان قفس محبوس ساخت بلبل بیدل طوطی وار زبان بگفتار گشوده گفت ای عزیز بچه سبب مرا حبس کرده و از چه سبب بعقوبت



من مایل شده اگر اینصورت بجهة استماع نغمات من که خوش آشیانهٔ من در بوستان تست و هر سحر ترانهٔ من اطراف
گلستان تو و اگر دیگر چیز بخیال گذرانیده مرا از مافی الضمیر خود آگاهی ده پس دهقان گفت **بیت** تا کی آزاری مرا یا رب نمای
ای رقیب ⁂ تا کی پوشی رخش یا رب برافتد این نقاب ⁂ هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده و مرا بمفارقت یار نازنین چند
بار آزرده سزای آن عمل بطریق مکافات همین تواند بود که تو از یار و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشا مهجور شده در گوشهٔ
زندان بیزاری و من هم درد هجران کشیده و درد فراق جانان چشیده در کلبهٔ احزان مینالم **بیت** بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست ⁂ بلبل گفت ازین مقام درگذر و بر اندیش که من بر همین قدر جریمه که گلی را پریشان کرده‌ام محبوس گشته
تو که دل مرا پریشان کرده حال تو چون خواهد بود **بیت** گنبد گردنده ز روی قیاس ⁂ هست به نیکی و بدی حق شناس ⁂
هر که نکوی کند آنش رسد ⁂ ور بدی کرد زیانش رسد ⁂ این سخن بر دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد بلبل زبان بازادی
گشاده گفت چون با من نیکوی کرده بحکم هَلْ جَزَاءُ الْاِحْسَانِ اِلَّا الْاِحْسَانُ مکافات آن باید کرد گفت بدان در زیر
همین درخت که ایستاده آفتابه است پر از زر بر دار و در حوایج خود بکار بر دهقان آن محل را بکاوید سخن بلبل را درست یافت
گفت ای بلبل عجب که آفتابه را می بینی در زیر زمین و دام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت آن ندانستی که اِذا نزلَ القدرُ بطلَ الحذر
با قضا کارزار نتوان کرد ⁂ چون قضای الهی شرف نزول یابد نه دیدهٔ بصیرت را روشنی مانده و نه تدبیر خرد نفعی رساند
ع بسر پنجهٔ دست قضای بر پیچ ⁂ که دست تو قدرت ندارد بهیچ ⁂ نباشد قدر با حذر سودمند ⁂ هر آنچه از قضا
آید آنرا پسند ⁂ و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر خط
حکم الهی نهم چاره ندارم **بیت** سر ارادت ما و آستان حضرت دوست ⁂ که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست
دمنه گفت ای شنزبه آنچه من بیقین دانسته‌ام و علی القطع معلوم کرده آنست که آنچه شیر از برای تو خیال کرده بسبب
بدگوی خصمان یا بسیاری هنر تو ملال ملوک نیست بلکه کمال بیوفای و غدر آنرا بران میدارد که جباریست کامکار و غداریست
بدمزاج و مکار اوایل صحبت او حلاوت زندگانی بخشد و آخر خدمتش تلخی مرگ آرد و چنان تصور باید کرد که او
ماریست منقش زهرناک پرونش بنقشهای نگارنگ آراسته و در دهنش زهر هلاهل که هیچ تریاک آنرا سود ندارد **بیت**
همه ریو و رنگست و مکر و فریب ⁂ نه صدق و مروت نه صبر و شکیب ⁂ شنزبه گفت طعم نوش کرم چشیده‌ام
حالا هنگام زخم ستم است و مدتی در راحت گذرانیده‌ام حالا وقت هجوم محنت و غم است **بیت** ای دل مزهٔ وصل

چشیده‌ای بکچند ٭ اکنون الم فراق می‌باید دید ٭ و بحقیقت مرا اجل گریبان گرفته بدین بیشه آورده و اگر نه چه لایق صحبت شیر
بودم شخصی که بمن طامعست و من طعمهٔ او را می‌شایم بایستی که بهزار کمند مرا بجانب او نتوانستی کشید و بهزار حیله و بند
در دام مخالطهٔ او نتوانستی افکند بیت من کیم تا دولت چنینش هوس باشد مرا ٭ اینک از دورش همی بینم نه بس باشد مرا
اما تقدیر الهی و دمدمهٔ توای دمنه مرا درین ورطهٔ هلاک افکند و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاهست و چون این
مهمات بواسطهٔ ترک حزم و عاقبت اندیشی نه بر وفق مراد دولتخواهی و من بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود چنین آتشی
افروخته‌ام و هنوز دودی بمن نرسیده از تف اندوه و تاب ملال سوخته‌ام ع چون کنم خود کرده‌ام خود کرده را تدبیر نیست
و بزرگان گفته‌اند از دنیا هر که بکفافی راضی نشود و طلب فضولی نماید شبیه کسیست که بکوه الماس رسد و هر ساعت نظرش
بران صخرهٔ بزرگتر می‌افتد و خیال بسیاری قیمت آن بیشتری می‌افتاده تا بجایی رسد که مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر
بود که ریزهٔ الماس پایهای او را تراشیده بود و آن غافل در اندیشهٔ حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد لاجرم بحسرت
تمام در آن کوه هلاک شده بحوصلهٔ مرغان مقام گیرد شعر بگذر ز طمع که آفت جان و دلست ٭ طامع همه جا و از همه کس منفعلست
از زیادت طلبی کار تو آمد بزیان ٭ سود اگر خواهی از اندازه زیادت مطلب ٭ دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده
گفتی و هر بلای که بکس رسد منشأ آن حرص و طمع خواهد بود کردلی که بسبب طمع بسته شد عاقبت بتیغ ندامت بریده گردد
و سری که سودای شره در وی جای گرفت سرانجام بخاک مذلت فرسوده شود و بسیار کس از غایت حرص و شره بامید دولت در
ورطهٔ نکبت افتاده و بهوای منفعت در مهلکهٔ مضرت گرفتار شده چنانکه آن صیاد که طمع گرفتن روباه داشت و سر پنجهٔ پلنگ دمار
از نهاد او بر آورد شتربه گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت صیادی روزی در صحرا میگذشت روباهی جست
و چالاک دید که در فضای دشت میگشت و بازی کنان در هر جانب جلوه مینمود صیاد را موی او بسیار خوش آمد و بهای تمام
او را فروختن تصور کرد قوت طامعهٔ او را بران داشت که در پی روباه استاده سوراخ او را دانست و نزدیک سوراخ حفره برید
و بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نمود و خود در کمین نشسته مترصد صید روباه می‌بود قضا را روباه از سوراخ
بیرون آمده و بوی آن جیفه او را کشان کشان بلب آن حفره رسانید و با خود گفت اگرچه رایحهٔ این جیفه دماغ آرزو را معطر ساخت
اما بوی بلا نیز بمشام حزم میرسد و عقلا متعرض کاری که احتمال کلی خطر داشته باشد نشده‌اند و خردمندان شروع
در مهمی که امکان فتنه داشته باشد بنیم سقوری بگرد آن نگردیده‌اند بیت هر کجا خطی شکلی کشند ٭ جهد کن تا برون خط باشی

واگرچه ممکن است که آنجا جانوری مرده باشد آن نیز میتواند که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند بر هر تقدیر حذر اولی ٭ مرترا چون
دو کار پیش آید ٭ که ندانی کدام باید کرد ٭ آنکه در وی مظنهٔ خطر است ٭ آنست بر تو حرام باید کرد ٭ وانکه بی خوف و بی خطر باشد
جانب آن قیام باید کرد روباه این فکر کرده از سر آن جیفه درگذشت و راه سلامت پیش گرفت درین اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه درآمد
و بوی مردار خود را بر حفره افکنده صیاد چون آواز دام و صدای افتادن جانور در حفره شنید تصور کرد که روباهست از غایت حرص
بی آنکه تامل کند خود را از پی در انداخت و پلنگ با خیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد برجست و شکمش بدرید صیاد حریص بنوعی
شره در دام فنا افتاد و روباه قانع بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت و این مثل را فایده آنست که آفت طمع و محنت زیاده
طلبی آزاده را بنده و بنده را اسیر افکند می‌سزد بیت زیاده از سر از یک کله بدست آری ٭ بخاک پای عزیزان که دردسر باشد
شتربه گفت من غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار نمودم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند صحبت با کسی داشتن
که قدر آن نشناسد و خدمت شخصی که قیمت آن نداند شبیه است بانکه کسی بامید محصول تخم در زمین شوره پراکند یا در گوش
کر مادرزاد راز غم و شادی فرو گوید یا بر روی آب روان غزلهای تر و تازه نویسد یا بر صورت گرمابه بهوس تولد و تناسل
عشق بازد یا از کوه بادتند باران توقع کند شعر زپادشاه وفا جستن آن چنان باشد ٭ که میوه طلبیدن ز شاخ سرو سهی
نهال بید ثمر انگشت نخواهد بود ٭ هزار پی اگر از جوی خلد آب دهی ٭ دمنه گفت ازین حدیث درگذر و تدبیر کار خویش کن
شتربه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش آرم و من اخلاق شیر دانسته ام فراست من حکم میکند با آنکه شیر در حق
من جز خیر و خوبی نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من میکوشند و در اتلاف من سعی مینمایند و اگر چنین است پس شاهین
ترازوی زندگانی من بکفهٔ فنا مایل تر است که به پلهٔ بقا چه ظالمان مکار و ستمکاران غدار هم پشت شده دست بدست دهند
دیگر روبه قصد کسی کنند بهمه حال ظفر یافته او را از پای درآورند چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند باتفاق بر وی
غالب آمدند و بمراد و مقصود رسیدند دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شتربه گفت آورده اند که زاغ سیاه چشم
و گرگ تیزچنگ و شغال پر مکر در خدمت شیر شکاری بودند و بیشهٔ ایشان نزدیک شارع عام بود و شتر بازرگانی
دران حوالی بماند و بعد از مدتی قوت گرفته بهر طرف بطلب علف میپوئید گذرش بران بیشه افتاد چون نزدیک شیر رسید
جز از تواضع چاره ندید شیر او را استمالت داده از کار و احوال پرسید و بعد از وقوف بران از حال اقامت و حرکت
سوال کرد شتر گفت بیت پیش ازین در کار خود گر امتیازی داشتم ٭ چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت

انچه ملک فرماید هر آینه متضمن صلاح بندگان خواهد بود ع صلاح ما تو به ز ما بدانی شیر گفت اگر رغبت نمای در صحبت من
مرفه و ایمن باش شتر شاد گشت و دران بیشه بسر میبرد تا مدتی برآمد و شتر بغایت فربه شد روزی شیر بطلب شکاری
رفته بود و پیل مست با او دوچار زده میان ایشان جنگی قوی و محاربه عظیم افتاد و شیر را جراحت چند رسیده به بیشه باز آمد نالان
و مجروح بگوشه بیفتاد و گرگ و زاغ و شگال که بطفیل از خوان احسان او لقمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از انجا که کرم جبلی شیر
بود و محض عاطفتی که ملوک را بر خدم و حشم باشد چون ایشان را بدان صورت دید متاثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت من
دشوارتر است اگر درین نزدیکی صیدی بدست آید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون
آمده و بگوشه رفتند و با یکدیگر طریق مشاورت در میان آورده گفتند از بودن شتر درین بیشه ما را چه فایده نه ملک را
ازان منفعتی و نه ما را با او الفتی حالا شیر را بران باید داشت که او را بشکند و دو سه روزه ملک را از طلب طعمه فراغتی پدید
آید و ما را نیز بقدر حال نفعی رسد شگال گفت پیرامن این خیال نگردید که شیر او را امان داده و بخدمت خویش آورده
و هر که ملک را بر غدر تحریض نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خاین همه حال مردود است و خدا و خلق
ازو ناخشنود **شعر** هر که ازو طرح خیانت گریست ؛ دین وی از عهد و دیانت بریست ؛ نکته خوبی دیانت بود
قلبی مردم ز خیانت بود زاغ گفت درین باب حیله توان اندیشید و شیر را از عهده این عهد بیرون آورد و شما جای
نگه دارید تا من بروم و باز آیم پس پیش شیر رفت و بایستاد شیر پرسید که هیچ شکاری نشان کردید و از هیچ صیدی
خبر آورید زاغ گفت ای ملک هیچکدام را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است
که اگر ملک بدان رضا دهد همه را رفاهیت تمام و نعمت مستوفی حاصل آید شیر گفت مضمون سخن باز بعرض رسان
تا بر کیفیت آن اطلاع افتد زاغ گفت این شتر در میان ما اجنبیست و ازو در مصاحبت متصوره عجالت الوقت را
صیدی در دست آمده و شکاریست بدام افتاده شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان که خویشتن
و شیمه غدر اندازند و طریق رفق و فتوت و مهمه مروت یکبارگی فرو میگذارند ؛ اهل زمانه را که دغا پیشه اند
مطلب وفا که غیر جفا نیست کارشان ؛ سگ به ز گربکان خموشی که از حیل ؛ جز بر کنار سفره نباشد شکارشان
شکستن عهد در کدام مذهب جایز است و بر زینهار داده خود در کدام ملت قصد کردن روا ؛ هر شاخ پایدار
کاز تست سربلند ؛ مشکن بدست خویش که آنهم شکست تست ؛ زاغ گفت من این مقدمه را میدانم

اما حکما گفته اند که یکنفس فدای اهل وبیتی توان کرد و اهل وبیتی را فدای قبیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهری را فدای
ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت او اهل اقلیمی را فایده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را نیز مخرجی
توان یافت چنانکه صاحب عهد از صفت غدر پاک باشد و ذات او را از منقصت فاقه و مخافت مجاعت سلیم باید
شیر سر در پیش انداخت زاغ باز آمد و یاران را گفت قضیه بر شیر عرض کردنم واو در اول سرکشی کرد و آخر رام شد اکنون
تدبیر آنست که نزد شیر رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که بدو رسیده تازه گردانیم و گوییم که در پناه دولت و سایه حشمت
این پادشاه کامکار روزگار بخرمی گذرانیده ایم امروز که این حادثه پیش آمده مروت اقتضای آن میکند که جان و نفس خود را
فدای وی کنیم الا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت مروت و جوانمردی محروم صواب درینست که جمله پیش شیر رویم و شکر
انعام و اکرام او باز رانیم و مقرر گردانیم که بدست ما کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفس خود را فدا سازیم پس هر یک از ما
گوید که چاشت امروز ملک از من سازد دیگران آن را دفعی گویند و میکن که گشتن بر شتر مقرر گردد پس باتفاق
نزد شیر آمدند و این فصول با وی باز راندند و از آنجا که ساده دلی او بود بافسون و فسانه ایشان فریفته شد و بهمین نوع
که رقم ذکر یافت قرار داده پیش شیر رفتند و چون از تقدیر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا بپرداختند زاغ زبان بگشاد
و گفت شها در جهان کامکاریت باد ✱ به بزم طرب شادمانیت باد ✱ راحت ما بصحت ذات ملکی صفات ملک متعلق است
و اکنون ضرورتی پیش آمده و ملک را گوشت از من سد رمقی حاصل میتواند بود باید که التفات فرموده مرا بشکند و بکار برد دیگران
گفتند از خوردن تو چه فایده و چه سیری تواند ع تو کیستی که درآیی بشمار یاری زاغ این سخن بشنید سر در پیش افکند
شغال آغاز سخن کرد و گفت بیت ای شهی که بهنگام کین رسول اجل ✱ ز پنجه تو برد روزنامه آجال ✱ مدتی مدید شد که در سایه
دولت روزافزون از تاب آفتاب حوادث ایمن گذرانیده ایم امروز که ماه جاه این حضرت بخسوف عسرت مبتلا شد
میخواهم که ستاره اقبال من از افق حال طلوع کند و ملک را طعمه ساخته از اندیشه چاشت فارغ گردد دیگران جواب دادند
که آنچه گفتی از فرط هواداری و عین حق گذاری بود اما گوشت تو بویناک و زیان کار است مبادا که تناول آن رنج ملک
زیاده گردد شغال خاموش شد گرگ زبان برگشاد بیت که شاها خداوند یار تو باد ✱ عدو روز هیجا شکار تو باد ✱
من نیز خود را فدای ملک ساخته ام و آرزومندم که ملک خندان اجزای مرا در بن دندان جای سازد یاران گفتند این
سخن از محض اخلاص و عین اختصاص گفتی اما گوشت تو خناق آرد و در ضرر قایم مقام زهر هلاهل باشد گرگ قدم باز پس نهاد

شتر دراز گردن کشیده بالای مهار گسیخته كُلُّ طَوِيلٍ أَحْمَقُ آغاز کرد و بعد از شرایط دعا گفت بیت ای شهی
که گشت داست چرخ فیروزه ؛ بر آستان تو درهای فتح و فیروزی ؛ من برداشته این حضرت و زینت یافته این دولتم اگر امروز
مطبخ پادشاه را خوان او را می‌شایم بجان مضایقه نیست بیت بر نخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم ؛ ور رسد کار بجان
در سر جان بر خیزم ؛ دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از فرط شفقت و صدق عقیدت است و فی الواقع گوشت تو خوشگوار
و با مزاج ملک سازگار است رحمت بر همت تو باد که با ولی نعمت بجان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی
بیت هست جوانمرد درم صد هزار ؛ کار چو با جان فتد آنجاست کار ؛ پس همه یکبار قصد شتر کردند و آن مسکین
دم نزد تا اجزای او را پاره پاره ساختند و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که مکر ارباب غرض خصوصا که متفق باشند
بی اثری نخواهد بود دمنه گفت این را چه دفع می‌اندیشی شنزبه گفت اندیشه من خالی از صواب منحرف است اما جز جنگ و
جدال و حرب و قتال چاره نمیدانم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دایره شهدا داخل است و فیض
مَنْ قُتِلَ دُونَ نَفْسِهِ فَهُوَ شَهِيدٌ مرو را شامل و دیگر آنکه اجل من بر دست شیر مقرر شده است باری بناموس کشته
شوم و حمیت و غیرت هلاک گردم بیت بنام نیکو گر بمیرم رواست ؛ مرا نام باید که تن مرگ راست ؛ دمنه گفت
مرد خردمند در جنگ پیش دستی نکند و بهنگام سابقه روا ندارد که اَلْبَادِی أَظْلَمُ مباشرت خطرهای بزرگ باستظهار زور و دلیری و بزرگی
نیست بلکه اصحاب رای بمدارا و ملاطفت مهم خصم بر آیند و دفع مناقشت بملایمت اولی شناسند نظم فریب خویش از
خشم ناخوش به است ؛ بر افشاندن آب از آتش به است ؛ مرادی که در لطف گردد تمام ؛ چه باید سوی قهر دادن لگام
دیگر دشمن را ضعیف و خرد و خوار نباید داشت که اگر از قوت و زور در مانده شاید که از مکر و حیله عاجز نباشد و بغدر و زرق
آتش انگیزد که زبانه او بآب تدبیر فرو ننشیند و تو خود تسلط شیر را دانسته و استیلای او از شرح و بسط مستغنی است پس
از دشمنی او حساب تمام گیر و از غایله حرب غافل مشو که هر که عدو را خوار دارد و از تبعات محاربه نه اندیشد پشیمان گردد
چنانچه وکیل دریا گشت از بچه طوطی شتربه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که بر ساحل دریای هند
نوعی از مرغان باشند که ایشان را طوطی خوانند جفتی از ایشان بر کنار دریا نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون
وقت بیضه نهادن فراز آمد ماده گفت برای بیضه نهادن جای باید طلبید که بفراغت خاطر توان گذرانید نر گفت اینجا
موضعی تازه و جای دلکش است و حالا تحویل ازین محل محال می‌نماید بیضه همینجا باید نهاد ماده گفت اینجا جای تامل است چه اگر دریا موجی برآرد

بچگان ما را در رباید و رنج ایام و اوقات ما ضایع گردد آنرا چه تدبیر توان کرد گفت گمان برم که وکیل دریا این دلیری
تواند کرد و جانب مرا فرو گذاشت نماید و اگر بالفرض چنین بی‌حرمتی نماید و بگذارد که بچگان ما غرق شوند انصاف از وی توان
ستد بیت چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد ✽ من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک ✽ ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن
نه لایق است و از طور خود لاف زدن اهل خرد را نه موافق تو بچه قدرت وکیل دریا را با نتقام تهدید میکنی و بچه شوکت در
مرتبهٔ مجادلت و منازعت او در می آیی بیت بتاراج خود ترکتازی کنی ✽ چو گنجشک با شاهبازی کنی ✽ ازین اندیشه
درگذر و از برای بیضه جای امن و محل حصین اختیار کن و از نصیحت من مپیچ که هر که سخن ناصحان نشنود و نصیحت
یاران مشفق را کار نبندد بدان آن رسد که بسنگ پشت رسید کشف گفت چگونه بوده است آن حکایت ماده گفت آورده‌اند که در آبگیری
که آبش از صفای ضمیر چون آینهٔ صافی عکس پذیر بودی و بعذوبت و لطافت از عین الحیوة و چشمهٔ سلسبیل خبر دادی دو بط
و سنگ پشتی بودند و بحکم مجاورت سررشتهٔ حال ایشان بمصادقت کشیده همسایگی بهمخانگی انجامیده بدیدار هم خوش برآمدی
عمری بر فاهیت بسر میبردند نظم خوشست عمر که با روی دوستان گذرد ✽ خوشا دمی که بیاران مهربان گذرد ✽ ناگاه دست
روزگار غدار بناخن حادثه رخسار حال ایشان را خراشیدن گرفت و سپهر آینه فام صورت مفارقت در مرآت اوقات
ایشان نمودن آغاز کرد وای نعیم لا یکدره الدهر نظم خوشست از جام وصل دلبران می ✽ ولی هستش خمار هجر در پی
برین خوان کس نخاید لقمهٔ نان ✽ که سنگی نایدش در زیر دندان ✽ دران آب که مادهٔ حیات و مدد معاش ایشان بود نقصان کلی
و تفاوتی فاحش ظاهر گشت بطان چون بر کیفیت آن صورت وقوف یافتند و دل از وطن مالوف برداشته عزیمت جلا را
تصمیم دادند نظم سفر بهتر آنرا که در جای خویش ✽ دلش از غم این آن ابترست ✽ که هر چند رنج سفر بد بود ✽ ولی از جفای
وطن بهترست ✽ پس با دل پرغم و دیدهٔ پرنم نزدیک سنگ پشت آمدند و سخن وداع در میان نهادند و گفتند بیت ما را ز تو چشم
بد ایام جدا کرد ✽ چشم بد ایام چگوییم که چها کرد ✽ سنگ پشت از سوز فراق بنالید و بدرد تمام فریاد برکشید که این چه
سخنست و مرا بی شما حیات چگونه متصور تواند بود و بی یاران همدم بچه نوع زندگانی میسر تواند شد نظم ای بی تو حرام
زندگانی ✽ خود گوی کدام زندگانی ✽ هر زندگی که بی تو باشد ✽ مرگیست بنام زندگانی ✽ و بعدا که مرا طاقت وداع نیست
تحمل بار فراق چون خواهد بود بیت هنوز چشم روانست رهرو ناشده دور ✽ دل از تصور دوری چو بید لرزانست ✽ بطان
جواب دادند که ما را نیز جگر از ناخن خار مفارقت ریش است و سینه از التهاب آتش مهاجرت سوزی بیش از بیش آثار گرفتست

که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم بر دهد لاجرم بضرورت ترک یار و دیار گرفته کربت و غربت اختیار میکنیم **بیت** بکام
عاشق بیدل ز کوی یار رفت ۞ کسی ز روضهٔ رضوان باختیار نرفت ۞ سنگ پشت گفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان
آب در حق من بیشتر است و معیشت من بی آب ممکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم اقتضای آن میکند که مرا با خود ببرید
و در محنت فراق تنها مگذارید **بیت** تو جان منی و عزم رفتن داری ۞ چون جان برود این تن بیجان چکند ۞ گفتند ای دوست
یگانه و همدم فرزانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیاده است و غم فراق تو دل را موجب مزید ملالت و شکایت اما هر جا که رویم
اگرچه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرت تمام روزگار گذرانیم بی دیدار تو چشمهٔ ما تیره و دیدهٔ بخت ما خیره خواهد بود ما را نیز جز صحبت
و موافقت تو آرزوی نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت دور و دراز کردن متعسر است و پریدن تو در فضای هوا
با ما موافقت نمودن متعذر و برین تقدیر همراهی چگونه و مرافقت بر چه وجه توان کرد سنگ پشت گفت چارهٔ این کار هم ذهن شما
تواند انگیخت و حیلهٔ این مهم هم از اندیشهٔ شما حاصل تواند شد و من با جانی از خیال هجران خسته و دلی از بار فراق شکسته چه توانم
کرد **بیت** در هر کاری دلی بباید ز نخست ۞ ناید ز دل شکسته تدبیر درست ۞ گفتند ای عزیز ما در مدت از تو حقیقتی فهم کرده ایم
و نهنگ و سبک سری یافته که هر آنچه گوئیم کار نکنی و عهدی که بندی بران ثابت نمانی سنگ پشت گفت این چگونه تواند بود که
شما برای صلاح من سخن گوئید و من خلاف آن اندیشم یا عهد که بجهت مصلحت من بود بوفا نرسانم **بیت** عهد بستم
که سر از عهد نه پیچم هرگز ۞ شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم ۞ بطان گفتند شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا بریم مطلق
سخن نگوئی چه هر کس را که چشم بر ما افتد سخنی در خواهد انداخت و بتعریض و کنایه کلمه خواهند گفت باید که چندانکه بعبارت و اشارت
چیزی نشنوی با خموشی پیش راه جواب بر بندی و به نیک و بد زبان نگشائی سنگ پشت گفت فرمان بردارم و البته مهر خاموشی
بر دهان نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد **شعر** به پری رسیدم در فضای روم بدان گفتم ای آنکه با عقل و هوش
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا ۞ خموشی خموشی خموشی خموشی ۞ ایشان جواب باور دند و سنگ پشت میان آن محکم بدندان گرفت
و بطان هر دو جانب چوب برداشته میبردند چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای دهی افتاد و مردم ده خبردار شده
از حال ایشان متعجب گشته بتفرج بیرون آمده از چپ و راست فریاد برآوردند که بنگرید که بطان سنگ پشت را میبرند و چون
مثل آن صورتی دران ایام مشاهدهٔ قوم نرسیده بود هر زمان غریو و غوغای ایشان زیاده میشد سنگ پشت ساعتی خاموش
بود آخر دیگ غیرتش بجوش آمد و طاقت طاق شده گفت **ع** تا کور شود هر آنکه نتواند دید ۞ لب گشادن همان بود و از

بالا در افتادن همان بطان آواز دادند وَمَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ بر دوستان نصیحت فرمودن باشد و بر نیکبختان
شنودن **نظم** نیک‌خواهان دهند پند ولی ؛ نیک‌بختان شوند پندپذیر ؛ پند من گرچه نیک‌خواه توام ؛ در تو بدبخت کی کند تاثیر
و فایدهٔ این مثل آنست که موعظهٔ دوستان بسمع قبول کند اصغا هر که در هلاک خود سعی کرده باشد و نقاب فضیحت از چهرهٔ حال خود
گشوده **بیت** آنکس که سخنهای عزیزان نکند گوش ؛ بسیار بدندان گزد انگشت ندامت ؛ طوطی زگفت شنیدم و این
مثل که آوردی بر مضمون آن مطلع شدم اما مترس که مردم بددل و ترسنده هرگز بمراد نرسند و سخن همانست که وکیل دریا رعایت
جانب ما از لوازم خواهد دانست ماده بیضه بنهاد و بچگان پیراهن سفید بیضه چاک زده سر از گریبان حیات برآوردند دریا موج
درآمده ایشان را در زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهدهٔ این واقعه در اضطراب آمده باز گفت ای خاکسار من میدانستم
که تاب بازی تو اکنون حالا بچگان را بر باد دادی و آتش در جان مسکین خاکی زدی باری تدبیری اندیش که بدان مرهمی بر دل ریش
توان نهاد نر گفت سخن بجرأت گوی که من بر همان عهد که دانسته ام و از عهدهٔ قول خود بیرون آمده انتقام از وکیل
دریا خواهم ستد فی الحال به نزدیک مرغان دیگر رفت و از هر صنف هر کدام پیشوا و مقتدا بودند همه را یکجا جمع کرد و حال خود
با ایشان شرح داده التماس مساعدت و مقاصدت نمود و بزبان نیاز این ترنم آغاز نهاد **بیت** احوال دردمندی
دل بی‌نهایت است ؛ هنگام دستگیری وقت عنایت است ؛ اگر عزیزان همه درین واقعه همپشت و یکدل باشند
و باتفاق داد من از وکیل دریا فستانند او را جرأت بیفزاید و من بعد قصد بچگان دیگر مرغان نماید و چون این قاعده
مستمر گشت و این رسم تقریر پذیرفت دل از فرزندان بر باید گرفت و وطن و مسکن را بدرود باید کرد **بیت** باصد
خواری بباید ساخت با خار غمش ؛ یا قدم در محنت‌آباد عدم باید نهاد ؛ مرغان ازین واقعه خسته حال و شکسته
بال شده پر در پر بافتند و بملازمت بارگاه سیمرغ شتافتند و صورت حادثه را بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر
غم رعیت خوری سلطان ایشان توانی بود و اگر پروای زاری مظلومان نکنی رقم سلطنت مرغان از صحیفهٔ دولت
تو سترده منشور پاسبانی ایشان بدیگری حواله خواهد شد **بیت** غم زیردستان بخور زینهار ؛ بترس از زبردستی روزگار
سیمرغ ایشانرا دلالت داده با علم و حشم خود از دار السلطنه متوجه دفع آن غائله شده و مرغان بمعاونت
و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل دریای هند نهادند و چون سیمرغ با سپاهی که حد و حصر آن در حوصلهٔ هیچ مستوفی
نگنجیدی و عدد صفوف ایشان را تیر گمان و امکان نسنجیدی **نظم** همه مبارز و تند و دلیر و خون آشام

همه دلاور و رزم آزمای و کینه گذار ۞ فکنده در بر خود درع و جوشن از پر و بال ۞ ع ۞ کشیده نیزه و خنجر ز پنجه و منقار ۞ چون بکنار دریا رسیدند
نسیم صبا که سلسله جنبان موج است آن خبر بوکیل دریا رسانید وکیل چون حوصله خود قوت مقاومت با سیمرغ و لشکر طیور ندید
بضرورت در مقام اعتذار آمده بچگان طوطی را باز داد و غرض از ایراد این افسانه آنست که هیچ دشمن را بچشم کم نبین
و اگرچه حقیر باشد خوار نتوان داشت که از سوزن خرد آن کاری آید که نیزه دراز قد در آن عاجز فرو ماند و شراره آتش
اگرچه در نظر اندک نماید هرچه با وی تلاقی کرد بسوزد و حکما گفته اند دوستی هزار تن در مقابله دشمنی یک شخص نیاید
دوستی با هزار شخص کمست ۞ دشمنی با یکی بود بسیار ۞ شتربه گفت من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا به بدنامی کافر
نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند خیانت نفس نگاه داشتن خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک
شیر رسی و ببینی که خویشتن را افراشته و دم بر زمین میزند و شعله خشمش چون آتش خس افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد
شتربه گفت اگر چیزی از این معنی مشاهده رود هر آینه حجاب ظن از رخ یقین برداشته بر سر عذر و قصد شیر
اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان و تازه روی بکلیله نهاد ۞ بیت ۞ بیخردی که شادیش از غم دیگران بود ۞ صدق و وفا مجو ازو
کز همه برکران بود ۞ کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید دمنه گفت ۞ از بخت خود بشکرم و ز روزگار هم
بحمدالله که فراغی هرچه تمامتر روی نمود و چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی ساخته شد دمنه این میگفت و روزگار بزبان
مکافات این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو میخواند ۞ خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی ۞ گر فلکشان بگذارد
که قراری گیرند پس هر دو سوی شیر رفتند و اتفاقا گاو بر اثر ایشان برسید چشم شیر بر گاو افتاد و دمدمه دمنه در کار
آمد شیر غریدن آغاز کرد و دم استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر هم میسود شتربه یقین کرد که شیر قصد او
دارد و با خود گفت خدمتکاری ملوک در خوف و خطر و ملازمت سلاطین در بیم و دهشت همخانگی مار و همسایگی شیر ماند
اگرچه مار نهفته و شیر خفته بود عاقبت آن یکی سر بر دارد و آن دیگری دهن بگشاید ۞ بکن ملازمت پادشه گران ترسم
که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه ۞ این رای اندیشید و جنگ را بسیخت از هر طرف علامتی که دمنه نشان داده بود معاینه دیدند
و جنگ آغاز نهاده خروش و فریاد در عرصه زمین و فضای زمان انداختند ۞ بیت ۞ ز غوغای ایشان وحوش و سباع
در آن دشت و بیشه پریشان شده ۞ یکی در شکاف کمر منزوی ۞ یکی زیر خاشاک پنهان شده ۞ کلیله آن صورت دیده روی
بدمنه آورد و گفت ۞ شعر ۞ صد حیله برنگ بو برآمیخته ۞ وانگه ز میان کار بگریخته ۞ یاران دو صد ساله فرونشانده

این گرد بلا را که تو انگیخته‌ای ای نادان وخامت عاقبت را می‌بینی و شناخت خاتمت مهم خود را میشناسی باید دمنه گفت عاقبت
وخیم کدامست گفت این عمل که تو کردی درین کار ضرر ظاهرست اول بی ضرورت ولی نعمت خود را در مشقت انداختی و رنجی قوی
بنفس شیر رسانیدی دویم مخدوم خود را بران داشتی که بنقض عهد و بی‌وفائی موسوم شد و این بدنامی بر وی روا داشتی
سیم بی‌موجبی در خون گاو سعی نمودی و او را در ورطه هلاک افکندی چهارم خون آن بیگناه که بسعی تو کشته خواهد شد
در گردن گرفتی پنجم جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی و ممکن که از خوف آن ترک وطن کنند و بمنزل دیگر رجوع نمایند
و از خان و مان آواره شده محنت غربت و بلای کربت و جلا در مانند ششم سپهسالار لشکر سباع را عرضه تلف گردانیدی
و هر آینه عقد جمعیت ایشان بعد ازین نامنتظم خواهد بود هفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردی و آن دعوی که من این کار برفق
و تلطف پردازم بپایان نرسانیدی و ابله‌ترین مردمان آنست که فتنه خفته را بیدار کند و مهمی که بصلح و ملایمت تدارک
می‌پذیرد خواهد که بجنگ و خشونت از پیش برود دمنه گفت مگر تو نشنیده که گفته‌اند کاری که بعقل بر نیاید دیوانگی در آن بباید
کلیله گفت تو درین کار بدستور خرد چه مهم پرداخته و بدستیاری معارف تدبیر چه طرح انداخته که از پیش برفته و احتیاج بعنف
و درشتی بهم آورد نمیدانی که رای درست و اندیشه صواب بر جرات و شجاعت مقدم است الرّای قبل الشجاعة الشجعان
بیت کارها راست کند عاقل کامل بسخن ✿ که بصد لشکر جرار میسر نشود ✿ و همیشه اعجاب و مغرور بودن رای خود و سر در گشتن
بجاه این دنیای فریبنده که چون عشوه سراب نمایشی بیش ندارد معلوم بود و لیکن در اظهار آن با تو تامل میکردم
مگر انتباهی یابی و از خواب غفلت و غرور مستی شراب پندار بیدار گردی و هشیار شوی و چون از حد در گذرانیدی
و هر نفس در بادیه ضلالت و وادیه جهالت سرگردان‌تر و پریشان‌تر میشوی وقتست که از کمال دانائی و تیزی فرط دلیری
و ضرری توانم که بازگویم و بعضی از معایب احوال و قبایح افعال تو اگرچه از دریا قطره و از کوه ذره خواهد بود باز نمایم شعر
تا تو بدانی که چها کرده‌ای ✿ نقش دغا بسته خطا کرده‌ای ✿ آخر که تو در هیچ شماری نه ✿ در همه سهند تو باری نه ✿ دمنه گفت ای برادر
از بدایت عمر تا این غایت گمان نبرم که از تو قولی که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من شاهد
کرده باشی هر آینه باز باید نمود کلیله گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار
تو راجح است و گفته‌اند پادشاه را هیچ خطر برابر آن نیست که قول وزیرش بر فعل راجح باشد و اهل علم در قول و فعل چهار
قسمند اول آنکه بگوید و بکند و این شیمه منصفان و نجیبانست دویم آنکه نگوید و بکند این عادت جوانمردان

بادیان

واد میان است **سیم** آنکه بگوید و بکند این خصلت و سیرت مردم معاش دان است **چهارم** آنکه نکند و نگوید این خصلت دونان
و خسیس همتان است و تو از آن طایفه که بگویند و نکنند و گفتار خود را بزیور کردار نیارایند و من همیشه سخن ترا از هنر بیشتر
یافتم و شیر از سخن تو فریفته شد متعرض چنین کار خطیر گشته است و اگر عیاذاً بالله آفتی بوی رسد هرج و مرج درین ولایت
پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد درگذرد و تمامی نفوس و اموال بمخاطره تلف و تاراج درمانند و وبال اینهمه بکمال
در گردن تو باشد **شعر** هر که بدکار یا بداندیش است ❊ روی نیکی دگر کجا بیند ❊ هر که تخم مضرتی کارد ❊ میوهٔ منفعت کجا چیند
دمنه گفت من همیشه ملک را وزیر ناصح بوده‌ام و در بوستان احوال او جز نهال نصیحت نکاشته‌ام کلیله گفت نهالی که ثمرهٔ آن
این عمل باشد که مشاهده میرود از بیخ برکنده و نصیحتی که نتیجه چنین دهد که بنظر می‌آید ناگفته و ناشنیده به و چگونه در قول تو فایده متصور باشد
حال آنکه بحلیهٔ عمل آراسته نیست و علم و عمل چون موم بی عسل لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون درخت بی بر و بار جز سوختن را نشاید
شعر علم گر اعمال نشانیش نیست ❊ کالبدی دارد و جانیش نیست ❊ علم درخت و عمل آن ثمر ❊ خاص ز بهر ثمر آمد شجر ❊ شاخ که
بی میوه بود ناخوش است ❊ مطبخیان زآمد آتش است ❊ و اکابر بر صفحات دفاتر بقلم کرم این رقم فرموده اند که از شش چیز
فایده نتوان گرفت قول بی عمل و مال بی خرد و دوستی بی تجربه و علم بی صلاح و صدقه بی نیت و زندگی بی صحت و پادشاه اگر
بذات خویش عادل و کم آزار بود و وزیر بدنیت ناپاک طینت منافع عدل و رأفت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف تعرض او قصهٔ
پر غصهٔ مظلومان بعرض سلطان نرسد چنانکه چشمهٔ آب صافی که دران صورت نهنگی معاینه ببینند هیچ شناور تشنه اگرچه بغایت
عطش باشد نه دست بدان تواند گشاد و نه پای بران تواند نهاد **بیت** رسیده‌ام بسی تشنه جگر بچشمهٔ صاف ❊ ولی چه سود که
یارای آب خوردن نیست ❊ دمنه گفت مرا مقصود ازین عمل جز شرف خدمت ملک نبوده کلیله گفت خدمتکاران کافی کارگزار
و چاکران و ملازمان مهم شناس زیب و زینت بارگاه ملوک اند اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت شیر برطرف باشند و تو معتمد الیه
دست والیه بالکلیه و تقرب آنحضرت بر تو مختصر بود و این معنی از غایت نادانی و فرط بیخردیست چه سلاطین هیچ چیز و هیچکس
مقید نتوانند بود و مرتبهٔ سلطنت بمثابهٔ رتبهٔ حسن و جمال است چنانکه محبوب دلاویز را هرچند عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او را
ظهور زیادت بود سلطان را نیز هرچند خادم و ملازم بیشتر آید میل بزیادتی خدم و حشم خواهد بود و این طمع خام تو داری دلیل روشن است
بر نهایت بلاهت چنانکه حکما گفته اند که علامات احمق پنج چیز است طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن و ثواب آخرت بی
ریاضت عبادت چشم داشتن و بدرشتخویی زبان عشقبازی نمودن و بتن آسانی دقایق علوم دانستن و بی وفاداری

ورعایت حقوق یاری توقع دوستی از مردان نمودن و من از فرط شفقتی که دارم این سخنان میگویم ولیکن چون آفتاب روشنست که شب تیره

شقاوت تو بمشعلهٔ مواعظ من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت حسد در ذات تو سرشته شده بهر تو نصایح تو منطفی نخواهد

گشت : باب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد : گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه : و مثل تو چنان است که مردی آن مرغ را گفت که رنج بیهوده

و سخن خود با جمعی که در صدد شنودن نباشند ضایع مکن و او نشنید عاقبت سزای وی بوی رسید دمنه گفت چگونه بود آن حکایت

کلیله گفت جماعتی بوزنگان در کوه ماوا داشتند و بمیوه و گیاه روزگار میگذرانیدند قضا را در شبی سیاه تر از دل گناه کاران و تیره تر از

درون تبه روزگاران لشکر سرما بر ایشان تاختن آورد و از صدمت صرصر زمهریر اثر خون در تن ایشان فسردن آغاز کرد شعر

ز سرما در تمنا بر کردن : که دارد در تن خود پوست وارون : به بستان مرغ را نعل اندر آتش : که خواهش ارباب زن کرد بر آتش بیچارگان

از سرما رنجور شده پناه میجستند و بطلب آتش میان چپ و راست هر گوشه میدویدند ناگاه بر طرف راه پاره روشن فگنده بود بگمان

آنکه این آتش است هیزم جمع آورده گرد آن دم در میدمیدند و در برابر ایشان مرغی بر درختی آواز میداد که آن آتش نیست البته

بدان التفات ننموده و ازان کار بیفایده نه ایستادند قضا را درین اثنا مردی آنجا رسید و مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار تو ممتنع

نشوند و تو رنجور میگردی بیت هر که با دو یار تو ام زاد از آغاز کار : زنگ او گیرند کو صیقل نمیگردد بجهد : و در تهذیب و تربیت

چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر تریاق خاصیت طلب کردن هر که در اصل بد نهاد

افتاد : هیچ نیکی مدار از وامید زانکه هرگز بجهد نتوان کرد : از کلاغ سیاه باز سفید : مرغ چون دید که سخن او نمیشنوند

از غایت شفقت از درخت فرود آمده تا نصیحت خود را نیکوتر بسمع ایشان رساند و ایشان را در آن رنج بیهوده که میکشند تنبهی

کند بوزنگان گرد مرغ جمع آمده سرش از تن جدا کردند و کار من با تو همین مزاج دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن

بیفایده میگویم و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود مرا نیز مضرتی نیست کر مستمع قبول نصیحت نمیکند : بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی

گفتی که بر براق سعادت سوار شو : کر در رسی بمنزل و از رنج وارهی : نشنیده همچنان ره خویش میرود بگذار تا پیاده بماند ز ابلهی

دمنه گفت ای برادر بزرگان با خوردان در نصیحت و موعظت شرط امانت بجای آورده اند و از بیم ندامت احتراز نموده و اهل فضل را

اقامت رسوم مواعظ و نصایح لازم است خواه کسی استماع کند خواه نکند : مدار پند خود از هیچکس دریغ بگو : اگرچه از طمع

مستمع بود تقصیر : سحاب قطرهٔ باران ز کوه وا نگرفت : وگرچه در دل خارا نمیکند تاثیر کلیله گفت من باب نصیحت بر تو

مسدود نمیکنم ولی از آن میترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده خود رای خود کامی پیشه گرفته بیس الاستعداد الاستبداد

دفی ادر

وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد هر چند پشت دست بدندان خایی و ردی سینه خراشی فایده ندهد و مهمی که اساس آن
مبنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بوقاحت و نهایت آن بشناعت می انجامد چنانچه آن شریک زیرک را افتاد و آن حیله حلقه
دام بلا شده بحلقش آویخت و شریک غافل برکت راستی و ساده دلی بمراد رسید دمنه گفت چگونه بود آن حکایت کلیله گفت
آورده اند که دو شریک بوده اند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی هزار رنگ بر آب زدی و او را تیز هوش گفتندی
و دیگری از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی و او را خرم دل خواندندی ایشان را داعیه بازرگانی شد و باتفاق یکدیگر
روی بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند قضا را در راه بدره زر یافتند و آنرا غنیمت شگرف شمرده متوقف گشتند شریک دانا
گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار است حالا بدین بدره زر قناعت کنیم و در گوشه کاشانه بسر بردن اولی مینماید شعر
چند گردی گرد عالم بهر زر ۞ پیش گرد زر شود غمت بیشتر ۞ کاسهٔ چشم حریصان پر نشد ۞ تا صدف قانع نشد پر در نشد
باز پس گشتند و به نزدیک شهر رسیدند و فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا تا این زر را قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته
هر یک حصه خود را هرچه خواهیم خرج کنیم شریک عاقل گفت حالا قسمت صلاح نیست صواب آنست که مقداری که بر اخراج احتیاج افتد
برداریم و باقی باحتیاط تمام جای ودیعت نهیم و هر روز بقدر احتیاج از آن برداشته تتمه را بهمان دستور محفوظ میسازیم تا از آفت
دور تر و بسلامت نزدیکتر باشد شریک نادان بدین افسون فریفته شده و فی الحال بقبول تلقی نمود برین وجه که مذکور شد
نقدی چند از بدره برداشتند و باقی باتفاق در زیر درختی دفن کرده روی بشهر آوردند و هر یک بمقام خود آرام گرفتند بیت
روز دیگر که چرخ شعبده باز ۞ کرد صندوق حیله را سر باز آن شریک که دعوی زیرکی کردی بپای درخت رفت و زرها را از زمین
بیرون کرده ببرد و شریک غافل از آن حال بیخبر و نقدی چند که داشت بخرج آن اشتغال مینمود تا چیزی نماند پیش عاقل آمد و گفت
بیا تا از آن دفینه چیزی برداریم که بغایت محتاج شده ام پس هر دو باتفاق بپای درخت آمدند و چندانچه بیشتر جستند
کمتر یافتند تیز هوش دست در گریبان خرم دل زد که این زر تو برده و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانچه سوگند خورد و اضطراب
نمود بجایی نرسید القصه کار ایشان از مجادله در گذشته بمحاکمه کشید و از منازعت بمرافعه انجامید شریک زیرک غافل را
بمجلس قاضی برده بروفق دعوی او بینه طلبید تیز هوش گفت ایها القاضی بیت بر خور ز علم خویش که در مسند قضا ۞ حکام عمر تو
برداری مستحسنست ۞ مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن مدفون بود گواهی نیست و امید دارم که سبحانه و تعالی بقوت کامله
آن درخت را بسخن آورد تا بر دزدی این خاین بی انصاف که مجموع زرها را برده و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید



قاضی ازین سخن متعجب شد و بعد از قال و قیل بسیار بران قرار دادند که روزی دیگر قاضی بپای درخت حاضر شد و از درخت گواهی
طلبد و چون شهادت او موافق مدعی باشد بگواهی او حکم کند شریک بخانه رفت و تمام قصه با پدر باز گفت و پرده از روی کار برداشت
و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته‌ام و بامید تو نهال حیله در محکمه قضا کاشته و تمام مهم منعقد تو باز بسته است
اگر موافقت نمایی آن زر را ببریم و چندانی دیگر بستانیم و بقیة العمر برفاهیت و فراغت گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم بمن متعلق است
کدام است پسر گفت میان آن درخت شکافته است بمثابه که اگر دو تن درمیان آن پنهان شوند نتوان دید امشب باید رفت و درمیان
آن درخت بسر برد تا به فردا که قاضی بیاید و گواه طلبد چنانچه رسمست شهادت ادا رسانی پدر گفت ای پسر از سر حیله و مکر درگذر
که اگر خلق را بفریبی خالق را نتوان فریفت **نظم** سرت همه دانای فلک میداند ⁂ کو موی بموی و رگ برگ بشناسد ⁂ گیرم که
بزرق خلق را بفریبی با او چه کنی که نیک میداند ای بسا حیله که بصاحبش وبال گردد و جزای آن هم بدان رسد و رسوا و پرده
دریده شود و من میترسم که مکر تو چون مکر غوک شود پسر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده‌اند که غوکی در همسایگی
ماری وطن ساخته و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه که غوک بچه آوردی آن مار بخوردی و دل او بداغ فراق فرزند بسوختی
و این غوک را با خرچنگی دوستی بود روزی بنزدیک وی رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری لایق اندیش که خصم قوی و دشمن
مستولی دارم نه با او اقامت متصور است و نه از آن مقام نقل و تحویل میسر چه موضعی که مسکن ساخته‌ام بغایت خوش و ماوای دلکش
و مرغزاریست سواد مینا نمایش چون روضه مینو فرح افزای و نسیم دلگشایش چون طره خوبان دلگشای **نظم**
صد ورق باز کرده دفتر گل ⁂ لاله بر کف گرفته ساغر مل ⁂ از شمیم شمال عنبر بیز ⁂ گشته اطراف آن عبیر آمیز و هیچکس باختیار
ترک چنین منزل نگیرد و دل ازین نمونه فردوس برین برندارد ⁂ جای من کوی تست چه زیبا جای ⁂ هیچ عاقل بجهان ترک
چنین جا نکند خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند حوصله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان افکند **بیت**
اگر دانه حیله پاشد کسی ⁂ بدام آورد مرغ زیرک بسی ⁂ غوک گفت تو درین باب از کتاب حیل چه مسایل حل کرده و در دفع
این غایله خصم بداندیش چه چاره بدست آورده خرچنگ گفت فلان جای راسوی است جنگجوی تیزخوی ماهی چند بگیر و بکش
و از پیش سوراخ وی تا منزل مار بیفکن تا راسو یکان یکان میخورد و بطلب دیگری میرود هرآینه بسوراخ مار رسد و او را نیز بکار
خواهد برد و ترا از شر و ضرر او باز خواهد رهاند غوک برین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون ازین قضیه دو سه روز
بگذشت راسو را داعیه آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکت کند و بهمان صوب که بود عادت کرده اعانت نماید

باری بلا

باری دیگر بجستن ماهی مهمان راه که پیش ازین قدم مراد بهمه لب دوان شد چون ماهی نیافت غوک را با بچگان او بخورد بیت
چو از چنگال کرکم در ربودی ❊ چو دیدم عاقبت کرکم تو بودی ❊ و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیله گرفتاریست و عاقبت مکر و غدر
و خاکساری بیت مزن در وادی مکر و حیل گام ❊ که در دام بلا افتی سرانجام ❊ پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشه دور و
دراز را توقف نمای که این کار اندک مؤنت بسیار منفعت پیر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزندان از سر منزل دین و دیانت بر بادیه
جور و خیانت کشید و سر اِنَّمَا اَمْوَالُکُمْ وَاَوْلَادُکُمْ فِتْنَةٌ بظهور رسید طریق مروت را محل گذاشته و بساط فتوت را بکلی
در نوشته ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف منکر و محظور بود روا داشت و دران شب تیره با دل مکدر در میان اندرخت
جا گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای آفتاب بر محکمه فلک پدیدار گشت و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن
گشت قاضی با گروهی از معارف بپای درخت حاضر شدند و خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدرخت کرد بعد از شرح
دعوی مدعی و انکار مدعی علیه صورت حال ازان استفسار نمود آوازی از میان درخت بیرون آمد که زر را خرم دل برده است و با تیز هوش
که شریک اوست ظلم کرده قاضی متحیر شده و از فراست دانست که در میان درخت کسی پنهانست و آشکارا کردن او جز بتدبیر
میسر نگردد بیت هر نقش که از چشم خرد پنهان است ❊ جز بآینه تدبیر نگردد ظاهر ❊ پس بفرمود تا هیمه بسیار فراهم آورده در
حوالی آن درخت نهادند و آتش دران زده آن پخته خامکار را دود از خان و مان بر آوردند پیر حریص عنان صبر منعطف چون دید کار
بجان رسید امان خواست قاضی او را بیرون آورده استمالت داده از حقیقت آن حال سوال کرد پیر نیم سوخته صورت واقعه را
بتمامی باز نمود قاضی بر کیفیت واقعه مطلع گشته سبب امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و ناپکاری تیز هوش با خلایق
باز گفت و مقارن این حال با آن پیر از جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با حرارت آتش دنیا بشراره نار عقبی
اتصال یافت و پسر بعد از آن که ادب بلیغ دیده بود و زجری عظیم کشیده پدر مرده را بر گردن نهاده روی بشهر آورد و خرم دل ببرکت
صدق و امانت و راستی و دیانت زر خود باز ستده بسرانجام مهم خود مشغول شد و نتیجه ایراد این مثل آنست که خلایق را معلوم شود
که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و نکوهیده نظم هر که پا در مضیق مکر نهاد ❊ عاقبت سر بباد خواهد داد
حیله بازیست کو دو سر دارد ❊ هر یکی گونه گون خطر دارد ❊ آن سر خصم را کند دل ریش ❊ این رساند ضرر بصاحب خویش ❊ دمنه گفت تو
رای مرا مکر نام نهاده و تدبیر را حیله و غدر لقب داده من این مهم را بتدبیر صایب ساخته ام و چنین کاری برای درست پرداخته کلیله گفت تو
در عجز رای و ضعف تدبیر بدان مثابه که زبان از تقریر آن قاصر آید و در خبث ضمیر و عیب حرص حاجت بآن منزله که بیان در اداء آن عاجز

آید فایدهٔ مکر و حیلهٔ تو مخدوم و ولی نعمت را این بود که می بینی تا آخر وبال و تبعهٔ آن به نسبت آن چگونه خواهد بود دوستی دو رویی و دو زبانی
تو نتیجهٔ بد خواهد داد دمنه گفت از دو رویی چه زیان که گل رعنا از دو رویی زینت بوستان است و از دو زبانی چه زیان که قلم دو زبان
مالک ملک را با سیاست و تیغ که یک رو دارد و خون خوردن کار اوست دوشاخه که در دو روی و ده زبان بر فرق نازنین زلف عنبرین
جای قرار او **بیت** خون میخورد چو تیغ درین دور هر کرا ٭ یک روی و یک زبان بود از پاک گوهری ٭ وانکس که همچو شانه دو روست و ده زبان
بر فرق خویش جای دهندش بسروری ٭ کلیله گفت ای دمنه زبان آوری بگذار که تو نه آن گل دو رویی که از مشاهدهٔ جمال تو دیده روشن گردد
بلکه آن خار دل آزاری که از آن جز خلل بخلق نرسد نه آن قلم دو زبانی که از اسرار ملک و ملکوت خبر دهی بلکه آن مار دو زبانی که زخم زبان تو
جز زهر زیان نباشد بلکه مار ابر تو منزلت و فضیلت هست چه از یک زبان او زهر آید و از زبان دیگر تریاق زاید و ترا از هر دو زبان
زهر می بارد و از تریاق اثری ندارد و باید که از زبان کس همه تریاق زاید و اگر بجهت دشمنان زهری پدید آید شاید چنانچه بزرگی گفته است
تریاق و زهر هر دو مرا هست بر زبان ٭ این قسم دوستان بود آن بهر دشمنان ٭ دمنه گفت از سرزنش من بگذر که بدین میان شیر و
شنزبه آشتی پدید آید و باز بنای محبت و اتحاد تمهیدی یابد کلیله گفت دیگر این سخن از جملهٔ مقالات محال آمیز است و تو مگر ندانسته
که سه چیز بر قرار است قبل از وقوع و سه چیز بعد از آن قرار آن از ممتنعات است و نباتش از مقولهٔ مستحیلات **اول** آب چشمهٔ کاریز
چندان خوش است که بدریا نرسیده و چون به بحر پیوست دیگران عذوبت و لطافت چشم نتوان داشت **دوم** صلاح خویشان
چندان واقع است که بد اندیشان و مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از مدخل بدان و بدکیشان از جمع اقربا
و خویشان وفاق اتفاق توقع نتوان کرد **سیم** مشرب مودت و مصاحبت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین و فتنه
انگیز را مجال سخن ندهند و چون مفسدان دو روی و دو زبان در میان دو یار مهربان فرصت فرا دست یافتند دیگر بر دوستی
ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر گاو از سر پنجهٔ شیر خلاصی یابد ممکن نیست که بتلطف و تملق او از راه رود یا بمصاحبت
و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح باشد هر یک را از دیگری دغدغه خواهد بود **بیت** چون
رشته گسست میتوان بست ٭ اما میان گره باشد ٭ دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده معتکف گوشهٔ کاشانه
شوم و دامن صحبت تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم چگونه تواند بود کلیله گفت حاشا که دیگر من
با تو صحبت دارم یا بمرافقت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت تو ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا انکار میکرده ام
چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد **بیت** از صحبت بدان به پرهیز ٭ چون هیزم خشک ز آتش تیز

و خدمت عاقل صالح را التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مار است هرچند مارگیر در تعهد آن رنج بیشتر کشد
آخر چاشنی از زهر دندان بوی خواهد رسید و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند طبلهٔ عطار است که اگر از آن متاع چندی
بوی نرسد غایت روایح عطر او مشام را معطر خواهد ساخت **نظم** باش چو عطار که پهلوی او ⁂ جامه معطر شود از بوی او
چند چو آتشکده آهنگران ⁂ دود دود و شراره‌ای از هر کران ⁂ ای دمنه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که پادشاهی که ترا
عزیز و گرامی و محترم نامی گردانید بمثابه که در ظل اقبال دولت او آفتاب وار لاف ارتفاع میزدی و بسبب ملازمت آستان
آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان می نهی برو این معامله روا داشتی و حقوق اکرام و انعام او را نابود انگاشتی
بیت نه از حق نه از خود ترا شرم بود ⁂ نه از دوست نیز آزرم بود ⁂ و من از چنین کس اگر هزار فرسنگ دوری گزینم
خود از جهد مرا مقدور خواهد داشت و اگر با چنین ناکس ترک مواخذت کنم عقل رهنمای مرا بصواب نسبت خواهد کرد
شعر ترک صحبت کنون از یاران صوری خوشتر است ⁂ کز حضور ناموافق بی‌حضوری خوشتر است ⁂ همدمی کز صحبتش
خرم نگردد خاطرت ⁂ از چنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشتر است ⁂ و چنانکه صحبت اخیار و ابرار را منفعت
بسیار است مصاحبت نااهلان و اشرار را مضرت بیشمار است و صحبت بد زودتر اثر ضرر آن در اندک زمان بظهور
رسد پس اگر عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش راست گوی و خوشخوی کند و از همدم کذاب و خاین
و بدخوی فاسق اجتناب نماید **شعر** چو نتوان در بروی خلق بستن ⁂ بخلوت خانه تنها نشستن ⁂ رفیق نیک باید
کرد حاصل ⁂ که صحبت را نشاید هر سیه دل ⁂ مرا هست این سخن از عاقلی یاد ⁂ که رحمت بر روان پاک او باد ⁂ که با بی‌دانشان
هر کس که شد یار ⁂ ز یاری‌شان بآخر شد گرفتار ⁂ و هر که یاری نااهل گیرد بیاری نادان مستظهر گردد بدان رسد که بآن باغبان
رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که باغبانی بود مدتها بانواع زراعات مشغول بود و عمر عزیز
در عمارت باغ و بوستان صرف نموده و باغی داشت که چمن فردوس نشانش از نزهت اشجار خاک حسرت در دیده روضه ارم
کرده بود و از طراوت ازهار و انهار داغ بر سینه بوستان خورنق نهاده درخشان زرنگارنگش را جلوه طاووسی خط هر واز گلهای زر
نگارش فروغ تاج کاووسی با هر روی زمینش چون رخسار شاهد حله پوش منور و نسیم هوایش چون کلبه استاد عنبر فروش معطر درخت جوانبختش از
بسیاری ثمار چون پیران پشت خمیده و میوه حلاوت آمیزش چون حلوای بهشتی بی حرارت آتش رسیده الوان میوه‌های رسی و خوبی در غایت
نازکی و نهایت لطافت سیب بی آسیبش چون ذقن دلبران سیمتن دلها را صید کرده و برگ زیبا و بوی راحت افزا عالمی را در قید آورده

سیب را با وقتی پارسا به کردند رنگش سرخ شده و روی برافروخت باغ سیب باشد چرا عیبت درختان زرد رخت روز دیگر لبه
شاخ کرده است چراغ امرود از سر شاخ چون کوزهای آب حیات با صراحیهای پر جلاب نبات آویخته و بصلای حلوای بادد
کاملان بی سرمایه و سود را از جای برانگیخته بیت وصف امرود چگویم که بشیرینی لطف کوزه چند نباتست معلق بردار بهی پشمینه
پوش چون صوفیان شب خیز با رخساره زرد سر از پنجره ابداع بیرون آورده و روی گرد آلودش دل درد آلود عاشقان را از مهر ایشان
اشتباه داده بیت به زرد از مهر است من از مهرم زرد آن از زنه و مهر دمن زمهر مه خویش گوی زرین نارنج از میان برگ سبز
چون آفتاب انوار سپهر خضر تابان و مجمر ترنج با نکهت لارائی و رایحه روح افزای در صحن بوستان درخشان نظم انارش
چون لب لعل دار خندان ظریفان را حریف آب دندان چو نطقم وصف شفتالو ستاید سخن در روی تر دو شیرین نماید
برای امتحان کردن زر کاره فکنده جوهر یاقوت در نار هنوزش لب سوی لب نارسیده که آب حسن لطف از وی چکیده
و در یک جانب انجیر بی نظیر که دست قدرت وصف جمالش را بر طبق والتین نهاده و حلوای زیبا از قند و خشخاش ترتیب داده
و از طرف دیگر انگور پر نور که خامه حکمت شرح کمالش بر صفحه شریفه فَأَنْبَتْنَا فِيهَا حَبًّا وَعِنَبًا کشیده و چون آمله بر کف
اخضر دمیده و بر حوالی چمنها گوی زر نگار خربزه عنبر خط طرفه عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام روی نماید بجلوه در آمده بیت خربزه
گوی که در آن سبز گشت گوی بر دار ثمرات بهشت سبز خطی بر خط آن موی نه مشک دمی مشک بدان بوی نه پیر دهقان را
بهر درختی چندان پیوند بود که برگ پدر و غم فرزند نبود و روزگار به تنهائی در آن باغ میگذاشت حاصل الامر از وحشت تنهائی در آن باغ
به تنگ آمد و از دهشت انفراد و بی یاری بغایت ملول شد شعر گل و بنفشه همه هست و یار نیست چه سود الغصه از الم التفرد
خاطر مجروح گشته و در دامن کوهی که چون عرصه طول امل فزای افزایش نهایت پذیر نبود سیری میبود قضا را خرسی در شب سیرت
قبیح صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت نیز بواسطه تنهائی از فراز کوه روی بنشیب آورده بود فی الحال که ملاقات نمودند
از طرفین بعلت جنسیت سلسله محبت در حرکت آمد دل روستائی بمصاحبت خرس مایل شد نظم ذره ذره کاندرین
ارض و سماست جنس خود را همچو کاه و کهرباست ناریان مر ناریان را جاذبند نوریان مر نوریان را طالبند صافیان را
هم صافیان راغب شوند دردیان هم تیره گان جاذب شوند باطلان را چه رباید باطلی عاقلان را چه خوش آید عاقلی
اهل باطل باطلان را میکشند عاقلان از عاقلان هم سرخوشند تا دیده خرس تملق روستائی مشاهده نمود دلکی وابسته صحبت
او شد و بانرگس شرارتی سر در پی و نهاده بدان باغ بهشت آسا درآمد و با انعام و تشریف آن میوهای لطیف دوستی در میان ایشان

مو کدشد پنج نهال هریک در زمین دل دیگری رسوخ یافت بیت بکنج باغ می بودند یکچند ، زوصل یکدیگر پیوسته خورسند ، هرگاه که باغبان از
غایت سستی بسایه استراحت سر فراغت بر بالین راحت نهاده خرس از روی دلجوئی و هواداری بر سر بالین وی نشسته مگس از
روی او میراند مگس نمی خواهم که گند سایه بران لب ، روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته مگس بسیار برو
جمع شده خرس بمگس راندن اشتغال مینمود هرچند مگسان را براندی فی الحال باز آمدی و چون ازینطرف منع کردی از جانب دیگر آمدندی
خرس آشفته شد و سنگی بقدر دویست من برداشته بقصد آنکه مگس میکشم بر روی دهقان بیچاره زد مگسان را از نهیب آن سنگ
آسیب نرسید و سر باغبان با خاک یکسان شد و ازینجا بزرگان گفته اند که بهر حال دشمن دانا بهتر از دوستی که نادانست بیت دشمن
دانا که غم جان بود ، بهتر ازان دوست که نادان بود ، و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر در معرض تلف بود
و سینه خدنگ بلا را هدف کرد بیت صحبت ابلهان چو دیگ تهی است ، کاندرون خالی و برون سیهیست ، دمنه گفت من
همچنان ابله نیستم که منفعت دوست خود را از مضرت باز نشناسم و خیر را از شر امتیاز نکنم کلیله گفت من آن را میشناسم که تو در حقیقت
بدان مشابه نیستی اما غبار غرض دیده بصیرت را خیره و تیره میگرداند ممکن که بنا بغرض جانب دوست را فرو گذاری و هزار توجیه
ناموجه برای اعتذار آن آماده سازی چنانچه درباره شیر و شتربه این نتیجه عذر انگیخته و هنوز دعوی نیکوسیرتی و پاکدامنی میکنی
مثل با دوستان چون مثل بازرگان است که گفته بود که در شهری که موش صد من آهن خورد چه عجب اگر موش گیری کودکی را برباید دمنه گفت
چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که بازرگانی اندک مایه بسفر میرفت بطریق دوراندیشی صد من آهن در خانه دوستی ودیعه نهاد
تا اگر ضرورتی افتد از سر مایه روزگار ساخته معاش را استحکامی دهد بعد ازانکه بازرگان سفر بپایان رسانید و باری دیگر بمقصد رسید
بدان آهن محتاج شد دوست متدین آهن فروخته بود و بها خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن سوی او رفت مرد امین او را بخانه
خود برد و گفت ای خواجه من آهن را بامانت در پیغوله نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل ازانکه در گوشه سوراخ موشی واقعست تا واقف شدم
موش فرصت غنیمت شمرده آهنها را بتمامی خورد بازرگان جواب داد که راست میگوئی که موش با آهن دوستی بسیار دارد و دندان
او در خائیدن آن لقمه چوب و نرم قدرتی تمام است ، موش را لقمهای آهن است ، همچو پالوده راحت الحلقوم ، مرد امین
راستگوی این سخن را شنید بنشاط شاد شد و با خود گفت این بازرگان ابله بدین گفتار فریفته شد و دل از آهن برداشت هیچ بد
ازان نیست که او را مهمانداری کنم و رسم تکلفات در ضیافت او بجای آورم تا این مهم را تاکیدی پدید آید پس [redacted]
زود گفت بیت گر بمهمانی قدم در کلبه ما مینهی ، لطف میفرمائی چشم ما پا مینهی ، خواجه فرمود که امروز ضرورتی پیش آمده شرط

کردم که بامدادگاه باز آیم پس از منزل وی بیرون آمد و پسر او را ببرد و در خانه پنهان کرد علی الصباح بر در خانه میزبان حاضر شد
میزبان پریشان حال زبان اعتذار بگشود که ای مهمان عزیز معذور دار که از دیروز باز پسر من غایب شده و دو سه نوبت در شهر و
حوالی نواحی منادی زده‌ام و از گم شده خبری نیافته‌ام بیت یعقوب صفت گریه‌کنان میگویم افغان: کایا خبر یوسف گم گشته که دارد
بازرگان گفت دیروز که از منزل تو بیرون آمدم بدین صفت که میگویی کودکی را دیدم که موشگیری او را برداشته و پرواز کرده
در هوا میبرد مرد امین فریاد برآورد که ای بیخبر سخن محال چرا میگویی و دروغی بدین عظمت برای چه بخود نسبت میدهی موش
گیری که تمامی جثه او نیم من باشد کودکی که بوزن ده من باشد چگونه بردارد و بهوا برد بازرگان بخندید و گفت این عجب مدار که در
شهری که موشی صد من آهن تواند خورد موشگیری کودکی ده من باشد بهوا تواند برد مرد امین دانست که حال چیست گفت غم
مخور که آهن ترا موش نخورده است خواجه جواب داد که دلتنگ مباش که پسر ترا موشگیر نبرده است آهن باز ده و کودک باز ستان
و این مثل بدان آوردم که تا بدانی که در مذهب که با ولی نعمت غدر توان کرد پیداست که نسبت بدیگران چه توان اندیشید
و تو چون با ملک این کردی دیگرانرا با تو امید وفاداری و طمع حق گذاری نمانده و بر من روشن شد که از ظلمت بدکرداری تو پرهیز
لازم است و از تیرگی مکاری و غداری تو احتراز واجب بیت پیوند دولت آمد از چون توی بریدن: سرمایه سعادت روی ترا
ندیدن چون مکالمه کلیله و دمنه بدینجا انجامید شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون افکنده اما چون شیر
پس پنجه سیاست کار شنزبه را ساخت و عرصه بیشه را از وجود گاو بپرداخت و قوت خشم کمتر شد و حدت غضب تسکین
یافت در تامل افتاد و با خود گفت دریغ از شنزبه با چندان عقل و هنر و خرد نمیدانم که درین کار دمی بصواب زدم
یا قدمی بخطا نهادم و در آنچه از وی بمن رسانیدند حق امانت گذاردند یا طریق خیانت سپردند من باری خود را مصیبت
زده کردم و یار وفادار خود را بدست خود شربت چشانیدم بیت یار با یار خود آخر این کند: کافرم گر هیچ کافر این کند
شیر سر در پیش انداخته و زبان ملامت گشوده خفت و شتابزدگی خود را نکوهش میفرمود و خیال شنزبه بلسان الحال
این رباعی بسمع شیر میرسانید نظم ای دوست کسی بی سببی یار کشد: و آنکه چو منی یار وفادار کشد: تو دوست بگو
دشمن خود گیر مرا: کش دشمن خویش را چنین زار کشد: خنده دوامی شیر از اندوه این واقعه بگریه مبدل شد و تب لازمی او
بشدت حرارت این حادثه مضاعف گشت بیت از دست بجز حسرت مرا در دیده خار غم نشاند: تا خود ازین خار غمم
دیگر چه گل خواهد شکفت: و دمنه که از دور آثار پشیمانی در جبین شیر مشاهده نمود و دلایل ندامت بر ناصیه او مشاهده نمود

سخن کلیله قطع کرده پیش شیر رفت و گفت **نظم** شها تخت و اقبال جای تو باد ∴ سریر فلک تختگاه تو باد ∴ سرت سبز از شادی افراخته ∴ سر خصم در پات انداخته ∴ موجب اندیشه چیست و سبب تامل چه تواند بود وقتی ازین خرم تر و روزی مبارکتر کجاست ملک در مقام فیروزی بنصرت خرامان و دشمن در خاک مذلت در خون ناکامی غلطان شیر گفت هرگاه اداب خدمت و اطوار صحبت و آثار دانش و انواع کفایت شتربه یاد میکنم رقت بر من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی میگردد والحق پشت و پناه سپاه بود و اتباع مرا بدستیاری و زور بازو و مردانگی می افزود **بیت** رفت آنکه داشت کار جهانی قرار ازو ∴ رفت آنکه بود خانه ملک استوار ازو ∴ دمنه گفت ملک را بدان کافر نعمت غدار چه جای ترحم نیست بلکه بدین ظفر که روی نموده وظایف شکر الهی بتقدیم رسانید و بدین نصرت که دست داده ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید گشود **بیت** صبح ظفر از مشرق امید برآمد ∴ اصحاب غرض را شب یلدا بسر آمد ∴ این فتح نامه میمون را که روز اقبال بدان آراسته شود و این منشور ظفر همایون را که کارنامه سعادت ازان مطرز گردد بر صفحات ایام دیباچه مفاخر و عنوان معالی باید شمرد ∴ امروز بخت نیک بشارت رسان ماست ∴ و اقبال رخ نموده مرادات ما رواست ∴ روزیست اینکه دل بهزاران دعاش جست ∴ عهدیست اینکه دل بهزار آرزوش خواست ∴ پادشاها عالم پناها بر کسی بخشودن که ازو ایمن بجان نتوان بود خطاست و خصم ملک را بزندان گور محبوس ساختن کار عقلاست انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط است اگر مار زخمی بدان زند برای بقای باقی جثه ببرند و مشقت آن جراحت را عین راحت دانند دشمن چه گری کند گرو یاد کنی آن به که ز فوت او دولت شاد کنی شیر ازین سخنان اندکی بیارامید اما روزگار انصاف کار او بستد و سرانجام کار دمنه بفضیحت و رسوائی کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار دروغش ببر آمده بقصاص کار کشته شد و عاقبت مکر و غدر نامحمود است و خاتمه حیله و بداندیشی نامبارک و مذموم

نظم شر اندیش هم در سر شر شود ∴ چو کژدم که با خانه کمتر شود ∴ اگر بد کنی چشم نیکی مدار ∴ که هرگز نیارد گز انگور بار ∴
پندارای درخزان کشته جو ∴ که گندم ستانی بوقت درو ∴ نه هرگز شنیدم که در عمر خویش ∴ که بد فعل را نیکی آید به پیش ∴
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید ∴ بری نیک ناید ز تخم پلید ∴ مثل این چنین گفت آموزگار ∴ مکن بد که بد بینی از روزگار ∴
کسی نیک بیند بهر دو سرای ∴ که نیکی رساند بخلق خدای

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و وخامت عاقبت کار ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام که بحیله تمام جمال یقین را بخیال شبهت بپوشانید و دل نعمت خود را از طریق مروت منحرف ساخته به بیوفایی و بدعهدی موسوم ساخته و سخنان فریب آمیزش موثر افتاده شیر را بدان داشت که در خرابی رکن دولت

و شکست پایهٔ شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخندان صلاح در آن بیند که عاقبت کار دمنه را باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از
وقوع آن حادثه چون بعقل خود رجوع نمود و در حق دمنه بدگمان شد تدارک آن بچه نوع فرمود و بر کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت و بچه حجت
تمسک نمود و مخلص خود بکدام حیله خیال بست و سرانجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود که شها ملک و دین در پناه تو باد چراغ افسر شمع راه تو باد
حقیقت حزم و دور اندیشی اقتضای آن میکند که سلاطین بمجرد شنیدن سخنی از جا نروند تا بدلایل روشن و براهین ساطع بر حقیقت مهم
اطلاع نیابند درباره آن حکم با مضا نرسانند بیت ز جا بر مرو تا سخن نشنوی ❊ که گر کار بندی پشیمان شوی ❊ و بعد از آنکه
سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده و یا قولی ناستوده در وجود آمد تدارک و تلافی آن بود که سخن چین صاحب
غرض را بر وجهی گوشمال دهد که سبب عبرت دیگران گردد و از اندیشه آن عقوبت من بعد کسی بران عمل اقدام نتواند نمود
و همه را از مثل آن سلوک احتراز باید نمود نظم بر انداز بیخی که خار آورد ❊ درختی بپرور که بار آورد ❊ جهان سوز را
کشته بهتر چراغ ❊ یکی به بر آتش که خلقی بداغ ❊ و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر غدر آن
وقوف یافت و بر مکر و فریب او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیده اعتبار دیگران بدو روشن شد
فَاعْتَبِرُوا یَا اُولِی الْاَبْصَارِ ورد زبان ساختند و صورت این قضیه بران وجه بود که چون شیر از کار گاو بپرداخت
و تعجیلی که در آن کار نموده پشیمان شد انگشت ندامت بدندان ملامت میگزید و سر حیرت بر زانوی حسرت
و غم آورد ❊ کاینچه من کردم درین عالم که کرد ❊ همواره اندیشه مند بود که چرا درین کار شتاب زدگی نمودم و پیوسته
خیالی می بست که این مهم چرا از روی تامل و تدبیر نپرداختم شعر عنان نفس بدست هوا رها کردم ❊ خلاف عقل و خرد کردم
خطا کردم ❊ کنون ندانم و دانستم ندارد سود ❊ چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم ❊ شیر مدتی بر این منوال در غصه و ملال
گذرانید و بجهت اندوه خاطر و توزع ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود و کار بر رعیت به تنگ آمده النَّاسُ عَلَی
دِینِ مُلُوکِهِمْ در اهل آن بیشه سرایت کرده مجموع پریشان دل و پریشان خاطر بودند بیت دل همچو لاله سوخته در سوز و آه بس
در هر که بنگری بدین درد مبتلاست ❊ در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شتربه را یاد میکرد و ملالش زیاده
میشد و دهشت و پریشانی بر او استیلا می یافت و شیر را بدان تسلی میبود که حدیث او گوید و ذکر او شنود بیت
از یاد تو نیستم زمانی غافل ❊ یا بگویم نام تو و یا بشنوم ❊ با هر یک از وحوش خلوتها کردی و از ایشان حکایتها در خواستی
شبی با پلنگ از این مقوله سخنان میگفت و سوز سینه و آشفتگی دل شرح میداد و پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری
که دست

که دست تدبیر از دامن تلاقی آن کوتاه باشد سودی مجنون نیست و طلب امری که بدایره محالات داخل بود از [illegible] عقل و دانش برون
و بزرگان گفته‌اند بیت اندخته تیر را بشست آوردن ✤ بتوان نتوان ترا بدست آوردن ✤ و هر که در چنین چیزی که بدست
آمدن آن متعسر است سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب یابد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانکه روباه آرزوی
یاقیق مرغ کرد و پوست پاره که بدان استظهار داشت از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن حکایت پلنگ گفت آورده‌اند
که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمد هر جای سیران میکرد و بجهت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص و شره می پیمود ناگاه
رایحه که قوت مدد روح او تواند بود بمشامش رسید بر اثر آن توجه نمود پوست پاره تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود
و پوست را گذاشته روباه بدان پوست پاره روشنائی یافت و بدان مقدار قوت قوتی هر چه تمامتر در اجزای او پدید آمد بیت
مژده بده ام بوی یار دلنواز آمد بمن ✤ بار دیگر جان از تن رفته باز آمد بتن ✤ روباه پاره پوست را بچنگال تصرف در آورده روی
بماوای خود نهاد ✤ چون یار بدست آمد خلوت ز همه خوشتر ✤ در میان رهگذرش گذر بکنار دهی افتاد مرغان فربه دید در فضای صحرا
بچرا مشغول گشته و غلام زیرک نام نگهبانی ایشان را کمر احتیاط بر بسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمد بذوق خیال
مغز سر ایشان پوست پاره را فراموش کرد در اثنای این حال شغالی را گذر بر آن ضیع افتاد پرسید که ای برادر می‌بینم که بغایت اندیشه
مندی چه حادثه واقع شده است روباه گفت ای عزیز آن مرغان را می‌بینی که زبان حال هر یک بتکرار این معنی
وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ جاریست و سرایت رغبت وَلَكُمْ فِيهَا مَا تَشْتَهِيهِ الْأَنْفُسُ در سرهای ایشان جاری
شعر سراپای تو همه روح مجسمست ✤ روحی بدین لطافت و پاکیزگی کسست ✤ و من بعد از مدتی که به بلای جوع و عذاب گرسنگی
گرفتار بوده‌ام گنجور خزاین ارزاق پوست پاره بمن ارزانی داشته و حالا جاذبه اشتها داعیه آن دارد که از این مرغان
یکی را بچنگ آورده کام آرزو را بحلاوت گوشت او که لذت حیات دارد شیرین گردانم شعر عیش من تلخ است و گر یار از لب
شکرفشان ✤ شربتی بخشد کام دلم شیرین شود ✤ شغال گفت هیهات هیهات من مدتی متمادی میگذرد که در کمین
این مرغان بوده‌ام و مترصد صیدی یکی از ایشان گشته اما آن غلام زیرک که نگهبان ایشان است طریق محافظت بنوعی مرعی میدارد
که صیاد متخیله از خوف پاسبانی او صورت ایشان را در دام تفکر نتواند افکند و نقاش متفکر از بیم نگهبانی او نقش گرفتن ایشان را
بر لوح تخیل نتواند کشید و من درین آرزو عمری میگذرانم و بمجرد خیال روز بشب و شب بروز می‌آورم تو که پاره پوست یافته
غنیمت شمر و از سر این فضولی در گذر بیت دلارامی که داری دل درو بند ✤ دگر چشم از همه عالم فرو بند ✤ روباه گفت

ای برادر تا براوج مراد بکام دل ترقی توان نمود در حضیض خست و دنائت بناکامی سپردن حیفی عظیم باشد و تا در چمن آسایش گل
عشرت تماشا توان کرد قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن غبنی فاحش بود بیت تا توان بر مسند عزت نهادن
پای خویش ؛ از چه باید کرد بر خاک مذلت جای خویش ؛ و مرا همت عالی نمیگذارد که به پاره پوست پاره بی مزه سر فرود
آورم و دل از لذت گوشت فربه تازه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده و شره ناستوده را
دیباچه بزرگی لقب نهاده و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی و راحت در قناعت بیت درین بازار اگر سودیست با درویش خورسندست
خدایا منعم گردان بدرویشی و خورسندی ؛ به ازان نیست که بنصیبی که از دیوان الرزق مقسوم نامزد تو کرده اند خورسند شوی
و گرد فضولی که نتیجه مَن طَلَبَ ما لا یَعنیه بران مرتب است نگردی رزق مقسوم است و وقت آن مقرر کرده اند ع
بیش ازان و بیش حاصل نمیگردد بجهد ؛ و من میترسم که بواسطه فضولی که پیش گرفته پاره پوست از دست برود و یکبارگی از پای
درآیی و نیک شبیه قصه تو بقصه آن درازگوش باشد که دم مطلبید گوش نیز بباد داد روباه پرسید چگونه بوده است آن حکایت بوداست
خری که دم نبودش ؛ روزی غم بی دمی فزودش ؛ در دم طلبی قدم همی زد ؛ دم میطلبید و دم نمیزد ؛ ناگه ز ره با جستجویی
بگذشت میان کشت زاری ؛ دهقان بکمینش ز گوشه دید ؛ بر جست و دراز دو گوش ببرید ؛ مسکین خرک از آرزوی دم
نایافته دم دو گوش گم کرد ؛ آنکس که ز حد برون نهد گام ؛ اینست سزای او سرانجام ؛ روباه از غایت حرص و طمع روی
درهم کشید و گفت بیت من خیال یار دارم و رکسی را در دلست ؛ گر خیال او شوم خالی خیال باطل است ؛ تو تماشا کن که بلطایف
الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد و بچه لایق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورده پوست را هم آنجا
بگذاشت شغال چون دید که نصیحت بمعرض او در روباه اثر نمیکند روی از و برتافته جانب ماوای خود شتافت درین میانه زغنی
در پرواز بود نظرش بران پوست پاره افتاد از آنجا که فوری منسوب بسط تمام در حوزه تصرف و تملک آورده روی باوج هوا
نهاد از آنجانب روباه هنوز بنزدیک مرغان نرسیده که زیرک از کمین گاه بیرون جست و چوب دستی بجانب او افکند چنانچه
اثر آن بدست روباه رسید بیچاره روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان برکنده و بتعجیل تمام افتان و خیزان روی به پوست پاره
آورد چون بموضع معین رسید از پوست پاره اثر ندید روی بقبله گاه دعا آورد و خواست که بر سبیل تضرع عرض حال خود
ادا نماید راست که ببالا نگریست دید که زغنی پوست در چنگال گرفته میرود و میگوید بیت برده بودی و دادت آنده بود
چون تو کج باختی کسی چکند ؛ روباه از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست پاره سر بر زمین زد تا موشی

[illegible]

پریشان شد و مقصود از این مثل آنست که ملک بدست خود یک رکن از رکن دولت مملکت را خراب کرده و بعمارت باقی
رکنها نمی پردازد و تعهد احوال مقربان بارگاه و تلطف با امرا و سایر سپاه فرو میگذارد و شتربه کشته بهیچ وجه بدست
نیاید و ممکن که باقی خدمتکاران قدیم از ملازمت دور مانند شیر بعد از تامل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت و هوا
خواهیست فاما از من در باب شتربه جفایی واقع شده و اگر اضطراب من جهت تلافی آنست پلنگ گفت ای ملک تدارک و تلافی
این اضطراب میسر نگردد بلکه بتدبیر درست دوای صواب وقوع یابد **بیت** چو در طاس رخشنده افتاد مور ؛ رهاننده را چاره
باید نه زور ؛ صلاح در آنست که ملک بسماع تمکین جزع و بیخودی کرده بنای کار بر تدبیر نهد و اول مهمی شتربه و تحقیق احوال
او بر وجهی درآید که غث و سمین بر خاطر وقاد روشن گردد اگر آنچه از شتربه بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود بسزای
غدر و جزای کفران خود رسیده و اگر درباره شتربه افترا کرده و سخنهای ناواقع بازنموده اند نمام و صاحب غرض را هدف
تیر انتقام باید کرد **مصرع** آن را که بد است دفع کردن نیکوست ؛ شیر گفت وزیر مملکت توی و مرا در همه حالت
برای صایب تو استظهار تمام بوده و فکر دوراندیش ترا در جر منافع و دفع مکاره پیشوا و مقتدا ساخته بهر نوع که
مقتضای عقل روشن رای باشد این کار را پیش گیرد و مرا بدستیاری تدبیر از گرداب پرملال آر پلنگ متعهد شد
که باندک زمانی حقیقت حال را بر انوار ثبوت بجلوه آرم و یک دقیقه از دقایق تحقیق در حجاب خفا و پرده تعویق
فرو نگذارم **بیت** همه حالها را برای منیر ؛ برون آورم همچو موی از خمیر ؛ شیر برین وعده تسلی یافت و چون شبانگاه
شد پلنگ اجازت طلبیده بوثاق خود متوجه شد قضا را گذرش بر مسکن کلیله و دمنه افتاد دید که میان ایشان
مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته میشود و پلنگ از اول حال بر دمنه بدگمان بود درانوقت که آواز مباحثه و مخاطبه
از منزل ایشان بگوش او رسید دغدغه اش زیادت شد پیشتر آمد و گوش بر استماع کلمات ایشان نهاد کلیله گفت
ای دمنه بزرگ کاری کردی و عظیم مهمی ارتکاب نمودی و ملک را بر نقض عهد داشته بخیانتی تمام منسوب ساختی و آتش
فتنه و آشوب در میان سباع و وحوش برافروختی و ایمن نیستم که ساعت بساعت وبال آن در تو رسد و تعب
و نکال آن گرفتار گردی **بیت** هر که تیغ ستم کشید بیرون ؛ فلکش هم بدان بریزد خون ؛ و میدانم که چون اهل
این بیشه بر عمل تو واقف گردند هیچکس ترا معذور ندارد و در خلاص تو مددکاری ننماید بلکه همه برگشتن و عقوبت کردن
متفق الکلمه شوند و من بعد مرا با تو همخانگی کردن صلاح نیست که گفته اند **نظم** با بدان کم نشین که صحبت بد ؛ گرچه پاکی ترا پلید کند

آفتاب بدین بلندی را * ذره ابر نا پدید کند * بر خیز و بار دیگر در آمیز و من بعد با من اختلاط و امتزاج در توقف انداز که
از من دوستی و همصحبتی نباید دمنه گفت ای یار عزیز * گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر * آن مهر بر که افکنم این دل کجا برم
طرح مفارقت میندازد و مرا از صحبت خود محروم مساز و مرا در کار شتربه ملامت مکن که کار رفته را یاد آوردن سبب ملال است
و تدبیر مهمی که در حیز تدارک نیاید از قبیل خیال محال سودای فاسد از سر بدر کن و روی بشادمانی و فراغت آور که دشمن عزیمت
عالم عدم کرد و هوا آرزوی غبار شبهت صافی شد و ساقی مراد جرعه راحت در ساغر شادمانی ریخت ابواب آمال بر روی اقبال
گشاده است و غنچه امید در چمن نو پدید شکفته بیت بس قبا می بده و غم مخور از دشمن دوست * که بکام دل ما آن بشد و این آمد
کلیله گفت با وجود آنکه از جاده مروت انحراف ورزیده و اساس فتوت را به تدبیر غدر خلل پذیر ساخته هنوز داعیه فراغت
داری و امید داری که اوقات تو بعافیت و سلامت گذرد مصراع سودای خامی کرده فکر محالی که * دمنه گفت نه آنست که
از عاقبت خیانت و بی عاقبتی مکر و حیله بیخبر بودم یا قباحت سخن چینی و کراهت غرض پردازی بر من پوشیده بود اما حرص جاه و حب
مال و استیلای حسد مرا بر چنین عمل تحریص کرد و الحال چاره این کار را نمیدانم و تدارک آن را تدبیر نمیتوانم * چاره این کار برون است
از امکان من * پلنگ این فصل سخن را استماع نموده بر کماهی احوال مطلع گشته بنزدیک مادر شیر رفت و گفت سری در میان می
آورم بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بی ضرورتی افشای آن جایز ندارد و پس در سوگند و پیمان و تاکیدات فراوان آنچه میان
کلیله و دمنه واقع شده بود تمام باز نمود و ملامت کلیله و اقرار بر وجهی مستوفی تقریر کرد مادر شیر از کیفیت این حادثه متعجب گشت و روز
دیگر بر عادت معهود بدیدن شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشه ناک یافت پرسید که ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت چیست
ماه تمام تو چرا شد هلال * سرو روان تو چرا شد خلال * این همه اندوه تو از بهر چیست * وین همه فریاد تو از دست کیست
شیر گفت سبب ملال من جز کشتن شتربه و یاد کردن اخلاق و اوصاف او نیست و چندانکه میکوشم دیگر او از خاطر من دور نمیگردد
و یاد او از دل من فراموش نمیشود * بجان تو که فراموش نیستی نفسی * اگر چه میشدی اکنون نمیشوی چه کنم * بگو [illegible] که گردد
مکن فراموشم * کنم اگر بتوی چون نمیشوی چه کنم * و هر گاه در مصالح ملک تاملی رود و بمخلص مشفق و ناصح مهربان و دوستی امین و چاکر
وفادار محتاج گردم خیال شتربه در برابر آید و گوید * بسیار بجویی و نیابی چو منی * مادر شیر گفت شهادت
هیچکس در غلبه نور یقین بر ظلمت شک و تخمین برابر دل پاک نیست و از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل وی بر بیگناهی شتربه
گواه است و هر آینه چون کشتن آن برهان واضح و یقینی صادق بوده و صاحب غرض در صورت نصیحت حال او را بخلاف راستی باز نموده

و هر عاقل

و هر ساعتی تاسفی تازه و ندامت بی اندازه روی نماید و اگر در آنچه بملک رسانیده بود بتفکری رفتی و توسن غضب را بلگام شکیبائی

از سرکشی منع کردی تاریکی آن شبهت را بروشنائی چراغ عقل نورانی برتفع ساختی این دم در دام ندم نبایستی افتاد و در فرشته

ومهجت را بر طاقچهٔ عدم نبایستی نهاد دو بیت به آهستگی کار مردم برآر * که در کار گرمی نیاید بکار * چراغ ار بگرمی نه افروختی * نه خود را نه پروانه را سوختی

شکست آورد بند بار را کلید * شکیبنده را کس پشیمان ندید * شیر گفت ای دایه در آنچه فرمودی درین کار نفس من بر عقل من

غلبه کرد و آتش غضب بنای حلم را بسوخت و حالا از تدارک آنصورت که در مقوله محالات داخل است جز تفاخر چاره نیست فاما

بدترین حالات او تواند بود که رعیت مرا هدف تیر ملامت ساخته اند و قرعهٔ بیوفائی و ستمکاری بر نام من انداخته و من چندانچه کاوش

میکنم تا خیانتی ظاهر بکار و نسبت دهم وجهی واقع برای او ثابت سازم مگر در کشتن او نزد دیگران معذور باشم و از طعنه آشنا و طعن بیگانه

دور بهیچ وجه میسر نیست و هرچند تامل زیاده میکنم گمان در وی نیکوتر و حیرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر میشود و بیچاره شتربه هم رای

روشن داشت و هم سیرت پسندیده و با این صفتها تهمت حسد را بوی نسبت نتوان داد و چنین کس را از ان قبیل شمرد و نمی

فاسد و سودای محال در دماغ وی متمکن باشد که بمقابله و مقاتله با من در خاطر گذراند و نیز در حق وی از انواع شفقت و اصناف

مرحمت دیگر احمال نرفته بود که رابطه عداوت و نفرت و واسطه خصومت و منافقت شدی و من میخواهم که در تفحص این کار

مبالغه نمایم و از تجسس این اخبار بسر حد علو رسانم و این صورت اگرچه سودمند نباشد و آن بلیه بدین قضیه تدارک نیابد

اما شاید که نفس را در آن تسلی پدید آید و فتنه انگیز چنین گوشمال یابد و عذر من نزدیک مردم مقبول افتد اگر تو در آن باب خبری

دانسته یا خبری شنیده مرا با آگاه ان و تنبیهی ارزانی دار مادر شیر گفت * دلی پر گوهر اسرار دارم * ولیکن بر زبان مسمار دارم

سخنی شنیده ام فاما اظهار آن جایز نیست و نکته دریافته ام ولیکن افشای آن روا نه چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن

وصیت کرده اند و در اخفای او مبالغه از حد گذرانیده و قلوب الاحرار قبور الاسرار * به پرسیده گفتم که چیست راه نجات * بگفت

جام می گفت راز پوشیدن * و هر ملک میداند که راز فاش کردن عیب تمام دارد و سر مردم بازگفتن نقص بالاکلام و اگر نه آنست که علما

در اجتناب ازان خصلت تاکیدات کرده اند و الا تمامی بازگفتمی و خاشاک اندوه از سینهٔ فرزند دلبند رفتمی شیر گفت تاویل علما و اقاویل فضلا بسیار است

اگر جمعی ازیشان افشای راز بافتراز فرموده اند نظر بر صلاح حال قایل و سلامتی او بوده و بعضی نیز بنا بر مصلحتی کلی که نفع آن متصور است باظهار آن امر کرده اند

و اگر کسی ناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و این سر را بکسی در میان آورده باشد بایمان غلاظ و شداد بدو سپارد و در کتمان آن بو

مبالغه بتقدیم رسانده و این مجرم بجهت خیانت نفس آن مسلمان افشای از کند و او را از و خبر آگاهی دهد تا مراقب احوال

هرآینه بشرع مؤاخذ نخواهد بود و عندالله معاتب نخواهد گشت و نهان داشتن راز در مثل اینصورت مشارکت است با اهل ذلت

و ممکن که رسانندهٔ این خبر خواسته است که باظهار آن با سر تو و پای خود از میان بیرون برد و حوالهٔ آن بعهدهٔ اهتمام تو

فرماید یا از من دوستی داشته ترا واسطهٔ افشای آن سر ساخته توقع میدارم که مرا خبر سازی و آنچه لایق نصیحت و شفقت

تو باشد در میان آری   رازی بمیان آر که ما محرم رازیم   بگذر ز سر ناز که ما اهل نیازیم   ماده‌شیر گفت این اشارت

که فرمودی بغایت پسندیده است فاما اظهار اسرار تو عیب کلی ظاهر دارد دشمنی آنکس که اعتماد کرده و محرم اسرار ساخته باشند

دوم بدگمانی دیگران که چون شخص بهتک استار و افشای اسرار از مردم مشهور گشت دیگر هیچکس با وی سخن در میان ننهد

و او را محرم نشمرد و هم از نظر دوستان مردود گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود ؛ ز پنهان کردن رازم جگر چندانکه میسوزد

ز بیم دشمنان پیوسته مهری بر دهن دارم ؛ و در کلمات حکما دیده ام که من لم یکتم سره لم یتم سره هر کرا از خود در حقهٔ

عدم مخفی نسازد هرآینه آن سر بمقصد سری او علم برافرازد و در امثال آمده که هر که سر از دست بدهد در برابر آن سر بنهد ؛

خواهی که سر بجای بود سر بجای دار   مگر ملک قصهٔ رکابدار نشنوده که بافشای پادشاه جرات نمود عاقبت سر در سر آن

سر کرد شیر گفت چگونه بوده است **حکایت** ماده‌شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی بود و تخت سلطنت بزیور عقل و عدل او

زیب و بها یافته و شعشعهٔ الطاف پدر نعیش بر اطراف مملکت تافته ؛ فریدون حشمتی جمشید جاهی ؛ سکندر شوکتی دارا پناهی ؛

روزی بشکار بیرون رفته بود و در محلی که جرگه نزدیک شده که دست بهم دهد هر کس بضبط و ربط مهمی که در عهدهٔ او بود اشتغال داشت

رکابدار خود را گفت میخواهم که با تو اسب دوانم چه از مدتی باز مرا این آرزوست که بدانم که این اسب که من سوارم بهتر است

یا آن ابرش که تو سواری رکابدار بنابر فرمان شهریار اسب را تاختن گرفت و پادشاه نیز تکاور تیز گام را عنان داد چندانکه

از شکارگاه دور شدند ملک رکاب گران کرده عنان بازکشید و گفت ای رکابدار غرض من قطع این مسافت آن بود که درین ساعت

چیزی در خاطر من خطور کرده و اندیشه بر ضمیر من مستولی گشته و از جملهٔ خواص حضرت کسی را قابلیت این سر ندیدم خواستم که بدین بهانه

خلوتی بسازم بر وجهی که کس گمان نبرد و این راز با تو گویم رکابدار شرط خدمت بجای آورده گفت **بیت** خسروا مهر و سپهرت بنده باد

روزگارت فرخ و فرخنده باد ؛ اگرچه این ذرهٔ حقیر خود را اینقدر نمیداند اما چون پرتو خورشید عنایت سایهٔ دولت ارزانی فرموده

امیدست که نسیم صبا که محرم اسرار حقایق بهار است ازین چمن بوی نشنود و دل که خزانهٔ این نقد خواهد بود پی بسر صندوق آن

بیت زانگونه که جان میان تن پنهانست ؛ سر تو میان جان نهان خواهم داشت ؛ پادشاه او را امتحان فرموده گفت من از

برادر خود اندیشه ناکم و درین روز نقش قصد و ضرر از صفحهٔ حرکات و سکنات او فرو خواندم و معاینه دیدم که او بهلاک من کمر
بسته است و داعیه کرده ام که پیش از آنکه آسیبی بمن رسد وجود او را از راه بردارم و چمن ملک را از خار آزار او پاک سازم
سگ کیست روباه نازورمند که شیر ژیان را زیان رساند گزند تو باید که پیوسته از احوال او باخبر باشی و در محافظت و نگاهداشت
من شرط احتیاط بجای آوری رکابدار خدمت کرد و مهم مراقبت و کتمان آن صورت بر عهدهٔ خود گرفته بانواع تاکیدات مؤکد
ساخت و هنوز بمنزل نارسیده رقم بیوفائی بر جریدهٔ احوال خود کشیده از طریق هواداری و محرمیت بر طرف شده قدم در بادیهٔ
عذر و کفران نهاد قطعه دل بمهر همدمان کم نه که در گلزار دهر ❊ بوی یاری و وفا در هیچ همدم یافت نیست ❊ راز با دل گفتم و
بسیار خون خوردم از آنکه ❊ کاشکی دانستمی کاول که محرم یافت نیست ❊ رکابدار فرصت طلبیده خود را به برادر سلطان رسانید
و قصه را بر وجهی که شنیده بود بموقف عرض رسانید برادر پادشاه حالا بنقد از وی سخن پذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات
بیشمار او را مستظهر گردانید و به تدبیرهای صایب خود را از ضرر برادر نگاه داشت اندک فرصتی را چنانچه عادت انقلاب زمان
و بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر بخزان نکبت مبدل شد و شکوفهٔ کامرانی از نهال زندگانی فرو ریخت
بیت کدام باد بهاری وزید در آفاق ❊ که باز در عقبش نکبت خزانی نیست ❊ مدام پرورش اندر کنار مادر دهر ❊ طمع مکن که
در آن بوی زندگانی نیست ❊ و چون سند شاهی و سریر شاهنشاهی از فر و شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خوردتر بپایهٔ تخت
سلطنت نهاده تاج شاهی بر فرق کامکاری سرفرازی داده بیت در ریاض ملک و دولت غنچهٔ شاهی شگفت ❊ بوستان
سلطنت را تازه از سر نهال ❊ اول حکمی که بزبان شاه جاری شد و بخت فرمان که اشارت عالی بنفاذ آن صادر گشت
کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز برگشاد و گفت ❊ خسروا ملک بر تو میمون باد ❊ اختر فرخ و همایون باد ❊ گناه من
بجز اخلاص و هواداری تو چیست ❊ جزای آنچه من کردم نه اینست ❊ پادشاه فرمود بدترین گناهی فاش کردن اسرار است
و از تو آن گناه بوجود آمده و بعد از آنکه سر برادرم را که از جملهٔ ملازمان ترا محرمیت آن اختصاص داده نگاه نداشتی ❊ مرا بر تو
چه اعتماد خواهد ❊ از بندم بیوفا جدای خوشتر ❊ چند آنچه رکابدار اضطراب نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی گرفتار شد
سر در سر فشای سر کرد بیت گر زبان تو راز دار بود ❊ تیغ را با سرت چکار بود ❊ و فایدهٔ این مثل آنست که اظهار اسرار
نتیجهٔ نیکو ندارد و راز با مردم فاش کردن ثمرهٔ نیکی نمی بخشد شیر گفت ای دمنه مهربان آنکه سر خود فاش میکند غرضش اظهار
آنست و اگر نه باید که خود محرم اسرار خود باشد و بعد از آنکه مکنون ضمیر خود با دیگری آشکارا کرد اگر آن دیگر با دیگری بگوید

جای بخشش نیست چه وقتی که کسی بار خود نتواند کشید اگر دیگری متحمل آن باشد عجب نیست بیت راز خود را چون تو محرم نه
دیگری خود محرم آن چون بود ؛ و دیگر آنکه چون از کشف سر آنچه بود ظهور کند اگرچه افشای سر غیبت شمارند لیکن ظاهر شدن حق
پرده پوش آن عیب میتواند بود توقع میدارم که آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر بصریح
نتوان بکنایه باری باز گویی و اگر بعبارت نیاوری باری اشارت دریغ نداری مادر شیر گفت بشرط که آن گنهکار بدکردار
که گرد این فتنه برانگیخته بسزا و جزا برسانی و جمال عفو از دیده بیباک او که از دیدن راه صدق و صواب نابینا شده بپوشانی
و اگرچه علماء دین و عارفان معارف حق الیقین در فضیلت عفو و سبقت احسان مبالغها نموده اند و بروش آن شیوه
سلوک آن مذهب ترغیب و تحریص فرموده اما در جرمهای که اثر آن بر فساد عالم و ضرر آن در نهاد عالمیان شایع باشد عقوبت
از عفو اولی باشد و در مقابله این گناه که بحضرت آن نفس پادشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت او را بلوث
گناه و خیانت آلوده اگر انتقام بدید نیاید موجب دلیری مفسدان گردد و جرئت ستمکاران بدان قوت گیرد و هر یک در دل
آزاری بدکرداری آنرا دستور معتمد و دستوار معتبر شناسند پس اینجا عفو و اغماض را مجال نباید داد و نص قاطع وَلَکُمْ
فِي الْقِصَاصِ حَیٰوةٌ تدارک آن از لوازم باید شناخت شعر هر آن کست که با آزار خلق فرماید ؛ عدوی مملکت آن
بکشتنش فرمای ؛ غرض ازین مقدمات آنکه دمنه غدار ملک روزگار را برین داشته غماز و نمام و شریر و فتان است
شیر فرمود که دانستم مادر باید گشت تا تاملی بسزا کرده شود مادر شیر بمنزل خود رجوع نمود و شیر بعد از تفکر بسیار احضار
لشکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان حضرت را بحضور طلبید و التماس حاضر شدن مادر نمود بعد از
اجتماع مجموع اشراف و رعایا ارزانی داشت تا دمنه را بپایه سریر اعلی آوردند و از روی اعراض منهج خود را بفکر دور و دراز مشغول
کرد آنگه دمنه نگاه کرد در بلا گشاده و راه خلاص بسته دید روی بیکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته باوی گفت که
سبب اجتماع این جماعت چیست و چه چیز حادث شده که ملک در تامل و تفکر افتاده مادر شیر بشنید گفت ملک را زندگانی
تو متفکر ساخته و چون خیانت تو معلوم و فساد تو ظاهر گشت و دروغی که در حق دوست و مهربان او گفتی با طرح افتاد
و پرده از روی حیلتها و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که ترا طرفة العینی زنده گذارد و چنین مظهر شر را در عرصه وجود
جز محض نگاه دارد دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناگفته رها نکرده اند و برای آسایش متاخران راههای روشن
پیدا ساخته اند یکی از سخنان حکمت آیین ایشان اینست که هر که در خدمت پادشاه بجهت باشد زود در تبه تقرب

وهر که مقرب سلطان شد جمله دوستان ملک خصم وی گردند و دوستان از روی حسد بر جاه و منزلت وی دشمنان بواطن
ناصحت وی در مصالح ملک و ملت ❁ هر که نزدیکتر بخدمت شاه ❁ خطر وی عظیم تر باشد ❁ والمخلصون علی خطر عظیم
واز انست که اهل حقیقت پشت بدیوار امن و راحت نهاده اند و روی از دنیای ناپایدار بی اعتبار بگردانیده
وعبادت خالق را بر خدمت مخلوق گزیده که بر حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جایز نه جزای نیکی به
بدی و پاداش طاعت بر عقوبت صورت نه بندد و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت هیچ وجه گذر نباشد
آن عدل الهیست که بریک نمطاست **شعر** باقی همه جاه گاه رضا که سخطاست ❁ آنجا ستمی نیست گر اینجا ستم است ❁ وانجا غلطی
نیست گر اینجا غلطاست ❁ اگر کارهای خلایق برخلاف صفت خالق بانواع اختلاف و تفاوت آلوده است واز اتفاق بلا ملاحظه استحقاق
بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبت جزای کردار مخلصان ارزانی میدارند و گاه ناصحان واجب التربیت را بعذاب
ذلت خاینان مواخذه میفرمایند چو هوا بر احوال ایشان غالبست و خطا در افعال ظاهر و غرض در اقوال ایشان واضحست
وریا در احوال ایشان با هر خیر و شر نزدیک ایشان یکسانست و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد که خوان
روی زمین بپادشاه سپارد و یکجو منت ندارند و دیگری را بدشنامی سر رشت براوج عزت برارند **بیت** بی نیازی
بین و استغنا نگر ❁ خواه مطرب باش خواهی نغمه گر ❁ بایستی که از اصل من بر این خدمت ملک نگزیدمی و از زاویه عزلت
وگوشه خلوت قدم بیرون ننهادمی و خدمت سلطان که نمودار آتش سوزانست قبول نکردمی که هر که قدر فراغت نشناسد
و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بزاهد گوشه نشین رسید مادر شیر پرسید چگونه است آن
حکایت دمنه گفت آورده اند که زاهد گوشه نشین از تعلقات دنیا اعراض کرده و گوشه خلوت اختیار کرده و از تکلفات
خورش و پوشش بکشکینه و پشمینه قناعت نموده **شعر** شد زگریبان کشی غم ستوه ❁ دامن خود بست بدامان کوه ❁ تن بتنعم
بجفای نهاد ❁ دل ز قناعت بکیایی نهاد ❁ آوازه صلاح و تقوی او بر اندک فرصتی بحوالی و نواحی آن ولایت رسید
و مردم از دور و نزدیک برسم تیمن و تبرک آمد و شد آغاز نهادند و چون اثر نور عبادت از جبین او واضح
دیدند در مواد اعتقاد افزوده زیادت تر میمودند و در آن ولایت پادشاهی بود عادل با دل درویش دوست که طلب
رضای الهی را بر متابعت هوای پادشاهی تقدیم کردی و اقتدا جز باخلاق انبیا و سیرت اولیا نداشتی **بیت** سیرت
پاکیزه خوی خوش دگر گردانیک ❁ با فقیری خوش بود با پادشاهی خوشتر است ❁ چون خبر بر گوشه نشین بوی رسید

نکته نعم الامیر بباب الفقیر را کاربسته بملازمت پیر آمد و از انفاس متبرکه او استمداد همت فرمود و نصیحتی که پادشاهان را بکار آید
استدعا نمود پیر گفت ای ملک خدای تعالی را دو سرا است یکی فانی که او را دنیا گویند و یکی باقی که آن را عقبی خوانند همت عالی
اقتضای آن میکند که سر بمنزل فانی در نیاری و نظر بر پادشاهی عالم باقی گماری شعر ملک عقبی خواه کو خرم بود ۞
ذره زان ملک صد عالم بود ۞ جهد کن تا در میان این گشت ۞ ذره زان عالمت افتد بدست ۞ پادشاه گفت
بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد زاهد گفت بدستگیری مظلومان و فریادرسیدن محرومان و هر پادشاه که آسایش
آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد نظم کسی خسبد آسوده در زیر گل ۞ که خسبند از و مردم آسوده دل ۞
کسان برخورند از جوانی و بخت ۞ که بر زیردستان نگیرند سخت ۞ چنین پادشاهان که دین پرورند ۞ بچوگان دین گوی دولت برند
چون زاهد از نصیحت خانه دل پادشاه را پرساخت و ملک را بموعظه و نصایح پیر پاک ضمیر دریافته دست ارادت در دامان همت
وی زده پیوسته شرف صحبت وی دریافتی و ببرکت متابعت سخنان دلنشینش سر از پیروی نفس و هوا تافتی روزی
پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و شنید میرفت ناگاه جمعی دادخواهان فریاد و نفیر بکرهٔ اثیر رسانیدند
زاهد ایشان را طلبید و حال هر یک را علیحده استفسار نمود و حکمی لایق و موافق هر مهم حضرت شاه را تلقین فرمود پادشاه
از آن صورت بغایت ممنون گشته استدعا نمود که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک اثر او داشته زاهد بنا بر آنکه
مهمات درماندگان بزودی و خوبی فیصل یابد و از سبب دلالت بر خیر و ثواب بی نهایت حاصل آید اجابت فرمود و در هر
مهمی آنچه مقتضای وقت بودی بر زبان زاهد جاری شدی و پادشاه بطوع و رغبت اصغا نمودی تا کار بدانجا انجامید که اکثر
مهمات آن ولایت بدامن اهتمام پیر عالیمقام بازبسته شد و تصرف هر روز در امور ملکی و مالی زیاده گشت خوش خوش سودای
حب جاه و رخت در سویدای دل پیر نهاده رخنه در دیوار اوراد و اوقات او افکند و تمنای اسباب بزرگی سر در دلش را از
بالین فراغت گردانید متوجه تاج نخوت کردانید نظم کیست کین جادوش افسون کرد و از راهش برد ۞ کیست کز جام غرورش
جرعه غفلت نخورد دنیا زینت فریبنده بسی شیرمردان را صید محبت خود ساخته و زالیست غدار بسیار تهمتن را بیژن
وار در چاه بلا انداخته نظم رستم او در کف زال ستم ۞ بیژن او در تک چاه الم ۞ مصر وی از نیل جفا موج زن
یوسفش آلوده بخون پیرهن ۞ موصل او بر سر راه فراق ۞ موعد او بر سر کوی نفاق ۞ قصر وی از کله هر تاجدار
مجری از خون هر اسفندیار ۞ و چون زاهد یکچندی نفس را به ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت هوا و هوس

نوش کرد ذوق عبادت بر دلش فرامش شد صفت حب الدنیا راس کل خطیئة در گوش کشید پادشاه نیز چون
تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق دید زمام اختیار یکبار در کف کفایت او نهاد درویش را پیشه غمی نانی بود حالا اندیشه
جهانی پیش آمد و خیال تحصیل کلیمی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد بیت در ان چمن که تو دیدی گلی بهار نماند ٭ خزان درآمد و برگی
بهار نماند روزی یکی از درویشان که احیانا بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری بروز رسانیدی بزیارت وی
رسید و او احوال و اوضاع او مشاهده نمود آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت و گفت نظم آب حیوان تیره گون
شد خضر فرخ پی کجاست ٭ خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد ٭ چون شب در آمد غوغای عام فی الجمله تسکین یافت
زاهد را گفت ای شیخ این چه حالتست که می بینم و این چه صورتست که مشاهده میکنم نظم مجموع روزگار تو روز امید بود ٭
امروز خوش کجا شد ان روزگار هم ٭ زاهد چندانکه زبان عذر بر کار کرد سخنی که بر محک معرفت تمام عیار باشد نتوانست
گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانه نفس است مقصود اطناب و اطاله ما فی الباب آنکه خاطر مبارک بتلخ دنی شده
و ضمیر اشرف بقید مال و جاه مبتلا گشته نظم همای چون تو عالیقدر حرص استخوان حیفست ٭ دریغ آن سایه همت
که بر مردار افکندی ٭ بیا دامن تجرد از غبار اغیار برفشان و سر تعزیه در گریبان توکل کش و نواله زهرآلود دنیا را بکام آرزو مرسان
برخوان وهم دست ارادت مکن دراز ٭ کالوده گشته اند بزهر این نواله را ٭ زاهد گفت ای یار مهربان از گفت و شنید خلق و آمد
شد مردم چندان تفاوتی در حال من پدید نیامده و بدل متوجه همان کارم که میدانی مهمان گفت ترا حال ضرر نیست بجهة
آنکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده و آن زمان که بدانی پشیمانی سود نخواهد داشت نظم این چنین گهی در آخر کار
چون پشیمان شوی ندارد سود ٭ و مثل تو چون مثل نابیناست که تازیانه از مار نشناخت و بدان سبب در ورطه هلاک افتاد
زاهد گفت چگونه بوده است آن حکایت مرد مسافر گفت وقتی کوری و بینای در بعضی از جایها بمنزلی نزول کردند و چون وقتی
شبگیر آمد خواستند که روان شوند نابینا تازیانه خود طلبید قضا را ماری از سرما فسرده آنجا افتاده بود نابینا او را تازیانه تصور کرده
برداشت چون دست بر وی مالید از مقرعه خود نرم تر و نیکوتر یافت بدان شاد گشته سوار شد و از تازیانه گم کردن فراغتش کرده
اما چون روز روشن گشت مرد بینا نگاه کرد ماری در دست نابینا دید فریاد برکشید که ای رفیق آنرا که تازیانه تصور کرده
ماریست زهرناک پیش از ان زخم بر تو زند او را از دست بیفکن نابینا خیال بست که همراهش در ان تازیانه طمع کرده است
گفت ای عزیز من چکنم کار کار دولت و بخت است من تازیانه خود گم کردم حضرت آفریدگار از ان بهتر مقرعه بمن ارزانی

داشته ترا نیز اگر طالع مدد کند تازیانه نغز خواهی یافت حالا من از آنجمله نیستم که بافسون و فسانه تازیانه را از دست من بیرون توانی کرد

مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره آگاه گردانم سخن بشنو این مار از دست بیفکن

نابینا روی درهم کشید گفت **نظم** ای مدعی مبالغه از حد چه می بری ٭ این نکته گوش دار که روزی مقدر است ٭ تازیانه

من قصد کرده دور افکندن مبالغه مینمای بطمع آنکه چون بیفکنم تو برداری خیال خام مبر و سودای فاسد بگذار که این

تازیانه ایست از عالم غیب بدست من افتاده **ع** بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد چندانکه مرد بینا مبالغه نمود و بایمان

غلاظ و شداد مؤکد گردانید هیچ فایده نداد و نابینا بسخن او التفات ننمود چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون

رفت بر خود بپیچید و در اثنای حرکت بر دست نابینا زد و او را هلاک گردانید این مثل برای آن آوردم تا تو نیز بر دنیا اعتماد

نکنی که زخمش قاتلست و زهرش هلاهل **نظم** زخم این مار منقش قاتلست ٭ باش از وی دور هر کو عاقلست ٭ شربت

انگبین مجوی ز دهر ٭ که برآمیخته است شهد بزهر ٭ تو تصور کنی که آن عسلست ٭ آن عسل نیست شربت اجلست ٭ زاهد که

این سخن استماع نمود از زمان تجرد و انقطاع بر اندیشید و آلودگی تعلقات که دامن دلش بر طهارت اصلی بگذاشته

بود معاینه دید و دانست که سخن آن دوست از محض شفقت و عین محبتست اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه

سوزناک از سینه آتشناک حسرت سوخته بر کشیدن آغاز کرد و گفت **بیت** جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه ٭ بخت

خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار ٭ شب همه شب چون شمع افروخته با دل سوزان اشک میبارید و پروانه صفت از

آرزوی شعله شوق حال اضطراب میکرد تا وقتی که زاهد سفید پوش صبح صادق سجاده آفتاب در پیش محراب

وَالصُّبْحِ إِذَا تَنَفَّسَ بگسترانید و صوفی سیاه پوش شب در خلوت خانه وَاللَّيْلِ إِذَا عَسْعَسَ قرار گرفت

نظم چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور ٭ جهان کشاده ز رخ پرده شب دیجور ٭ باز مردم بر در صومعه زاهد

هجوم نموده و باد نخوت وزیدن گرفته خرمن پریشانی را بباد استغنا برداد ٭ هر شب گویم که فردا ترک این

سودا کنم ٭ تازه میگردد هوایش هر سحرگاه دگر ٭ القصه زاهد مهم ملک در پیش گرفته امرا و وزرا از کار معزول

و در فیصل مهمات نیز از جاده عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد روزی بقتل یکی از رعایا که بحسب شرع قتل او ممنوع

بود حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمان شد و در تدارک و تلافی آمد ورثه مقتول نزدیک پادشاه از زاهد دادخواه شدند

و صورت قضیه معلوم کرد مهم ایشان بدار القضا حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بر آن منوال نفاذ یافت که

زاهد را الطریق قصاص بقتل رسید زاهد چندانچه وسیله برانگیخت و بمال و متاع وعده داد بجایی نرسید بنا بر آنکه خدمت
خالق را فدای صحبت مخلوق کرد بورطهٔ هلاک افتاد و از نعمت دنیا برآمد و بدولت عقبی نرسید و این مثل برای
آن ایراد کردم که چون من هم روی از محراب طاعت الهی تافته ببارگاه اطاعت شاهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان پروردگاری
کشیده بر آستان خدمت شهریاری نهادم ع هر بلا که تصور کنی سزاوارم دمنه چون این فصل بپرداخت ملازمان
سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر همچنان سر تامل در پیش افکنده میدانست که درین مهم چگونه خوض نماید
و دمنه را بر چه وجه جواب گوید سیاه گوش که از جمله ملازمان متقرب اختصاص داشت روی بدمنه کرد و گفت اینهمه خدمت
ملازمت ملوک که فرق فرقد سای ایشان بتاج کرامت السلطان العادل ظل الله فی الارضین سرافرازی یافته تقریر
تقریر کردی نه حد تو بود مگر ندانسته که یکساعت از عمر پادشاه که در دادگستری و رعیت پروری گذرد با شصت ساله
طاعت و عبادت برابر گرفته اند و چندین از سجاده نشینان محراب زهادت و امامت و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت
سلاطین را که ملازمت الملوک نصف السلوک جهت کارسازی ستم رسیدگان و سازکاری با محنت کشیدگان اختیار کرده اند و از
جمله حکایت پر روشن ضمیر برین حال مشاهد حال است دمنه پرسید که چگونه است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر فارس شیخی
بود که از فارسان میدان ولایت قصب السبق ربوده و گوشه تاج ترکیش بر تارک سپهر سوده نظم آن بولایت شده
سلطان پناه ❊ ساخته از ترک دو عالم کلاه ❊ رخش بمیدان ازل تاخته ❊ گوی بچوگان ابد باخته ❊ او را روشن ضمیر گفتندی
و طنطنه کراماتش در اطراف روم و دیار مغرب سایر بود و دبدبه مقاماتش بر ساکنان اکناف مصر و شام و حجاز
و مین ظاهر عرفای عراق ظرفای خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان
دست خلوص در دامن ارادتش زده روزی درویشی از ماوراء النهر عزیمت احرام حرم شیخ تصمیم داده بمحنت بسیار از نواحی
سمرقند خود را بدار الملک فارس رسانید و هر آینه تا کسی که پای طلب بر خار آزار نخورد و مجروح نگردد دست وصالش بگریبان
گل مقصود نخواهد رسید بیت بلبلی کو ستم خار تحمل نکند ❊ بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند ❊ درویش مر قول بعد از
قطع بادیه حرمان بکعبه امن و امان نزول کرد و ملب ادب خاک آستان شیخ را مقبل ساخته حلقهٔ شوق را بجنبانید
خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت
سلطان وقت رفته و بعد ازین محل آمدن ایشان است درویش که ذکر سلطان استماع نمود لعنت دریغ از ریخ و تشنیع بسیار کرد

بر دم اوقات شیخی که بملازمت سلطان رود و مایل بملاقات و مقالات ایشان باشد برا ارزو چه گشاید و چه صواب بین نابید

بیت آرزو بود که میرم چو سگان در قدمش ۞ خاک شد آن همه امید بیکبار دریغ ۞ پس از خانقاه بیرون آمد روی به بازار
نهاد و از ناپاکی دل مغشوش که در کوره ریاضت تابی نیافته بود و سکهٔ کم عیاری بر نقد وقت شیخ میزد و از حال او بیخبر اعتراض
نا موجه میفرمود بیت ای مدعی که میگذری برکنار آب ۞ ما را که غرقه ایم چه دانی چه حالتست ۞ ناگاه شحنهٔ شهر را چشم بروی افتاد قضا را
دزدی بر صورت وی شب از زندان جسته بود و پادشاه بجهة غفلت شحنه و عسس با ایشان عتاب بسیار کرده و در پیدا کردن
دزد و دست بریدن او مبالغه از حد گذرانیده و بنهایت انجامیده شحنه درویش را دید و دزد گریخته تصور کرد و او را گرفته فی الحال
بسیاستگاه رسانید چندانکه درویش برائت ذمت خود مینمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فایده بران مترتب نبود
و چون دست بریدن صورتی دیگر دست نمیداد در محلی که جلاد بیرحم کارد آبدار بر دست درویش نهاد و میخواست که قطع کند که
همای هوای پر روشن ضمیر برآمده شیخ با موکبی عالی بدان حلقه رسید و استفسار نمود بر حالت درویش مطلع شد شحنه را گفت این
یکی از درویشان ماست و این صورت که او را متهم میسازید خلاف واقع مینماید دست ازو باز دار با شحنه سم مرکب شیخ را
بوسه داده منت بر جان نهاد و درویش را عذر خواسته روی بمهم خود آورد بیچاره درویش از پای دار خلاص یافته و از دست
جلاد بیباک نجات یافته ملازم رکاب شیخ روان شد در اثنای راه حضرت شیخ دست بر دوش درویش نهاده آهسته
گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت سلطان نکنیم مثل شما مظلومان از دست ظالمان رهای
نیابند درویش دانست که آن اعتراض از روی جهل و نادانی بوده و هرچه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی و عاری خواهد
بود زیراکه ارادهٔ شیخ کامل در راه حق فانی شده پس هیچ چیز ازو صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل ازو پیدا نشود اگرچه بظاهر خلاف
طبع و عقل نماید بی مصلحتی نخواهد بود نظم آن پسر را کش خضر ببرید حلق ۞ سر آن را در نیابد عام خلق ۞ در دریدن بحر
کشتی را شکست ۞ صد درستی در شکست خضر هست ۞ چون شکست بند آمد دست او ۞ پس ز حق باشد یقین اشکست او
گر یکی را سر برید از بدن ۞ صد هزاران سر برآرد از زمن ۞ کاملی گر خاک گیرد زر شود ۞ ناقص ار زر برد خاکستر شود
غرض از ایراد این مثل آنست که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از تردد درگاه ملوک عار نداشته اند مصرع
تو که باشی که در آیی بشماری باری دمنه گفت آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک تقرب جسته اند بلی آن بنابر مصلحتی بوده و بی
الهام الهی دران شروع ننموده اند و مطلقا هیچ غرض دنیاوی و نفسانی با آن آمیزش نداشته و هرکه بدین سیرت باشد هرچه کند

وگوید کس را زهرهٔ اعتراض نیست ولیکن امثال ما کسان بدان پایه کجا رسند و تمنای آن درجه بچه استحقاق نمایند و دیگر آنچه گفتی که پادشاه
سایهٔ الهست آن هم مسلم میدارم امّا این صفت پادشاهیست که کارهای او براه حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور نه کسی را بعوض تهمت
کند و نه بی محل عقوبت فرماید و پسندیده ترین ملوک آنست که ملازمان ستوده خصال را عزیز دارد و خدمتکاران بیوفا و غدار را ذلیل گرداند
گلبن حال نیک مردان را ؛ تازه دارد باب رحمت خویش ؛ وانکه چون خار مردم آزار است ؛ کند از بیخ و بن بهیبت خویش
مادر شیر گفت ای دمنه این سخن تو نیکو میدانست امّا در قضیه تو بر عکس مینماید چه مجموع حضار مجلس متفقند که شتربه ملک را ملازمی بود ستوده
سیرت پسندیده بصیرت در افواه افتاده که بآتش شقاوت تو خرمن امیدواری او سوخته شد و بشآمت افسون تو اساس وفاداری
ملک منهدم گشت ؛ آتشی بر فروختی ز حسد ؛ عالمی را بسوختی ز حسد ؛ دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران
همه دانند که میان من و گاو هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قایم نبوده و عداوت قدیمی خود چگونه صورت توان بست
و او را نیز با آنکه مجال قصد و فرصت بد کرداری و قوت دفع من بود با من جز طریق مشفقت و مرحمت مرعی نمیداشت و من
نیز در نظر ملک خوار و بیمقدار نبودم که از روی حسد و حقد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم
آثار آن مشاهده نمودم بی غرضانه بسمع ملک رسانیدم و بر من واجب بود حق نعمت ملک شناختن و صورت غدر و قصد
گاو براستی باز نمودن و من آنچه گفتم ملک نیز بخود تحقیق فرموده مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرد و بر مقتضای آن حکم
مهمی بانصرام رسانید و بسیار کس که با شتربه زبان یکی داشته اند و در خیانت و عداوت شریک بوده و حالا از من
گفتگوی اسرار خود ساخته ترسان شده اند الحق هر سخنی درست ؛ بیت ؛ با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد ؛ خاموشی از همه به
چون حق نمیتوان گفت ؛ و هر آینه اهل اتفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبرم که مکافات و نتیجه خدمت من این
خواهد بود که بقای من ملک را متفکر و رنجور دارد چون دمنه سخن بدینجا رسانید روز بیگاه شده بود شیر گفت او را بقضات
باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست و شرایط انصاف و معدلت بی ایضاح بینه و الزام حجت ؛ ع ؛ نشاید که
حکمی بانصرام رسد دمنه گفت کدام حاکم راست کارتر از کمال عقل شهریار است و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه
کامکار و بحمدالله که ضمیر منیر سلطان آئینه ایست با صفا بلکه جامیست جهان نما و صورت حال هر یک از ملازمان در وی هویدا و روشن
بیت ؛ نگر از لطف دفتر اسرار کن فکان ؛ رای تو از ورای ورقهای روزگار ؛ و یقین میدانم که در کشف نقاب شبهت
و رفع حجاب شک و مظنت هیچ چیزی را بر فراست ملک و بصیرت او نیست و آئینه دل مصفای ملک چون مرآت حکم از زنگار

دخلل بصفاست و اثقم که اگر تفحص سزا رود بهمین علل جرمی بر دست من ظاهر گردد و نفس صدق آمیز چون تباشیر انوار

صبح صادق بر عالمیان روشن رازکسی مخفی نماند با فروغ رای تو مادر شیر گفت ای دمنه در تفتیش این -

مهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بر وجهی که زیادت از آن تصور نتوان کرد وقوع خواهد یافت **نظم**

خود تو میدانی که من اسرار پنهان سپهر ❁ جملگی از پرتو نور ضمیر آرم برون ❁ سعی خواهم کردن اندر کاو کاو این سخن ❁

تا بدان غایت که چون مو از خمیر آرم برون ❁ دمنه گفت من بواسطه بیگناهی در مبالغه و غلو اهتمام بیشتر دارم چه میدانم که

بدین تفحص مزید اخلاص من ظاهر گردد اگر من درین کار جرمی داشتمی درگاه ملک را ملازم نگرفتمی و پای شکسته منتظر بلا نشستمی بلکه بمضمون

فَسِيحُوا فِي الْأَرْضِ برخواندمی باقلیمی دیگر رفتمی که میدان زمین جای وسیع است مادر شیر گفت ای دمنه مبالغه تو در تفحص خالی

از دغدغه ضمیر نمینماید و تو میخواهی که بیگناه بیرون آیی و بی آنکه مهمی تو پرسش یابد ازین مضیق خلاصی جستن فکر محال

و سودای باطل است دمنه گفت مرا دشمن بسیار است و صاحب غرض به نسبت من بیشمار چشم آن دارم که کار مرا بامینی

حواله کنند که از غرض و شبهت مبرا باشد و آنچه از گفت و شنید که وقوع یابد براستی بسمع جلال رساند و ملک از رای

جهان آرای خود که آینه فتح و ظفر است عرض نماید تا من بمجرد شبهتی کشته نگردم و روز جزا عتابی بر آن خون ناحق مترتب نشود

بیت من از کشتن نمیترسم ولیکن ❁ مبادا آن خون ترا دامن بگیرد ❁ شیر گفت من در هیچ حکم از جاده عدل انحراف

نورزیده ام و ممکن نیست که جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجزای که سزای تو باشد

خواهی رسید **مصرع** در مزرع دهر آنچه کاری دروی ❁ دمنه گفت من بچه سبب این خیانت اندیشم و بچه وسیله طمع کارهای

بزرگ و هوس منصبهای عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام و آثار انصاف او را مشاهده کرده بیقین که

مرا از عدل عالم آرای محروم نخواهد کرد امید واثق که مرا از میامن دادگستری منقطع نخواهد ساخت **شعر** ترا ایزد از مهر عدل آفرید

ستم ناید از شاه عادل پدید یکی از حاضران گفت که آنچه دمنه میگوید بوجه تعظیم ملک است اما میخواهد که بدین کلمات بلا از خود

دفع کند دمنه جواب داد که کیست بر من از من مشفق تر و بخلاص من از من مهربان تر حاجت خود فرو گذارد

و در نگاهداشت خود اهتمام ننماید دیگران از وی چه امید بماند زان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت کار دیگری چگونه توانی

پرداخت و سخن تو دلیلست بر قصور فهم و درایت و وفور جهل و غوایت و تا گمان نبری که این صورت بر رای ملک پوشیده

ماند که بعد از تامل وافی به تمیز ملکانه فصیحت ترا از نصیحت باز خواهد شناخت که ضمیر انورش کارهای عسیری البشی

ز پر کند و لشکرهای گران را بفکری مقهور سازد ∴ فکر دوراندیش عالم گیر او در یک نفس ∴ کارها سازد که نتوان در عمری چنان
سیاه گوش گفت از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب نمیدارم که از زبان آوری تو درین حال و بیان مواعظ و نکات و امثال دمنه
گفت آری جای موعظت اگر در محل قبول نشیند و هنگام مشورت اگر بسمع خرد استماع افتد شیر گفت ای غدار هنوز امید
داری که بشعبده و مکر خلاصی یابی دمنه گفت که اگر کسی نیکوئی را به بدی مقابله کند و خیر را بشر پاداش روا دارد و من باری عهده خدمت
بپایان رسانیده ام و بعهد و نصیحت وفا کرده و ملک نیکو داند که بهیچ وجه خاین پیش او بر سخن دلیری نتواند کرد و اگر در حق من
ستمی روا دارد مضرت آن هم بدو باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از فواید تامل و میامن ثبات و تانی غافل گردد عاقبت
پشیمان شود که گفته اند بیت هر که در کارها شتاب کند ∴ خانهٔ عقل را خراب کند ∴ و هر کس که بشتاب کاری کند از فضیلت
شکیبای محروم ماند بدان رسد که بدو زن رسید که در مهم خود شتاب زدگی نموده میان دوست و دشمن فرق نتوانست
کرد شیر متوجه دمنه بود چون این نکته شنید گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی
بود با مال و متاع بسیار و خدم و حشم و فراوان زنی داشت ماه روی مشکموی که نه چشم چرخ چنان آفتابی دیده بود نه
بدست دهر چنان نگاری رسیده رخی چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه
و بی پایان شعر جمالی چو در نیمروز آفتاب ∴ کرشمه کنان نرگس نیمخواب ∴ رخی چون گل و آب گل ریخته ∴ میان لاغر و
سینه انگیخته ∴ لبش بهتر از گل شکر نوش تر ∴ به نرمی ز گل نازک آغوش تر ∴ و در همسایگی بازرگان نقاشی بود
و در چوب دستی انگشت نمای جهان شده و در نقشبندی دلپذیر اهل زمان گشته از خامهٔ چهره گشای او جان صورتگران چین در
وادی غیرت حیران و از طبع رنگ آمیزش دل نقش پردازان خطا بادیهٔ حیرت سرگردان شعر بچابک دستی آن فرزانه
استاد ∴ کشیدی نقشها بر آب چون باد ∴ چو زلف و خال خوبان دل افروز ∴ ببستی نقش شب در تختهٔ روز ∴ چو او
بر لوح صورت کلک راندی ∴ چو صورت عقل بر جا خشک ∴ القصه میان او و زن بازرگان معاشقتی افتاد و نقاش را
با آن نقش زیبا محبتی بی محابا بدید آمد سلطان عشق بر مملکت دل استیلا یافت و سپاه شوق بر هفت اقلیم وجودش تاختن
آورد بیت سلطان عشق ملک دل و دین و جان بگرفت ∴ عقل گریزپای سر اندر جهان گرفت ∴ چشم جوان عاشق
چون دل زاهد گوشه نشین صفت بیداری پذیرفت و دیدهٔ بیدارش چون ابر نیسان اشک باریدن آغاز کرد
بیت چو شمع از سوز دل هر شب بکوی یار میگردم ∴ گهی میسوزم از درد و گه از غم زار میگریم ∴ زن بازرگان نیز جوانی

دیده دل از دست داده بود دفتر شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاده **بیت** دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان کنون
ای صبر باز گرد که آنجا نه جای تست ۞ جاذبه عشق از جانبین در کار آمده بواسطه دلاله با یکدیگر ملاقات نمودند و راه آمد و شد
از غبار اغیار صافی شد روزی او را گفت تو بهر وقت تشریف حضور ارزانی میداری و زاویه ما را بجمال خویش آراسته میگردانی
و لاشک توقف می افتد تا آوازی دهی یا سنگی اندازی اگر از صنعت نقاشی که در این باب مسلم زمانی و سرآمد دوران فکری فرمائی
نقش بندی نمای و چیزی بیازی که میان من و تو نشانه باشد از حکمت دور نیست و بصلاح نزدیکتر مینماید جوان نقاش گفت
چادری دو رنگ بسازم که سفیدی در وی بر مثال ستاره در آب درخشان چون تو آن علامت مشاهده کنی زود بیرون خرام
ایشان با یکدیگر مواعظه میکردند غلامی از آن نقاش در پس دیواری می‌شنید **بیت** لب بگشای اگرت نوش بهاست
کز پس دیوار بسی گوش بهاست ۞ چند روز برآمد دیوار تمام گشته و عده آمد و شد بوفا انجامید روزی نقاش بمهمی رفته بود
و تا بیگاه مانده غلام آن چادر شتاب ببهانه آنکه طرح رنگ آمیزی آن معلوم میکنم از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده
بخانه معشوق درآمد زن بی تامل از غایت شغف که بملاقات محبوب داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا نشناخت
نظم در دادن تن بصحبت و بر عیش زد رقم ۞ دیدار شد میسر و بوس و کنار هم ۞ غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد
و پس از فراغت چادر را باز داد قضا را در همان وقت نقاش برسید و آرزوی دیدار معشوق لباس صبرش چاک زده چادر را
بر کتف افکند و روی بخانه بازرگان نهاد زن پیش باز دویده تملق بسیار نمود و گفت ای دوست خیر است که همین
ساعت بازگشته چون دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرد و فی الحال معاودت نموده بر سر کار اطلاع یافته غلام
و دختر را ادب بلیغ کرده و چادر را سوخته ترک صحبت محبوب گرفت و اگر آن زن در کار خود شتاب نکردی بلوث ملاقات
غلام آلوده نشدی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت با دوست جانی محروم نگشتی **بیت** چون نهال شتاب بنشانی
بر دهد میوه پشیمانی ۞ و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم کند که در کار من تعجیل نباید کرد و حقیقت آنست که من این
سخن از بیم عقوبت و هراس ملک نمیگویم اگرچه مرگ خوانی نامرغوب و آشامیش ناخوشانست هر آینه خواهد بود و رستگاری
او را از دست او سرگردانند و دانسته اند که از دایره فنا و فوات هیچکس را خروج ممکن نیست هر که قدم در عالم
وجود نهاد هر آینه شربت اجل بباید نوشید و لباس هلاکت بباید پوشید **نظم** گردون بر آفتاب سلامت گرانشم
کاخوش چو صبح اولش اندک بقا کرد ۞ خیاط روزگار بر بالای هیچکس ۞ پیراهنی ندوخت که آخر قبا کرد ۞ اگر هزار جان بودی

که در سپردن آنها ملک را فایده هست یک ساعت ترک همه کردمی و سعادت دو جهان در ان شناختمی **بیت** جان شیرین

گر فدای چون تو جانانی بود ❊ کی بجانی باز ماند هر گرانجانی بود ❊ اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن از فرایض است

چه ملک را تیغ نگاه توان داشت و خدمتکاران کافی را بخیال باطل قصد توان کرد ❊ تنها مانی چو یار بسیار کشی ❊ و بهمه وقت

بنده که از عهده کفایت مهمات بیرون آید توان یافت و چاکر که محل اعتماد و لایق تربیت باشد بدست توان آورد **بیت**

بسالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب ❊ لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن ❊ مادر شیر چون دید که سخنه دمنه بسمع رضا

شرف استماع می یابد اندیشه بر وی مستولی شد ناگاه شیر ازین قلبهای زراندود و ورقهای راست مانند و دروغهای دلپذیر

او باور دارد و کرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قصه غافل سازد روی بشیر آورده گفت خاموشی تو بدان

میماند که سخن دمنه را راست داشت و از ان دیگران دروغ و من ندانستم که تو با این ذهن و ذکا فهم و خرد از سخنان راست متاثر

شوی و بدروغات طالمانه او فریفته از جا بروی **بیت** نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد ❊ چه گوش و هوش بمرغان

هرزه گواری ❊ پس بخشم برخواست و روی بمنزل خود نهاد و شیر امر فرمود تا دمنه را بربسته بزندان بازداشتند

تا قضات تفحص حال او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردد مجلس مظالم برشکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای

فرزند من همیشه بوالعجبی دمنه را شنودمی اما مرا محقق گشت که اعجوبه زمان و نادره دوران است آخر اینهمه دروغ کرم چگونه

توان گفت و عذرهای نغز و دفعهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان نهاد و چنین مخلصهای باریک که میجوید اگر ملک

او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افکند و حال آنکه در کشتن او ملک و جمله لشکر یا زار جهت عظیمت

اولی آنکه زودتر دل از کار او فارغ گرداند و او را فرصت سخن و مهلت جواب ندهد **ع** تعجیل نیکو نیست مگر در عمل خیر ❊

شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد و منازعت و پیشه ارکان بدسگالی و منافقت است روز و شب در پی یکدیگر باشند

و عیب هنر یکدیگر بتحقیق نمایند و هر که هنر بیشتر در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیش بود هر گز بر

بی هنری حسد نبرند و دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد من قرب تمام دارد ممکن که حسودان اتفاق نموده خواهند

که بغدر او را دفع کنند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازند چگونه تواند بود شیر گفت حسد

آتشیست که چون برافروزد تر و خشک بسوزد و غایت حسد اقتضای آن میکند که کسی به نسبت خود نیز نیکی نتواند دید چنانچه

در قصه آن سه حسود واقعست که با یکدیگر همراه شدند مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شیر گفت آورده اند

که سه کس با یکدیگر همراه شدند برفاقت بهم متانس شده روی براه آوردند آنکه از همه بزرگتر بود با آن دو رفیق گفت
که شما چرا از شهر خود بیرون آمده اید و موجب آن چیست که مشقت سفر را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید
یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه در آن موضع که من بودم صورتها واقع میشد می نتوانستم دید ترک وطن کردم شاید که
آن نادیدنیها دیده نشود و آن صورتها آنکه حسد بر من غلبه میکرد و در آتش رشک میسوختم با خود خیال بستم که دو سه روزه
سفر اختیار کنم تا آنها دیده نشود رفیق دیگر گفت مرا نیز همین درد دامن گیر شده جلای اختیار کرده ام مهتر رفقا گفت
شما همدرد منید من نیز ازین غصه روی بصحرا نهاده ام بیت سخن درست بگویم نمیتوانم دید . که می خورند حریفان و من
نظاره کنم . چون معلوم شد که هر سه تن حسودند بحکم جنسیت با یکدیگر خوش برآمده میرفتند روزی در میان راه دیدند
همیانی از زر افتاده بود همه باتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیائید تا این زرها را قسمت کنیم و هم از اینجا بوطنهای
خود معاودت نموده دو سه روزی بفراغت بگذرانیم هر یک را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند بدانکه
آن دیگری را بهره رسد متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از آن سر بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند و نه دوست آنکه برگیرند
و با یکدیگر قسمت نمایند یک شبانه روز در آن میان بیابان گرسنه و تشنه گذرانیدند و خواب و خورد بر خود حرام کردند
و منازعت مینمودند و مهم ایشان فیصل نیافت نظم کار دنیا را که سامانش نیست . هست دریای که
پایانش نیست . هر آن دون همان افتاده اند . اندران دردی که درمانش نیست . روزی دیگر پادشاه ملک آن
نواحی بشکار بیرون آمده با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن سه شخص را نشسته دید از کیفیت حال استفسار نمود صورت
واقعه براستی بعرض رسانیدند که ما هر سه تن بصفت حسد آراسته ایم و بدین سبب از موطن و مسکن خود جدا افتاده سرگردان
میگردیم اینجا همان حال پیش آمده و کار باضطراب و اضطرار انجامیده حکمی میخواستیم که در قسمت ما حاکم باشد مصرع شد بحمدالله
میسر آنچه میجستیم ما پادشاه فرمود که شما هر یک حسد خود را بیان کنید تا بحکم آنکه استحقاق هر یک بچه مرتبه واقعست
و فراخور آن زر بر شما قسمت نمایم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم که در حق کسی احسان نمایم و شفقتی ورزم تا آنکس
خوشوقت و مرفه نگردد دیگری گفت تو نیکو بوده حسد من بمثابه ایست که نمیتوانم دید که دیگری با کسی دیگر احسان کند و
مال خود دیگری را بنوازد شخص سیم گفت شما هر دو ازین کار نصیبی نداشته اید و دعوی شما بی معنی بوده من باری چنانم که هرگز
نخواهم که کسی درباره من نیکوی و احسانی تقدیم رساند تا بدیگری چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان تفکر گرفته و از مقالات

آن تباه کاران که رقم شقاوت أَمْ يَحْسُدُونَ النَّاسَ بر الواح صفات ایشان لایح بود متعجب شد و گفت هم سخن شما
این زر بر شما حرام است و هریک را عقوبتی فراخور گناه لازم آنکه خود نمیخواهد که در حق کسی احسان کند پاداش او آنکه از دولت
مکافات بی بهره ماند و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد اولی آنکه او را زود از قید وجود خلاص کنند و بار این محنت از روی
جان او بردارند و آنکه دیگری بر خود حسد میبرد و در حق خود نیکوی نمیخواهد مستحق آنست که بانواع عقوبت و نکال معذب گردد
و مدتی مدید در چنگال عقاب انقلاب گرفتار طعمهٔ عذاب میخشد تا وقتی که مرغ روحش بدام قُلْ يَتَوَفَّاكُمْ مَلَكُ الْمَوْتِ الَّذِي
گرفتار گردد پس بفرمود تا شخص نخستین را سر و پا برهنه بی زاد و توشه در آن صحرا رها کردند و هرچه داشت ازو باز ستدند و گفت

نظم آنکه نیکوی نخواهد بکسی ❊ نیکوی با وی نباید خواستن ❊ هر نهالی کو ندارد میوه ❊ از تبر میبایدش پیراستن ❊

و آن حسود دویمین را امر کرد تا به تیغ بیدریغش سر برداشتن و از رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص سیمین را قطران مالیده در
آفتاب عالم تاب افکندند تا بعد از مدتی بزاری زار هلاک گردید و شامت حسد آن سه تن را بسزا در جزا بدید **شعر** آن درد که درمان
نپذیرد حسد است ❊ آیین حسد فایدهٔ دیو و دد است ❊ گویند حسود خصم مردم باشد ❊ گر زانکه نکو درنگری خصم خود است
هیچ رنجی از حسد عظیم تر نیست چه مرد حسود پیوسته از شادی مردم غمناک باشد و از راحت دیگران در محنت **بیت** درین غصه
جان میدهد هر دمی ❊ که بهرچه دارد وجود آن یکی ❊ و این مثل برای آنست که تا معلوم گردد که کار حسود بدانجا میرسد که از کسی به نسبت
خود نیکوی نمیخواهد و از ینجا معلوم توان کرد که به نسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و گمان میبرم که قصهٔ دمنه اگر حسودان باشد
مادر شیر گفت که من از مقربان این درگاه شیوهٔ حسد فهم نکرده ام و بهیچ کدام گمان این صفت نکوهیده نبرده ام و غالب
آنست که اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت ملک باشد و اگر نه دفع او با اینهمه مقدمات محتاج نیست شیر گفت درین قضیه شبهه
دارم بجهة رفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده باشم و برای خشنودی خلایق
خشم خالق حاصل کنم تا در کار او تفحص تمام ننمایم خود را در کشتن او معذور نخواهم داشت چه در کار شتربه تعجیل کردم اینهمه پشیمانی
می باید خورد صواب آنست که بمجرد گمانی از اهل هنر و ارباب کفایت را ضایع نکرده ام تا حال بیقین از پس پرده گمان روی
ننماید هیچ حکمی بامضا نرسانم و از مضمون این سخن که نتیجهٔ طبع شریف زادهٔ ذهن یکی از اکابر است درنگذرم **نظم** چو خشم
افتدت بر گناه کسی ❊ تامل کن اندر عقوبت بسی ❊ که سهل است لعل بدخشان شکست ❊ چو بشکست نتوان بهم باز بست
بتندی سبک دست بردی بتیغ ❊ بدندان گزد پشت دست دریغ ❊ سخن میان مادر شیر با تمام رسیده هر یک بآرام خود در رفتند

اما چون دمنه را بزندان برده بند بر گردن نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت بران داشت که بدیدن آورد فی الحال بزندان
درآمد و چشمش بر دمنه افتاد باران اشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا بلا و محنت چگونه توانم دید
و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد ۞ بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم ۞ چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم ۞
گفته با هجر من و رسوای من بگذران ۞ پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم ۞ دمنه نیز بگریه درآمد و گفت مرا دوری
دوستان عزیز جگر خسته دارد و دل آزرده نیز مرا این همه محنت و مشقت و بلای زندان و بند گران چندان نیست که بلای تو
و فراق تو درمییابد ساخت و باتش هجران درمیباید گداخت بیت یکدم نمیرود که ز هجران جان گداز ۞ از خون دیده چهره
زردم خضاب نیست ۞ کلیله گفت ای دمنه چون کار بدینجا رسید و مهم بدین مرتبه انجامید اگر با تو در سخن درشتی کنم باکی نباشد
و من از بدایت حال این همه میدیدم و در پند دادن مبالغه میکردم و در آن التفات نمودی و برای ضعیف و تدبیر ناصایب خود
مستظهر بودی باخر همانشد که اول گفته بودم بیت گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی ۞ عاقبت رفتی و هم گفت منت اندیشی
و اگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیر کردمی و در تنبیه تو غفلت ورزیدمی امروز در خیانت با تو شریک بودمی و این
نوع سخنان نتوانستمی ای غافل نه با تو گفته بودم که اشارت علما در آنچه گفته اند ساعی پیش از اجل بمیرد چه ضرورت مراد
ازین انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات ترا منغص سازد و هر لحظه مرگ را
بارزو طلبد چنین که ترا پیش آمده هرآینه مرگ ازین زندگانی خوشتر است بیت چنین که هست دلت را زغصه فرسودن ۞
هزار بار به از بودنت بود نابود ۞ دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود میگفتی و شرط نصیحت بجای می آوردی و لیکن
شره نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید و نصایح ترا در دل من بیقدر کرد با آنکه میدانستم که خطر این کار
بی غایت و خطر آن بیحد و نهایت بسعی تمام شروع مینمودم چنانکه بیماری آرزوی خوردن بروی غلبه کند اگرچه مضرت آنرا
میشناسد بدان التفات کند و برو فق آرزوی خود عمل کند و چنین کس از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هرچه
پیش آید از بلا و عنا میباید کشید و اگر شکایت کنم هم از خود باید کرد بیت من ناله زبیگانه ندارم که دلم را ۞ هر غم که رسیده است
هم از خویش رسیده است ۞ کلیله گفت مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کار نظر بر خاتمه آن اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمره آن را
ملاحظه کند تا از گفته پشیمان و از کرده پریشان نگردد چه آن پشیمانی و پریشانی جز شماتت اعدا و ملالت احبا فایده ندارد ع پشیمانی
چه سود آخر چو در اول خطا کردی دمنه گفت ای برادر در پی خصم بودن صفت مردم دون همت است و ایمن گذاشتن و در حرم

زیستن حالت هر سفله بیچاره ایست و هر کجا علو همتی بود از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد بیت کی بچوگان هوس
بتوان گوی مراد ۞ پا درین میدان منهی اول از سر باید گذشت ۞ کلیله گفت دولت فانی و جاه بی اعتبار دنیا بدین همه
رنج و محنت نیرزد بیت از سرابستان دولت میوه شادی مجوی ۞ زانکه کمتر میوه زین باغ انقلاب عالمست ۞
بایستی که پرتو التفات بر مال و جاه دنیا نیفکندی تا در چاه رنج و تعب نیفتادی و نهال حقد و حسد نمیکاشتی تا امروز میوه محنت
و نکبت نمیچیدی دمنه گفت میدانم تخم این بلا من پراکنده ام هر که چیزی بکارد هر آینه بدرود که گفته اند بیت زنیکی نیک
بینی و ز بدی بد ۞ ز گندم گندم از جو جو بروید ۞ و من زهر گیاه کشته ام گل انگبین توقع نتوان کرد و این زمان که کار از دست
رفته و دست از کار باز مانده نه بسر انگشت تدبیر گره میگشاید و نه در آینه اندیشه چهره صواب مینماید بخطای خود دانا
و بعیب خود بینا گشته ام و دانسته ام که گوهر هوا و دولت بمخاطره گرداب محنت نمی ارزد بیت بس
آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود ۞ غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد ۞ کلیله گفت حالا تدبیر چیست خلاصی خود
بر چه وجه کرده و راه نجات از کدام ممر خیال بسته دمنه گفت بیت از تنگنای عشق تو جستن ره خلاص ۞ مشکل توان
که رخنه تدبیر بسته اند ۞ چنان مینماید که کشتی حیات در گرداب مهلک غرق خواهد شد و آفتاب بقا بفنا و فوات غروب خواهد نمود
و من بهیچ وجه تن بزبونی در نخواهم داد و چندانچه حیله و فریب بکار توان برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت اما رنج بسبب آن
زیاده شده است که مبادا تو بمن متهم گردی بحکم مصاحبت که میان ما بر صدق اتحاد پیوسته است در ورطه هلاک افتی
و اگر عیاذا بالله ترا تکلیف نمایند تا انچه از اسرار من میدانی باز گوی این زمان شفقت من از دو وجه روی مینماید
یکی رنج نفس تو و خجلت آنکه از جهت من برنج محنت افتاده باشی دویم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان روشن است
و باز گرفتن گواهی است از مثل تو که بنای کار خود بر راستی و درستی نهاده محال مینماید و برین تقدیر میان من و تو دیدار بقیامت می افتد
و ملاقات جز در عرصه محشر دست نمیدهد کلیله جواب داد که انچه گفتی شنیدم و تو میدانی که من بر عذاب صبر نمیتوانم کرد
و درد شکنجه و عقوبت و الم نمیتوانم کشید و انچه میدانم پوشید نمیتوانم داشت و برای خوش کسی دروغ غیر واقع نمیتوانم گفت
پیش از انکه از من پرسند انچه واقع باشد باز نمایم صلاح تو در انست که بگناه اعتراف نمایی و بدانچه از تو صادر شده
اقرار کنی و خود را از تعب آخرت بتوبه و انابت باز رهانی چه بیقین میدانی که درین قضیه سر انجام تو هلاکت است باری
عقوبت این دنیا با نکال و وبال عقبی جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب بکشی باری در دار الملک بقا تعالی ترا به عذاب نکشی دمنه

گفت درین معانی تأمل کنیم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم کلیله رنجور بازگشت و انواع آفت بر دل خویش خوش کرده پشت بر بستر آلام
نهاده شب همه شب بر خود می پیچید و چون صبح شد دمش فرو شد ؛ رفت و چند آرزو برخاک برد ؛ هر که آمد با دل غمناک مرد ؛
اما در آنوقت که میان کلیله و دمنه این سخنان میگذشت ددی که دران زندان محبوس بود نزدیک ایشان خفته بود از سخن گفتن ایشان
بیدار شد و مقالات ایشان شنوده تمام یاد گرفت و نگاه داشت تا وقتی فرصت بکار آید ع هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
دیگر روز شیر زرین چنگ آفتاب در بیشه مینا رنگ آسمان بجولان آمد دمنه تیره روی سیاه نامه شب در گوشه زندان جفا متواری
گشت ؛ ز عدل روز عالم گشت روشن ؛ شب ظلمت فرا برچید دامن ؛ باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد مادر شیر
حدیث دمنه تازه کرد و گفت زنده گذاشتن ستمکاران را برگشتن پرهیزکاران است و نیکوی با بدنفسان بمثابه بدی با نیکوان
نیکوی با بدان کردن چنان است که بد کردن بجای نیک مردان و هر که با وجود قدرت فاجری را زنده گذارد یا ظالمی را
مددکاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود و عید مَن اَعانَ ظالماً سَلَّطَهُ اللهُ عَلَیه ؛ بد مکن و یار بدو هم مشو
و ز بد کس خرم و خوشدل مشو ؛ شیر قضات را الزام کرد در گذاردن کار دمنه تعجیل نماید و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه گذرد
بعرض رسانند پس قضات و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمع خاص و محفل عام حاضر شدند وکیل قاضی روی
بحضار مجلس کرد و گفت ملک در بازجستن کار دمنه و تفحص حال که بدو حواله میکند مبالغه تمام دارد و فرموده که تا چهره مهم او از غبار شبهت
خالی نشود بهیچ مهمی دیگر نپردازند و حکمی که در حق وی رود باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جاده انصاف مایل و منحرف نگردد
شما را آنچه معلوم است باید گفت که درین گفتن سه فایده کلی مندرج است اول آنکه حق را یاری دادن و علم راستی و درستی برافراختن
هم در شریعت قدری تمام دارد و هم در آیین مروت و دین فتوت حرمتی بالا کلام دوم بنای ظلم را در هم افکندن و اساس ستم را
ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال بواجب دادن موافق رضای خالق و ملایم طبع اکثر خلایق است سیم باز رستن از
اصحاب مکر و فساد و ایمن شدن از ارباب غدر و فساد منفعتیست کامل و راحتی همه کس را شامل و چون سخن باخر رسید همه
حاضران خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی نیامد که ایشان را در کار دمنه یقینی نبود و نخواستن که بگمان مجرد چیزی گویند
مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود و سخنی که نه از روی حقیقت گویند خون ریخته شود چون دمنه این حال مشاهده نمود دلش
چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غمگنان روی در هم کشید گفت ای اکابر دین و دولت و ای مشاهیر ملک و
ملت اگر مجرم بودمی بخاموشی شاد شدمی و من بیگناهم و هر که جرمی ندارد هیچکس را بر وی دستی نیست و او اگر بقدر دانش در

مهم خود سعی کند معذور است من سوگند بشما میدهم که هر کس از قصهٔ من خبری بواقعی داشته باز نماید و در انجاب انصاف نگاه دارد که هر گفتار را جزای در عقب خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن یا هلاک گشتن شخصی بمثابه حکم بود باید که بی شایبه تخمین و ظن بلکه از روی صدق و یقین شهادت باز دارند و هر که بگمان و شبهت مرا در معرض تلف افکند بدان رسد که بدو طبیب بی علم رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که مردی بی سرمایه دانش و بی تجربه دعوی طبیبی میکرد نه علمی وافر داشت و نه بصیرتی کامل در شناختن داروها بدان مثابه جاهل بود که جوز هندی از درمنه ترکی باز نشناختی و در تشخیص امراض بدان مرتبه بی پایه بود که میان رمد و نقرس امتیاز نکردی و در شناختن تراکیب از طبایع و مقادیر ادویه غافل و در نوشتن نسخه‌ها از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ **بیت** به علاجی که هر که چهره او دید و دیگر ندید روی حیات ❊ و در آن شهر که این کس دکان جهالت گشاده بود و صلای مردم کشی در داد طبیبی دیگر بود بکمال هنر مذکور و بیمن معالجت مبارک دم و قدم مشهور می بود **نظم** دمی چون دم عیسوی دلکش ❊ قدم چون خضر بودش جانفزای گر خواستی بیکدم و نفس آفت و ادبار ❊ زایل شدی ز گنبد دوار بی ثبات ❊ یمن قدم چنانکه بباغ ار درآمدی ❊ دادی ز رنج رعشه سفیدار را نجات ❊ و چنانچه عادت روزگار غدار است که پیوسته هنرمندان از سرخوان عنای او جز نواله محنت نیابند و بی هنران از موائد فواید او ذلهٔ شرف و حرمت مستولی بر دارند **بیت** هنر نمیخرد ایام از آن شکسته دلم کجا روم بتجارت بدین کساد متاع ❊ کار این علامهٔ عصر و نادرهٔ دهر در تراجع افتاد و کوکب نور باصرهٔ او بکسوف ضعیف مبتلا شد بتدریج نور چشم جهان بین او عزیز که دیدهٔ مردم دانا بدو روشن بودی و مردم دیدهٔ بینا را مشاهدهٔ ریاض جمالش خوشتر از تماشای باغ و گلشن نور کمتر میشد تا وقتی که از روشنای در وی اثر نماند بیچاره در گوشهٔ کاشانه متواری نشست و او جاهل عام فریب دعوی زیاده از معنی آغاز نهاده ❊ پری نهفته رخ خویش در کرشمه حسن ❊ بسوخت عقل زحیرت که این چه بوالعجبیست باندک فرصتی در آن ولایت طبیبی بوی مسلم شد و ذکر معالجت او بشهرت کاذبه در افواه و السنه افتاد و ملک آن شهر دختری داشت که از مطلع حسن آفتاب چون روی او ننموده بود و عطرفروش صبا چون چین زلف مشکبارش نافه نگشوده **بیت** ماه رویی مشکبوی دلکشی ❊ جانفزایی دلفریبی مهوشی ❊ او را به برادرزادهٔ خود داده بود و عقد زفاف بآیین خسروانه و تزئین پادشاهانه وجود گرفته **بیت** ماه را مهر میهمان کرده ❊ زهره با مشتری قران کرده ❊ و از مقارنهٔ آن دو کوکب سعد گوهر شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضا را در وقت وضع حمل عارضه حادثه شد و دختر پادشاه را

رنجی پدید آمد و طبیب دانا از حضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی دادند حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص مرض کرد و گفت

معالجه این بیمار بداروی میسر شود که از امهران خوانند و دانگی از آن دارو بگیرند و کوفته و بیخته با قدری مشک خالص و زرد چینی

بیامیزند و با طبرزد شربتی ساخته به بیمار دهند که فی الحال رنج وی زایل گردد گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که جویند

جواب داد که من در شربت خانه تو قدری از آن دارو دیده بودم در حقه از سیم خام نهاده و قفل از زر خالص بر آن زده و حالا

بواسطه ضعف بصر از پیدا کردن آن عاجزم درین حال آن طبیب مدعی پیش آمد و گفت شناختن آن دارو کار منست و ترکیب

این اخلاط نیکو دانم ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربتخانه رود و دارویی که بدان احتیاج است بیرون آورده آن شربت

که حکیم فرموده ترتیب نماید حکیم جاهل بشربتخانه درآمد و حقه بدان صفت که حکیم فرموده بود میطلبید و چون بهمان دستور حقها متعدد

بود در پیدا کردن داروی مذکور فرو ماند بی آنکه تمیز کند یکی از آن حقها برداشته بیرون آورد و قضارا آن داروی که امهران

خوانندی نبود بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت ملک سپرده بودند دران محفوظ بود حقه را سر بگشاد و آن زهر را با دیگر

اخلاط بیامیخت و شربتی ساخته بدختر داد چشیدن بیمار همان بود و جان شیرین دادن همان ملک الحال اشاره کرده از

سوز فراق دختر آه بفلک اثیر رسانیده بفرمود تا بقیه شربت بدو طبیب نادان دادند تا هم بر جای سرد شد بیت نیکو گفته

هرکه بد کو ؛ بد بادگران نکو نکاه ؛ و این مثل بدان آوردم تا بدانید که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد

و هر کاری که بگمان و شبهت سازند متضمن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای مستور از آن جمله که خبث ضمیر تو بر خواص

روشنست و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر و کژی حال تو هم از شکل و هیات تو درست گردد قضات پرسیدند که این سخن از کجا میگوی

و درین قول چه حجت داری علامات آن تقریر باید کرد و دلایل سخن خود باز باید نمود گفت علمای فراست شعار آورده اند که

هر کشاده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خردتر باشد و اختلاج دایم بر و غالب بود و بینی او بطرف چپ میل دارد و نظر او

پیوسته بسوی زمین افتد ذات نامبارک او مجمع فساد و مکر و منبع فجور و غدر خواهد بود که این علامات در وی موجودست

دمنه گفت در احکام الهی امکان میل و مداهنت نیست و در افعال آنحضرت گمان سهو و غفلت و خطا و زلت نه بیت

غلط و سهو بر من و تو رواست ؛ بر جهان آفرین غلط نرود ؛ اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق میتوانستی بود بدان

راست را از دروغ و خطا را از صواب و حق را از باطل جدا میتوان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستندی و قاضیان از

مرافعه و محاکمه بیاسودندی و بعد ازین هیچکس را بر نیکوی ثنا گفتن نشاید و به بدکاری مذمت لایق نباشد زیرا که هیچ مخلوق

این علامتها را که در چنین آفرینش وجود او با او همراه است از خود دفع تواند پس بدین حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش
ارباب شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشت و اگر دمنه این کار که میگویند نعوذ بالله کرده باشم بواسطه آن بوده که این
علامات مرا بران داشته است و چون دفع آن در حیز امکان نبوده است باید که بعقوبت آن مؤاخذ نگردم **بیت** مکن درین چمنم سرزنش
بخودروی ؛ چنانکه پرورشم میدهند میرویم ؛ پس بقول تو از بند بلا رستم و تو برهان جهل و تقلید خود ظاهر کردی که بکلمه نامعلوم و نمایشی
بی‌اصل و دعوی بی فروغ و قول نامسموع در مجلس افاضل مدخلی ناموجه نمودی **بیت** پر خود از طرح سخن رانی تو ؛ داشت که تا کجاست نادانی تو
چون دمنه بدین گونه جواب داد جمله حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند و هیچ کس دم نیارست زد و قاضی فرمود تا باز او را بزندان
بردند و صورت ماجرا بتفصیل بر شیر عرض کردند اما چون دمنه بزندان در آمد دوستی از آن کلیله که او را روزبه گفتندی بروی بگذشت
دمنه او را بطلبید که از دوستان جز از کلیله ندارم و درین محلها بپرسش او بس امیدوارم **بیت** یار آن باشد که گیرد دست یار ؛ در
پریشان حالی و درماندگی ؛ تو از آن چه خبر داری و نا آمدن او را چه عذر می آوری روزبه چون نام کلیله شنید آه سوزناک از جگر گرم برکشید
و قطرات اشک خونین از سحاب دیده بارید و گفت **بیت** دل بشد از دست و دست را بچه جویم ؛ نطق فروبست حال بکه گویم ؛
دمنه از اضطراب روزبه بیطاقت شد و گفت زودتر کیفیت حال باز نمای روزبه گفت ای دمنه **نظم** جانهای ما بسوخت ز هجران همدمی
مجروح سینه‌ایم و نداریم مرهمی ؛ چون شمع سوخت رشته جانم ز تاب دل ؛ وز سوز سینه می نتوانم زدن دمی ای دمنه بار گران رخت از
سر منزل فنا بدار الملک بقا کشید و داغ فراق بر دلهای همدمان و مصاحبان نهاد **بیت** ای همنفسان آه که بی یار بماندیم ؛
در دست غم هجر گرفتار بماندیم ؛ دمنه که خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از زمانی که بهوش آمده فریاد برکشید و بزاری
زار با دیده اشکبار بگفت **رباعی** واحسرتا که شاخ طرب بارور نماند ؛ دردا که بیخ شادی گلشن بریده گشت ؛ ای دل فغان برآر
که آرام جان برفت ؛ وی دیده خون ببار که نور بصر نماند ؛ دمنه چون زاری از حد بگذرانید و لباس شکیبای بدست جزع چاک ع
گردانیده و هر لحظه روی در خاک میمالید بنوعی که کس را طاقت استماع آن نبود روزبه بنصیحت آغاز کرد و گفت ای دمنه تو خود دانی ع
که طغرانویس ازل نام بقای جاودانی بر نامه زندگانی هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحات
ممکنات جز بقلم کُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ ثبت ننموده و خیاط کارخانه قدم جامه وجود هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته و فراش بارگاه
قدرت شمع ظرافتی نیفروخته که باد آفتی بر آن نوزیده **نظم** تا فلک معمار این معمور شد بنجار غم ؛ یک گلی شادی بباغ زندگانی کس نیافت ؛ گلستان
عمر را در مرغزار روزگار ؛ نوبهاری خالی از باد خزانی کس نیافت ؛ این شربتیست همه را چشیدنی و بار محنتیست همه را کشیدنی



مرهم این زخم جز صبوری نیست و علاج این مرض بجز شکیبایی ضروری نه بیت صبوری ضرورست لیکن درد دل را بغیر از صبوری
دوای نباشد دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکین یافت و گفت ای روزبه در جمیع حق لطف منت چه کلیله مرا دوستی بود مشفق
و برادر ناصح که در حوادث بدو پناه بردمی در مهمات برای درایت و شفقت و نصیحت استظهار داشتمی دل او خزانه بود که
هر نقد اسرار که در وی ودیعت نهادندی روزگار رازان وقوف نیفتادی و جاسوس زمان از اطلاع بران نا امید ماندی دریغ
کان یار مهربان سایه دولت از سر من برگرفت و مرا در گوشه کاشانه دنیا بی رفیق و همدم و مونس و محرم بگذاشت بیت باکه
گویم راز دل چون محرم رازم نماند چاره سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند بعد از زندگانی مرا چه لذت خواهد بود و از
سر حیات چه سود خواهد رسید و اگر نه آنستی که درین محل انواع خیالات بر خاطر ما خطور کردی خود را بزاری زار بکشتمی و از رنج تنهایی
و غبار بیکسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده ام بی مددیاری و معاونت غمگساری خلاصی نیست بیت این دم از کوچ
امید آواره میباید شدن چاره چون از دست شد بیچاره می باید شدن روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بخارستان
ممات افتاد نهال محبت دیگر یاران برشحات اخلاص تازه و سرسبز است بیت غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد
روی نسرین تازه است و زلف سنبل تابدار دمنه گفت راست میگوی بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو تلافی هر خللی تواند
کرد و امروز تو مرا همان دوست و برادری که کلیله بوده است دست پار و مرا به برادری قبول کن روزبه بنشاط هر چه
تمامتر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین منت ساختی و لوای علای من به اوج علیین برافراختی دل وفادار من
از عهده این عهد و عنایت چه سان بیرون آید و زبان شکسته من شکر این نعمت چگونه تواند گذارد دس دست
یکدیگر گرفته عقد برادری ببستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد شرایط مصاحبت و مخالطت مقرر فرمودند دمنه گفت
فلان جای از آن من و کلیله دفینه ایست اگر رنج برگیری و آنرا حاضر گردانی سعی تو بی اجر نخواهد بود روزبه بنشاط هر چه تمامتر
بنشان دمنه دفینه را بیاورد و دمنه نصیب خویش جدا کرده آنچه حصه کلیله بود بروزبه داد و التماس نمود که پیوسته بر درگاه ملک باشد
و آنچه در باب وی میگذرد معلوم فرموده او را آگاهی دهد روزبه این نکته تا روز وفات دمنه نگاه داشت مصرع شرطست که شرط را
به پایان برند روز دیگر مادر شیر علی الصباح حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قصه را بر وجهی که
قضات بعرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر بر مضمون او واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت تر
رانم موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نهم جانب شفقت و نصیحت مهمل ماند شیر گفت در تقریر ابواب نصیحت

ومحابا و مدارا شرط نیست و سخن تو که بی شبهه از شایبهٔ شک مصفاست هرچه زودتر بمحل قبول میرسد پارتا چه داری بازگو شیر
گفت ملک میان دروغ و راست فرق میکند و منفعت خویش از مضرت باز می شناسد دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت
که رایهای روشن در تدارک آن عاجز مانند و شمشیرهای بران از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غایب مشو شاید که مهم دمنه
فیصل یابد پس فرمان عالی صادر شد که دیگر باره قضات فراهم آیند و در مجمع عام پرسش کار دمنه خواهی تازه سازند و اکابر و
اصاغر بموجب فرموده جمع آمده و معتمدان قاضی همان فصل روز سابق تکرار ساخت و از حضار بر کار دمنه گواهی طلبید هیچکس در حق
وی سخنی نگفت و از خیر و شر نکته در میان نیامد مقدم قضات روی بدمنه آورده گفت اگرچه حاضران ترا بخاموشی یاری
میدهند اما دل همگنان بر خیانت تو قرار گرفته است و بباطن تو متفقند و ترا با این حال در میان این طبقه از زندگانی چه
فایده تواند بود حالا بصلاح حال و مآل تو آن لایق تر که بگناه اعتراف نمایی و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی
و ترا از مرگ از دو راحت یکی برسد یا آنکه باز رهانی **شعر** زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی راحت است ؛ وز بیان این سخن برخلق
منت می نهند ؛ گفته اند آنکس که میرد از دو بیرون نیست حال ؛ یا بدی باشد که خلق از جور او کمتر نهند یا کم آزاری نکو
خلقی که اهل روزگار مهر او ورزند او را در دل خود جا دهند گر نکوکار است ازین زندان محنت وارهد ور بد اندیش است خلق از
محنت او وارهند ای دمنه اگر بگناه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید و ذکر آن بر روی روزگار باقی ماند یکی اعتراف بخیانت
برای راستکاری قیامت و دیگر اختیار کردن ملک بقا و دولت بر دار فنا و نکبت دوم صیت فصاحت و زبان
آوری و آوازهٔ بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابهای دلپذیر که گفتی و عذرهای مقبول که تقریر نمودی در افواه خواص
و عوام افتد و اهل زمان را کفایت و جلادت تو معلوم است و همه بر فضل و فهم تو شهادت باقامت میرسانند
و تو نیز بعقل خود آشنا و بحقیقت این نکته دانا شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات در بدنامی **بیت** مردن کسی به نیک فرجامی
بهتر از زندگی به بدنامی دمنه گفت قاضی را بگمان خود و مظنهٔ دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نباید کرد [illegible]
إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ در نباید گذشت و اگر شما را نیز این شبهه افتاده است و طبع بر گناه من قرار گرفته آخر من
در کار خود بهتر دانم و طریق خود را برای گفت دیگران کوشیدن نه بطریق فتوی درست است و نه بقاعدهٔ تقوی باوجود آنکه
شما بمجرد گمانی که بمکر مرا در خون شنزبه سعی بوده اینهمه گفتگو میکنید و اعتقادها در حق من فاسد ساخته اید پس اگر در خون سعی
کنم بی سببی و بی موجبی بقصد خود راضی شوم بچه تاویل معذور باشم و از عهدهٔ خطاب وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ چگونه بیرون آیم

ومن بیقین دانسته ام که هیچ ذات را برمن حقی نیست که ذات مراست پس آنچه در حق کمتر کسی از آن جایز نشمرم واز
روی مروت بران رخصت نیابم درباب خود چگونه روا دارم **بیت** من اگر خویشتن را نمی شایم ¤ دیگری را چه سان بکار آیم
ای قاضی ازین درگذر چه اگر نصیحتست ازین باید واگر فضیحتست اولی آنکه از قاضی بظهور نیاید چه سخن قضات حکم باشد
واز خطا و سهو و هزل و لغو دران احتراز نمودن لازم بود با آنکه همیشه تو راست گوی و درست سخن و عادل بودی از ضعف طالع
ونکبت حال من درین حادثه طریق احتیاط برطرف نهادی و بظن خود وگمان ارباب اغراض دیده راستی برمد غفلت مبتلا ساختی **نظم**
طرب سرای دل هرکس از تو معمورست چرا بخرابی دل امیدوار من باشی ¤ گلی چو تو نشکفته است در بهار جهان ¤ روا بود که بهر خار خار من باشی
قضات محکمه دانش که قباله هنرپروری بتوقیع حکم ایشان محلیست فتوی برین گونه داده اند که نقد هر شهادت که بسکه یقین
آراسته نباشد در دار الضرب قبول تمام عیار نیست و هرکه گواهی دهد برکاری که بران وقوف ندارد بدان رسد که بدان
باز دار رسید قاضی پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بود دیرزی معروف وبشرف ذات
وحسن صفات موسوم وموصوف ¤ با ادب جانفزا با سخن دلپذیر ¤ با خرد بیکران با هنر بیشمار ¤ واین مرزبان زنی داشت
بحسن آفت جان و بلطافت فتنه جهان لبی جان بخش تر از آب حیات و دهنی شیرین تر از تنگ نبات بچهره چو آفتاب
بعارض چو ماه ¤ فروزانتر از ماه وز آفتاب ¤ ز ابرو کمان کرده وز غمزه تیر ¤ به تیر و کمان کرده صد دل اسیر ¤ با کمال حسن و
دلربایی جمال عفت و پارسایی جمع کرده بود و رخسار فتنه انگیز را بجمال زهد و پرهیز پیراسته **نظم** دیده فرو بسته ز کار جهان
گشته پس پرده عصمت نهان ¤ آینه نادیده جمالش ز دور ¤ بوده ز همراهی سایه نفور ¤ و این مرزبان غلامی داشت بغایت
ناحفاظ و بی باک نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای سینه را از غبار فسق و فساد صافی ساختی و در ملازمت
مرزبان باز داری نامزد بودی و بصیادی مرغان متعین روزی این غلام را نظر بران مستوره افتاد و مرغ دلش بدام عشق
او مقید گشت **بیت** تا این دل غمدیده بدام تو درافتاد ¤ بس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد ¤ غلام دل از دست
داده چندانکه حلقه وصال بجنبانید در ملاقات گشاده نشد و هرچند افسون و فسانه بر کار کرد مفید نیفتاد ¤ در میکده
نیاز و ناز با حسن دوست ¤ خرم آنکه ز نازنینان بخت برخوردار داشت ¤ باز دار بطمع صید کردن آن طاووس ریاض
جمال میان امید بسته چندانکه باز فکر را در هوای مواصلت به پرواز آورده آشیانه مطلوب نیافت **بیت** برو این
دام بر مرغ دگر نه ¤ که عنقا را بلند است آشیانه ¤ بعد از ناامیدی چنانچه سیرت بدنفسان باشد خواست که

درحق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او مکری برکار کند پس از صیادی دو طوطی بزبان بلخی یکی از ایشان را بیاموخت که من کدبانو را
با دربان در خانه خفته دیدم و دیگری را تعلیم کرد که باری من هیچ نمیگویم در مدت یکهفته این دو کلیمه یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته
بود و بفراغت بر مسند عزت نشسته باز دار در آمد و برسم هدیه مرغان را پیش آورد و طوطیان شیرین کلام شکرفشانی آغاز نهادند و همان
دو کلیمه را برسم گفتار و حکم عادت تکرار میکردند مرزبان بلخی را نمیدانست اما بخوشی آواز و بشاشت الفاظ ایشان نشاطی در خاطرش پدید آمد
و با آن نغمات دلاویز عشرت انگیز انسی گرفت مرغان را بزن سپرد تا تیمارداری نموده در تعهد حال ایشان کوشد زن بیچاره بزبان مرغان
دانا نبود ایشان را پرورش میداد و دشمنان دوست دیرا نوازش میداد بیت نفس را پروردم و آخر شدم رسوا ازو : من چه دانستم که خصم خویش را
می پرورم : القصه مرزبان چنان با طوطیان متانس شد که بی الحان دلپذیر و نغمات بی نظیر ایشان در بزم شراب مشتی و باصدای روح
افزای ایشان از نغمه دلسوز عود و زمزمه شورانگیز چنگ گوش فرو بستی روزی طایفه از اهل بلخ بمهمانی مرزبان آمدند و مرزبان در مجلسی که جهة
ایشان داده بود طوطیان را حاضر کرد ایشان بر عادت معهود همان دو کلیمه سرائیدن گرفتند مهمانان بعد از استماع در یکدیگر نگریستند
و آخر سر خجالت در پیش افکنده از ان حال متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرونشست و نشاط خوشدلی مهمانان بحیرت
و تامل مبدل شد از کیفیت الحال پرسید مبالغه از حد در گذرانیدند و چندانچه مهمانان عذرها گفتند محل قبول نرسید یکی از ایشان
که جرأت زیاده بود گفت ای مرزبان برانچه این مرغان میگویند وقوف نمی افتد مرزبان گفت من معنی این سخنان فهم نمیکنم اما باواز دلکشای
ایشان بهجتی و فرحی در دل مشاهده میرود شما مرا از معنی کلام ایشان واقف گردانید بیت من ندیدم حشمت سلیمان را : چه شناسم زبان مرغان را
ایشان مضمون کلمات طوطیان را با مرزبان تقریر کردند و از فحوای این سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان دست [illegible] باز کشید گفت ای عزیزان
معذور دارید که من بر معنی وقوفی نداشتم و بعد ازان بحقیقت حال دانا شدم دیگر عذر خانه در شهر ما رسم نیست که در الخانه زن پریشان کار بشد چیزی
خورند و در اثنای گفت و شنید غلام باز دار در رسید غلام آواز داد که من هم بارها دیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جای لشد و بکشتن زن
حکم فرمود زن کسی نزد او فرستاد بیت اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی : بهر چه حکم کنی نافذ است فرمانت : اما درین کار اندیشه بجای از تعجیل
بنمای : مشتاب بقتل من که در دست توام : وارباب خرد در کارها خاصه در خون ریختن تامل واجب پسندند اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست
و اگر عیاذا بالله تعجیل نموده بیگناهی را بقتل رسانند بعد ازان معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دایره امکان بیرون
باشد و وبال آن تا ابد در گردن بماند بیت بی تامل بکوش در آزار : تا پشیمان نگردی آخر کار : مرزبان فرمود تا از نزا [illegible] آن مجلس آورده
در پس پرده باز داشتند و صورت حال با وی باز گفت و فرمود که طوطیان از جنس ایشان نیستند که سخن ایشان با غرض آمیخته باشد

آنچه دیده‌اند میگویند و باز دارم بر وفق دعوی ایشان گواهی میدهد این چه جرمیست که بزبان آوری عذران تواند خواست

ع گر گناه اینست نتوان کرد استغفار ازو ؛ زن جواب داد که تدارک حال من از فرایض است و هر وقت که صورت حال بر تو

معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم یکلحظه دل فارغ توانکرد مرزبان گفت این مهم چگونه تحقیق توان کرد زن گفت که از مردمان بلخ

بپرس که مرغان جز این کلمه بلغت بلخ چیزی دیگر میدانند یا نه چون معلوم شود که بغیر ازین دو سخن بزبان ایشان چیزی نمیگذرد جای

رسید که آن ناحفاظ پیشتر م   و از من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش بوصول نانجامید ایشان را این تلقین کرده و اگر

بدان زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من بر تو حلال و حیات بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجای آورد و سه روز مهمانان

تفحص نمودند ازان طوطیان جز این کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که از زن ازان تهمت براءت مرزبان از قتل او درگذشت

و فرمود که باز دار را پیاورید بازی بدست گرفته بشعفی تمام از در درآمد مگر تشریفی خواهد یافت زن پرسید که ای ستمکار غدار

تو دیدی که من کار خلاف رضای خدای تعالی میکردم گفت آری من دیده‌ام که همین کلمه بر زبان راند بازی که در دست داشت

قصدی روی او کرد و منقار در چشمش زده برکند زن گفت هر آینه سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد اینست وَجَزَاءُ

سَيِّئَةٍ مِثْلُهَا بیت برکنده به آن دیده که بدبین باشد ؛ بدبین همه جا در خور نفرین باشد ؛ و این مثل بدان آوردم

که تا بدانند که بر تهمت دلیری نمودن و نادیده گواهی دادن موجب خجلت دنیا و فضیحت آخرت است چون سخن دمنه

تمام شد سخن او را بر جای نوشته پیش شیر فرستادند و او بمادر نمود مادر شیر بر آن مطلع شده گفت ای ملک اهتمام من درین

کار بیشتر ازان فایده نداشت که این ملعون بدگمان شد و بعد الیوم حیلت و مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد بود و کار پادشاه

در رعیت برهم خواهد زد و ازان زیاده که در حق شنزبه که وزیر مخلص و فرمانبر مشفق بود روا داشت در حق سایر ارکان دولت

بجای خواهد آورد چه از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر فساد و بی‌باکی نزاید نظم ز بوم شوم توقع مدار یمن همای

طمع مدار که گنجشک فعل باز کند ؛ چنین که پایهٔ مفسد بلند شد چه عجب ؛ که دست فتنه بهر جانبی دراز کند این سخن در دل شیر

موقعی تمام یافت و اندیشهای دور و دراز بر وی مستولی شد گفت ای مادر بازنمای که قصه دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن وی

بهانه نباشد گفت ای ملک اظهار سر کسی که بر من اعتماد کرده باشد در شرع و مروت حرام است و رازی که بنزد و دیعتی

سپرده باشند محافظت آن از اوصاف کرام من این مقدار توانم که از آنکس استخاره نمایم اگر اجازت دهد بتفصیل باز گویم

شیر بدان رضا داده مادر شیر از نزد وی بیرون آمده به بارگاه خود نزول اجلال فرمود و پلنگ را طلبیده بانواع تعظیم و تکریم مقرر

۶۸

کردانید و گفت بیت ای شده چون روزگاری قهر تو مرد آزمای / وی شده چو آفتاب صیت تو کشور گشای انصاف
تربیت که ملک سباع در حق تو فرموده معلوم است و آثار تمشیت و تقویت سلطانی درباره تو بر جریده ظهور بدین سبب
شکر نعمت او در حق گذاری بر تو واجبست تا بوعده لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز عاطفت شاه شود پلنگ گفت ای ملک آن
نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار که در حق این بنده خاکسار که مبذول فرموده و میفرماید از عهده آن شکر بمبالغت
کدام عبارت بیرون توانم آمد و سپاسداری یکی از هزار و اندکی از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد بیت تو فرمودی کن
که چو سوسن همه زبان کردم / کی از عهده تقریر آن شوم آزاد / و من تا غایت تحت میدان هواداری را بقدم شکرگذاری پیموده ام
و حالا نیز هر چه ملک زمان اشارت عالی ارزانی فرماید جز انقیاد و متابعت مشاهده نخواهد نمود مادر شیر گفت بیت بنیاد نهاده
چو مردان / از اکرم تمام گردان / وما الانعام الا بالاتمام شیر در اول حال ما فی الضمیر خود با تو در میان آورد و تو بر عهده
اهتمام گرفته بودی که در انتقام شتربه از خصم غدار آنچه امکان سعی باشد بجای آوری ع امروز بدان وعده وفا باید کرد صلاح در آن نیست
که بجزئیات ملک آنچه دیده و شنیده براستی باز نمای الا قریب دمنه بدان رسید که شیر از سر قتل او درگذرد و بران تقدیر همگنان
دیگر بر درگاه شیر از شر او ایمن نتوانند بود و اندک فرصتی را با فسونهای مکرآمیز دمار از روزگار امرا و اهل اختیار برآرد
و هر که در مهم او خوض نموده و در قتل او سعی فرموده بتمامی در غرض پردازی عرصه تلف سازد پلنگ گفت این ملکه ساختن این مهم بر ذمت
من بود تا غایت که کتمان شهادت میکردم و این گواهی را نهفته میداشتم حجت آن بود که ملک شمه از حقیقت حال
دمنه بداند و از دقایق حیل و مکر او آگاه شود و اگر قبل ازین درین قضیه خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع کردمی چون ملک
بر موضوع دمنه و خبث طینت و شرارت نفس او وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرض کردی و گمان بد بردی و اکنون که بدین
درجه رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد فدای یک ساعت فراغت ملک میسازم هنوز از حقوق نعمتهای او یکی
نگذارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم بیت اگر بهر دو جهانش بها کنم موی / هنوز در دو جهان شرمسار او باشم
پس در ملازمت مادر شیر نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیله و دمنه را چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع وحوش آن گواهی داد آن دو کس
دیگر که در زندان بودند و گفت و شنید ایشان اطلاع یافته بودند که با هم گواهی داریم شیر مثال داد که تا حاضر آمدند و آنچه در حبس میان
ایشان رفته بود بوجه شهادت باز گفتند از ایشان پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدید جواب دادند که بیک گواه
حکم ثابت نشود و ما بی منفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتیم شیر سخن ایشان را پسندید و بدین شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب

گشت و اقتضای قضا بدان پیوسته همه وحوش بر قتل او بقصاص کلاو متفق گشته **بیت** هر بخردی که تخم آزار بکاشت
هنگام درو بری عقوبت برداشت ٭ شیر نفیر نمود تا او را بربسته باحتیاط باز داشتند و طعمه از و باز گرفته بانواع تشدید
و تهذیب معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی سپری شد و شامت مکر و غدر در و رسید از زندان دنیا
بزندان دوزخ نقل کرد فَقُطِعَ دَابِرُ الْقَوْمِ الَّذِينَ ظَلَمُوا وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان
این وخامت کار غداران چنین باشد **نظم** هر که در راه خلق دام نهاد ٭ عاقبت هم خودش بدام فتاد ٭ شاخ نیکی
سعادت آرد بار ٭ گل بچیند کسی که کارد خار ٭ چون بیقین شد جزای نفع و ضرر ٭ نیکوی کن که نیکوی بهتر **باب سیم**
در منافع دوستان و معاضدت ایشان رای برهمن را گفت شنیدم داستان دوستان که بسعی غمازی
مفسد کار ایشان بعداوت انجامید و بیگناهی بقتل رسید و حق تعالی مکافات آن غدار فتنه انگیز بوی رسانید اکنون
اگر وقت اقتضای آن کند و بیان فرماید حالت دوستان یکدل یکجهت و برخورداری ایشان از نهال محبت و مودت در دفع
خصمان هم پشت و یکرو بودند و رضای دیگری را بر رضای خود تقدیم نمودند برهمن گفت **نظم** ای خسرو زمانه که از روی
معدلت ٭ مسند فراز گنبد اخضر نهاده ٭ بادا ابلق سپهر آرام گر ظفر ٭ صد داغ بر جبین مه و خور نهاده ٭ بدانکه
نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان مخلص و هیچ درجه بلند پایه
تر از حصول یاران خالص نیست **بیت** زانکه در آفاق زبرنا و پیر ٭ هیچکس از یار ندارد گریز ٭ و هر آینه جماعتی که شجره محبت
ایشان در دار القرب بشکوفه وفاداری آرایش یافته و نهال مودتشان در روضه اختصاص برشحه یکجهتی و رضاجوی پرورش
پذیرفته راحت روح و مدد فیض فتوحند و فایده دوستان بیشمار و منفعت ایشان بسیار است از جمله آنکه در ایام دولت مدد
مواد بهجت و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقه معاونت و وظیفه همراهی و مظاهرت مسلوک دارند **نظم**
یار بدست آر که بس بیکس است ٭ هر که ورا در بجهان یار است ٭ زین همه نعمت که درین عالم است ٭ هیچ به از یار وفادار نیست ٭
و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل و مصاحبان هم پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایات زاغ و موش و کبوتر
و سنگ پشت و آهو بغایت مثلی روشن و قصه شیرین است رای پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در
ناحیه کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت ازهار مانند صحن آسمان آراسته بودی و از عکس
ریاحین عطر بیزش پرلغ چون طاوس نموده ٭ ز هر سو چشمه چون آب حیوان ٭ چراغ لاله هر جانب فروزان ٭ بنفشه بسته در سبزه دمیده

شقایق بمعطف گل برکشیده ؛ نسیم صبح جیب گل گشاده ؛ چو بر شاخ زمرد جام باده ؛ و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بودی
و صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی و پیوسته جهة صید وحوش و قید طیور دام حیله گستردندی و در حوالی آن بیشه زاغی بر درختی
بزرگ آشیانه گرفته بود و از صفحات اوراق آن نهال نکته حُبُّ الوَطَنِ مِنَ الایمانِ مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته بود و
بر یمین و بر راست و چپ نظر می افکند ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره بر پشت و عصای در دست بتعجیل هر چه تمامتر روی بدان
درخت می آید زاغ بترسید و با خود گفت **نظم** یارب این شخص را چه افتاده است ؛ که بدین اضطراب می آید ؛ هیچ معلوم نیست که بچه سبب
این چنین با شتاب می آید ؛ ممکن که بقصد من کمر بسته است و برای صید من تیر در کمان تدبیر پیوسته و حالا حزم اقتضای آن میکند
که جای نگاه دارم و بنگرم ؛ تا ببینم که چه از پرده برون می آید ؛ زاغ در پس برگ درخت متواری شده دیده ترصد بر گماشت صیاد بپای
درخت آمده دام باز کشید و دانه چند بر بالای آن پاشید و در کمینگاه نشست ساعتی بر آمد فوج کبوتر دررسیدند و سردار ایشان کبوتری
بود که او را مطوقه گفتندی با ذهن روشن و زیرکی تمام و فهم کامل و حدسی قوی و این کبوتران بمتابعت او مباهات نمودندی و بمطاوعت
و ملازمت او فخر کردندی و روزگار جز در خدمت او که سرمایه صلاح و پیرایه فوز و فلاح بود بسر بردندی چندانکه چشم کبوتران
بر دانه افتاد آتش گرسنگی شعله زدن گرفته عنان اختیار از کف اقتدار ایشان بیرون برد مطوقه از روی شفقت که مهتران را
بر کهتران لازم است ایشان را از آن جانب باز داشتن میل داد و گفت **بیت** ز راه حرص بتعجیل سوی دانه مرو ؛ بهوش باش که
دامیست زیر هر دانه ؛ گفتند ای مهتر کار باضطرار رسید و مهم بغایت اضطراب انجامید حوصله تهی از دانه و دل پر از
اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظه عاقبت نیست و بزرگان گفته اند **بیت** گرسنه بر بلا دلیر بود ؛ زانکه از عمر خویش
سیر بود ؛ مطوقه دانست که این جماعت دانه جوی را بهیچ موعظت مقید نتوان ساخت و برسن ملامت از چاه غفلت
و جهالت بر نتوان کشید **بیت** هر که در بند کی حریص بود ؛ مشکل از بند آن شود آزاد ؛ خواست تا از ایشان کناره گیرد بگوشه
بیرون رود قاید قضا گریبان او را نیز بزنجیر تقدیر بر بسته جانب دام کشید ؛ ای بی بصر من میروم آن میکشد قلاب را
القصه مجموع آن کبوتران یکبار احتیاط را بر طرف نهاده فرود آمدند دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان مطوقه
فریاد برکشید که نه با شما گفتم که عاقبت شتاب کاری نابستوده است و بی تأمل در کارها شروع کردن ناپسندیده **بیت** طریق
عشق پر آشوب و فتنه است ای دل ؛ بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود ؛ حیرت و خجالت بر کبوتران مستولی شد دم در کشیدند
و صیاد از کمینگاه بیرون آمده بشادی تمام روان شد تا ایشان را در قید ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران را

که چشم بر صیاد افتاد باضطراب درآمدند و هر یک از ایشان در خلاص خود کوشیدند و پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران
شما هر یک در نجات خود سعی می نمایید و از خلاص دیگر همدمان تغافل میورزید ع این چنین از شرط یاران نیست ❁ در مذهب محبت
فتوی بر آنست که استخلاص یاران را از خلاص خود بهتر دانند چنانکه وقتی دو رفیق در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیک ساحل آن
کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار دریا خود را در آب افکند و عزم کرد که یکی از ایشان بگیرد به هر کدام میل
کردی فریاد برآوردی بیت که ای پر اندرین گرداب تشویر ❁ مرا بگذار و دست یار من گیر ❁ و اگر شما را قوت آن نیست
که حیات یاران را بر زندگی خود ترجیح نمایید و نجات هواداران را از رستگاری خود بهتر شمرید باری همه بطریق معاونت
و موافقت قوت کنید تا باشد که ببرکت این وفاق و حسن اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه رهایی یابیم
کبوتران فرمان او بجای آورده همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام را برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود این حال
در پی ایشان میدوید بامید آنکه آخر درمانند و بیفتند دیده در هوا دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه کرد که مدتهای مدید باید تا صورتی
چنین عجیب از کتم عدم بعرصهٔ وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه بر اثر ایشان شتافته معلوم کنم که عاقبت
کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه را ذخیرهٔ روزگار خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم بیت بروز تجربه از روزگار بهره بگیر ❁
که بهر دفع حوادث ترا بکار آید ❁ زاغ در پی ایشان پرواز کرد مطوقه با قوم خود دام برداشته میبردند و صیاد شوخ چشم دیده بر ایشان
گماشته راه می پیمود مطوقه چون دید که صیاد در پی ایشان است و قوت طامعه در حرکت آمده او را بران میدارد که از پای ننشیند
تا ایشان را بدست نیاورد روی بیاران کرد و گفت این ستیزه روی بجد تمام کمر قصد شما بربسته است و در پی قتل ما نشسته
تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما برنگیرد و صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب باغها و درختها پرواز نماییم تا نظر او از ما منقطع
شود و نومید و خجل زده بازگردد کبوتران بر طبق اشارت او راه برتافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارات شتافتند
صیاد چون ایشان را ندید بحسرت تمام بازگشت و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان را معلوم کند و آن را برای دفع همان واقعه
و علاج همان حادثه ذخیره سازد تا بمضمون السَّعِیدُ مَن وُعِظَ بِغَیرِهِ کار کرده باشد نظم عاقل آنست که در تجربه نفع و ضرر
ز حریفان دگر بهرهٔ خود بردارد ❁ هر چه دانست کزان نفع رسد بستاند ❁ وانچه از وی ضرری فهم کند بگذارد ❁ کبوتران از دغدغهٔ
صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند راست تدبیر بعد از تفکر و تدبر جواب داد که رای من اقتضا میکند
که بی معاونت یاری وفادار ازین مهلکه روی نجات نیست بی همرهی این راه بسر نتوان برد درین نزدیکی موشیست زیرک نام از دوستان من

از بهر دو

برنا دتی وفا اختصاص یافته و در آیین مروت از سایر یاران و هواداران بر سر آمده رفیق مخلص
و یار وفادار * که در یاری ندارد جز وفا کار * ممکن که بد کرداری او ازین بندها یی روی نماید و ازین مخاطره
خلاصی دست دهد پس بویرانه که موش در وی بود نزدیک سوراخ او فرود آمدند و صفقه در ارادت بجنبانیدند صدای مطوقه بگوش زیرک
رسید پرون دوید و چون یار خود را بسته دید جوی خونابه از چشمه چشم بر صفحات رخسار روان ساخت و آه درد آلود از جگر سوخته باوج
سپهر رسانید و گفت **نظم** چه حالتست اینکه می بینم چه حالست * درین حالت شکیبایی محالست * من ای یاران چه سان
فارغ نشینم * چو یار خویش را در بند بینم * ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیله درین بند افتادی و بچه سبب درین رنج گرفتار آمدی
مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر باحکام قضا و قدر باز بسته اند و هرچه کاتب ارادت در دیوان خانه ازل
بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابد است که در عرصه وجود بجلوه آید و احتراز و اجتناب از آن هیچ فایده ندهد **بیت**
تدبیرهای ما بسر رفته است * اگر ز سرنوشت قضا چه غم دارد * مرا قضای ربانی و تقدیر سبحانی درین ورطه هلاک افکند
و دانه را برمن و یاران من جلوه داد و با آنکه ایشان را از سبکی و شتاب زدگی منع میکردم و بترک احتیاط ملامت مینمودم دست تقدیر
پرده غفلت در پیش دیده بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد دوربین مرا در جهالت و نادانی افکند و جمله یکبار در دست
محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم موش گفت این عجب که چون تو کسی با اینهمه زیرکی و دوراندیشی با نازله قضا مقاومت نتواند کرد
و با تقدیر الهی حیله و تدبیر پیش نتواند برد مطوقه گفت ای زیرک این سخن در گذر که کسانی که بقوت و شوکت و عقل و بصارت از من
پیشند و بجاه و مال و فضل و کمال از من در پیش با تقادیر ازلی نتوانند کوشید و از قضای لم یزلی سر نتوانند کشید لا راد لقضائه
و لا معقب لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسله ارادت در جنباند ماهی را از قعر دریا با فضای هوا رساند و مرغ را از
اوج هوا بحضیض هوای زمین کشاند و هیچ آفریده را در قضا و قدر چاره نیست بجز تسلیم رضا **نظم** گر شود ذرات عالم
پیچ پیچ * با قضای ایزدی هیچست هیچ * چون قضا پردن کشد از چرخ سر * عاقلان گردند جمله کور و کر * ماهیان افتند از
دریا برون * دام گیرد مرغ پران را زبون * این قضا با دست سخت و تند خو * عاقلان عاجز شوند در پیش او * و بباید دانست داناها را
در باب جریان فرمان قضا بر و همان حکم نادان است و رعیت حقیر در ورطه تقدیر با سلطان عالمگیر یکسان **بیت** بزور
زر دست نیاید در احکام قضا کردن * نمی زیبد کسی را در قضا چون و چرا کردن * زیرک گفت ای مطوقه دل خوش دار که هر بلایی که بارادت
ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عتبه عبودیت میدوزد خواه گریبانش بکوی دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محنت پیراسته باشد



محض عنایت و عین کرامت است غایتش آنکه بنده بحقیقت آن دانا و بلطیفه که در ضمن آن اندراج یافته پی نبردست ❊

نصاف دُرد ترا کار نیست دم درکش ❊ که هرچه ساقی ما کرد عین الطاف است ❊ و آنچه ترا پیش آمده است چون درنگری

صلاح حال تو در آن بوده و بزرگان گفته اند نوش صفای نوش حباب باشد و گل راحت بی خار محنت نروید لب مراد که در ضمن نامرادیست

و چون زیرک این فصول فرو خواند مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست بند یاران بگشای و خاطر از مهم ایشان جمع فرمای تا

من گرامی موش بدان سخن التفات ناکرده بکار خود مشغول بود مطوقه بار دیگر از روی مبالغه گفت ای زیرک اگر رضای من میطلبی بحقوق

دوستی قیام مینمای شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهایی دهی و برین کرم منت بر گردن من می نهی موش گفت این حدیث

مکرر گفتی و در مبالغه بحد افراط رسیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و از برای خود حقی نمی شناسی از نکته و بنفسک

تغافل مینمای مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که منشور پیشوایی این کبوتران بنام من نوشته اند و تعهد احوال ایشان بر ذمه اهتمام گرفته

ایشان را از آن روی که رعیت منند بر من حقی ثابت است و مرا ازین جهت که مهتر ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ازانکه ایشان

از عهده حق من بیرون آمده اند و بمددکاری و معاونت ایشان از دست صیاد جسته ام و مرا نیز از عهده لوازم حق گذاری

بیرون باید آمد و شرایط پیشوایی بادا باید رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بسته بند محنت بگذارد زود باشد

که مشرب عشرتش تیره و دیده دولتش خیره گردد **بیت** نیاساید اندر دیار تو کس ❊ چو آسایش خویش خواهی و بس ❊ موش

گفت پادشاه در میان رعیت بمثابه جان است در جسد و بمثابه دل است در بدن پس ملاحظه حال او اولی باشد چه اگر دل را صلاح است

از نقص دیگر اعضا چندان مضرتی نرسد و اگر عیاذاً بالله دل بزیان آید سلامتی اجزا هیچ سود ندارد **بیت** چاکران کم اگر شوند چه غم ❊

از سر شه مباد موی کم ❊ مطوقه گفت میترسم که اگر گشادن عقده های من آغاز کنی ملول شوی و بعضی از یاران من در بند

بمانند و چون من در بند بسته باشم هرچند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود در احوال

نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا یکدیگر شرکت داشته ایم و در وقت خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن بمقتضی

مروت خواهد بود **نظم** گر شمری یار کسی را شمار ❊ کو بود اندر غم و شادی یار ❊ دوست که در شادی و غم نیست دوست

زو چه شوی شاد که غم خود هم اوست ❊ موش گفت عادت اهل کرم اینست و عقیده ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت

پسندیده اعتقاد خلایق بدوستی تو صافی گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید **بیت** دوستی را چنین کسی باید ❊ که ازو کار بسته

بگشاید ❊ پس زیرک بجد تمام و درستی کلام بندهای یاران ببرید و در آخر همه کار مطوقه را از بند بلا خلاصی داد کبوتران او را وداع کرده

ایمن و مطمئن بآشیانه خود باز گشتند و موش بسوراخ خود فرو شد چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده کرد بدوستی
و همدمی او رغبت نمود و مصادقت و مرافقت او را غنیمت شگرف دانست و با خود گفت من از آن قصه که کبوتران را افتاد
ایمن نتوانم بود لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم گشت **نظم** مشرق و مغرب همه
همدم است ❊ لیک از آنگونه که باید کم است ❊ یار غرض جوی فراوان بود ❊ هر که کشد بار تو یار آن بود ❊ پس آهسته بدر سوراخ
موش آمد و آواز داد موش پرسید که کیست گفت منم زاغ و با تو مهمی ضروری دارم زیرک موشی بود خردمند کافی گرم سرد روزگار
چشیده و نیک و بد ایام مشاهده کرده و در آن ضیع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده و از هر یک بدیگری بریده و چاره حادثها را پیش از
وقوع شناخته و تیماری هر کاری بحسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته چون آواز زاغ شنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من چکار و مرا
با تو چه نسبت زاغ صورت حال تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری و جمال فتوت و حق گذاری تو معلوم شد و بدانستم
که ثمرهٔ دوستی و محبت تو چگونه بدیشان رسید و به برکت مصادقت و مودت تو از آن ورطهٔ هایل خلاص یافتند همگی همت بر دوستی
تو مقصور کرده‌ام تا شرط استفتاح در مخالطت بجای آرم **بیت** داریم بسوی تو بسی دل نگرانی ❊ حال دل خود با تو بگفتیم تو دانی
موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طریق مواصلت ممنوع **بیت** بازار تو سودی جز زیان جان نمی‌بینم
که بعد همیشه قرین آید میان ما درین سودا ❊ برو آهن سرد مکوب و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن او بهمه وجه متعذر باشد که جستن
آنچه در حیز امکان نباشد نشانهٔ کشتی بر خشک راندن است و اسپ بر روی دریا تاختن و هر که جستجوی محال تکاپوی کند بر خود خندیده باشد
و جهل خود را در نظر ارباب خرد جلوه دهد **بیت** این دام ببر قصد شکاری دگری کن ❊ کان صید که دیدی بکمند تو نیاید ❊ زاغ گفت
ازین سخن درگذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نکرده‌اند و هر که روی بدرگاه صاحب دولتان آورد پشت دست رد بر جبین او
ننهند و من از حوادث زمان روی بدین بارگاه آورده‌ام و در وقایع دوران این آستانه را ملاذ و ملجا خود ساخته **بیت** جز آستان
توام در جهان پناهی نیست ❊ سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست ❊ و حالا چون خاک همین سر کوی ملازم گرفته‌ام و آب روی خود در
ملازمت این حریم حرمت دانسته نه بجور روی بر می‌تابم و نه بجفا جانب دیگری می‌شتابم **بیت** گر بشمشیر سیاست می‌نوازی حاکمی
ور بتشریف غلامی می‌پذیری بنده‌ام ❊ موش گفت ای زاغ حیله را بگذار و دانهٔ فریب بر روی دام زرق میفکن که من طبیعت و نوع ترا
میشناسم و چون تو جنس من نیستی از صحبت تو می‌هراسم **ع** روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم بهیچ صورت من از تو ایمن
نیستم و هر که با کسی صحبت ورزد که بر او ایمن نتواند بود بدو آن رسد که بدان کبک دری رسید زاغ پرسید که چگونه بود آن **حکایت**

موش گفت آورده اند کبک دری در دامن کوهی سر بر امید و غلغله صدای قهقهه اش در گنبد سپهر می پیچید قضارا باز شکاری در آن نواحی
میگذشت چون باصره اش خرامیدن کبک را مشاهده نمود و آواز خنده اش بر سامعه او مرور فرمود دل باز بمحبت او مایل گشت
و طرح مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت و با خود اندیشید که درین عالم از مصاحب مناسب چاره نیست و از یار موافق
مهربان گریزی نه و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود **بیت** کسی کاندر جهان یاری ندارد ∴ درخت عمرش باری ندارد
و این کبک یار خوش منظر خندان روی سبک روح شیرین حرکاتست و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه با صحبت
این نوع مصاحبی بی غم بود **نظم** یاری باید چگونه یاری باید ∴ یاری که گره ز کار من بگشاید ∴ هر که که جمال خویشتن بنماید ∴
ز آیینه دل غبار غم بزداید ∴ پس آهسته بجانب کبک مایل شد چون کبک را نظر بروی افتاد حذر کنان خود را بشکاف سنگی رسانید
باز پیش آن سوراخ بنشسته ماجرا باز نمود گفت ای کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود
و امروز بواسطه قهقهه تو انبساطی در دل پدید آمده و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده توقع دارم که من بعد از من ترسان
و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمای که مقدمه محبت نتیجه منفعت پدید آید و شجره دولت ثمره مرادی آورد
بیت نخلیست محبت که از او میوه مقصود ∴ هر چند کسی بیش بر او پیش برآید ∴ کبک آواز داد که ای قهرمان کامکار دست
ازین محنت زده بیچاره بردار و دیگر کبک خورده پندار من و دیدار تو هیهات چه فکریست خطا **ع** من و وصل تو عفی الله چه خیالیست محال
هر گاه آب و آتش بهم انضمام پذیرد مصاحبت من با تو خیال توان بست و هر گاه سایه و آفتاب با هم مجتمع شوند مرافقت من با تو
تصور توان کرد **ع** زین فکر درگذر که بجایی نمیرسد ∴ باز گفت ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی تو چه برین دارد که با چون
تویی بلطف سخن باید گفت نه چنگال من نقصان دارد که صید امثال تو باز زده باشم و نه در منقار من فتوری و قصوری واقع شده
که از شکار طعمه خود عاجز باشم همین بیش نیست که داعیه همدمی و مجالست و تمنای همنشینی و مؤانست تو مرا بر تحریک سلسله محبت میدارد
و ترا از صحبت من فواید بسیار اول آنکه چون ابنای جنس من بینند که ترا اظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از
دامن تو کوتاه ساخته بدیده عزت و حرمت در تو نگرند و تو خوش بفراغت خاطر طوف صحرا میتوانی دیگر آنکه ترا بآشیانه خود در سلک
تا بر موضعی رفیع و مسکنی منیع بر آملا و از نوع خود برفعت درجات ممتاز گردی دیگر از طایفه تو جفتی ملایم نیکو صورت که رغبت تو بمناکحت
او صادق باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش آوری و روزگار بمراد دل میگذرانی **بیت** نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال
امید حاصل و جام مرام مالامال ∴ کبک گفت تو امیر مرغانی و عنان اختیار طیور بقبضه اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج گذاران

توا

تو ام و شکل باکست ان از زلت و منقصی خالی نباشد و در انوقت که بالتفات تو مستظهر و بانعام تو امیدوار باشم ممکن که صورتی
از من صادر گردد که ملایم طبع شریف نباشد و بسبب آن غضب خداوندی دمار از نهاد من برآورد همان به که با گوشه خلوت در سازم
و رایت ملازمت حکام که متضمن خطرات کلیست بیفرازم بیت تماشای رخ خورشید خود نمیدانم * همان بهتر که چون سایه بدیوار نشینم
باز گفت ای برادر دیده دوستی از دیدن عیب نابیناست بیت زهر ترا دوست چه داند شکر * عیب ترا دوست چه بیند هنر * و من چون
افعال ترا بدیده محبت مشاهده مینمایم و رقم اقوال و احوال ترا بر دفتر مودت ثبت میفرمایم چگونه خط خطا در گفت و شنید تو توانم کشید و بچه
تاویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد ع دیده دوست عیب بین نبود * کبک هر چند عذرهای پسندیده تقریر کرد باز جوابهای دلپذیر در مقابله آن
باز راند و بآخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد و یکدیگر را در بر گرفته بار دیگر معاهده محبت را بسوگند موکد ساختند و باز او را بر داشته
باشیان خود آورده با یکدیگر خوش برآمده بعیش و طرب میگذرانیدند و چون دو سه روزی برین حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن شد طریق
گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب قهقهه زدی باز بهمت عالی آنرا ناشنیده پنداشته از سر انتقام در گذشتی
اما کینه او در سینه جای گرفتی تا روزی باز را اندک ضعفی طاری شده چنانچه بجهة طعمه حرکت نمیتوانست نمود روز در آشیانه بسر شد و چون
شب در آمد و حوصله از هر غذای که داشت تهی ماند آتش جوع بالا گرفت نفس سبع در حرکت آمده و کینهای کبک که بمرور ایام جمع شده بود
باز را خشم آلوده ساخت هرچند ناصح خرد صورت عهد و پیمان بنظر او در آورد و بگوشه چشم قبول بران نمینگریست و برای شکستن
عهد و خوردن کبک بهانه میجست ع خوی بد را بهانه بسیار است * کبک آثار غضب در بشره او مشاهده نموده برأی العین هلاک خود را
آماده دید آه سرد از دل پر درد بر آورد و گفت بیت چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود * چه دانستم که این دریا چه موج بیکران دارد
دریغ که از اول حال نظر بر پایان بیفکندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظه بزرگان را که از مصاحب ناجنس احتراز کنید فراموش کردم
لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی در آمده که ملاحی تدبیر از خلاصی آن عاجز است و رشته حیاتم بوجهی گسیخته که سر انگشت تدبیر در پیوند آن
متحیر است بیت نه از رفیق وفا و نه از حیات امید * نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید * با خود ازین نوع سخنان میگفت و باز بهمان مخلب
آزار گشاده و منقار خونخوار بزهر ستم آب داده بهانه جوی پیش نهاد کار خود ساخته بود چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کوی شرط ادب مرعی
میداشت باز هیچ بهانه که بدان قصد وی توان کرد نیافت آخر الامر بیطاقت شده از غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو
در سایه بسر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شبست و همه عالم را سایه ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب در زحمتید و من در سایه چه چیز
استراحت دارم گفت ای بی ادب مرا دروغگوی میسازی و سخن مرا رد میکنی سزای تو بهم گفتن همان بود و او را بر هم دریدن و خوردن



همان بیت دیدی آن قهقهٔ کبک خرامان حافظ ـ که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود ـ و این مثل برای آن آوردم که هر که بغیر جنس صحبت دارد
و با کسی که از مضرت او ایمن نتوان بود روزگار گذراند مانند کبک دری جان نازنین در سر کار او رفت لاجرم روز عمرش بسپری کشد و بهمین
منوال من طعمهٔ توام و هرگز از طبع تو ایمن نتوانم زیست پس میان من و تو راه مجالست بچه نوع گشاده گردد و اسباب موانست بچه حساب آماده
شود زاغ گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا از ایذای تو چه فایده باشد و خوردن تو چه سیری آرد و در بقای ذات و حصول
محبت تو هزار فایده مقرر است و صد هزار منفعت متصور و نسزد که من در طلب تو راه دور و دراز طی کرده باشم و تو ردی از من بگردانی و دست
رد بر سینهٔ امید من بازنهی و با این سیرت نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نزیبد که در حق غریب تضییع کنی و غریبی از آستانهٔ تو نا امید بازگردد
همانا بیت تیغ اعزیان سبب ذکر جمیل است ـ چونست که این قاعده در شهر شما نیست ـ و من آن مکارم اخلاق که از تو شنوده ام گمان
نبرم که مرا از کرم محروم مطلق سازی و مشام رجای مرا برایحهٔ روح پرور ملاطفه معطر نگردانی مصرع از تو غریب کی بود رسم غریب پروری
موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی اگر میان دو تن عداوتی عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن ممکن باشد
و بجزوی سبب دفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از جانبین اثر آن در ضمیرها متمکن شده باشد و با آن عداوت قدیمی
خصومت جدید نیز منضم گشته و سوابق مجادلت بلواحق منازعت اقتران یافته ارتفاع آن بهیچ وجه در دایرهٔ امکان داخل نیست و ارتفاع
آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارج است و عدم آن بانعدام ذات هر دو بازبسته خواهد بود مصرع تا سر نرود خیالش از سر نرود
و حکما گفته اند دشمن ذاتی دو نوع است یکی آنکه ضرر بر جانب یکی از آن دو خصم منحصر نیست گاهی این از آن متضرر میشود و گاهی آن از این متأذی
میگردد چنانچه دشمنی شیر و پیل که ملاقات ایشان فی محاربه امکان ندارد اما چنان نیست که نصرت بر یکجانب مقرر باشد و هزیمت از
یکطرف متصور بلکه در بعضی اوقات شیر ژیان ظفر یابد و در برخی از منه پیل دمان فیروز آید و این نوع عداوت بدان مرتبه متأکد نیست
که زخم آن مرهم پذیر نباشد بجهت آنکه هر گاه نصرت در جانب او وجود گیرد هر آینه دلش متسلی خواهد بود نوع دویم آنکه همیشه مضرت
یکجانب بود و منفعت در جانب دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و غیر آنکه پیوسته منحصر است مشقت بر یکطرف
و راحت طرفی دیگر را لازم و این عداوت بمثابه تاکید یافته که گردش چرخ آنرا تغییر تواند داد و نه اختلاف زمان عقده از آن تواند گشاد
و جایی که قصد جان از یکجانب معلوم شد بی آنکه از جانب دیگر آنرا در ماضی سابقه بوده باشد و یا در مستقبل ضرری صورت بندد در آنجا مصالحه
بچه نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد نظم آن لحظه که روز و شب بهم پیوندد ـ یا رشتهٔ مهر و سایه برهم بندد ـ
من با تو نشینم و در آن حالت نیز ـ ارباب هنر تمام بر من خندند ـ زاغ گفت بحمدالله که عداوت من با تو در اصل فطرت نبود و اگر

ابنای جنس مرا با تو دشمنی هست باری آینهٔ دل من از غبار مخالفت مبرا است و مرآت خاطر انعکاس اشعهٔ مهر و محبت را مهیا و هر آینه چون
من القلب الی القلب روزنه مقرر است امیدوارم که دل بی‌غل آن یار عزیز بر صدق خلوص من اقامت شهادت نماید ع
تو مپندار که دلبر ز دلت آگه نیست ۞ موش گفت مبالغه از حد میگذرانی و مرا بدوستی تکلیف مینمای اگر درین باب تکلفی نمایم و تو
نیز خود را بران داری ممکن که باندک سببی سررشتهٔ محبت گسسته شود و همان عداوت عادتی اصلی و عداوت کلی باز گردد چنانکه
آب هرچند مدت مدید در موضعی بماند و رایحه و طعم آن متغیر گردد هنوز خاصیت آن باقی باشد که چون بر آتش ریزند از کشتن آن عاجز نیاید
و مصاحبت دشمن چون مجاورت مار افعی اعتماد را نشاید و مؤانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ تیزچنگ بازمانشی نیرزد
و حکما گفته‌اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگرچه دعوی مودت کند و بسخن او غره نباید گشت و هرچند در اسباب مصالحت مبالغه
نماید بیت امید دوستی تو ز دشمنان کهن ۞ چنان بود که طلب کردن گل از گلخن ۞ و هر که بر دشمن اعتماد کند بدو آن رسد و از افسون
و فسانهٔ او را گوش هوش استماع کند او را همان پیش آید که آن شتر سوار را پیش آمد زاغ پرسید چگونه بوده است آن حکایت موش گفت
آورده‌اند که شتر سواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از رفتن مردم باد آن آتش را تحریک
داده اشتعال داده و شراره از آن جسته بهر طرف از اطراف بیابان در هیمه‌ها افتاد و در گوشهٔ صحرا لاله‌زاری پدید آمده و در میان
آتشها ماری عظیم و افعی بزرگ مانده و بهیچ جانب راه نمی‌یافت و از هیچ سوی روی خلاصی نداشت نزدیک بود که چون ماهی بر تابه
بریان شود و چون کباب بر سر آتش از دیدهٔ زهربار خون چکان گردد چون آن شتر سوار را بدید استعانت نمود و گفت چه شود
که بکرم مرحمتی فرمای ع گره از کار فرو بستهٔ ما بگشای ۞ شتر سوار مردی خداترس بود و مهربان چون زاری مار شنید و اضطراب و بیچارگی
او بدید با خود اندیشید که اگرچه مار دشمن آدمیان است اما حالا درمانده و حیران است هیچ به از آن نیست که بروی شفقت ورزم
و تخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت عقبی دست ندهد در زمین عمل بکارم پس توبره که داشت بر سر نیزه کرد و بمیان آتش
فرستاد مار غنیمت دانسته در توبره رفت و شتر سوار او را خیر پنداشته و برا از میان آتش بیرون آورده پس سر توبره را بگشاد
و مار را گفت برو بهر جا که میخواهی و شکرانه آنکه از بلا خلاص یافتی گوشهٔ گیر و پس ازین در مقام آزار مردم مباش که آزارندهٔ خلق
در دنیا بدنام است و در آخرت دشمن کام بیت بترس از خدا و میازار کس ۞ رهٔ رستگاری همین است و بس ۞ مار گفت ای جوان
ازین سخن درگذر که تا ترا و شتر ترا زخمی نزنم ازین منزل نروم شتر سوار گفت نه من با تو نیکوی کردم و ترا از میان آتش بیرون آوردم
جزای من این و سزای چنین بیت از جانب من طمع وفاداری بود ۞ زین پیش تو آیین جفاکاری چیست ۞ مار گفت تو نیکی کردی



دلی در غیر محل واقع شده و شفقت ورزیدی اما بغیر مستحق وجود گرفت میدانی که مظهر ضرر زهرم و از من به نسبتی آدمیان نفعی متصور نیست
پس چون در خلاص من سعی کردی و با کسی که بدی بایست کرد نیکوی کردی هر آینه در مکافات آن المی تو باید رسید چه نیکوی با بدان همان
حکم بدی دارد با نیکوان **نظم** چنانچه در روش شرع عقل ممنوعست ◦ بدی به نسبت پاکان نیکوان کردن ◦ بجای دون صفتان
که مردم آزارند ◦ بهیچ وجه نیکوی نمی‌توان کردن ◦ دیگر آنکه من بنص بعضکم لبعض عدو میان ما و شما عداوتی قدیمی در میان است
و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که دشمن را سرکوفته دارند و بحکم اقتلوا الاسودین رفع مار بر شما لازم است و فرمان آمده که مار ابلات
رها مکنید تو درین باره ترک شرع نمودی و رحم پیش آوردی و من ترا هر آینه زخم زنم تا دیگران را تجربه باشد سوار گفت ای مار انصاف در میان آر
که مکافات نیکی بدی کردن بکدام مذهب روا باشد و صفای منفعت را بکدورت مضرت پاداش دادن بچه طریق راست آید مار گفت
عادت شما آدمیان چنین است و من هم بفتوی شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام بشما میفروشم **ع** یکلحظه بخر آنچه
فروشی همه سال ◦ هر چند جوان مبالغه کرد بجای نرسید و مار میگفت زود تر اختیار کن که نخست ترا زخم زنم یا ابتدا به شتر کنم جوان
گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی معنی ندارد مار جواب داد که این شیوه آدمیان است و من هم با تو بطریق آدمی سلوک
میکنم سوار این مدعی را انکار کرد و گفت اگر بینه ثابت کنی و بر وفق دعوی خود گواه بگذرانی که بدی نوع مکافات کردن عادت آدمیان است
من زخم ترا بجان خریداری نمایم و بهلاکت خود راضی گردم مار نگاه کرد از دور گاومیشی دید که در صحرا میچرید گفت بیا تا حقیقت صورت از وی پرسیم
مار و شتر سوار هر دو بنزدیک گاومیش آمدند مار زبان بگشاد که ای گاومیش جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان می‌پرسی جزای نیکی بدیست
اینک من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال یک بچه زادمی و خانه ایشان پر از شیر و روغن ساختمی و بنای کدخدای و اساس معیشت
او بر من بود و چون پیر شدم و از زادن بماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه بصحرا داد و بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بکام دل گردیدم
اندک فربهی بر من ظاهر شد روزی صاحب من آنجا گذر کرد و من بنظر او فربه نمودم قصابی آورد و مرا بدو فروخت و امروز مرا بدار السلخ
میبرند و داعیه کشتن دارند اینک مکافات اینهمه نیکوی این بود که تقریر کردم **ع** حال من اینست یاران با که گویم حال خود ◦ مار گفت
اینک شنیدی زودتر زخم را آماده باش شتر سوار گفت در شریعت بر یک گواه حکم نکنند گواهی دیگران بگذران و هر چه خواهی
بجای آر مار در نگریست درختی بنظر وی درآمد گفت بیا تا از ان درخت پرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند مار پرسید از وی که مکافات
نیکی چه باشد گفت بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی و پاداش منفعت مضرت است دلیل برین آنکه درختی ام درین بیابان [illegible]
بیکاره و درونده را بر یک پای ایستاده و چون آدمی مانده از بیابان در آید ساعتی در سایه من بیاساید و زمانی استراحت فرماید آنگاه

چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ دسته تبر را لایق است و فلان وصله را برای چوبی مناسب و موافق و از تنهٔ آن چندین تخته خوب توان
برید و از آن چند در زیبا توان ساخت و اگر اره داشته باشد از شاخ و تنهٔ من هیمه سازند و هیمه برند و با آنکه از من راحت یافته‌اند
این همه محنت می‌پسندند **بیت** من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنم ❋ او در آن غم که چه سان برکندم از بنیاد ❋ مار گفت اینک
مار گفت اینک دو گواه گذرانیدم تن در ده که ترا از خم زخم مرد گفت جانا جان بغایت عزیز مقدار است و دل از متاع زندگانی برکندن دشوار
اگر یک تن دیگر درین قضیه گواهی دهد بی مضایقه درین بلا تن در داده بقضای حق راضی و از عجایب اتفاقات آن بود که روباهی نزدیک ایشان
ایستاده و در حال ایشان نظر میکرد و مقالات ایشان بگوش و هوش استماع مینمود مار گفت اینک از آن روباه بپرس تا چه جواب دهد پیش
از آنکه سوال خواست روباه بانگ بر مرد زد که نمیدانی مکافات نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکوئی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده
جوان صورت حال باز نمود روباه گفت تو مرد عاقل مینمائی سخن خلاف چرا میگوئی **بیت** ز عاقل کی روا باشد سخنهای چنین گفتن ❋
نزیبد مرد دانا را خلاف این چنین گفتن ❋ مار گفت راست میگوید و اینک توبره که مرا بدان از آتش بیرون آورده بر فتراک بسته
روباه برآشفت که چگونه این سخن از تو باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبره گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم تا معاینه
ببینی روباه گفت اگر این صورت برای العین مشاهده کنم صدق این ... معلوم شود آنگاه میان شما حکم کنم که از راستی در نگذرد و اغراض را
در آن دخلی نباشد مرد سر توبره بگشاد و مار بسخن روباه مغرور شده در توبره رفت روباه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی مجالش مده **بیت**
دشمن چو بدست آمده مغلوب تو شد ❋ شرط خرد آنست که امانش ندهی ❋ مرد سر توبره بربست و بر زمین میزد تا مار کشته شد و شر و ضرر
او منقطع گشته خلایق از ضرر او ایمن گردد ❋ الحاصل بزندگانی مرده به ❋ فایده این حکایت آنست که خردمند باید که طریق حزم فرو نگذارد و برای
خصم مغرور نگردد و بهیچ وجه بر دو اعتماد ننماید تا به بلای او در نماند **نظم** هر کس که بقول خصم مغرور شود ❋ شمع خردش تیره و بی نور شود ❋
دشمن دانی در چه محل گردد دوست ❋ آنوقت که تیرگی زنش دور شود ❋ زاغ گفت این سخنان که از محض حکمت ادا کردی شنودم و درین
جواهر روشن که از معدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مروت تو آن لایق تر که از مضایقه و مبالغه در گذری
و سخن را باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی و حکما گفته اند که در کریمان گریز و از لئیمان بپرهیز که کریم یک ساعت آشنائی انواع شفقت
و دلجوئی واجب دارد و از یگانگی برطرف شده دوستی را بغایت یگانگی رساند و لئیم حق صحبت قدیم نشناسد و صد ساله یاری را بطرفة العینی
محو گرداند و از ینجاست که آزادگان با مردمان زود دوست شوند و دیر دشمن گردند چون کوزه زرین که دیر بشکند و زود بصلاح آید و سفلگان دیر
دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد چون کوزه سفالین که زود بشکند و بهیچ چیز روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است **نظم**

دوستی باید از آنگونه جست ∴ کان ابد الدهر بماند درست ∴ خانه که کاهش بود از خشت خام ∴ پست شود از دو سه باران تمام ∴ و من از آن جمله
که دوستی من بر تو اعتماد را شاید و با اینهمه بهم نشینی تو محتاجم و این درگاه را ملازم گرفته هیچ باب باز نکردم و البته طمع چشم دارم که نیز مرا
بصحبت خود عزیز گردانی ∴ و امن چون تو نگاری زکف است ان دهم ∴ که بچون خوردن بسیار بدست آمده است ∴ موش گفت موالات
و مراعات ترا بجان خریدارم و اینهمه دفع از برای آن بود که اگر غدری اندیشی مرا بنزدیک تو عذری باشد و تو هم نگوی که دوستی سست و نرم
شانه یافتم والا از اول مکالمه باز دوستی ترا در دل خود می یابم و میل خاطر بصحبت تو زیادت از حد میدانم نظم چون درین دل برق مهر دوست جست
اندران دل دوستی میدان که هست ∴ هیچ عاشق خود نباشد وصل جو ∴ که نه معشوقش بود جویای او ∴ پس بیرون آمد و بر در سوراخ بایستاد
زاغ گفت چه مانعست از آنکه پیشتر آیی و بدیدار من موانست طلبی مگر هنوز ضجانی در خاطر باقی و دغدغه در دل است موش گفت
هرگاه که کسی با دوست خود بجان مضایقه نکند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید او را محب صادق و برادر موافق توان گفت و اگر هم در مصالح کارهای
دنیوی ملاطفتی فرماید و بمالی که دارد مواسات فرو نگذارد دوستی باشد متوسط الحال مایل بجانب اعتدال و گفته اند آنکه با دوست
برای مراعات وقت و مصلحت زمان بمال و جاه درمیان است مانند صیادیست که دانه برای سود خویش پراکند نه برای سیری مرغ
و چون این دوستی بغرضها آمیخته است ممکن که سرانجام او بعداوت کشد بیت هر نفسی کو بغرض آمیز شد ∴ دوستی دشمنی انگیز شد
و آنکه در راه دوستی جان فدا کند و از سر هستی برخیزد یاریست که بدل ندارد و درجه آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالیتر
از آنست که مال در بازد اَلْجُودُ بِالنَّفْسِ اَقْصَی غَایَةِ الْجُودِ بیت جوانمرد درم صد هزار ∴ کار چو با جان فتد آنجاست کار
و پوشیده نماند که در قبول سوالات تو و گشودن راه ملاقات مرا با تو خطر جانست و با اینهمه در طریق مودت کار بدینجا رسید ع
گر رسد کار بجان از سر جان برخیزم ∴ و اگر بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت ننمودی و از گوشه کاشانه بیرون نیامدی
و من بدوستی تو واثق گشته ام و صدق تو در طلب مصاحبت از حد شبهه و شک درگذشته و از جانب من نیز با ضعاف و آلاف
آن خلوص و خصوصیت واقع است اما ترا یاران باشند که طبع ایشان در مخالفت من چون طبع تو نیست و رای ایشان از من نصحت یوافق
رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا ببیند و قصدی اندیشد زاغ گفت میان من و یاران تو شرطیست که با دوست من دوست باشند
و دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت هر آینه با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست درآمیزد او را در اعداد اعدا داشتن
لایقتر باشد بیت روی دل از دو طایفه برداشتن نکوست ∴ از دوستان دشمن و از دشمنان دوست ∴ و از اینجاست که حکما گفته اند دوستان
سه گروهند دوست خالص و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن بیت

از دشمن خود چنان نپرسم ❊ کز دشمن یار و یار دشمن ❊ زاغ گفت مضمون سخن دانستم و امروز بحمد الله که اسباب مودت و قواعد محبت
میان من و تو چنان تاکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من یار خود را آن دانم که یار تو باشد و دوست خود کسی را شناسم که در طلب رضای تو کوشد
و هر که با تو پیوند دارد پیوستن من بدو واجب است و اگر همه اغیار باشد و هر که از تو ببرد بریدن من از وی لازم است اگر چه خویش و تبار بود
بیت بر رخ هر کس که هست داغ غلامی یار ❊ گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست ❊ و عزیمت من در خلوص محبت و نیت من در صدق
مودت چنان است که اگر چشم و زبان که دیدبان تن و ترجمان دلند بخلاف تو دریابم یک اشارت هر دو را از ساحت وجود بگردانم
و بگرداب عدم افکنم بیت عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن ❊ دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن ❊ موش از استماع این سخن
قوی دل گشته پیشتر آمد و زاغ را گرم پرسید و یکدیگر را در کنار گرفته بساط نشاط بگستردند ع میان ببندید عشرت را چو یار اندر کنار آمد
چون روزی چند حال برین بگذشت موش بر آن مقدار که مقدور او بود مراسم ضیافت و شرط مهمانداری بجای آورد و گفت ای برادر اگر
هم اینجا برگ اقامت بسازی و اهل و فرزند را بدین منزل نقل کنی غایت مکرمت باشد و منتی که از نعمت ملاقات تو بر جان دارم مضاعف
شود چه بقعه که مسکن ما را واقع شده موضعی نزهت فزای و مقامی دلگشاست زاغ گفت در خوبی این موضع و بسیاری فر و لطافت
هوای این سخنی نیست لیکن بشارع عام نزدیک است و براه جاده متصل پیوسته از آمد شد راه گذریان توقع آسیبی و از هجوم سفلگان
انتظاری مکروهی واقع خواهد بود و فلان جای مرغزاریست از غایت صفا چون روضه حور پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم محل بهجت
و سرور نظم سبزها نودمیده بر لب جوی ❊ باد صبح از شکوفه عنبربوی ❊ زلف سنبل بحلقهای کمند ❊ کرده چندین بنفشه را در بند
و سنگ پشتی از دوستان من آنجا وطن دارد و طعمه من در آن نواحی بسیار یافت میشود و فتنه بدان نواحی کمتر میرسد اگر رغبت نمای
باتفاق تو آنجا رویم و بقیة العمر در فراغت و رفاهیت روزگار گذرانیم موش گفت بیت تا دامن کفن نکشم سر بزیر خاک ❊
باور مکن که دست ز دامن بدارمت ❊ هیچ آرزو با شرف ملاقات تو برابر نمیدانم و هیچ مرادی از سعادت دریافت صحبت تو نیکوتر
نمیشناسم هر جا ... ب میخواهی چون سایه در عقب می‌آیم و بر هر زمین که آستین فشان بگذری مانند دامن سر در پایت
می افکنم و تا گریبان ... هادم اللذات بنفتد باور مکن که دست ارادت از دامن صحبت باز دارم بیت دامن دولت
جاوید و گریبان ا... باشد که بگیرند و دگر بگذارند ❊ و این بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار در اینجا افتاده‌ام
و قصه من اگر چه د... اما بعجایب بسیار اشتمال دارد و چندانکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر بر حوالی ...
میل نماید بازگویم ... گویم از بسیار ❊ سخن بدین ختم شد و زاغ موش را گرفته روی بمقصد نهاد و قضا را سنگ پشت بر حوالی



چشمه که مستقر ایشان بود طوف مینمود چون از دور سیاهی زاغ بدید ترسی بر وی مستولی گشته بآب فرو رفت زاغ موش را آهسته فرو نهاد
و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت صدای آشنا شنیده از آب برآمد و دیدار یار گرامی دید خروش شادی باسمان رسانید
نظم یار غایب شده من بسلامت برسید ⁂ بخت برگشته من بر سر پیمان آمد ⁂ چشمه خار عنا چند توان بود اسیر ⁂ وقت شادیست
کنون چون گل خندان آمد ⁂ پس یکدیگر را کرم پرسیدند و سنگ پشت از و استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال بر چه منوال
گذشته زاغ قصه خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و تمنای مصاحبت موش و تاکید قواعد
محبت تا هنگام رسیدن بمسکن مالوف با وی بتمامی باز گفت سنگ پشت بر کمای قصه اطلاع یافته و بدیدار موش بشاشتی
هر چه تمامتر ظاهر کرد و گفت بیت بفال خیر رسیدی بدین خجسته مقام ⁂ خوش آمدی و علیک السلام والاکرام ⁂ سعادت بخت ترا
بدین ناحیه کشیده و وقوف طالع ما کوکب حال ترا از افق این نواحی طلوع داد موش گفت عذر الطاف که مبنای چگونه بتوان خواست
و شکر التفاتی که میفرمایی بکدام زبان تقریر توان نمود و من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایه مرحمت شما آورده ام و حصول دولت و نیل
نهایت امانی و آمال ثمره بیت ای عنایت ازلی بود که ره پرسیدم ⁂ وین هدایت ابدی گشت که رویت دیدم ⁂ و چون از رنج راه مرادو
بر آسودند دران مسکن که امن آبادی بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بزیرک آورده
التماس نموده که اگر مصلحت آن اخبار و حکایاتی که مرا وعده کرده با سنگ پشت باز گوی تا طرح موانست میان شما استحکام پذیرد و مکالمت
نوازشهای او هر چه تمامتر روی نماید بیت بگشا لب و زان حدیث شیرین ⁂ کام دل ما پر از شکر کن ⁂ موش آغاز کرده با سنگ پشت
گفت که منشا و مولد من شهری بهمه است از دیار هند که آنرا ماروت گویند و من دران شهر بزاویه زاهدی مجرد جای گرفته بودم و در گوشه
صومعه او جهت خود کاشانه ساخته و موشی چند ملازم بودند و روز بروز در خدمت من و متابعت می افزودند مرید صادق هر صباح برای زاهد سفره
و طعام آوردی و زاهد قدری از آن در وظیفه چاشت بکار بردی و باقی برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن می بودم که وی از خانه بیرون رفتی
فی الحال خود را در سفره افکندی و بفراغ بال چندانچه بایستی بخوردی و باقی بر موشان دیگر نثار کردی زاهد از رفع آن حیلها انگیخت مفید نیفتاد
و بقصد جان من چارها اندیشید سود مند نیامد تا شبی مهمان عزیز بمنزل زاهد نزول کرد و چون مراسم سلام و لوازم طعام بپرداختند
و مایده فایده کلام گسترده شد زاهد از منشا و مولد و مقصد و باعث سفر و موجب انتقال وی پرسید و مهمان مردی بود جهاندیده و تلخ و شیرین
روزگار چشیده بیت سفر کرده در بحر و بر سالها ⁂ شده مطلع بر بسی حالها ⁂ جواب زاهد بطریق صواب ادا کرد و هر چه از عجایب و غرایب
هر دیار بدیده شنیده بود در آمده تقریر دلپذیر آغاز مینمود و زاهد در اثنای مکالمت او هر لحظه دست بر هم میزد و غرض او آنکه موشان از آواز



از آواز دست او رمیده شوند مهمان از آن صورت که نشانهٔ بی ادبی بود منفعل گشته و بدان حرکت که از وظیفهٔ ادب دور مینمود
خشمناک شده گفت ای زاهد در میان سخن دست برهم کوفتن گوینده را مسخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سمت سخریت مناسب حال
تو نمیدانم و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی میل نمودن موافق طور تو نمی‌بینم **شعر** با استهزا و سخریت مکن میل ، که آن نه لایق آزادگان نیست
کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه ، از آن بی آبروتر در جهان نیست ، زاهد گفت حاشا که هرگز خار هزل در دامن حال من آویخته باشد و غبار استهزا
با هوای صفای دل من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهة رمانیدن لشکر موشان است که بر مملکت سفره و خوان من مستولی شده اند
و بر هر چه ذخیره نهم دست تاراج و غارت دراز کرده نه از هجوم ایشان نان در سفره میماند و نه با تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ میماند
صد همچو من بجد نتوانند منع کرد ، آن لحظه که دست یغما برآورند ، مهمان پرسید ایشان همه خیره و بنجره اند یا بعضی بیشتر جرأت مینمایند
زاهد گفت یکی از ایشان بمثابه دلیر است که روبروی از سفره چیزی می رباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی خیرگی مینماید مهمان گفت جرأت
او را سببی خواهد بود و حکایت او بدان مزاح دارد که آن مرد با زن میزبان مبالغه میکرد که آخر سببی هست که کنجد مقشر با غیر مقشر برابر میفروشی
زاهد گفت اگر صلاح باشد با ما بگوی که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت درین راه که آمدم شبانگاه بفلان ده رسیدم و بخانهٔ آشنایی
نزول کردم و بعد از آنکه شام خورده شد و صحبت بآخر رسید از جهة من جامهٔ خواب گسترده و من بر بالای او تکیه زده بودم اما در خواب
نمیرفتم و میزبان نزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریایی حجاب نبود و بدین جهت مفاوضهٔ ایشان می‌شنودم
و گفت و شنید که میرفت استماع مینمودم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طایفه‌ای از اکابر ده را بخوانم و ایشان را بروی عزیزی که بتحفه از
از عالم غیب رسیده دشتانم و ضیافت فراخور حال ترتیب نمایم زن گفت من متعجبم که ترا چندان چیز در خرج عیال وفا کند در خانه
موجود نیست و بیک درم که سبزی و نمک توان خرید دست رس نداری با چنین دستگاهی و سرمایه اندیشهٔ مهمان در خاطر خطور
میکند و خیال ضیافتهای بر قاعده می‌پزی آخر امروز که قدرت جمع کردن داری جهة فردا ذخیره بنه برای زن و فرزند که بعد از
تو محتاج کسی نشوند چیزی بگذار مرد گفت **بیت** نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد ، ببرد گوی سعادت که خرج کرد و بداد
اگر توفیق احسان و مجال شفقتی اتفاق افتد بدان ندامت نباید ورزید که فی الحقیقه ذخیرهٔ آخرت همان خواهد بود که هر که در دنیا
ذخیره نهد عاقبت وبال جان او خواهد شد که جمع مال و ادخار آن نامبارک است و عاقبت آن ناپسندیده چنانکه از آن گرگ
بود زن پرسید که چگونه بوده است **حکایت** مرد گفت آورده اند که صیادی هنرمند که آهو از هیبت دام او پای بصحرا بیرون
نهادی و نخچیر از بیم حیله و تزویر او سر از کنام بیرون نکردی **بیت** دیده وری پرهنری تیزهوش ، حیله گری سخت دلی تیزگوش

دامی نهاده بود و آهوی در قید افتاده و بعد از آنکه از کمینگاه بیرون آمد و خواست تا نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرده دام را
برکنده سر بصحرا نهاد و صیاد خجل شده تیر در کمان پیوست و بجانب آهو افکند آهو از پای درافتاد و صیاد در برابر او رسید در پشت
کشید روی بخانه خود نهاد و در راه خوکی با او دوچار خورده حمله آورده صیاد تیری بجانب آن افکنده قضا را تیر جگردوز بر مقتل او آمده
خوک از الم از زخم نیش دل آزار خود را بسینه صیاد رسانید هر دو بر جای سرد شدند در اثنای این واقعه گرگی گرسنه بدانجا رسیده
مردی و خوکی و آهوی کشته دید از مشاهده آن حال شاد گشته بر بسیاری نعمت و رفاهیت معیشت مستظهر شده با خود گفت
بیت که بسی روزگار میباید ؛ تا چنین نعمتی بدست آید ؛ هنگام تامل و تفکر است در وقت جمع کردن و ذخیره نهادن
چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر اسرافی کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مآل را لایق آن می بینم
که امروز بزه کمان بگذرانم و کمان تلف کاری و ناهنجاری بزه نکنم و این گوشتهای تازه در گوشه نهاده تیر آرزو بهدف مراد
رسانم و این ذخیرها بکنجی برده برای محنت ایام گنجی سازم که حکما گفته اند نظم مخور جمله ترسم که دیر آیدت ؛ که پیرایه تیر بود هستی
بخور چیزی از مال و چیزی بنه ؛ تمامی یکبار از کف منه ؛ گرگ از غایت حرص بزه کمان کرده آغاز خوردن نموده یک ضرب دندان
از زه کمان گسیخته شد گسیختن زه همان بود و گوشهای کمان بدل او رسیدن همان او نیز هلاک شد و آنهمه ناخورده بماند و فایده این
مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و بفرمان امل دوربین ذخیره نهادن عاقبتی وخیم و خاتمتی نامحمود دارد بیت آنچه داری
بخور امروز و غم دهر مخور ؛ چو بفردا برسی روزی فردا برسد ؛ زهی بدبخت طایفه که در اول حال مال دنیا بزحمت بسیار جمع آورند
و در آخر عمر بحسرت بیشمار بگذارند نظم تا کی ای خواجه مال جمع کنی ؛ که بمرگ از تو باز خواهد ماند ؛ بر میفروز آتشی که ازو
بتو سوز و گداز خواهد ماند چون زن میزبان این سخنان حکمت نشان شنید و بعلم سعادت مژده الرزق علی الله الکریم شنید
ملایمت آغاز نهاده گفت ای عزیز در خانه برنج و کنجد جهة اطفال ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد که ادخار نامبارک است بامداد
طعامی ساخته هر کس را خواهی بخوان و او را که میباید بنشان بیت دگر روز چون چشمه آفتاب ؛ فرو شست از دیدها گرد خواب
زن آن کنجد را مقشر کرده در آفتاب نهاد و شوهر را بیقین کرد که تا خشک شدن کنجد بگو بر حذر باشد که بعضی از وی بتاراج برند
و خود بکار دگر مشغول شد مرد را خواب در ربوده سگی درآمده دهان بدان کنجد رسانید زن آن صورت را دیده کراهیت داشت
که از آن خوردنی سازد از آنجا برداشت و روی ببازار نهاد و مرا هم در بازار مهم ضروری بود در عقب او میرفتم دیدم که بدکان کنجد فروشی
آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر برابر سودا کرد مرد فریاد برآورد که ای زن آخر در اینجا نکته است که کنجد سفید کرده با کنجد با پوست صاعا بصاع سودا میکنی

و این حکایت

واین حکایت بتقریب آن گفتم که مرا نیز در دل همین می‌آید و در ضمن جرأت آن موش سری هست و آن ذخیره را چندان قوت و دلیری از جای
خواهد بود و غالب ظن من آنست که نقدی در خانه دارد و باستظهار آن اینهمه جلادت می‌نماید و اگر نهال حالش را خزان افلاس دریافته
بودی این تازگی و طراوت برشاخسار کردار او ظاهر نشدی چه گفته‌اند کسی که بی زر است چو مرغ بی بال و پر است **نظم** بی زر نشود میسر
که کار زر دارد زر ◊ پیش همه اعتبار زر دارد زر ◊ گویند که اختیار از زر بهتر ◊ بشنو تو که اختیار زر دارد زر ◊ و مرا یقین است
که زور این موش بقوت زر میتواند بود تبری بیار تا سوراخ او را زیر و زبر کنیم که سرانجام کار بکجا می‌انجامد زاهد فی الحال تبری حاضر
گردانید و من آنساعت در سوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان میشنودم و در مسکن من هزار دینار زر بود من بران میغلطیدم و طمع مرا از تماشای زر
ذوق و فرح می‌افزود و حاصل رشته دل و راحت جان من بدان زر تعلق داشت هر گاه که از ان یاد کردمی نشاطی در سینه ظاهر گشتی
و بهجتی و انبساطی در دل پدید آمدی همان زمین بشکافت تا بزر رسید **نظم** زر مشتی چند خندان رخ چو خورشید ◊ درخشان از
صفا چون جام جمشید ◊ وجیهی سرخ روی سکه داری ◊ عزیزی قابلی صاحب عیاری ◊ گهی بگرفته خوبان را سر دست ◊ گهی سیمین
بر از الکه پا بست فرح بخش دل و نهای پریشان ◊ کلید قفل مشکلهای دوران زاهد گفت این بود سرمایه جرأت و پیرایه قوت
آن موش زیرا که مال صیقل رای بینش‌ها قوت است من بعد بر سفره دلیری نخواهد کرد و متعرض خان و مان نخواهد شد من آن سخن می‌شنیدم
و اثر ضعف و انکسار و دلیل حسرت و افتقار در ذات خود معاینه میدیدم و بضرورت از ان سوراخ نقل بایست کرد و همان زمان که این
بلای ناگهان بر من فرود آمد و چنین واقعه هایله بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبه من در دل موشان روی بانحطاط نهاد و در تعظیم و اکرام
که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و چشمه صافی متابعت و انقیاد ایشان بغبار انکار و سرکشی مکدر شد
نظم در دل کس مهر و وفای نماند ◊ باغ مرا برگ گیایی نماند ◊ مایه صد برگ و نوا بود زر ◊ زر بشد و برگ و نوای نماند موشان
که به بقیت طعام من اوقات گذرانیدندی و ریزه خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودندی همان توقع نعمت و طمع دعوت
داشتند چون مقصود و مطلوب ایشان از من بحصول نپیوست از متابعت و مشایعت روی برتافتند و از هواداری و فرمان
برداری اعراض نمودند زبان به بدگوی و غیبت بگشادند و ترک صحبت گرفته بدشمنان و معاندان من پیوستند **نظم** کوری من که
فلک آمد بپیش ◊ چند خسان دیدم و در چشم خویش ◊ کان همه لقمه به پهلوی من ◊ ریزه خور من چو سگ کوی من ◊ و مثلی مشهور است که
من قلّ دیناره ذلّ مقداره هر که مال ندارد یار ندارد و مرد تهی دست مفلس هر کاری که کند با تمام نرسد و آرزوی که از هوای ای
دل او سر برزند بحصول نپیوندد و چون آبی که از باران تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید نه بجویها تواند پیوست بواسطه آنکه مدد ندارد د

و در وادیهای نامبر گشته بهیچ جا نرسد و بزرگان گفته اند که هر که برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هر که را فرزند نبود ذکر او در صفحهٔ روزگار محو شود و هر که مفلس و بی چیز بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهی دستان را خود هیچ دوست نباشد چه هر گاه که حاجتمند شوند جمعی که همچون ثریا عقد صحبت او را انتظام دادندی مانند بنات النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی سفلگان و دونان همتان بر غرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی مقصور باشد نظم این دغل دوستان که می بینی ∴ مگسانند گرد شیرینی ∴ تا طعامی که هست مینوشند ∴ همچو زنبور بر تو میجوشند ∴ باز وقتی که ده خراب شود ∴ کیسه چون کاسه رباب شود ∴ ترک صحبت کنند و دلداری دوستی خود نبود پنداری ∴ راست گویم سگان بازارند ∴ کاستخوان از تو دوستر دارند ∴ و در اخبار آمده که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم که روزگاری آراسته و مبالغی مال خواسته دارم همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف اتحاد و یگانگی میزنند و اگر عیاذاً بالله گرد ادبار دیدهٔ اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و احوال کدام است دوست را در زمان نکبت توان شناخت و یار را در وقت محنت ممتاز توان کرد بیت هر کرا روزگار از آن برگشت ∴ زن و فرزند و یار از آن برگشت ∴ و هم در صحایف لطایف حکما مستور است که یکی از فضلا را سؤال کردند که نکته بگو در آنکه مردم بدوستی کسی رغبت مینمایند که مال دارد چه تواند بود گفت مال محبوب خلایق است نزد هر کس که باشد مردم تعظیم او بجای آورند و چون از دست او برود دیگر پرسش نکنند درین محل یکی از موشان که ملازمت من فخر اختیار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سرمایهٔ سعادت جاوید دانستی و پیوسته در طریق یاری و پیمان وفاداری و حقیقت حق گذاری بدین نوع ادا کردی بیت چنان در عشق یکرو دیم که گر تیغم زنی بر سر ∴ بوقت امتحان استاده باشد پای برجا ∴ یگانه وار برمن بگذشت و بهیچ نوع التفاتی ننمود او را طلبیدم گفتم بیت بیروی التفات مسکینی ∴ سرو هرگز چنین نرفت آزاد آخر ترا چه واقع شده که آنهمه مهربانی و تلطف بظهور میرسید کجا رفت آن موش روی در هم کشیده و تعنف هر چه تمامتر گفت ابله شخصی فقیر مردم یکی را بهره ملازمت نکنند و تبعیت پیرامن کسی نگردند آن لحظه که درم داشتی و کرم مینمودی ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده حکما گویند مرد محتاج چنانچه از لذت دنیا بی بهره است امکان دارد که از درجات عقبی نیز محروم ماند کاد الفقر ان یکون کفراً و سبب درین آنست که شاید بسبب قوت خویش و نفقهٔ عیال مضطر گشته در طلب روزی از وجه ناشروع شروع کند و نتیجهٔ آن موجب نکال و وبال آن جهانی گردد چنانچه درین عالم بمحنت افلاس درمانده بود در عقبی بزندان شقاوت محبوس و مقید گردد چون کافر درویش دنیا و دین خسر الدنیا و الآخرة ذلک هو الخسران المبین پس اگر با چنین کسی که مال و دینار از دست و لطف واجد و دولت آخرت معلوم نیست مصاحبت نکنند و از مخالطت آن متنفر باشند معذور توان داشت

و کو

من گفتم این سخن بگذار که فقر یادست هست که تاج الفقر فخری بر فرق کرامت او نهاده اند و دواج الفقر لا یحتاج بر کتف شانت او افکنده

نظم کار درویشی ورای فهم تست ✿ سوی درویشی بمنگر سست سست ✿ هست درویشی چو بالا این طبق ✿ از همه بردند درویشان

سبق ✿ الجوهر فقر و سوی الفقر عرض الفقر شفاء و سوی الفقر مرض تو مذمت فقرا چه الکنی و از صحبت درویش چه سبب تنفر میورزی

موشش جواب داد که هیهات هیهات آن فقری که پسندیده انبیا و ستوده اولیاست این افلاس و احتیاج بان چه نسبت دارد و آن

فقر عبارت از آنست که سالک راه حقیقت از نقد دنیا و سرمایه آخرت هیچ قبول نکند یعنی از سر همه چیز بگذرد و تا همه رسد لا یتصل

الی الکل الا من انقطع الی الکل مظهر آن فقر درویشی است و صاحب این فقر که گدای دیگر است و درویشی دیگر درویش آنست

که ترک دنیا گیرد و گدا آنکه دنیا ترک او کند نظم ماهی خاکی بود درویش نان ✿ شکل ماهی لیک از دریا رمان ✿ فقر لقمه دارد او نی فقر حق

پیش نقش مرده کم نه طبق ✿ فقر حقیقی که گفته اند ✿ الفقر کنز من کنوز الله سر توحید است و خلاصه معرفت و تجدید آب سرچشمه

تجرید است که غبار تعلق از چهره روح مقدس میشوید و خلعت خزانه تفرید است که دست قدرت از آن در جان مطهری پوشد فقر کیمیای

کن فیکون است و سرفراز فقر از دایره تقریر و تحریر بیرون نظم اول قدم فقر سر باختن است ✿ سر از همه اغبار بر پرداختن است

چون باخته شد سر و بپرداخته سر ✿ سر در سر کار سر دیگر باختن است ✿ اما درویشی و احتیاج اصل همه بلاهاست و واسطه دشمنی خلق و بر

دارنده حجاب حیا و جرات کننده بنای مروت و مجمع شر و آفت و قاطع نور وحیت و سبب خواری و مذلت بیت آنچه شیران را

کند روبه مزاج ✿ احتیاج است احتیاج است احتیاج ✿ و هر که در دایره احتیاج پای بسته شد چاره ندارد جز آنکه پرده حیا از پیش بردارد و چون

رقم الحیاء من الایمان از ورق حال او محو شود زندگانی منقص گردد و بازار او ازار بسته گردد و مهمان رحمت از سینه او برگیرد

دل لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد شمع خردش بی نور باشد ذهن و کیاست و حفظ و فراست رو بقصور نهند منافع تدبیر درست در خوی

نتیجه معرفت دهد با وجود امانت در معرض تهمت و خیانت آید گمان نیکو که دوستان را در حق وی بود منعکس شود و اگر دیگری گناه کند

خیانت بر او متوجه گردد و هر چه کند و گوید بر وی تاوان بود و هر صفتی که توانگر را بدان مدح و ثنا گویند مرد بیچیز را موجب طعن و مذمت باشد مثلا

اگر درویش جرات نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد از عجز و بی غیرتی شمرند و اگر بوقار

گراید گران جانی و کاهلی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گوی لقب کنند و اگر بایمن خاموشی گریزد نقش گرمابه خوانند

اگر کنج خلوت گزیند دیوانگی نسبت دهند و اگر بخنده روی آمیز کاری پیش آید از قبیل هزل و مسخرگی دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی

اندک تکلفی کند تن پرورش گویند و اگر بپارینه و لقمه در سازد سکوت و مفلوکش تصور کنند و اگر در یک مکان ساکن شود خام و بی



پر در بود و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته و بخت برگشته باشد و اگر در مجردی گذراند گویند تارک سنت است و اگر کدخدا گردد

گویند بنده نفس و بنده شهوت است حاصل الامر مرد محتاج نزد اهل زمان مردود و بیقدر باشد و اگر با این حال طمع ازو فهم کنند عیاذا بالله

دشمنی او در دلها متمکن گردد و بهیچ حاجتش روا ناکرده ازو برنجد و هر خاری که بآدمی میرسد از طمع است من طمع ذل ؛ خاری از طمع خیزد

عزت ز قناعت ؛ چون دوست من این فصل فرو خواند گفتم راست میگوی و من شنیده ام که اگر کسی بیمار درماند بر وجهی که امید صحت

ازو منقطع گردد یا بفراق مبتلا شود که بران جای خیال وصال محال باشد یا بغربتی افتد که نه روی بازگشتن دارد و نه اسباب اقامت

میسر بود آسانتر باشد از تنگدستی و درویشی و حالا معاینه می بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شده و قایل این معنی را از روی تجربه بار [illegible]

نظم محتاج تر در جهان بلای نیست ؛ بهیچ وجه تهی دست را بهای نیست ؛ کسی که گشت دلش مبتلای رنج و بلا ؛ بگو بمیر که

این درد را دوای نیست ؛ و مضرت احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از هیچ خودی سوال باید کرد و مرگ بهمه حال

از درویشی و سوال مردمان خوشتر است چه دست در دهان مار کردن و برای قوت خود زهر هلاهل برآوردن و از شیر گرسنه لقمه

ربودن و با پلنگ خشم آلود آسانتر از دست حاجت بلئیمان برداشتن و ذل سوال کشیدن که گفته اند راحت عطا بمحنت خواستن

برنزد و لذت عمل بشدت عزل برابری نکند و یکی از بزرگان فرموده **نظم** چهار چیز که اصل منافع است و منال ؛ نیرزد آن بچهار دگر

در آخر حال ؛ بقا بتلخی مرگ و عمل بمحنت عزل ؛ کند بشرم ندامت عطا بذل سوال ؛ پس روی از آن هوس برتافتم و بار دیگر بر در

سوراخ شتافتم دیدم که زرها را زاهد و مهمان بر یکدیگر قسمت کردند زاهد حصه خود در خریطه کرده در زیر بالین نهاد طمع شوم وسوسه

آغاز کرد که از آن زر اگر چیزی بدست آید باری یکی قوت روح و راحت دل معاودت مینماید و دوستان و برادران بصحبت رغبت

میفرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته میشود درین اندیشه چندان صبر کردم که خفتند آنگه آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم

و مهمان کاردیده دیده بر کار داشت در آن محل بیدار بود و ترصد حال من میشود [illegible]

[illegible] ی بر من زد که از رنج آن کوفته گشتم و پای کشان

بسوراخ رفته چندان توقف کردم که آن درد آرامی یافت باری دیگر [illegible]

[illegible] آمدم مهمان درین نوبت چوب بر تارک من

کوفت بحیثیتی که بسیار خود را بسوراخ افکندم و بیهوش بیفتادم و درد آن ر[illegible]

[illegible] بنا بر من منقص گردانید از هفت و فاقه فراموش

کردم **بیت** چرا نالد کسی از تنگدستی ؛ چه نعمت بهتر است از تندرستی ؛

[illegible] دانستم که پیش آهنگ بلاها و مقدمه جمیع

جفاها طمع است تا مرغ طمع دانه نکند حلقش بحلقه دام بسته نگردد و تا آدمی [illegible]

[illegible] س عزتش بلباس مذلت مبدل نگردد

و هرکه سفر دریا اختیار میکند با خطر بسیار در پیش وی طمع است از ترکی سح [illegible]

[illegible] ی بود یا چه عزیزان می نشینند و بیک

لمان

سبکی طمع وزن بزرگان را در کفهٔ اعتبار سبک گرداند نظم ای برادر طمع مکن که طمع ∴ آدمی را خراب سازد و خوار ∴ دو سخن بشنو ار ز من خواهی
که شوی از حیات برخوردار ∴ پای در دامن قناعت کن ∴ طمع از مال مردمان بردار ∴ عجب از کسانی که راحت از بسیاری مال مطلبند
میدانند که در اندک آسایش توان یافت و توانگری در جمع دنیا جویند و نمیدانند که از ترک آن بمرتبهٔ اعلی توانند رسید
بیت عزت آن یافت که برکند دل از مهر جهان ∴ راحت آن دید کزان دست طمع باز کشید ∴ بس کار من ازین حادثه بجای رسید
که نهال طمع از زمین دل برکندم و از درخت خار رضا میوهٔ قناعت بدست آوردم و بقضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط
روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این وقایع و نوایب از خصایص و معایب خود خبر میدهد عاقبش آنکه دیدهٔ عقلی که زبد
حرص مستولست بعیبهای او نابینات در هیچ دولتخانه نیست که اثر نکراو بظهور نرسید و بر کتابهٔ هیچ قصری نمانده که نشانه
قصد آن مثبت نگشته که را برداشت نیفکنده و کجا نهالی نشانده که برنکنده باکه تکلفی نموده که خونش نخورد و بکه دولتی گشود
که هزار محنت از پی نیاورد نظم زنی ناحفاظ است دنیای دون ∴ که هرگز از ان شوهری برنخورد ∴ که بر پایهٔ تخت او پا نهاد ∴
که از دست او تیغ بر سر نخورد ∴ این چنین بیوفای بدان نمی ارزد که برای آن رنج برند یا غم بوده نابوده نابود و غصهٔ سود و زیان او خورند
دنیی آنقدر ندارد که بران رشک برند ∴ با وجود عدمش اغم بیهوده خورند ∴ بعد ازین تاملات از خانه راه بصحرای نقل کردم و کبوتری با من
دوستی داشت بمحبت و مودت او تقریب مصاحبت زاغ انگیخته شد و من با زاغ حکایات لطف و مروت تو باز گفته نسیم شمایل تو از
بوستان مفاوضت او بمن رسید و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو متقاضی ارادت و صداقت گشت و بموافقت او خواستم
١ تا از سعادت ملاقات تو مونستی طلبم و از وحشت غربت باز رهم که تنهای کار صعب است و وحشتی غریبی امر دشوار و در دنیا هیچ
شادی چون مجالست دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد الشکر لله تعالی که از خانهٔ دل
آزار نکبت گل دولت شکفتن گرفت و شبی تیره روی محنت بصبح راحت مبدل شد نظم روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد ∴ صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب ∴ گو برون آی که کار شب تار آخر شد
اینست سرگذشت من که بتمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و یکجهتی تو امیدوار باشم بیت از تو رسید که مرا از مدد صیقل لطف
زنگ اندوه ز آیینهٔ دل بزدای ∴ سنگ پشت چون این فصول استماع نمود بساط ملاطفت گسترده و طرح ملایمت آغاز نهاد گفت بیت
بخانهٔ که چنین میهمان فرود آید ∴ همای سدره در آن آشیان فرود آید ∴ کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه تواند کرد و کدام سرور
با بهجت محاورت و مرافقت تو در مقابله توان آورد چنانچه تو بامداد و اتحاد من امیدواری من نیز بموافقت و مرافقت تو مستظهرم

و مفتخر می باشم و تا چراغ حیات افروخته است پروانه صفت بشمع جمال تو عشق میبازم نظم چون ذره بخورشید رخت مهر بستم ؛

گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن ؛ و درین فصل بر اصل که تقریر فرمودی انواع تجربها و اصناف موعظها مندرج است و بحکم این

تجارب که روشن شد عقل را احکام این جهان بکفاف خورسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داشت

قناعت باید نمود که هرگز زیادت از کوشه و توشه که ضروریست رغبت نماید پای از سرحد انصاف فراتر نهاده باشد و آن نا انصافی

او را در ورطه آفت و بادیه مخافت سرگردان سازد و بدان آن رسد که بدو گربه حریص رسید موش پرسید که چگونه بود آن

حکایت گفت آورده اند که شخصی گربه داشت و هر روز آنمقدار گوشت که آتش مجاعت او را فرو نشاندی وظیفه او مقرر کرده بود

اما از خبثیت سبعیت که در طبیعت آن خام طمع غالب بودی بوظیفه خود قناعت نمینمود بیت عزیز من در درویشی و قناعت زان

که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد ؛ روزی بحوالی کبوترخانه بگذشت و از صدای دلاویز کبوتران و آهنگ زیر و بم ایشان

اشتهای گربه در حرکت آمده خود را در برج افکند حارس برج و نگهبان آن منزل فی الحال او را گرفته از گلشن حیات بگلخن وفات

رسانیده و پیش از آنکه مغز سر کبوتر دماغ اشتها را معطر سازد پوست از سر او در کشیده بر کاه کهنه از کبوترخانه بیاویخت اتفاقا

خداوندش را گذر بران موضع افتاد و گربه خود را بدان حال دید گفت ای شوخ چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که بتو میرسید قناعت میکردی

پوست از سر تو نمیکشیدند نظم قناعت کن ای نفس با اندکی ؛ که از حرص خواری رسد بیشکی ؛ نه دانست قارون محنت

پرست ؛ که گنج سلامت بکنج اندر است ؛ کند مرد را نفس اماره خوار ؛ اگر هوشمندی عزیزش مدار ؛ دد و دام و مرغ هوا را تمام ؛

ببند است جز حرص خوردن بدام ؛ پلنگی که گردن کشد بر وحوش ؛ بدام افتد از حرص خوردن چو موش ؛ و این مثل را فایده آنست

که من بعد بقوتی که رسد راضی تواند شد و سواحی که مغفرت سر را و کر را باز تواند داشت قناعت کنی و از بهر مال ضایع شده

خود را غمناک نداری بیت غم مخور جان من از فوت شدن مال و منال ؛ شاد میباش که این مرده بیرزد شیون ؛ و بدانکه شرف

بکمال است نه بمال هر که در ذات خود بهنر آراسته باشد اگرچه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم است چون شیر که با وجود آنکه در

زنجیر مقید باشد مهابت نقصان نپذیرد و توانگری بی هنر پیوسته ذلیل و بی قدر است مانند سگ که هرچند بطوق و خلخال آراسته

کرده همچنان خوار و بیمقدار است بیت آنکه ز زندان جهالت کم است ؛ هست گدا اگرچه زرش صد خم است ؛ مرد که از علم توانگر بود ؛

کی نظرش بر زر و گوهر بود ؛ دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن و مسکن را وزنی مده که عاقل هر جا رود

بعقل خود مستظهر باشد و جاهل در مولد و منشا غریب و بیگانه بود مصراع صاحب هنر بهیچ مکانی غریب نیست اندوهناک مباش بدانچه

کوی دفره

کوی ذخیره داشتم در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی در زوال آرد و اقبال و ادبار او از دایره اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند
از شش چیز ثبات و بقا توقع نتوان کرد اول سایه ابر که تا درنگری بگذرد دویم دوستی بغرض که اندک فرصتی را چون شعله فرو ناچیز
شود سیم عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوبرویان که باخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغ که او را فروغ نباشد
ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا آید و با خداوند خود طریق وفاداری بپایان نرساند بیت بر ترتیب مال و متاع دنی دون
سپاس عزه که باکس وفا نخواهد کرد واز مردم خردمند نزیبد که به بسیاری مال شادی کنند ع آن غم خورند چه نزد همت عالی تمام
دنیا با اسباب و متاع آن برگ کاهی نیرزد و پس بطلب حصول آن خرمن عمر عزیز بباد نشاید داد و در فکر بود و نابودش یک جو غصه
نباید خورد و انانکه از سر کلمه لکیلا تأسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما آتاکم آگاهی یافته اند رخش همت در ساحت میدان قناعت
تاخته اند و نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق درباخته اند و بوجود اسباب بهجت بر روی دل گشایند و نه بعدمش
اظهار تاسف و ملالت نمایند نظم گر جهانی ز دست تو برود ⁘ محزن اندوه که چیزی نیست ⁘ ور بدو نیک جهان چو درگذرست
درگذر از جهان که چیزی نیست ⁘ و فی الحقیقه مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستند و متاع خود آنرا باید شمرد که در عالم آخرت
ذخیره نهند و کردار نیک و گفتار پسندیده مالیست که از کسی باز نتوان ستد و حوادث روزگار گردش لیل و نهار را در آن تصرفی
نتواند بود و فایده اموال دنیوی مهیا داشتن توشه آخرت و تهیه اسباب سلوک راه معاد که بحکم فاخذناهم بغتة بیک اجل ناگاه
آید و بازدادن ودیعت روح را وقتی معین در زمان مقرر نباشد بیت بازکن از خواب ناز این نرگس رعنا که عمر ⁘ میرود چون دور گل چون
چشم بر هم میزنی ⁘ و اگرچه از موعظت من بی نیازی و منافع از مضار خود نیک میشناسی لیکن میخواستم که حقوق دوستی ادا کنم
و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده معونتی نمایم و امروز تو دوست و برادر مایی و آنچه با تو مواسا ممکن و مدارا متصور باشد از
همه وجه وقوع خواهد یافت و هرچند تعرض محال از جانب تو بی التفاتی بظهور رسد ازین طرف جز میان اخلاص و مراسم اختصاص
روی نخواهد نمود بیت گرچه تو ترکم کنی ترک تو نتوانم گرفت ⁘ ور تو فرقم بشکنی عهد تو نتوانم شکست ⁘ چون سنگ پشت این سخنان
ادا نمود زاغ ملاطفت او در حق موش بشنید دلش تازه و نشاطش بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و مایده
بهجت و سرور مرا مضاعف گردانیدی و شمه از مکارم اخلاق خود فرا نمودی و بهترین دوستان آنست که هر وقت مر جماعتی از همدمان
از سایه اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند او در های مکرمت بر ایشان گشاده گرداند و در اجابت
ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهد و هر که در دوستی بچیزی از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار

آمده است که بزرگی دوستی داشت شبی این دوست بر خانهٔ او آمد و حلقه بر در زد او بزرگ معلوم کرد که دوست است در اندیشهٔ
دور و دراز افتاد که آیا سبب آمدن او درین بیگاه چه چیز تواند بود بعد از تأملات بسیار کیسهٔ پر درم برداشت و شمشیر حمایل کرد و جاریه را فرمود
تا با شمع روشن در پیش روان شد در باز کرد و دوست را بمصافحه و معانقه بنواخت گفت ای برادر ترا درین بیگاه آمدن سه خیال کرده ام
یکی آنکه دینی واقع شده و بمالی احتیاج افتاده دویم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا در دفع وی مدد و معاونتی باید سیم آنکه
از تنهایی ملول شده باشی و کسی خواهی که بمهمات تو قیام نماید و من اسباب این هر سه کار را ساخته بیرون آمده ام اگر مال میباید
اینک کیسه و اگر مدد میخواهی اینک من و شمشیر آبدار و اگر خادم مطلبی اینک کنیزک شایسته ع هر چه حکم کنی بفدایت فرمانست
دوست از و عذر خواست و بحسن آن ملایمت علاقهٔ اعتماد و محبت و وداد استحکام یافت نظم چو کار تو از حق بر آمد چنان کن
که یاری ترا از تو کاری بر آید نظر در مرادات یاران چنان نه که بی زحمت انتظاری بر آید و کریمی که در گرداب حوادث افتد
دستگیری او جز ارباب کرم نتوانند بود و چنانچه پیلی اگر در گرداب خلاب افتد جز پیلان او را بیرون نتوانند آورد و اگر ترا در تعهد
حال کوشش زحمتی رسد غم نباید خورد و بنظر ناموس و مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر
جمیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن نام نیک مثلا سر در پا باید باخت از آن پهلو تهی نکند زیرا که باقی را بفانی خریده باشد و اندک را
به بسیار فروخته بیت جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز که غیر نام نکو نیست حاصلی ز جهان و هر که در نعمت او محتاجان را
شرکت نباشد از زمرهٔ توانگران محو گردد و آنکه حیات او در بدنامی گذرد و دشمن کامی باشد از جملهٔ زندگانی بر نیاید بیت
سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز مرده آنست که نامش بنکویی نبرند زاغ درین سخن بود که آهویی از دور نمودار شد و بتعجیل میدوید
گمان بردند که او را طالبی در پیش باشد سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درختی نشست و موش بسوراخ فرو رفت آهو بکنار
آب آمده چون مدهوش بایستاد زاغ از هر طرف نظر انداخت تا ببیند که بر اثر او کسی هست یا نه هر چند از چپ و راست نگاه کرد
کسی را ندید سنگ پشت آواز داد تا از آب بیرون آمد موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو هراسان است
در آب مینگرد و نمیخورد گفت اگر تشنه بخور و باک مدار که خوفی نیست آهو پیشتر آمد سنگ پشت او را مرحبایی زد و گفت بیت
ای یار گرامی از کجا آمده بیگانه مباش کآشنا آمده آهو گفت من درین صحرا تنها بودم و با ابنای جنس خود صحبتی و هر وقت
تیراندازان گمان قصد من کرده مرا ازین گوشه بدان گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود و بهر طرف که میرفتم
رصد حال من مینمود صورت بستم که صیادی باشد ناگاه دام حیله او مرا پای بست گرداند گریخته بدینجانب آمدم سنگ پشت گفت

[illegible]

بترس که صیادان بدین مکان رسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمائی ما ترا بدایره دوستی در آوریم و بنای مصاحبت ما سه تن بر رکن
چهارم که تو باشی تمهید یابد چه اکابر گفته اند که هر چند دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد بیت هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود
جمعیت حضور و صفا بیشتر بود ٭ و مقرر است که اگر یار هزار باشد کم باید شمرد و اگر دشمن یکی بود بسیار باید داشت بیت دوستی را
هزار کس باید ٭ دشمنی را یکی بود بسیار ٭ موش نیز داستان فرو خواند و زاغ سخن چند آغاز کرد آهو دید که یاران لطیف طبع و مهربان
پاکیزه مشرب‌اند با ایشان در آمیخت و بدل و جان مایل صحبت ایشان شد ع با یار موافق آشنایی چه خوش است ٭ آهو دران مرغزار
مقام گرفت و یاران وصیت کردند که ازین چراخور که در حوالی ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این سرچشمه که حصار امن و امانست
دور مشو آهو قبول کرد که بوصیت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و فی الجمله بهر وقت آنجا جمع شدندی و بازی کنان
سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت بموضع معهود آمدند و ساعتی انتظار آهو بردند پدید نیامد آن صورت موجب ملالت
شد چنانچه عادت مشتاقان است فیض خاطر استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که رنجی بر داشته در هوا پرواز کن و از احوال غایب ما خبری برسان
بیت صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار ٭ و زو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار ٭ زاغ باندک فرصتی خبر رسانید که او را بسته بند بلا دیدم
سنگ پشت موش را گفت درین حادثه جز بتو امید نتوان داشت و رایت نجات آهو بدستیاری تو توان افراشت ع بشتاب که وقت
کار در میگذرد ٭ آنگاه زاغ رهنمونی کرد موش در تک ایستاده نزد آهو آمد و گفت ای برادر شفیق چگونه درین ورطه بلا افتادی
و با اینهمه خرد و کیاست که تراست چسان پای بند حیله دادی آهو جواب داد که در مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد و با قضای پادشاهی
ذهن و ذکا چه نفع رساند از پایان تدبیر تا سرحد منزل تقدیر راهی بی پایانست از قضای حیله تا سرحد قضا مسافتی چند در میان بیت
ما از برون در شده مغرور صد فریب ٭ تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند ٭ موش گفت راست میگوئی بیت آنجا که قضا خیمه تقدیر زند
کس نتواند که لاف تدبیر زند ٭ پس ببریدن بند آهو مشغول شد در میان سنگ پشت رسید زاغ از گرفتاری یار اظهار ملال و کلال نمود
آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوارتر از واقعه منست اگر صیاد برسد و موش بندهای من بریده باشد من تگ پا جان
برم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخی متواری گردد ترا نه دست مقاومتست و نه پای گریز این چه تکلف بود که کردی و چرا
بدینگونه جرات نمودی سنگ پشت گفت چگونه نیامدی و چه تاویل توقف روا داشتمی زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت
دارد و عمری که در مفارقت دوستان بسر آید در چه شمار بود بیت بی عمر زنده بودم و این بس عجب مدار ٭ روز فراق را که نهد در شمار عمر
و من درین آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشید و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از من در ربود و بدین

سعادت دوری و مساعدت ضروری که دست داده رفیق بی تحمل قدم نهاده بیت یعلم الله مرا از تو شکیبائی نیست ﴿
طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست ﴿ و تو شکر بکن که بهمین سرعت خلاصی یابی و این عقده گشاده شود با فراغت خاطر بجانب
منزل شتابی و در همه احوال لازم است لوازم شکرگذاری و واجبست مواجب سپاسداری که زخمی بتن و گزندی بجان نرسیده و الا تدارک
آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان   ایشان در سخن بودند که صیاد از دور پدید آمد و موش از بریدن بند فارغ شده
آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت و سنگ پشت هم آنجا بماند صیاد برسید و دام آهو بریده دید انگشت حیرت
بدندان گرفت و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این کار بدست که برآمده نگاه کرد نظرش
بر سنگ پشت افتاد با خود گفت این متاع حقیر مقدار که این نوع الم از مهملات اگر آهو جسته و دام گسسته بینوا اند لیکن اما دست تهی باز گشتن
ناموس صیاد بر زبان میارد فی الحال او را بگرفت و در توبره افکند و در پشت بست و روی براه نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند
و در وی شن شد که سنگ پشت بسته بند صیاد است فریاد از نهاد ایشان برآمده ناله و نفیر باوج فلک رسانیدند و میگفتند بیت
روزی که چشم ما ز جمالت جدا بود چندانکه چشم کار کند اشک بود ﴿ کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود و چه مصیبت
سواری مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یاری محروم ماند و از وصال گلعذاری مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیه فراق را
پای حیرت در گل است و تنها نشینان زاویه اشتیاق را دست حسرت بر دل بیت ترا که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت ﴿
تو قدر تشنه چه دانی که بر کنار جوئی ﴿ هر یک از یاران علیحده داستانی فرو میخواندند و مناسب حال ابیات شورانگیز در دیگر ترتیب
میدادند و مضمون سخنان ایشان راجع بهمین یک معنی بود بیت دل ندارد بی لب شیرین یاران لذتی ﴿ بی عزیزان نیست عمری
نازنین را عشرتی ﴿ آخر الامر آهو زاغ را گفت که ای برادر اگر چه سخن ما در غایت فصاحت است و اشعاری که میخوانیم در نهایت بلاغت
الا سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه و بیقراری ما در چه رسد او نشنید بحسب عقل لایق تر که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش
آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات او باشد و بزرگان گفته اند آزمایش چهار گروه چهار وقت است جرات اهل شجاعت را در روز جنگ
توان دانست و دیانت ارباب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و وفای زن و فرزند را در ایام فاقه معلوم توان کرد
و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان نمود بیت مرا یار باید در ایام غم ﴿ بشادی بسا یند مرا یار کم ﴿ موش
گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده صلاح آنست که تو از پیش صیاد در آئی و خود را چون ملول و مجروح بوی نمائی و زاغ بر پشت تو نشسته
چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد و لا محاله چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند و سنگ پشت را با توبره بر زمین نهاده روی

بتو آورد

روی بتو آورد هرگاه چشم تو آید لنگان لنگان از وی و بیرون نه بمثابه که طمع از تو بردارد و ساعتی یک اندرانجا پوی مشغول میداری و فرصتی
موهبت و عهد ال در آمده و شده فرو بکند ارشاد کرد که من سنگ پشت را خلاص دهم که گریزانیده باشم و باز آیم بعد ازان تو نیز باز آی یاران بر رای
وی آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند صیاد در طمع چون آهو را دید لنگان میرود و زاغ در گرد وی در پرواز
آمده قصد چشم میکرد گرفتن آهو باخود راست آورده توبره را از پشت نهاده در طلب وی افتاد موش فی الحال بند توبره بریده سنگ پشت را
خلاص داد و بعد از زمانی که صیاد از جستجوی آهو بتنگ آمده تنگ مانده شده بر سر توبره آمد سنگ پشت را ندید و بندهای توبره گسیخته دید
حیرت بروی غلبه کرد باخود اندیشید که این حالات عجیب که من مشاهده میکنم هیچکس باور نکند اولا بند آهو بریدن و باز بیمار ساختن آهو
خود را و نشستن زاغ بروی و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگ پشت این حرکات را بر چه چیز حمل توان کرد در اثنای این اندیشه خوفی
بروی غلبه کرد گفت غالبا این زمین جای پریانست و آرامگاه دیوان زود باز باید گشت و طمع از جانوران این صحرا منقطع باید کرد
پس صیاد توبره پاره پاره و دام از هم گسیخته برداشت و روی بخانه نهاد و نذر کرد که اگر بسلامت ازان بیابان بیرون رود بقیه عمر
خیال آن صحرا پیرامون ضمیر نگذراند و صیادان دیگر را نیز طریق شفقت از آمدن و شدن اندشت منع فرماید ع کانجا همیشه باد
بدست برادام ؛ و چون صیاد برگذشت همه جمع آمدند فارغ و ایمن و مرفه و مطمئن بمسکن خود بازگشتند و بعد ازان نه دست
بلا بدامن روزگار ایشان رسید و نه ناخن محنت چهره حال و آمال ایشان خراشید و بیمن وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت
انتظام و رشته صحبت استحکام یافت نظم رشته تا یکتاست او را زور زالی بگسلد ؛ چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر
گل که تنها بوی او خشک کرد در زود ماغ ؛ بود شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر ؛ زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل ؛ تو چو
جانزاد و لرا الکل شکر بگلشکر ؛ اینست داستان موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان در هم نشینی مصاحبان و صدق
مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و ادای حقوق صحبت هنگام نعمت و شدت و چون در ایام نوایب حوادث
زمانه با خلاص تمام استناد کنند لاجرم برکت یکجهتی و معاونت از چندین ورطه هایل خلاصی یابند و عقبات آفات پس پشت کرده
بر سریر معاشرت و مسند مباسطت خوشحال و فارغ بال متمکن بشوند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر درین حکایات تاملی سزا
واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف ثمرات پسندیده و نتایج گزیده میدهد اگر طایفه عقلا که خلاصه ادمیانند و نقاده عالم باشند
برین نوع مصادقتی طرح افکنند و اساس محبتی برین قانون بنیاد نهند و آنرا از سر خلوص نیت و صفای باطن بپایان برسانند انواع فواید
آن چگونه خواص و عوام را شامل گردد و آثار منافع آن بر صفحات احوال هر یک ظاهر شده چه بسا برکات آن بروزگار صغار و کبار رسد

نظم هرکه حق صحبت یاران نشناخت ٭ عمر جز اندر ره ایشان نباخت ٭ یار چه در کار نباشد غم است ٭ کار که بی یار بر آید کم است

صحبت آنکس که بصدق صفاست ٭ دامن او گیر که اهل وفاست ٭ میل کسی کن که وفایت کند ٭ جان سپر تیر بلایت کند

بهر چنان دوست که جان بود ٭ دوستی جان زگرانی بود

باب چهارم در بیان حذر کردن از مکر دشمنان و ایمن نبودن از کید و مکر ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان موافق و مصاحبان لایق و نتیجهٔ اتفاق یکجهتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد

بیت هر کرا یار وفادار بود غم نبود ٭ هر کرا یار نباشد دل خرم نبود ٭ اکنون اگر عنایت فرموده بازگوید مثلی که دشمنی که بدو فریفته نباید گشت و بتضرع او غره نباید شد مضمون وصیت چهارم اینست که عاقل از روی دوراندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که بهیچ وجه از دشمنی دوستی نیاید بیت

ز دشمن دوستی جستن چنان است ٭ که یکجا جمع کردن آب و آتش ٭ بیدپای فرمود که هرآینه مرد خردمند بسخن دشمنان التفات نکند دماع روی اندود و تزویر و شعبدهٔ نفاق آلود او را نخرد که دشمن دانا برای صلاح خود کمال ملاطفت بظهور رساند و ظاهر را بخلاف باطن آراسته بینا بر دقایق زرق و لطایف حیله بکار برد و در ضمن آن تدبیرهای عجیب و فکرهای کلی تعبیه میکند پس عاقل دوراندیش هر چند از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند باید که در بدگمانی و خویشتن داری بیفزاید و چندانکه خصم قدم ملایمت پیش نهد او در این تیقظ زیاده درچسند اگر غفلتی ورزد رخنه گشاده گذارد و دشمن که پیوسته مترصد این حالت است ناگاه کمین بگشاید و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و در آن حال فرصت فوت شده حسرت و ندامت دست بگیرد و مگر و کاشکی سود ندارد و بدان ماند که از زاغ بوم رسید دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بعضی از ولایت چین کوهی بود در بلندی بمثابه که حس بصر در چند جای تا ستیغ کوهی تا بذروه آتش رسیدی و دیده بان وهم بجز به نردبان خیال پای بر کوشه پای رفعتش ننهادی

بیت کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر ٭ کسی نرفت بنشیبش مگر بپای خیال ٭ بران کوه پر شکوه از غایت وسعت حت

نظم همه اوج فلک بالاش بودی ٭ همه روی زمین پهناش بودی ٭ باغبان حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده بود شاخش از بالای ثریا گذشته و بیخش در تحت الثری قرار یافته

نظم توانا درختی که هر شاخ او ٭ زدی پنجه با سدرة المنتهی ٭ در او وصف اصلها بود ثابت ٭ خرد خوانده اش و فرعها فی السماء ٭ و بران درخت بسیار شاخ هزار آشیانه زاغ بود و آن زاغها ملکی داشتند پیروز نام که همه در فرمان او بودندی و اوامر و نواهی او را در حل و عقد و امور ممتثل نمودندی شبی پادشاه بومان که او را شب آهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکر جرار و سپاهی خونخوار شبیخون بر زاغان زده و مار از جماعت ایشان بر آورد

بیت بیا زوی مردی بر آورده دست ٭ سر دشمنان کرده چون خاک پست

دران شب تار ازان زاغان شب کردار بسیار را بآتش کارزار بسوخت و رقعه فاقتلوهم حیث وجدتموهم بر گریبان حال
آن تبه کاران دوخت و مظفر و منصور و موید و مسرور ازان رزم مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیاه مال شب روی بآشیانه
غروب نهاد و خیل ستارگان چون زمره بومان در گوشه خلوت متواری شدند بیت تیغ کشید اختر عالم فروز ✱ لشکر شب گشت بهزیمت ز روز
پس ملک لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه در میان آورد و گفت شبیخون بومان دیدید و دلیری ایشان مشاهده کردید
وامروز در میان شما چند کس کشته و پر کنده و بال شکسته است و ازین دشوارتر جرات و جلادت ایشانست و طمع بستن
بر آزار و ایذای زاغان و وقوف یافتن بر مسکن و ماوا و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانها و شک نیست در آنکه ظفر و تفوق که
برین طایفه یافتند ایشان را دلیرتر گردانید و این نوبت زودتر باز آیند و کرت دویم دست برد پرکارتر از بار اول نمایند و بیماران مرض
هزیمت را هم ازان شربت تلخ بچشانند و ممکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبیخون آورند یکی از لشکر ما زنده نگذارند درین کار تاملی باید
و وجه مصلحت باز نمود در دفع ایشان اندیشه **نظم** هنوز اولین حمله دشمن است ✱ دیگر بارشان آغاز مکر و فن است ✱ گر این سیل را
ره نبندد کسی ✱ خرابی پدید آید از وی بسی ✱ دره رفته امروز محکم بگیر ✱ که فردا نباشد تدارک پذیر ✱ چون پیروز سخن باتمام
رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر نزد ملک آمده مراسم دعاگوی و لوازم ثناخوانی بتقدیم رسانیدند و ایشان در میان زاغان
بفضیلت رای و مرتبت عقل مذکور و براستی تدبیر و حسن فکر مشهور بودند بهر چه اشارت فرمودندی اسرار فوز و نجاح در آن مندرج بودی
و هر رای که نمودندی آثار خیر و صلاح ازان ظاهر گشتی **بیت** برای روشن و فکر صواب بردندی ✱ ز روی آینه روزگار زنگ خلل
بعقل کامل و تدبیر راست کردندی ✱ هزار مشکل دوران به نیم ساعت حل ✱ زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتند و در دفع
اعدا و حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی ملک ایشان را بمبارک داشتی و در ابواب مصالح و صوابدید ایشان در نگذشتی چون پیروز را
نظر بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف بیکرانه ملوکانه نوازش نمود ضیعتی و صلتی که لایق حال ایشان بود وعده فرمود و گفت امروز روز
امتحان فضل و عقل است هر جوهری که در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشته بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر نقدی که در دار الضرب
خاطر خطیر بر معیار اعتبار زده آید از سکه خانه امتحان ببازار ظهور باید رسانید زاغان همه ثناگستری گشاده گفتند **نظم**
شها عالمی در پناه تو باد ✱ زمین و زمان نیکخواه تو باد ✱ کلید در فتح بادت بدست ✱ سر دشمنان زیر پای تو باد ✱ رای عالی در
باب امور بیست و آنچه بر ضمیر انور گذرد اولی و انسب باشد بندگان چگوییم که هزار چندان بر مراتب خداوندی روشن نباشد و چه عرض داریم
که با ضعف آن در لوح دانش شهنشاهی ترسیم نبود اما بحکم المامور معذور در هر چه استفسار رود بقدر وسع و طاقت و اندازه



و استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد و آنچه میگویم نزد رای عالی روشن است ملک دیگری را پرسید که تو درین باب چه میگویی و چاره
دفع این حادثه بچه نوع میکنی گفت ای ملک دانایانی که پیش از ما بوده اند حیلهٔ این نوع واقعه را بازنموده اند و فرموده که چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز
آید هرآینه ترک مال و عیال و منشأ و مولد بباید گفت و از وطن معهود و مسکن مألوف بباید تافت که جنگ کردن خطر بزرگ است و در معرکهٔ
حرب پای فشردن آفتی عظیم خاصه کسی که از خصم مالش یافته باشد و از زخم دلیران ایشان هزیمت را غنیمت شمرده و هرکه بی تأمل در مقام انتقام آمده با
چنان خصم که اثر ضرب حرب ایشان دیده باشند و داعیهٔ محاربه کند بر گذرگاه سیل خواب کرده باشند و بر روی آب روان خشت زده
و بر قوت خود اعتماد کردن و بزور و شجاعت خویشتن فریفته شدن از حزم دور است چه شمشیر دو روی دارد و باد نصرت از دو جانب
امکان وزیدن باشد **نظم** حذر کن ز پیکار کمتر کسی ٭ که از قطره سیلاب دیدم بسی ٭ مزن با سپاهی ز خود بیشتر ٭ که نتوان زد
انگشت بر نیشتر ٭ ملک روی بدیگران آورد و گفت تو چه اندیشیده مصلحت این کار چگونه دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت
فرمود از گریختن و منزل خالی گذاشتن رای من بآن رای موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل خرد لایق نه چه بحملهٔ اول و صولت نخست
این خواری بخود راه دادن و مولد و مسکن را بدرود کردن موجب بی ناموسی و سبب بی حمیتی باشد **ع** نشاید شیر مردان را بهر زخمی ز جا رفتن
بصواب آن بهتر که اسباب حرب بسازیم و لشکری و اهبتی هرچه تمامتر روی بجنگ آوریم **نظم** اگر بر نیاریم تیغ از نیام ٭
برآرد ز ما بر نیارنده نام ٭ بخود ننگ را رهنمونی کنیم ٭ که پیش زبونان زبونی کنیم ٭ اگر یار باشد جهان آفرین ٭ بتیغ از عدو باز
خواهیم کین ٭ پادشاه کامکار با مخدرهٔ مملکت دست در آغوش توان کرد که آب شمشیر آتش بارش نام خصم بداندیش از لوح حیات بشوید
و شهنشاه نامدار از زمان ساغر راحت بر لب مراد تواند رسانید که پیمانهٔ تمنای دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر درهم شکند مصلحت
وقت در آنست که دیده بان بنشانیم و از هر جانب که تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم و اگر دشمن قصد کند آماده و ساخته پیش رویم
و در کارزار مردوار پایداری نماییم تا چهرهٔ نصرت از غبار میدان بنظر امید درآید یا در عرصهٔ نام و ننگ خون ما با خاک معرکه آمیخته
گردد **ع** بنام نکو کشته گردم رواست و سلاطین باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ بعواقب کار التفات ننمایند و در هنگام
نبرد جان و مال را بیقدر و قیمت شمرند **نظم** از سر گذشته پای بمیدان نه و ببین ٭ گوی مراد در خم چوگان آرزو ٭ خواهی که
بخت روی نماید بکام دل ٭ بازی مکن بمهره که با خصم روبرو ٭ ملک روی توجه بجانب دیگری کرده گفت رای تو چه اقتضا میکند و تدبیر تو کدام رقم
بر تختهٔ تصویر میزند جواب داد که مرا با سخن دیگران کاری نیست صواب آن می بینم که جاسوسان بفرستیم و منهیان چابک بر کار کنیم و تفحص
حال دشمن کماهی بجای آورده معلوم سازیم که ایشان را بمصالحه میل هست اگر بباج و خراج از ما خشنود شوند و ملاطفت با ایشان

قبول استیصال ایشان نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازه طاقت و قدر امکان خراجی گردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شبیخون

ایشان ایمن شده در دیار خود بیارامیم **نظم** همی تا برآید بتدبیر کار ❁ مدارای دشمن به از کارزار ❁ چو نتوان بقوت

عدو را شکست ❁ به نعمت بباید در فتنه بست ❁ نخواهی که باشی ز خصمت گزند ❁ به تعویذ احسان زبانش ببند و ملوک را

یکی از رایهای درست و تدبیرهای صایب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد که فساد استیلا در ممالک

منتشر شود رعیت در معرض هلاک و ورطه تلف افتد حیلتی برآورد و کعبتین خصم را باز مالد و ایشان را از تشدد رعایا خلاص داده مال فدای

ملک و ولایت گرداند چه بر بساط تکبر و تجبر با آنکه نفس خصم می‌شنید و او طپیدن و نرد مخاصمت با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بودند

با خصمی از حکم خود دور و از پیرایه تجربه مهجور باشند **مصرع** زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز ❁ ملک وزیر دیگر را طلبید و گفت تو هم اشارتی

فرما و آنچه بخاطر رسد باز نما گفت ای ملک وداع وطن و داغ هجر و رنج غربت بنزدیک من ستوده‌تر از آنکه رشته ناموس

قدیم را گسستن و دشمنی را که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن **بیت** کی تواند گشت بازیچه تیهو را مطیع ❁ چون تواند

بود شیر شرزه آهو را شکار ❁ اگر در مقام قبول خراج و تحمل مؤنات بومان درآییم بدان راضی نگردند و در قمع و استیصال ما بدان قدر

که مقدور ایشان باشد سعی نمایند و گفته‌اند مراعات جانب دشمن بدان قدر واجب است که حاجت توان زود روا شود و در آن باب

بمرتبه افراط نباید رسانید که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری افزاید و هرگز ایشان بخراج اندک از ما راضی نشوند علاج ما صبر است

و استیلا و اگر ضرورت باشد جنگ را هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ به از محو شدن نام و ننگ **بیت** مرده بودن بزیر

سنگ اندر ❁ به که زنده بزیر ننگ اندر ❁ ملک وزیر پنجم را که کارشناس نام داشت پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکل گشای تو اعتماد

بسیار است و بر رای عالم آرای تو وثوق بیشمار **نظم** در مضیق عقده‌های کار دین ملک را ❁ همچو رای صایبت مشکل گشای کس ندید

تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح و جلای وطن کدام اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار جنگ بوم

اختیار نکنیم و مادام که بردن باشد کار ایشان را طریق دیگر دانیم طرح منازعت نیفکنیم زیرا که ایشان در جنگ با دلیرترند و ما در جنگ

ایشان زبون هم بقوت از ما بیش‌اند و هم بشوکت از ما درپیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب غرور گردد و هرکه مغرور شود

بهلاک شدن نزدیک باشد و من بیشتر ازین هجوم ایشان می‌اندیشیدم و از آنچه میترسیدم برای العین دیدم و دانستن آن

حالا معرض ما نخواهند شد جهت آنکه در میان ایشان اهل حزم هستند و صاحب حزم از دشمن بهیچ حال ایمن نباشد زیرا که در وقت

نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه فرو گیرد و چون مسافت دور شود ممکن است که معاودت نماید و بهنگام هزیمت منصور است

که کمین کرده باشند و هرگاه تنها بود خیال توان بست که مگر در عذری اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان در عهدهٔ
توقف است و اگر فرضا داعیهٔ جنگ داشته باشند ما را محاربه نمود صلاح نیست که خردمندترین خلق آن باشد که از جنگ بپرهیزد چه هر چه
در جنگ تلف میشود نقد حیاتست و او را عوض پدید نیاید بیت اگر پیل زوری و گر شیر جنگ ۞ بنزدیک من صلح بهتر که جنگ ۞ ملک گفت اگر
از جنگ کراهت میداری پس چه می اندیشی گفت درین کار تأمل باید کرد و فراز و نشیب او را بقدم تفکر باید پیمود که پادشاهان
برای صایب و تدبیر درست آن غرضها حاصل کنند که بلشکرها و دفاین و خدم و حشم بیشمار میسر نباشد بیت بشمشیری یکی تا صد توان کشت ۞
برای لشکری را اشکستی پشت ۞ و اصل درین باب رای ملک است و مشاورت وزیران ناصح بسبب زیادتی نور و کمال روشنای آن باشد
چو آب دریا را بآمدن جویها مدد حاصل آید و لهذا هر که برای ناصحان امانت گذارد مقبول القول استظهار بجوید بکمتر فرصتی آنچه از مساعدت
بخت و موافقت سعادت بدو رسیده ضایع و متفرق شود و هر که از میامن عقل بهره مند شده استماع معتمد آنرا شعار و دثار خود
سازد و اقبال او را پایدار و دولت او بر مدار باشد و الحمد لله که امروز ملک بکمال عقل آراسته است و بحسن تدبیر متحلی نظم
ای در پناه عقل تو ملک هنروری ۞ وی پرتو ز رای تو خورشید خاوری ۞ تدبیر صایب تو باندیشهٔ صواب ۞ تمهید داده قاعدهٔ
دادگستری ۞ فکر مرا چه وقع بود پیش رای تو ۞ خرمهره را چه قدر بنزدیک جوهری ۞ اما چون ملک مرا درین مهم بنوبت مشاورت
معزز گردانید و بشرف مصلحت بینی از رای داشت میخواهم که بعضی را در خلا جواب گویم و برخی را بر ملا باز رانم و من چنانکه جنگ را
مکرم تواضع و تذلل را نیز کاره‌ام و قبول جزیه و تحمل عار را که پدران ما بدان تن در نداده اند کنون ننهیم بیت خصم را گردن نهی
بی اعتباری آوری ۞ مردن اولیتر که در بی اعتباری زیستن ۞ مرد بلند همت زندگانی را برای بقای ذکر و دوام نام
خواهد و اگر نعوذ بالله عاری بدو لاحق خواهد شد کوتهی عمر را مدد آن ترجیح نهد ع بکو نام و لا عار که چون بزید همی ۞ و من صواب نمی‌بینم
ملک را در اظهار عجز کوشان که هر که تن بزبونی در دهد درهای بلا بر دست کرده و طریق چاره اندیشی بروی بسته شود بیت همت بلند
دار و زبون مکن که چرخ ۞ هر جا زبون تر است بروی چیره تر بود ۞ و باقی فصول را خلوتی باید تا برای ملک ارای عرض کرده آید یکی
از حضار مجلس گفت ای کارشناس فایدهٔ مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد سخنی گوید شاید که تیر فکر یکی از ایشان بر
هدف مراد آید و بزرگان گفته اند مشاورت استماع عقولست و هرجا که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج و مدارج آن
بر نیکوتر وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد و عاقبت آن کار بفوز و نجاح خواهد پیوست حکیم گوید نظم مکن تکیه بر گنج و ملک و سپاه ۞
ز فرزانگان رای تدبیر خواه ۞ شود رای نیکو ترا دستگیر ۞ بجای که ضایع بود تیغ و تیر ۞ پس مصلحت در آنکه سخن بر احالهٔ الخلوت

یکی

میکنی چه چیز تواند بود کارشناس گفت نه هر مستشار موتمن باشد و اسرار مملکت چون مهمات عرفی و معاملات نیست که با هر کس
مشاورت آن توان نمود و گفته اند فاش شدن اسرار پادشاه از جانب مشورتست یا از طرف ایلچیان و رسولان تو چه دانی که در
مجلس جاسوس که گوش بر آواز دارد نیست تا هرچه شنود جز آن زودتر بخصم رساند و ایشان در مبادی و خواتیم آن تاملات کنند آنگه رخنهای
فتنه را در بندند و تیر تدبیر ما از رسیدن بنشانهٔ آرزو قاصر آید و اگر بالفرض منهی دشمن آنجا نباشد شاید که هر یک از حاضران را
دوستی و رفیقی باشد و ممکن که از ایشان خبر مجلس و شرح سخنان گذشته بتفصیل باز پرسد و اندک زمانی کلمات تدبیرات در افواه
و السنه افتاده بگوش دوست و دشمن رسد و ازینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند **بیت** چه زیبا گفته است آن مرد هشیار ؛
که گر سر بایدت سر را نگهدار ؛ و اگر سر خود را با دیگری که سمت محرمیت نداشته باشد در میان آرد عاقبت الامر پشیمانی گرد و ندامت
سود ندارد و هیچکس را در کتمان اسرار آنقدر مبالغه نیست که ملوک را چه اگر بر تدبیر ملکی غیر کسی که فی الحقیقه معتمد پادشاه باشد وقوف یابد
خللهای کلی از آن متصورست **بیت** اگر جز تو داند که رای تو چیست ؛ بران رای و دانش بباید گریست ؛ و بسیار بوده که ملک و پادشاهی
بلکه حیات و زندگانی بواسطهٔ افشای سر از دست داده اند و چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر ما فی الضمیر خود در میان نهاد اندک
زمانی را از اوج شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاده آفتاب عمرش بافق فنا غروب نمود پرویز پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
کارشناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر بر سر توسن سبز خنگ فلک کرده و کمند تصرف در گردن روزگار
سرکش افکنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش باد را زهرهٔ آن نبود که مخالف صوب رضای او تواند وزید و از هیبت سنان جان ستان
صاعقه کردارش آب قوت آن نداشت که بر روی خاک کج تواند رفت **نظم** جهان را خلعت امن آن چنان داد ؛ که تیغ از ننگ
عریانی شد آزاد ؛ ز عدلش جان مظلومان سحرگاه ؛ فراموش کرده تیر اندازی آه ؛ و این پادشاه با شوکت در حریم حرمت و پردهٔ عصمت
ستوره داشت که زلف شبرنگش در درازی شب یلدا را بغو دادی و روی جانبخشش بکمال حسن از مه چهارده سبق بردی زاهد شب زنده دار
اگر خیال جمال او در خواب دیدی چون صبح پاکیزه دامن از مهر درخشش گریبان جامهٔ پرهیز چاک زدی **نظم** بدیدن همایون بیالا بلند ؛
بابرو کاکلش بگیسو کمند ؛ چو سروی که پیدا کند در چمن ؛ بگیسو بنفشه بعارض سمن ؛ ملک را با آن نازنین دلبستگی بود که مشاهدهٔ
جمالش را حاصل الحیات دانستی و تماشای زلف و خالش سرمایهٔ زندگانی شمردی هر نفس جاذبهٔ عشق جانان جوهر جانش را بجانب خویش
کشیدی و طرهٔ طراز دلارام از حاشیهٔ دلش در ربودی **بیت** من نه باختیار خود میروم از قفای او ؛ گیسوی چون کمند او میکشدم کشان
کشان ؛ و آن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را مقید دام زلف دلاویز میدید کمان ابرو را تا بناگوش کشیده و خدنگ غمزه بهدف

سینه آتش بکشاد و ساعت بساعت بکرشمهای رنگین و عشوهای شیرین بند دیگر بر دلش مینهاد بیت رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی
جامه بود که بر قامت او دوخته بود ۞ و از انجا که استغنای حسن باشد بمجرد عشقبازی شاه قانع بود و از اطراف و جوانب نیز دیگران را بسحر صباحت
و کمند دلربائی در گردن شوریدگان بی پایان هوس می انداخت باخر کار با جوانی زیبا طلعتی از ملازمان پادشاه پسری نیکو سیرت از
محرمان بارگاه که خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات رسیده بود و سبزهٔ خطش چون سنبل بهشت برکنار جویبار کوثر دمیده بیت
بگرد لب لعل او دمیده سبزه خط ۞ چو بر حوالی آب حیات مهرگیاه ۞ سروکاری آغاز نهاد و آن جوان نیز بغلبات عشق درافتاده بر حسب
حالش از دفتر صبر رقمی و بر صحیفهٔ روزگارش از آثار حیات رمقی نماند بیت هر که با عشق آشنا شد زحمت جان بر نتافت ۞ درد پرورد محبت
بار درمان بر نتافت ۞ پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب بودی و باشارت و کنایه گفت و شنید نمودندی روزی
پادشاه بر مسند عزت نشسته بود و جان بغزای محبوب بسته و آن جوان در پای تخت ایستاده و اسباب معاشرت بهمه نوع آماده پادشاه
در جمال دلارای بیگر نیست و از صفحهٔ رخسارش رقم فِی اَحْسَنِ تَقْوِیمٍ مطالعه مینمود و ازان غافل از آنکه ملکه ردی نکرد در جوان نگاه کرد و از لب شیرین
تبسمی نمود که دامن روزگار ازان پر شکر شدی بظهور رسانید مصرع بزن بکخنده و دامان عیشم پر شکر گردان ۞ جوان نیز در برابر آن بگوشهٔ
چشم جادوش کرشمه که هزار شور در عالم افکندی ظاهر فرمود بیت نرگس بازندهٔ او نیم باز ۞ نیمی ازان غمزه دگر نیم ناز ۞ پادشاه
بران حال مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و دلبستگی ایشان را دانسته یکبارگی دل از صحبت دلارام برداشت
بیت اهل تحقیق بر آنند که بر شوان خورد ۞ از درختی که بر و سایه بباغ دگری ۞ پس با خود اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن
از طریق خرد دور مینماید و در دفع این ورتن که فی الحقیقه دشمن مستند تعجیل نمودن با حزم و عاقبت اندیشی راست نمی آید ع صبر بهتر
مرد را در هرچه هست ۞ پس آن صورت را نادیده انگاشت و صحبت را بر همان منوال که طرح افتاده بود بپای داشت و شب را
بروشنائی شمع جمال دلدار بروز رسانید اما دلش چون پروانه بشعلهٔ آتش اضطراب میسوخت بیت پادشاه عاشق است
زنهار ان دلبری ۞ چون تواند دید او را ملتفت با دیگری ۞ القصه روزی دیگر که خورشید جمشید علم فتح و نصرت بر قبهٔ قصر
فیروزه فام فلک برافراشت و شاه ستارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان صفهٔ سپهر میناگون برداشت نظم چو از
دمهای سرد صبح نام ۞ یکدم طشت مه افتاد از بام ۞ عروس آفتاب خوب رخسار ازین نیلی تتق بنمود دیدار
پادشاه بتخت دولت برآمد و صدای عدل در دلها قضیهٔ دادخواهان بجود فیصل داد بیت شه که با عدل آشنا باشد
سایهٔ رحمت خدا باشد ۞ بعد از آنکه از رفع مهمات و حکم معاملات باز پرداخت با وزیر که مدار مملکت بود خلوت ساخت

ملاحظه

جلاد خشم مبالغه میکرد که حالی شبانه با وزیر در میان آرد و بمشاورت او لختی زلال شربت سیاست بچشان وکارفرمای عقل میگفت
سر خود از وی پوشیده دار و حکمی که دولت میخواهد بامضا رسان عاقبت جانب خشم غالب آمده وشمه از مکنون ضمیر با وزیر در
میان نهاد و درین باب از وی مشاورت جست وزیر نیز بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاده عزیمت بر هلاک
آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک را شربت زهر قاتل چشانیده از ساحل حیات بگرداب عدم افکنند بر وجهی که جز
شاه و وزیر کسی نداند این کار بپایان رسانند تا بچهره بدنامی رشته ناموس دریده و بریده نگردد **مصراع** کارهای این چنین آن
به که پنهانی بود * آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود * وزیر از نزد پادشاه بخانه آمد دختر خود را بغایت اندوهگین و پریشان حال
دید سبب آن پرسید چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون انواع بی التفاتی بدو لاحق شده
و در میان همسران با خواری بسیار نموده وزیر ازین معنی متالم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود **بیت** نوید باد صبا دوش آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد * غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر جهت تاکید حال از حقیقت
مهم سوال کرد وزیر شمه از آنچه میان او و پادشاه گذشته بود باز راند و در اخفای آن مبالغه عظیم نمود دختر بدین بشارت خوشدل گشته
از پیش پدر بیرون آمده مقارن آن یکی از خادمان حرم بعذرخواهی و دلداری او آمده بود چون مقدمه عذر تمهید کرد دختر وزیر گفت
غم نیست اگر خاتون ملک مرا بی جهتی رنجانیده اما عنقریب بسزا و جزای خود خواهد رسید **ع** نزدیک شد که دور شود دشمن از نظر *
خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت نموده گفت که این سخن از کجا میگویی و کی باشد که ما را از جفا و آزار او خلاصی روی نماید دختر وزیر گفت اگر
قوت آن داری که راز مرا پنهان داری حقیقت آن حال در میان آرم و نکته از تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد و دختر کماهی حال با او در میان
آورد خادم فی الفور بازگشته خاتون را از آن حال آگاهی داد خاتون جوانان را بخلوت طلبیده از سر کار آگاه گردانید باتفاق همدیگر را
اغوا نمودند تا ناگاه شدند بر سر بالین پادشاه آمده سفینه حیاتش را بگرداب عدم انداختند بسبب آنکه سر خود را با وزیر آشکارا کرد
از منصب کامرانی بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک و محبس فوات افتاد و فایده این مثل آنست که اگر ملوک با وزرا مشاورت نمایند
و از تجربه و کیاست ایشان فایده گیرند اما باید که کسی را بر سر دل خود مطلع نگردانند چه هرگاه خود با فسحت سلطانی و تایید آسمانی و همت
بلند و خاصیت ارجمند راز خود را اخفا نتوانند کرد دیگری که از وی بپایه فروتر و بعقل و خرد از و کمتر باشند **بیت** چون تو خواهی که راز خویش نهان کنی
پس چه رنجی که از دیگران نهفت کنند * کارشناس چون این حکایت باز گفت و جوهری بدین لطافت بالماس عبارت دلگشای سفت
یکی دیگر از حاضران آن محفل زبان اعتراض بگشود که درین سخن که تو فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت و با فکر و رای خود در باید ساخت

وحاصل آنکه ترک مشاورت پسندیدهٔ عقل و حکمت نیست و کلمهٔ وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ دلالت دارد بر آنکه بمشاورت در مهمی شروع باید نمود
بیت بنای کار خود را بر مشورت نهی ؛ ز حق تو گذاری نه دل و عقل دهی ؛ و نص کلام الهی که پیغمبر برگزیده را خود را بمشاورت با ملازمان حضرت
نبوت امر میکند دلیل است بر آنکه مشورت سنتی مرضی بل خصلتی مقتضی تواند بود بیت شنید هر که مشورت معمور ؛ تو چرا زین طریقه باشی دور
کارشناس گفت که امر کردن حق تعالی پیغمبر را صلی الله علیه وسلم بمشاورت نه برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران مددی حاصل آید چه ضمیر منیر
صاحب رسالت صلوات الله علیه که بوحی الهی مؤید است و بعون و عنایت پادشاهی مزین آینهٔ ایست جهان نما که حقایق اشیا
در وظاهر و موضح می نماید بلکه برای بیان منافع مشاورت و تقریر فواید آنست که تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و از خودرای
و خودپسندی بجانب تدبیر و تامل گرایند و عقول ضعیف خود را بمدد عقل دیگر تقویت نمایند چنانچه چراغ که بماده روغن متضاعف میگردد
و فروغ آتش که بمدد هیزم تزاید می پذیرد و از سخنان من آن مفهوم نشد که ترک مشاورت باید نمود بلکه آن معنی بوضوح انجامید
که آنچه از مشاورت حاصل آید و رای بران قرار گیرد پنهان باید داشت چه کتمان سر و اخفای ما فی الضمیر فایده کلی را متضمن است
یکی آنکه تجربه پیوسته که هر مهمی که پنهان سازند زود بانجاح پیوندد و اشارت اِسْتَعِينُوا عَلَى حَوَائِجِكُمْ بِالْكِتْمَانِ بدین
معنی ایمای نموده‌ایم آنکه گر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و آنچه در ضمیر است از قوت بفعل نیاید باری شماتت اعدا و منقصت عیب
جویان بران مترتب نگردد بیت آنکه دیدار میسر نشود چندان نیست ؛ که رقیبان ز سر طعن زبان بگشایند ؛ فیروز گفت
ای ناصح مهربان مرا بر فرط شفقت و حق گذاری تو اعتماد تمام است و از جملهٔ وزرا و مدبران که برین درگاه ملازمند ترا کفایت
و درایت بیشتر میدانم آنچه از روی نصیحت و هواداری بخاطر رسد در اظهار آن تقصیر از خود راضی مباش کارشناس خدمت کرد و گفت
ای در پناه عدل تو آسوده وحش و طیر ؛ وی از کمال عقل تو خوش حال انس و جان ؛ بر هر خدمتکاری واجبست که چون مخدوم وی تدبیر اندیشد
آنچه بصواب نزدیکتر باشد باز نماید و اگر عزیمت او را بخطای مقترن یابد بوجه لطف و آن را روشن ساخته بمدارا سخن راند و با استقامت
کلی در رای و تدبیر پدید نیاید دست باز ندارد و شرط امانت و اعتماد بجای نیاورده و او را دشمن باید پنداشت در رسم مشاورت کوتاه
و فرو باید گذاشت و هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز و دستوردار و وزیر کافی امین و معتمد بدست آرد و مکافات
نیکوکاران در شریعت شهریاری واجب شمرد و زجر و تادیب بدکاران بمذهب جهانداری لازم شناسد غالب آنست که ملک آن
پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه مواهب بخت او را بزهی نخواهد ربود نظم تا توانی بدین و داد گرای ؛
تا بود ملک زین دو پایه بپای ؛ عالم آنگه کن منعم وجه ؛ تا تو خوش باشی و خدا خشنود ؛ ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار

بچه نوع باید داشت کارشناس جواب داد که اسرار ملوک را درجات متفاوتست بعضی آنست که پادشاه را نیز از خود پنهان باید داشت یعنی در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم نمیتواند بود فکیف که با دیگران از آن رمزی توان گفت و بزرگی درین معنی گفته **نظم**

آنچه ناگفتنیست در دل خویش ٭ دار پنهان بدان شبابه که دل ٭ اگرش منع زبان طلبد ٭ نتواند که سازدش حاصل ٭

و برخی دیگر آنست که دو تن را رتبه محرمیت توان داد و در بعضی سه کس را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج جایز است اما سری که در باب قصه بومان گذشته بخاطر جز چهار گوش و دو سه قابلیت محرمیت ندارند ملک بعد از استماع این سخن روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبید و آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی و عصبیت میان ما و بوم چه بوده گفت در قدیم الایام زاغی کلمه گفته بود و بومان بدان جهت کینه در دل گرفته طرح مخاصمت افکندند و تا امروز آن نزاع و جدال قایم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**

گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه ما را امیری و پیشوای باید تا در زمان امور بوی رجوع نماییم و اگر خصمی در مقام مخاصمت آید باستظهار آن در دفع و منع آن کوشیم هر یک از ایشان رقم امارت بر نام یکی از طیور میکشیدند و دیگری بدلیل حجت در بطلان آن میکوشیدند تا نوبت بیوم رسید جمعی متفق شدند بر آنکه او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت او بازدهند چون درینمقدمه خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد اعتدال بخصومت و جدال کشید بعضی بهواداری بوم لوای تعصب می افراختند و برخی دیگر سنگ تفرقه در معرکه اتفاق می انداختند القصه قرار بران افتاد دیگری که دران مجمع داخل نباشد حکم سازند و بهرچه وی حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع براندازند قضارا زاغی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصی که خارج مجلس است از وی مشورت خواهیم و دیگر آنکه او از جنس ماست و تا اکابر و اعیان هر صنفی از اصناف مرغان متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نیاید و بی اجماع خیالی که ما داریم صورت نپذیرد پس چون زاغ بدیشان پیوست صورت حال با وی گفتند و از وی درین باب مشورت طلبیدند زاغ جواب داد که این چه فکر فاسد و سودای محالست بوم شوم را با منصب ایالت و حکومت چه نسبت و آن زشت دیدار را با رتبت اختیار و اقتدار چه کار **بیت**

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست ٭ عرض خود میبری و زحمت ما میداری ٭

باز بلند پرواز را که باشد طیر در بلندی مرتبه لاف برابری میزند چه افتاده و طاوس زیبا صورت رعنا هیات را که بوستان بزیب جمال و زینت پر و بال وی آراسته گردد چه شده همای همایون فال که سایه دولتش تاج افتخار بر سر سلاطین نامدار نهند کجاست و عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه را صحرای بال اقبال و جناح بجناحش در لرزه آورد چرا ناپیداست اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدندی و ضعیف حالان و شکسته بالان نیز

معقود گشتندی اولی آن بودی که مرغان بی ملکی روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم و عار مطاوعت او نجو
راه نداوندی که با وجود منظر کریه عقل قاصر دارد و با آنکه خشم بر وی غالبست صفت تکبر فرو نمیگذارد و با این همه هنر از جمال روز
عالم افروز که نقش وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا سرمایهٔ بازار معیشت محجوب مانده و از نور خورشید جهان آرا که به پروانه
سِرَاجًا وَهَّاجًا چراغ جهانتاب شمع عالم افروز است محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت و خفت بر حال او غالبست
و تهتک و ناسازگاری در افعال وی ظاهر این اندیشه ناصواب در گذارید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون
خود در ضبط آرید و تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال گذرانید و شما را اول در میان
خود امینی تعیین باید کرد که بعقل و رای و ذهن و کفایت او اعتماد کلی و وثوق تمام باشد تا هر صورتی که سانح شود و هر مهمی
و حادثه که واقع گردد برای صایب خود آنرا کفایت تواند کرد چون آن خرگوش که خود را رسول ماه ساخت و بتدبیر درست شر عظیم از
قوم مندفع گردانید مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از جزایر زیرباد باران
اتفاق نیفتاد و مادر سحاب از پستان رحمت قطره در کام تشنه لبان مهد خاک نچکانید آتش خشکسال چشمهارا چون چشم بخت
دلان بی نم و زه آبها چون کام آرزوی بیدادان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بیطاقت شده پیش ملک خویش نالیدند
ملک مثال داد تا از برای آب بهرجای بشتابند و تفحص بر وجهی که زیاده از آن نشاید بجای آرند پیلان اطراف و نواحی آن ولایت را
بقدم طلب پیموده بسر چشمه پی بردند که آنرا عین القمر گفتندی فارسیان چشمه ماه خواندندی چاهی ژرف بود آبی بی نهایت
داشت ملک پیلان با جمله حشم و لشکریان باب خوردن سوی چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و هر آینه
خرگوشان را از آسیب پیلان زحمتی میرسید هر کدام را که پیل پای بر سر نهادی گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشه بایست
گرفت و مالشی که مال اجزا جوع بعرصه فنا تا دیلی نشایستی کرد بیت آهسته زن بجانب میدان که میشوند ۞ سرها بزیر سم سمند
تو پایمال ۞ یک آمدن پیلان بسیاری از ایشان مالیده و کوفته گشتند مصرع گزید اگر بدینسان رسه بار خواهی آمد ۞ روز دیگر
باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر محرومان باشد و بر تخت نشستن از برای داد دادن
نه برای شاد زیستن بیت ازان آمدی بر سر این سریر ۞ که افتادگان را شوی دستگیر ۞ داد ما بده و انصاف از پیلان
بستان و رنج کشیدن ما از ایشان تدارک فرمای که ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته از زیر پای ایشان
جسته اند این نوبت بزیر پی سپرند بیت یکبار رخ نمودی و دل رفت عقل و هوش ۞ این بار جان ببر که متاع دگر نماند

ملک

ملک گفت این معامله کاری نیست که سرسری در آن خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کیاستی دارد حاضر آید تا مشاورتی فرمایم
که امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق مقبلان خردمند است بیت هر که را دانش است بسیاری ⁂ نکند بی مشاورت کاری
و در میان خرگوشان تیز هوشی بود که او را بهروز خواندندی و مردم او را بر فور خرد و کمال فهم و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی
چون دید که ملک دلبستگی آن مهم دارد پیش آمد و گفت بیت شاها غم رعیت بیچاره میخوری ⁂ اینست قاعده دادگستری
از حال بیکسان نظر لطف وا مدار ⁂ کز تاج و تخت و دولت اقبال برخوری ⁂ اگر ملک مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد
و امینی با من همراه سازد تا آنچه کنم و گویم ببیند و بشنود ملک فرمود که مارا در صدق و امانت و راستی تو و دیانت شبهتی نیست و نکوخواهی
و گفتار و کردار تو بسیار دیده و شنیده ایم بیت سکه کار تو این بس کازمودیم بارها ⁂ بر محک امتحان نقد تو بیغش یافتیم
مبارکی بباید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال آنجا باشد بجای آورد و تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد و هر که خواهد که عنوان
نامه ضمیر و ترجمان دل هر کس بداند از گفتار و کردار فرستاده او معلوم توان کرد چه اگر از وی اثری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده
شاهد فرستنده بر حسن اختیار و کمال مردم شناسی پادشاه دلیل گیرند و اگر سهو و غفلتی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت
و وقیعت یابند و حکما درین باب تاکید بسیار کرده اند و مبالغه بیشمار نموده اند که هر که رسولی بجانبی فرستد باید که داناترین قوم
باشد و فصیح ترین ایشان در اقوال و کاملترین ایشان در افعال ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی و اسکندر
ذوالقرنین بیشتر آن بودی که بتغیر لباس خود برسالت رفتی و گفتی نظم هژبران که شیران شکار اند ⁂
پیام خود بپای خود گذارند ⁂ و بزرگی در باب رسالت گفته است شعر فرستاده باید که دانا بود ⁂ بگفتن دلیر و توانا بود ⁂
از هرچه پرسند گوید جواب ⁂ بنوعی که باشد طریق صواب ⁂ سخنهای خویش آشکارا کند ⁂ بدانسان که مجلس تقاضا کند ⁂
بسا کس که از یک حدیث درشت ⁂ بهم زد جهانی ز خلقی بکشت ⁂ یکی دیگر از گفته دلپسند ⁂ میان دو ضد طرح یاری فکند
بهروز گفت ای ملک اگرچه مرا از معرفت قواعد رسالت بقدر حال نصیبی هست اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده
از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشته اهتمام انتظام دهد من آن را زیور روزگار خود ساخته و پیرایه افتخار و سرمایه استظهار خود
شناخته در هرچه سازم و پردازم از آن قانون انحراف نجویم و همان دستور العمل کار را به پایان برم ملک گفت ای بهروز بهترین
ادب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار تندی و تیزی بکار آید اما جوهر ملاطفت
و ملایمت بر صفحات وی ظاهر و لایح و روشنی رفق و مدارا از اطراف وی باهر و واضح بود و هر سخن که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد

باید که مقطع آن بنرمی و لطف قطع یابد و اگر در فاتحه کلام از سر غیرت بکلمه هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمه مقالش از روی
انس و سکوت بحرفی مهرانگیز و نکتهٔ دلاویز انجامد بیت لطایف سخن از سینه تخم کین ببرد ❁ زبان رفق ز ابروی خشم چین ببرد
حاصل که سخن رسول باید که مبنی بر قاعدهٔ لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و ولا و عناد باشد و طریق بستن و گشادن و گرفتن و دادن و
دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم از جانب جهانداری و شکوه شهریاری رعایت نموده باشد و هم غرض
خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم را در باب رسالت وصیت فرمودن تحصیل حاصل است فَأَرْسِلْ حَكِيمًا وَلَا تُوصِهِ
پس بهروز شرط خدمت بجای آورده از بارگاه ملک بیرون آمده صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشید و پردهٔ ظلام در پیش
ایوان سپهر مینافام فرو گذاشت و بعد از زمانی خوانسالار قدرت طبق سیمین ماه را بر روی خوان آسمان بجلوه در آورد
نظم چون نافه گشاد گیسوی شام ❁ مه جلوه کنان بر آمد از بام ❁ بدان هنگام که مرکز ماه بدایرهٔ نصف النهار نزدیک رسید
و شعاع نیر اصغر بر اطراف بسیط اغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال آرایی آن شمع زاویه تهی دستان روشن شد بهروز روی
بجزیرهٔ پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسید اندیشه کرد که در گفتگوی مرا با آن ستمکاران بیم جان و خطر هلاک است و هر چند از جانب
ایشان قصد نبود اما عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که ملاقات با جباران و گردنکشان نباید کرد و غبار جفای این رهگذار
بر چهرهٔ جباری ایشان نخواهد نشست بیت تراز حال پریشان ما چه غم باشد ❁ اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد ❁ صواب آنست
که بر بالای کوه روم و رسالتی که دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر فسون من بر ایشان کارگر نیاید باری جان
بسلامت ببرم پس بر بلندی بر آمد و پادشاه پیلان را آواز داد و گفت من فرستادهٔ ماهم و بر رسول هر چه گوید و شنود
حرجی نیست وَمَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ الْمُبِينُ و سخن اگرچه بی محابا و درشت نماید باید که مسموع افتد که هر چه پیغام
دهنده در آن زیاده و کم تصرف نمیتوانم کرد و تو میدانی که ماه جهان پیمای امیر بازار شب است و نایب شهریار روز و اگر کسی
خلاف او اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک پیلان
بدین سخن از جای در آمد و پرسید که مضمون رسالت چیست بهروز گفت که ماه میگوید که هر ذی القوت و شوکت که از ضعیفان زیاده
بیند و بر زور و نیرو و توانایی و تجبر خود مغرور گردد و خواهد که زیر دستان را بجور و ستم از پای در آرد و این صورت بر فضیحت او دلالت کند
این ضعیف او را در ورطهٔ هلاک افکند نظم تخم تکبر مفشان سینه را ❁ جای مده در دل خود کینه را ❁ چند نهی بر دل کس
جور زیان ❁ تیر مزن کین نه بماند چنین ❁ ناگهت این آب ز سر بگذرد ❁ ناوک چرخ از سپهر بگذرد ❁ عاقبت کار دگرگون شود

کار تو از دست تو بیرون شود ❁ و تو بدین غرور که خود را بر دیگر بهایم راجح میشناسی و از قوت و شوکت خود که در صدد زوال و انتقال آ
حسابی گرفته کار بدان رسید و مهم بدانجا انجامید که قصد چشمهٔ من کرده و لشکر خود را بدان موضع کشیده و از غایت خیرگی تیرگی بدان آب
رسانیده آیا تو ندانسته که عقاب تیزپر اگر بر بالای چشمهٔ من پرد صاعقهٔ غیرت پر و بالش بسوزد و اگر عین الثور از مرغزار سپهر بدین
تصرف دراو کند سماک رامح سنان سطوت چشمش بدوزد **نظم** دیو کانجا رسید سر بنهد ❁ مرغ کانجا پرید پر بنهد ❁ زود خود را بدرقه
بیرون ❁ از هوا در زمین او کردن ❁ و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم و اگر دیگر کار خود نشناسی و ازین نوع جرات
اعراض نموده فبها و الا بذات خود بیایم و بزاری زارت بکشم و اگر درین پیغام شبه داری همین ساعت بیا که در چشمه حاضرم تا برای العین
مرا ببینی و من بعد در حوالی چشمه نشینی ملک پیلان را ازین حدیث عجب مهابتی در دل آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه را در آب دید بهروز گفت ای
ملک قدری آب بردار و روی شسته سجده بجای آر باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد پیل خرطوم دراز کرد چون آسیب خرطومش
باب رسید حرکتی در آب پدید آمد و پیل را چنان نمود که ماه همی جنبد آواز داد که ای رسول ماه مگر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جای شد
بهروز گفت آری زودتر باش سجده کن تا قرار گیرد پیل فرمان برداری نمود و قبول کرد که دیگر آنجا نیاید و پیلان را بحوالی چشمه نیاورد بهروز خبر شاه
خرگوشان برد ایمن شدند و بدان حیله بلای چنان از ایشان مندفع شد و این مثل بدو پیوست و اگر درین وقت عاقل زیرکست در شمار بودی
کی گذاشتی که رقم شاهی بر نام بوم موسوم گشتی شدی و شما را آگاه کردی که شامت او را چه راه میدهید با وجود چندین خصلت ناپسندیده
که ویراست مکر و خدیعت و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب مر پادشاهان را چون غدر و بدقولی و مکر و بیوفایی نیست
نظم هر که بیگانه شد ز مهر و وفا ❁ در دلش بوی آشنایی نیست ❁ سینه را که تیره گشت ز غدر ❁ اندرو هیچ روشنایی نیست ❁
بیوفایی مکن که مردم را ❁ هیچ عیبی چو بیوفایی نیست ❁ و ملوک سایهٔ آفریدگار باشند عز شانه و بی آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم
منور نگردد و جز در ظلال احسان و نصفت ایشان آسایش عالمیان در مهاد امن و امان وجود نگیرد بلکه خیمهٔ آسمان را ستون عدل
کرد بِالْعَدْلِ قَامَتِ السَّمٰوَاتُ وَثَبَتِ الْأَرْضُ افراشته و انداخته نیست **بیت** عدل ار نه مهندسی نمودی ❁ این گنبد اکنون نبودی
و چون اهل زمین را رشتهٔ امنیت بوجود پادشاه عادل باز بسته است و طناب آسمان و زمین بی مدد عدل و احسان که مظهر ملوک
زمانند از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون قضای نازل در مجاری حل و عقد امور ری
ساری و سایر پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و با رعیت مهر ورزد نه قهر آیینهٔ سینه را از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم
غدر و مکر نگذارد و بیچارگانی که بجور پادشاه غدار و والی مکار مبتلا گردند بدیشان آن رسد که بدو کبک رسید و فغان بر سینه کرد چگونه آن

حکایت زاغ گفت آورده‌اند که من بر دامن فلان کوه بر درختی آشیان داشتم و در همسایگی من کبکی بود بحکم قرب جوار قاعدهٔ محبت بیکدیگر تاکید یافت
و مرا پیوسته بدیدار او استیناسی حاصل بودی و در اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان می‌آمدی ناگاه غایب شد و زمان غیبت او
دراز کشید چنانچه گمان بردم که وی هلاک شد و پس از مدتی تیهوی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطه آنکه از حال کبک یقین خبری نداشتم
در آن باب مجادله نکردم و گفتم مصرع کسی چون رود دیگر آید بجای ؛ یکچندی برین بگذشت و فلک ستمکار دوری چند بگشت کبک باز آمد و چون
دیگری را در خانهٔ خویش دید آغاز مخاصمت کرده گفت جای من بپرداز و منزل من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در قبضهٔ تصرف منست
اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرف تو بغصب است و من درین باب حجتها و سندها دارم القصه میان ایشان
به نزاعی کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته‌تر و علم تعصب و ستیزه برافروخته‌تر میشد و چندانکه من طریق مصالحه را حیلها
انگیختم بجایی نرسید مقرر شد برآنکه رجوع بحاکمی عادل نمایند که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوی
ایشان بقطع رساند کبک گفت درین نزدیکی گربه‌ایست زاهد و نمازگذار روزه دار و متعبد و کم آزار اوقات شب بطاعت گذراند
و از زمانی که نوبت جمشید زرین سریر خورشید در پیشگاه ایوان وَالسَّمَاءَ بَنَيْنَاهَا می‌نوازند تا وقتی که لب کاسکین شعار سلطان
شب در فضای وَالْأَرْضَ فَرَشْنَاهَا بگسترانند نفس نفیس خود را در بوتهٔ ریاضت بآتش جوع میگدازد و از هنگامی که مواکب کواکب
و سپاه نجوم و ثواقب بمیدان سپهر در جولان می‌آیند تا وقتی که فراش قدرت بواسطهٔ قندیل صبح آرای که از مطلع افق فروزان شده
آثار طلیعهٔ آفتاب جهانتاب بر کنار اقطار سپهر زرین مینا بگسترد شمع دار بر قدم طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعلهٔ عشق در گداز
آمده اشک می‌بارد شعر بآب دیده دست از کون شسته ؛ زکنج فقر گنج فیض جسته ؛ زده بر هر دو عالم پشت پای ؛ ز خود بیگانه
با حق آشنای ؛ افطار او بر آب کم متصور است دایرهٔ حیوان و ریختن خون ایشان از روش او دور قاضی ازو عادل‌تر نباشد
و حاکمی که میان ما حکمی براستی تواند کرد بهتر ازو بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار ما را بفیصل رساند هر دو راضی بودی
بجانب او نهادند و من بر اثر ایشان روانه گشتم خواستم که ببینم [illegible] که گربه چنین روزکار زاهد بود و انصاف او در بین الخصمین
چه حکم مشاهده نمایم چندانکه صایم الدهر را چشم بر ایشان افتاد بر پای راست ایستاده روی بمحراب دعا آورد و احرام بسته
متوجه ادای مراسم نیاز شد و نماز دور و دراز در پیوسته بتانی هر چه تمامتر در تعدیل ارکان میکوشید نظم کلید در دوزخ است
آن نماز ؛ که در چشم مردم گذاری دراز ؛ چو در خفیه بد باشی و خاکسار ؛ چه سود آب ناموس بر روی کار ؛ تیهو از کار او
متعجب و کبک در احوال متامل شده توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه بجای آورده التماس کردند که در میان



ایشان حاکمی باشد و خصومت خانه بر حسب معدلت بپایان رساند بعد از الحاح و مبالغه بسیار فرمود که صورت حال باز گویید کبک صورت دعوی خود بعرض رسانید گربه گفت ای جوان پیری بر من اثر کرده است و دست برد خزان روزگار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات باز ستاده و شب شباب که سرمایه اسباب قوت و مال است بصبح که مجمع همه عیب است مبدل شده **نظم** آه .

که ایام جوانی گذشت ؛ عمر بدانگونه که دانی گذشت ؛ داعیه کم گشت و ندامت فزون ؛ رفت رسن باد در عوضت برون ؛ نزدیکتر آیید و سخن بلندتر گفته ذکر دعوی تازه کرده آید تا من بر مدعا واقف و جواب خصم واقف شده حکم توانم کرد و پیش از آنکه روی بحکم آورم شما را بنصیحتی دوستانه نوازش مینمایم و موعظه که دین و دنیا شما در آن مندرج باشد ادا میکنم **بیت** گر امروز گفتار من نشنوید

مبادا که فردا پشیمان شوید ؛ اگر بگوش دل استماع سخن من نموده در محل قبول آورد ثمرات آن در عقبی بشما واصل گردد و اگر ابا کنید از مضمون آن تجاوز نمایید من باری نزدیک دیانت و مروت خود معذور باشم **بیت** من آنچه شرط نصیحت بود بجا آرم

اگر قبول کنی ور نه آن تو دانی ؛ صواب آنست که هر دو طریق حق طلبید و از راه راستی انحراف نورزید و بمال و متاع دنیا که در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردید و بواسطه آنکه از روی باطل دخل مختصری از حطام دنیای فانی بدست آید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم سازید کبک گفت ای حاکم عادل اگر مردمان را همت در طلب حق مقصور بودی و هر یک صفت دیانت را شعار ساختی احتیاج بمحاکمه و تصدیق حکام نمی بودی و رسم مرافعه و سوگند و بینه از روی ایام برسته میشد و چون دیده هر یک از مدعی و مدعی علیه بر مد غرض مبتلا شده صورت راستی بنظر ایشان نمی آید لاجرم بکسی که چشم و دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض پیرامون آیینه دیدارش نشسته محتاج می باشند تا جمال صواب را است هده مختصر بر چشم دل ایشان جلوه دهد و سیمین معنی را

یکی از اکابر دین بر سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده گربه پرسید که چگونه است آن **حکایت** کبک گفت نشاند و خود میگریست **نظم** آن یکی گفتش که این گریه ز چیست ؛ این نه وقت گریه و فریاد تست ؛ وقت شادی و مبارکباد تست ؛ گفت شه

چون حکم راند بیدلی ؛ در میان دو عالم جاهلی ؛ آن دو خصم از واقعه خود عالمند ؛ قاضی مسکین چه داند آن دو بند ؛ جاهلست و غافلست از حالشان ؛ چون رود در مالشان و جانشان ؛ گفت خصمان عالمند و علتی ؛ جاهلی تو لیک شمع ملتی ؛ زانکه تو علت نداری در میان ؛ نور شد بینی در دیدگان ؛ وان دو عالم را غرضشان کور کرد ؛ علمشان را علت اندر گور کرد ؛ چون غرض آمد هنر پوشیده شد ؛ صد حجاب از دل بسوی دیده شد ؛ تا تو رشوت نستدی بیننده ؛ چون طمع کردی ضریر و بنده ؛ چون دهد قاضی بدل رشوت قرار ؛ کی شناسد ظالم از مظلوم زار ؛ و بحمد الله که زنگار غرض دل آیینه مصفای ترا تیره نکرده است و بشعاع مشعله رشوت دیده

دیانت تو خیره نگشته و بدین سبب یقین صادق است که آنچه باشد بنظر ما در آوری و هر که از حکم شرع گردن کشد سوط عقوبت را
بر سر وی کاری و هر که سرکشد از حکم تو سر بر دارش کر به گفت نیکو سخنی گفتی و حقیقت آنست که هر یک از شما نیز نهال غرض
از زمین دل بر کشید و بدانید که صاحب حق در حقیقت غالبست و اگر چه بظاهر مدعای وی حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی
مخذول و مغلوبست و هرچند بصورت بر وفق مراد و بحکم إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا و چه نیکو گفته است **نظم** گر امروز برین
دوانی سمند ∴ بفردا چو پیچان بکلالی کمند ∴ بصورت تغلب کنی بگذری ∴ بمعنی نگه کن که پس ابتری ∴ و من میگویم که کوار
یک از شما ذخیره آخرت سازید و بر عمر که بمثابه ابر تابستان و نزهت گلستان زود زوالست اعتماد مکنید و خاص و عام عالمیان
و دور و نزدیک آدمیان را چون نفس عزیز خود دانسته و هرچه در باب خویشتن بسندی درحق ایشان روا مدار **بیت** بر کسی مپسند
آنچه از خویشتن آید ناپسند ∴ ازین دمدمه و افسون بر ایشان میدمید تا با او الفت گرفتند و ایمن و فارغ و بی اعراض و احتراز
پیشتر آمدند بیک حمله هر دو را بگرفت و بطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوای ارزانی داشت و اثر نماز و روزه
و صلاح و عفت او بواسطه نفس خبیث و طبع ناپاک بدین حیله ظاهر گشت و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که بر غدار
بد سیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم غدر پیشه نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب او بی نهایت و مقابح او بی نهایت است
و آنقدر که بتحریر تقریر در آمد قطره ایست از دریای بیکران و ذره ایست بنسبت مهر سپهر گردان **بیت** گر صد هزار سال کنم وصف بدنکی
از صد هزار گفته نیاید مگر یکی ∴ و مبادا که شما این کار پسندید و او را بر سریر سلطنت نشانید که هر گاه افسر شاهی بر فرق نا همایون
او رسد بیشبهه سپهر ستیزه کار سنگ ادبار بر و خواهد زد و هر وقت که پایه تخت حکومت به پای نا مبارک او سپرده گردد که اثر از
روی نکبت آتش غضب بر و خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت او ناپاک و جوهر او ناقابلست از تربیت شما ضایع خواهد شد
بیت گوهر پاک بباید که شود قابل فیض ∴ ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود ∴ مرغان بعد از استماع این سخنان یکبار
ابا نمودند از عزیمت متابعت بوم فسخ کردند و او خاک پریشان روزگار در گوشه ادبار متحیر و متاسف بماند زاغ را گفت ای
سیاه روی بی شرم حجاب حیا از پیش برداشته اینهمه خواری بر من روا داشتی و مرا از رده ساخته در مقام کینه و جدال انداختی
و لکد وحشتی بر انگیختی که در روزگار تا صد هزار قرن آثار دفع نشود اگر درخت آتش فتنه بر افروختی که تاب سپهر محیط شعله آن از **فرد**
نتواند نشاند ∴ رود داغ ز رو صورت جفای تو از دل ∴ نمیدانم که از جانب من چه سابقه بود که اینهمه عهد و محبت ظاهر کردی
یا بر سبیل ابتدا اقتدار چندین چنین لطف و مهربانی واجب داشتی و بدانکه اگر درختی را ببرند و از بیخ او شاخی بجهد نشو و نما یابد

بهواد اهل

بقرار اصلی باز رود ولیکن نهال محبت که باره جفا بریده گشت مطلقا گستاخ وفا از بیخ او متصور نباشد و اگر بشمشیر جراحتی افتد
آخر علاج پذیرد و بمرهمی التیامی یابد اما جراحت سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و بهیچ مرهم زخم او فراهم نیاید وَلَا یَلْتَامُ
مَا جَرَحَ اللِّسَانُ **بیت** سنان تو هان گر زبان زدی زخمش ٭ بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد ٭ پیکان ناوک که
در سینه نشیند بیرون کردن او ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد بیرون آوردن آن محال نماید **مصراع** تیری که او بر دل زند
پیکان نمی آید برون ٭ و هرچه از آن مضرتی تصور توان کرد بچیزی دیگر مندفع گردد مگر کینه که دفع آن بهیچ چیز در حیز امکان نیاید
شعله آتش اگرچه سوزنده است سوزش آن را باب تسکین توان کرد و شعله حقد باب هفت دریا فرو ننشیند زهر اگرچه کشنده است
ضرر او را بتریاک از بدن بیرون توان برد و زهر کینه بهیچ چیز و بهیچ تریاقی از دل بیرون نرود و بعد از آن میان جماعت ما و قوم
تو درخت عداوت کاشته شد که بیخ او بقعر ثری رسید و شاخ او از اوج ثریا گذشت **نظم** نهال کینه که در سینها شد پیدا
مقرر است یقین که برچه خواهد داد ٭ درخت عقد بد الرغم میوه دارد ٭ که طعم او بمذاق دل کسی نرساد ٭ بوم ازین فصل فرو
خوانده از ده حال و شکسته بال برفت و زاغ از گفته خود پشیمان شده در اندیشه دور و دراز افتاده با خود میگفت که عجب کاری
نادانسته را پیش گرفتم و برای قوم خود خصمان ستیزه روی و دشمنان جفاجوی انگیختم مرا با نصیحت مرغان چه کار بود و من از
طایفه که مهتر و بهتر بودند برین سخن گذاری سزاوارتر نبودم آخر این مرغان زیرک معایب بوم از من بیشتر دانسته بودند
و مصالح آن مهم از من نیکوتر شناختند ولیکن از روی خرد در عواقب این حدیث و نتایج این سخن اندیشه کردند و مضمون سخن
صمت بکار کار بستند و زبان را بشکل تیغ آفریده اند تا از بیباری کار نفرمایند که تیغ بازی کار معرکه گیر است و مردان
شمشیرزن تیغ را جز در صف کارزار بتجربه نفرمایند و تیغ زبان را از نیام کام بی ضرورتی برهنه ساختن محل حلق بریدن
و سر در باختن است **نظم** چون زبان شیوه سخن ورزد ٭ چه عجب جان ز بیم اگر لرزد ٭ تیغ را چون بقصد جان کوند
راست بر صورت زبان کردند ٭ و دشوارتر آنکه این سخنان در مواجه گفته شد و پیش خصم کینه بران زیادت باشد و در
شنیدن هر سخنی ناشایسته غضب بر غضب افزاید و گفته اند خردمند اگرچه بزور و قوت خود اعتماد تمام دارد باید که در تعرض
عداوت و استفتاح جایز نشمرد و تکیه بر عدت و شوکت خود نموده دشمن انگیزی نکند که هر که تریاک مجرب و انواع داروها در حوضه
تصرف دارد نشاید که باعتماد آن بر خوردن هلاهل اقدام نماید **بیت** هرچند که تریاک بدستست ترا ٭ زنهار که تا زهر هلاهل نخوری
و حکما بر آنند که اثر فعل بر قول راجح است و مزیت کردار بر گفتار ثابت و اثر فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال

سفتن زند و آنکه قولش بر عملش غالب است و گردن بهار الحسن عبارت ~~از عمل نکو در عاقبت کارها اظهار~~ کرده و در چشم مردمان
بشیرین زبانی و فصاحت می‌آراید باندک زمانی عواقب امورش بمذمت و ملامت انجامد و نتیجه قول بی عمل جز حسرت و ندامت
نباشد و من از آن راجح قول قاصر فعلم که در خواتیم کارها تاملی شافی و تدبیر وافی نکردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا مزین داشتی و مرا از
خزانه بیکرانه عقل نصیبی بودی نخست باکسی مشورت کردمی و پس از آنکه عزیمت بر گفتن قرار گرفتی فصل سخن پاکیزه و بی عیب
که هیچ خلل در آن نبودی بگفتمی بیت سخن را سخت ناسنجیده گفتم ؛ دری ناسفتنی بود آنکه گفتم ؛ و چون بی اشارت ناصحان عاقل
و بی مشورت خردمندان کامل درین باب شروع نمودم و بر بدیهه کلمه چند وحشت آمیز خصومت انگیز در میان آوردم که چه عجب گر در
زمره شریران معدود گردم و بنادانی و جهالت و محال گوی منسوب شوم و در امثال آمده است المکثار مهذار بسیار گوی بیهده گوی
باشد و با آنکه در صورت ظاهر امتیاز میان انسان و بهایم بسخن توان کرد و حکما گوینده سخن را بر مراتب زبان فروبسته
می‌شمرند و زبان بستگان را از بیهده گویان نیکوتر دانند نظم بهایم خموشند و گویا بشر ؛ زبان بسته بهتر که گویا بشر ؛
چو مردم سخن گفت باید بهوش ؛ وگرنه شدن چون بهایم خموش ؛ حذر کن ز نادان ده مرده گوی ؛ چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
القصه زاغ پاره بطپید و با خویشتن ازین نوع عتابها کرد و بپرید این بود مقدمات عداوت که میان ما و بوم اتفاق افتاد ملک گفت
ای کارشناس سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فواید بسیار دیدم با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشان را پیشوای کار خود
ساختن نشان سعادت و اقبال و دلیل وصول بمرتبه کمال است نظم صحبت نیکان بود مانند مشک ؛ کز نسیمش مغز جان
یابد اثر ؛ فعلشان باشد سوی دانش دلیل ؛ قولشان باشد بحکمت راهبر ؛ و بعد ما که خانه دولت من از چراغ سخن تو روشن
گشت که شمع زوایای ظلمت نشینان صوامع انس جز آن نتوانند بهوا افروخته گشت بیان کن که تدارک لشکریان ما که پروانه وار سوخته
آتش بومان شده بر چه وجه اندیشیده و جهت فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده بیت تدبیر تو آنجا که علم برداد
صد کار فرو بسته بیکدم بسازد ؛ کارشناس زبان سپاس بگشود و گفت بیت شاها جهان مطیع و فلک یاور تو باد ؛ نصرت دلیل
پیش رو لشکر تو باد ؛ آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیده‌اند از جنگ و صلح و فرار و قرار و قبول باج و خراج
هیچکدام پسند من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت بار فرجی و مخرجی پدید آید که بسیار کس بشیوه حیل و مدارا مقصود خود
یافته و حاصل کرده‌اند و کارهای که بمکابره و امثال آن ساخته نگردد بمکر و فریب از پیش برده‌اند چنانچه طرار از ولایت گرگان گوسفندی
از دست زاهدی بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که زاهدی متورع از بهر قربان

گوسفند

گوسفندی فربه بخرید و ریسمانی در گردن او کرده بجانب صومعه میکشید در راه طایفه طراران آن گوسفند را دیده و دیده حرص را گشاده و دندان طمع
بدان فرو برده و کمر مکر و فریب بربسته در پی زاهد استادند مکاران که گرگان را قوت سبعی و حرکت آمده نمی توانستند که پلنگ
وار روی بروی آن شکار را بچنگ آرند لاجرم روباه بازی آغاز کرده خواستند که زاهد را بخواب خرگوشی دهند و بعد از تامل بسیار
رای همه بر نوعی از حیله قرار گرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را بدان فریب لطیفه گوسفند را بدست آرند پس یکی
از پیش او درآمد و گفت ای شیخ این سگ را بکجا میبری یکی هم از برابر پدید آمد که ای شیخ عزیمت شکار داری که این سگ را در دست گرفته
دیگری پرسید که این سگ را بچند خریده همچنین یک یک از اطراف و جوانب روی بشیخ نهاده و در گفتن یک سخن متفق الکلمه بودند یکی میگفت
این سگ شبانان است دیگری میگفت این سگ پاسبانان است یکی طعنه میزد که این مرد در کسوت صلاح است چرا دست و جامه
بدین سگ آلوده میسازد دیگری تشنیع میکرد که زاهد این سگ را میبرد تا برای شکار تربیت کند هر یک از مکاران بدین نمط افسونی میخواندند
و بهمین نسق خوی می انگیختند **بیت** چشمش بعشوه ره زده لب چاره داده فریب دیگر ∴ دل میبرند از عاشقان هر یک بنقش نوع دیگر ∴ از
بسیار گفتن این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد گفت شاید فروشنده این جانور جادو بوده چشم بندی کرده سگ را در نظر من گوسفند نموده
هیچ به از آن نیست که دست از سگ بردارم و از دیبج روم و زر که بهای سگ بدو داده ام باز پس ستانم زاهد بیچاره از غایت سادگی
گوسفند را بگذاشت و در عقب فروشنده روان شد و آن جماعت گوسفند را گرفته بخانه بردند و مجال ندادند فی الحال ذبح کردند و زاهد
مسکین بدان سبب آن حیله گوسفند از دست برفت و زر بدست نیامد و این مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق حیلت پیش باید گرفت
که جز بعذر و مکر بر ایشان دست نیابیم **نظم** چون بقوت حریف خصم نه ∴ حیله و مکر را ز دست مده ∴ که بحیلت کمان قوت را
بتوان کرد بیستن زه ∴ ملک گفت یارا تا چه داری کارشناس جواب داد که من خود را فدای این کار میکنم و هلاک یک کس که متضمن حیات
و بقای جمع کثیر باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده اند صلاح در آن می بینم که ملک در جمع عام محفلی مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد و بفرماید
که پر و بال من بکنند و خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای ما بر شاخ وی است بیفکنند و ملک با تمامی لشکر برود و فلان موضع مقام
کند منتظر آمدن من باشند تا من دام حیله در راه ایشان انداخته باز پرداخته بیایم و هر چه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم پس ملک
قهرآلود از خلوت بیرون آمد و تمام حشم حاضر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا برآید و از تفکر و تدبیر ایشان چه نتیجه الباب
روی نماید چون ملک را خشمگین دیدند سرها در پیش انداخته متامل شدند و ملک فیروز فرمود تا کارشناس را پر و دم بر کشند و بدرد
بالش را چون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود با حشم و لشکر بموضعی که مقرر و معین شده بود عزیمت نمودند چون زاغ

کارها ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرد مشاطهٔ قدرت عروسان کواکب را در منظر سپهر گوهرنگار جلوه در آورده بیت

چو خورشید تابنده شد ناپدید ✿ شب تیره بر روی لشکر کشید ✿ شب آهنگ ملک بومان با وزرای خود بروز در اندیشهٔ آن بودند که

چون ما را بر مأوای زاغان اطلاع افتاده و اکثری ازیشان را خسته و بال شکسته ساخته‌ایم اگر امشبی دیگر شبیخون ما بدیشان

میرسد روز حیات ایشان بشام ممات مبدل میگردد ع پس از مرگ خوش میتوان زیست   و ما در روز در گوشهٔ کاشانهٔ خویش

بسر میبریم اما چون شب که روز بازار قوت و شوکت بومان است کسوت ظلام و لباس نیلی فام در بر افکنده بر سریر سلطنت عالم استیلا

یافت و امیر لشکر زنگبار از خیل تتار بعزم شبیخون علم عباسی بر افراخته بساط زمین عنبر آلود شد   زوایای گردون پر از قیر شد ملک

بومان با تمام خیل و حشم خوانندهٔ شبیخون در میان آورده مجموع ایشان بران عزیمت یکجهت گشته بجانب مأوای زاغان روان شدند نظم

گروه جنگجوی فتنه انگیز ✿ همه پر کینه و بی باک و خونریز ✿ بکین خواهی میان را تنگ بسته ✿ دلی چون سنگ را بر جنگ بسته ✿ چون لشکر بومان

بمأوای زاغان رسیدند از ایشان نه خبری پیدا شد نه اثری هویدا بومان مضطرب شده بهر طرف میگشتند کارشناس در زیر درخت بر خود

می پیچید و زم زم می نالید بومان آواز شنیده خبر بملک رسانیدند شب آهنگ با بومی چند که مقرب پادشاه و محرم اسرار بارگاه بودند

بر سر وی آمدند و پرسیدند که تو کیستی و حال تو چیست کارشناس نام خود و پدر خود باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت خود

تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده‌ام اکنون باز گوی که زاغان کجااند جواب داد که حال من دلیل است بر آنکه محرم اسرار

ایشان نتوانم بود شب آهنگ پرسید که تو وزیر زاغان و صاحب سر و مستشار و مؤتمن او بودی بچه خیانت با تو این خواری رفته و بکدام

گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت مخدوم من در حق من بدگمان شد و حسودان مجال خدیعت یافتند تا بمن رسید

آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حقگذاری سابق همه یکبار در عرصهٔ عدم افتاد بیت بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم ✿ یارب مباد

کس را مخدوم بی عنایت ✿ شب آهنگ پرسید که موجب بدگمانی چه بود گفت ملک فیروز بعد از شبیخون شما وزرا را بخواند و از

هر یک تدبیری درین حادثه که واقع شده بود طلبید نوبت بمن رسید فرمود که چاره درین صورت که افتاده باز نمای و در دفع این

غایله که واقع شده آنچه دانی پیش آر من گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرأت ایشان در جنگ زیاده از

جلادت ماست و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صلابت ماست و دیگر آنکه توسن دولت بدست ملک بومان است و پایهٔ

تخت بخت وزین بپای فرقدسای پادشاه ایشان و با صاحب اقبال جدید پنجهٔ جدال در پنجهٔ ایشان افکندن دلیل نکبت است

و با خداوند بخت روز افزون لاف ستیزه زدن نشانهٔ شقاوت نظم ستیزندگی با خداوند بخت ✿ ستیزنده را سر برد چون درخت

کزنده ده

کوزنی که در شهر شیران بود * برگ خود و خانه ویران بود * صلاح آنست که رسول فرستیم اگر شعله جنگ افروزند ما خان و مان را باتش تفرقه
سوخته مانند دود در زوایای جهان پراکنده شویم و اگر از در صلح درآیند و از باج و خراج هرچه داعیه کنند قبول کنیم منت دار شویم بیت
بسر بایدت سر متاب از خراج * وگرنه نه سر باتو ماند نه تاج * ملک متغیر شده گفت این چه سخن است که میگوئی این جرات بچه
وجه مینمای مرا از جنگ بوم میترسانی و لشکر مرا از جنگ بوم میترسانی در چشم او وزنی نمی نهی نظم اگر دشمن از تیغ دارد ستیز *
مرا هم سنان و زبان هست تیز * چو من آرزوی نبرد آورم * دل دشمنان را بدرد آورم * من باری دیگر زبان نصیحت گشادم و از
روی هواداری و حق گذاری لب موعظت بگشودم و گفتم ای ملک از جاده صواب انحراف مورز و بهوای دل خود بی تامل و تدبیر
در مهمی شروع مکن و تواضع پیشه گیر که دشمن قوی حال را بتلطف و تملق رام توان کرد و صید سرکش را بمدارا و ملایمت در دام توان آورد
بیت آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است * با دوستان مروت با دشمنان مدارا * مثل این حال چون باد صعب است که گیاه ضعیف
بواسطه مدارا از وی بسلامت بجهد و درختان بسیار شاخ بسبب عنف و سخت روی از بیخ برکنده شود بیت مکن ستیزه که هیچ از ستیزه
کاری خویش * ره ستیزه ببند و ستیزه کار آرا * زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که بطرف بوم میل داری و جانب
ما را که از جنس توایم فرو میگذاری ملک بقول دشمنان از قبول نصیحت من اعراض نمود و مرا بدین حیله که مشاهده میکنی معذب فرمود و در خیال
ایشان چنان دیدم که جنگ را میسازند و در باب دفع شما حیله می پردازند ملک بومان چون سخن کارشناس بشنود یکی از وزرا پرسید
که کار این زاغ را چگونه می بینی گفت در کار او بهیچ اندیشه حاجت نیست هرچند زودتر روی زمین را از خبث عقیده او پاک باید
کرد اینده او راحت عظیم و منفعت تمام باید شمرد و فرصت قتل او را که غنیمت زیاده از آن بدست ما نخواهد افتاد فوت نباید
نمود دومین وزیر گفت اگرچه هم فسرده آتشی می بینم که اطفاء آن شعله از محالات می نماید مصرع نعوذ بالله ازین آتش ار برانگیزد * هر که فرصت از
دست بدهد غالب آنست که دیگر هرگز بران قادر نگردد و بعد از عدم قدرت پشیمانی و ندامت سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف و تنها
یافت اولی آنکه خود را از شر او باز رهاند و اگر خصم از آن ورطه خلاصی یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته در کمین انتقام خواهد بود بیت
دشمن چه بجست از تو تو از وی نجهی * ور بند تو چون رست تو از وی نرهی * خواهی که امان باشدت از آفت او * در دست
تو چون فتد امانش ندهی * زینهار تا ملک بسخن او التفات ننماید و افسون جادوگری او را در گوش جا نگیرد که بزرگان گفته اند اعتماد
بر دشمن ناآزموده از عقل دور است تا به دشمن مکار کینه جوی چه رسد نظم درین زمانه که بر دوست اعتمادی نیست * چگونه غره توان شد بگفته دشمن
کارشناس این سخنان بشنید بنالید و گفت بیت مرا خود دلی دردمند است ریش * تو نیز نمک بر سر ریش بیش * این سخنان



اثر کهه روی ازان وزیر بکو اینده و دیگری را پرسید که تو چه میگوئی گفت من در کشتن او اشارت نتوانم کرد که صاحب مروت چون دشمن را
ضعیف و بیچاره بیند برحمت تدارک حال او باید نمود و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو و احسان بر عالمیان جلوه یافته و هر کس که را از
پای درافتاده باید دلجوئی کرد و از پای درافتاده را دست باید گرفت **بیت** ره نیک مردان آزاده گیر ❊ چو استاده دست افتاده گیر ❊ و بعضی
کارهای مهم را بر دشمن مهربان کرده اند چنانکه ترس دزد زن بازرگان را بر شوهر مشفق کردانید ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت زشت روی و بدخوی و با اینهمه بر دیگران جان و بخیل و نامهربان **نظم**
چو دیو دوزخ از عفریت خوبتر ❊ بزاغ روسیه هیچ گوی ❊ ازین سنگین دلی فولاد جانی ❊ چو هجران جانگدازی جان ستانی ❊ و این مرد
ناخوش طلعت زنی پاکیزه داشت زیبا صورتی که آفتاب که قندیل پیش طاق سپهر است با پرتو شمع روی دلارای او تاب نیاوردی زبان
زمان در وصف آن جان جهان بدین کلمات مترنم بودی **بیت** ماه نیکوست ولی روی تو نیکوتر ازوست ❊ سرو دلجوست ولی قد تو زیباتر ازوست ❊
و خامهٔ گوهرفشان بر صفحات بیان شمه از لطافت او بدینگونه رقم زدی **نظم** هرچه بر صفحه اندیشه کشد نقش خیال ❊ شکل مطبوع تو
زیباتر ازو ساخته اند ❊ هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب ❊ همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند ❊ شوهر بهزار دل وصال او
جویان و او بهزار منزل از وی دوری گزیدی نه بفسانهٔ او شیفته گشتی و نه بافسونش فریفته شدی مرد را هر لحظه از جفای او وفای بدید
آمدی و هر نفس از کینه او بنازکی مهری ظهور کردی **مصرع** مهر فزون می شود تا تو بکین میشوی ❊ نه بی برش نی دل دست آرزو بکمند زلفش
میرسید و نه بی خار خار محنت از گلستان رویش گل مرادی شکفت **بیت** من بنده آن روزی که دیدن بگذارد ❊ دیوانه زلفی که کشیدن نخواهد ❊
شبی دزدی در خانهٔ ایشان رفت قضا را بازرگان در خواب بود و زن بیدار از آمدن دزد وقوف یافت بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت
بازرگان از خواب در آمد دولت بیدار را در کنار یافت از غایت شادی خروش برکشید و گفت **بیت** گر بیدار شد بختم که از وی که
در خواهم ❊ نبود امید پیشش دیدهٔ بیدار می آید ❊ این شفقیست که از پردهٔ غیب بظهور رسیده و بکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل شده
ع مهری که نبود از کجا پیدا شد ❊ چون نیک در نگریست دزد را دید گفت ای شیر مبارک قدم آنچه خواهی از مال من بردار که ببرکت قدم تو
این جفاکیش بی وفا بر من مشفق و مهربان شده و فایدهٔ این مثل آنست که بعضی صورتها باشد که کسی را مشاهده آن بر خلق جز بخشش
و مهربانی لایق نباشد و حالا این زاغ از آن جمله است **مصراع** رحم کن بر حال من دیدی که جای رحمتست ❊ وزیر سیم را پرسید که رای تو درین قضیه
چه حکم میکند گفت روی آنست که ملک لباس حیات از وی بر نکشد بلکه خلعت امان در وی پوشید و از تربیت و عاطفت از وی دریغ
ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را مغتنم شمرده ابواب مناصحت و مخلصت مفتوح کرداند و دیگر آنکه عقلا در آن کوشیده اند که جمعی را

از بنان دشمنی

زبان دشمنان بیرون آرند و سنگ تفرقه در میان ایشان افکنند بهر حیله که دانند گردی پیدا سازند چه اختلاف کلمهٔ خصمان موجب فراغ دل و انتظار کار دوستان باشد چنانکه دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شدند ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که زاهدی بود پاکیزه سیرت پاک طینت در بعضی از نواحی بغداد صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره میگذرانید و بواسطه آنکه دامن از تعلقات دنیا افشانده بود و نقش دغل و بیوفای از روی دفتر روزگار غدار خوانده میدانست که نوش سرور بی نیش مضرت صورت نه بندد و نقد گنج عطای بی پایه رنج و عنا بدست نیاید **نظم** یک گلی بیخار درین باغ نیست ❊ لاله او بی اثر داغ نیست ❊ مبلغ دهد بر تو گوی خورست زر دهد گنج روی و گوی زر است ❊ در زاویه قناعت سر بگریبان فراغت کشیده و بوظیفه که از عالم غیب حواله او شدی آرمیدی **بیت** ما طرح قناعت و رضا افکنده‌ایم ❊ وز دوست بهر چه میرسد خورسندیم ❊ القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقه زاهد مطلع شد جهت مدد معاش گاو دوشی تازه و فربه که کام آرزو از شیر لذیذش چرب و شیرین شدی برسبیل نذر بصومعه زاهد آورد دزدی الحال آنرا دیده که گاو قوت طامعه اش در کار آمده روی بصومعه زاهد نهاد و دیوی بصورت آدمیان با وی همراه شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد که من دیوم بدین شکل گشته و درین نقش بر آمده بصومعه زاهد میروم که اکثر این ولایت به برکت تلقین او طریق توبه و انابت پیش گرفته‌اند و بازار وسوسه ما کاسد شده است میخواهم که فرصتی یابم و او را بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون بگوی تو کیستی دزد گفت من مردی عیار پیشه‌ام شب و روز درین اندیشه که مال کسی ببرم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا میروم که زاهد گاو دوشی فربه دارد او را بدزدم و در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت **مصرع** ای جان جهان تو یار مای ❊ الحمدلله که رشته جنسیت میان ما محکم شد و رابطه اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد است پس هر دو روی برآوردند شبانگاه بصومعه زاهد رسیدند زاهد از وظایف عبادت پرداخته همچنان بر روی سجاده نشسته در خواب رفت دزد در اندیشه که اگر دیو قصد کشتن او کند ممکن که او بیدار شود و فریاد برکشد و اهل محله که در همسایگی وی اند حاضر شوند و درین تقدیر بردن گاو متعذر باشد دیو نیز در فکر افتاده بود که اگر دزد گاو را از خانه بیرون کند هرآینه در بباید گشود امکان دارد که زاهد از آواز پای دزد و گاو از خواب درآید و کشتن او در توقف افتد پس دزد را گفت مهلت ده که زاهد را بکشم آنگاه تو گاو را ببر دزد گفت تو توقف کن تا من گاو را ببرم آنگاه تو وی را بکش این اختلاف میان ایشان قایم گشت و آخر مقال هر دو بجدال کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیویست میخواهد که ترا بکشد دیو نیز فریاد کرد که اینجا دزدیست میخواهد که گاوت را ببرد زاهد از عربده ایشان بیدار شد و خروش در گرفت همسایگان درآمدند هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان محفوظ ماند **بیت** چو در لشکر دشمن افتد خلاف ❊ تو اتیغ باید کشید از غلاف



چون وزیر سیم این خبر با خورشید رسانید وزیر اول برآشفت و گفت من بینم که این زاغ شما را بمکر و افسون خویش فریفته گردانید که عاقلان بنای
کار خود خصوصا در این نوع از مکر اعدا بر قاعده صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بی‌فروغ ایشان از راه نروند و عقلا بدین
معنی التفات ننمایند و باندک تاملی ملایمت پیش آرند و از کینهای قدیم و عداوتهای موروث فراموش نکنند دلی براستی خوش کنند و
بدانند که اگر دشمن بهار نقش برآید هنوز رنگ عداوت بر دلش باقی خواهد بود بیت زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند ؛ سالها رفت
بدان صورت و سنت که بود ؛ نادرتر آنکه طرار بصر در چشم شما طرفه بغدادی مینماید و مهره بلور در نظر شما گوهر شهوار می‌آید
وصال شما بجمال او در ... دیگر میان آنکه بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت
در شهر سرانذیب درودگری بود در بلاهت بسر حد کمال رسیده و زنی داشت در غایت حسن و نهایت جمال آهو چشمی که بشیوه شیر نر را
شکار کردی و بشیوه روباه بازی بزرگان جهان را خواب خرگوش دادی نظم نگاری دلفریبی جانگدازی ؛ پری پیکری عاشق
نوازی ز رشک عارضش گل آب میشد ؛ ز زلفش سنبل اندر تاب میشد ؛ درودگر بر وی شیفته بودی و لحظه بی دیدار او آرام نیافتی
و زن او را بحکم ضرورت نوازشی میکرد اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخورد و در همسایگی ایشان جوانی بود بالا
چون سروی که بر چمن روح رسته باشد و چهره مانند تازه گلی که بر جویبار آب حیات نشسته بیت رخی چنانکه ز خورشید و ماه برده گرو
خطی چنانکه ز مشک سیاه بستاند گرو ؛ زن را با او نظری افتاد و دل او نیز وابسته محبت او شد کار میان ایشان از هر سبب بمحل لطف
انجامید و از نیاز و پیغام بعیش صحبت صبح و شام کشید جمعی حسودان که خیال مواصلت آن دو یار روز روشن را بر ایشان شب تار
ساختی و اندیشه آنکه هر کس را با هم شمع صحبت چرا در گیرد دل تیره ایشان بر آتش حسد بسوختی بیت هر که حسد برد بر منصبی و مالی
الا بآنکه دارد با دلبری وصالی ؛ بر آن حال وقوف یافته درودگر را اعلام کردند بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که بیقین حاصل
کند بتدارک آن مشغول گردد زن را گفت توشه بساز که بروستا میروم و اگرچه مسافت تا آنجا بسیار نیست اما چند روزی آنجا توقف خواهد شد
و میدانم که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوته هجران جانگداز تو چسان تحمل خواهم کرد بیت ای ناکام مرا از رخ تو مهجوری
خوش که باشد که بکام از تو گزیند دوری ؛ زن نیز از روی کلفت تملق کرد و بگریه دروغی قطره چند اشک بباریده فی الحال توشه
مهیا کرده شوهر را گسیل کرد درودگر در وقت رفتن مبالغه بسیار نمود که در غیبت من دزدان فرصت نیابند و خللی بمال و متاع
من نرسد زن وصیت قبول کرد و بسوگندهای سخت و فی الحال شوهر را روانه نمود و خبر بمعشوق فرستاد مصرع بیا بباغ که گلها شکفت
خار نماند ؛ محبوب را اعلام کرد که چون از شب پاسی بگذرد طلوع صبح وصال را مترصد باش زن بدان وعده شادکشته اسباب مهمانی مهیا کرد

زهی سعادت طالع اگر شبی ناگاه بکلبهٔ من چنان ماه فرود آید درودگر از راه پنهان پگاهان بخانه درآمد قضارا وقتی بود که مهر و ماه با یکدیگر
قران کرده و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش بر آمده گاهی جوان زیبا کرشمهٔ الوان آتش اضطراب در خرمن شکیب عاشق می زد
و گاه زن ماه سیما ناز جان افزا شاع خود و هوش جوان بغارت می برد نظم دو تن نازنین عقل فریب ... زهی شب
این رخ شمع هر شبستان بود وان جبین قبلهٔ می پرستان بود بیچاره چندان توقف کرد که ایشان بخوابگاه میل نمودند آهسته
آهسته بزیر تخت درآمد تا الحال ایشان را مشاهده نماید ناگاه چشم زن بر پای وی افتاد دانست که رفتن شوهر بهانه بتحقیق این حال بوده معشوق را
زنگ زنگ آواز داد و گفت بصدای بلند از من بپرس که مرا دوست تر داری یا شوهر را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم
که بدانم دوستی من در دل تو بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب گفت که بدین سوال چون افتادی و فایدهٔ این پرسش چیست جوان زیادت
الحاح نمود زن گفت راست گویم زنان را از روی سهو یا غفلت یا از راه لهو و شهوت اتفاق حادثها افتد و از هر جنس دوستان گیرند که حسب
و نسب ایشان التفات ننمایند و اخلاق ناستوده و عادت ناپسندیدهٔ ایشان را اعتبار ندارند و چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت
روی بکمی نهد نزدیک ایشان حکم دیگر بیگانگان گیرند بیت ترک یاری کنند و دلداری ؛ دوستی خود نبوده پنداری ؛ اما شوهر بمثابه
روح در بدن بمنزلهٔ نور در بصر باشد ع از جان بود گزیر و زیشان گزیر نیست ؛ از عمر و جوانی و معاش و زندگانی برخوردار مباد که شوهر را
هزار بار از نفس خود گرامی تر ندارد و سرمایهٔ حیات از برای فراغ حال و رفاهیت معاد و مال او نخواهد بیت وفا مباد امیدم اگر
بغیر تو است ؛ حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست ؛ چون درودگر این فصل بشنود رافتی و رحمتی در دل او پدید آمد و رقتی و شفقتی بر وی غالب
شد و با خود گفت نزدیک بود که درباره وی مظنه بد روا دارم مسکین چه خوار از غم من بیقرار و بر من عاشق زار بوده و در کشش محبت
و روش یاری با این همه دوستی و دلبستگی که با من دارد اگر خطایی کند آن را چندان وزنی ... نهد و آن علتها که از وی چندان حسابی
نباید گرفت که هیچ آفریده از لهو و لذت معصوم نتواند بود ع کسی کجاست که او دامنی نیالوده است ؛ و من بیهوده این همه رنج بر خود
نهادم و خویشتن را در چندین بلا افکندم و صلاح آنست که حال عیش ... بر ایشان منغص نگردانم و آب روی او پیش مردم بیگانه نبرم که
مذلت آن بر من گر این عمل از روی لهو و لعب میکند نه بقصد و مرا نظر بر مهر او باید داشت و دیده از عیب او فرو باید بست بیت گر هنری
داری اعتقاد عیب ؛ دوست نه پسند بجز آن یک هنر ؛ پس همانجا در زیر تخت خاموش بنشست و دم نزد تا وقتی که ایشان از
عیش باز پرداختند و در آن شب نکو نارشد بیت ... از نه شب بشب هر روز ؛ دمید از افق صبح عالم افروز ؛
بیچاره باز گشت و زن خود را در پای تخت در خواب سخت دید که باهستگی از زیر تخت بیرون آمده برفق و مدارا بر بالای تخت

بنشست و باستین تلطف غبار ملال از چهرهٔ زن پاک میکرد و نرم نرم دستی بر اعضای او میمالید تا زن پر فریب دیده بگشاد
و شوهر را بر بالین خود نشسته دیده گفت **بیت** دیدهٔ صبح سعادت که یار باز آمد ؛ هزار شکر که آن غمگسار باز آمد ؛ پس پرسید که
بسلامتی کی آمدی گفت آنوقت که تو با مرد بیگانه دست مراد در آغوش وصال داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی بران باعث شده بود آزرم
تو نگاه داشته او را نرنجانیدم و من چون شفقت ترا در بارهٔ خود میشناسم و دوستی تو در حق خود میدانم و یقین که مواصلت و زندگانی
برای من میطلبی و بقای برای شوهر جان من میجویی اگر بدین نوع پریشان کاریها کنی هر آینه از راه سهو خواهد بود پس مرا جانب تو
رعایت کردن و آزرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دار و ترس و هراس بخود راه مده و از دهشت و وحشت بیرون آمده مرا
بحل کن که درباب تو اندیشهای بد کردم الحمدلله نه چنان بیرون آمدی که مظنهٔ ما بود **مصرع** سهو بود آنچه ما گمان بردیم ؛ زن هم سخنان
حیلت آمیز در میان نهاد و از جانبین خشم زایل شده دست صلح در گردن خشنودی در آوردند و بگفتار زبان اعتذار گشاده این معنی را
تکرار میکرد **بیت** نزد خدا جرم تو ناچیز باد ؛ من ز تو راضی شدم او نیز باد ؛ و این مثل بدان آوردم تا شما نیز چون درودگر که بقول زن
بدکار فریفته شد بسخن زاغ مکار فریب نخورید و بزرق شعبدهٔ او که از آن بوی خون می آید از راه نروید **بیت** بقول شخص بد اندیش
غره نتوان شد ؛ کسی که گفت چنین عاقبت پشیمان شد ؛ و هر دشمن که بسبب دوری قصد نتواند کرد نزدیک آید و نصیحت پیش گرفته
بنفاق و مدارا خویشتن را در معرض محرمیت آرد چون از اسرار وقوف یافت فرصت طلبیده از روی بصیرت کامل آغاز کار کند
و هر زخم که زند چون صاعقهٔ آتش بار جز خرمن جان نسوزد و مانند تیر قضا بخطا جز بر هدف مراد و نشانهٔ مرام نیاید زاغ گفت ای یار دل آزار
اینهمه سخن آرای بچه کار آید و چندین مقدمه بچه حاصل که بر هم بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چنین ستمی که بر من رسیده بچه نگر
چه نسبت دارد هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج بر خود نخواهد من این خواری و زاری باختیار خود قبول کرده‌ام و همه کس داند که این عقوبت
جز پاداش مخالفت با زاغان نبود وزیر گفت ای بینش احتیاط تو این عملست که گفته بطوع و رغبت تن درین عقوبت داده و شیرینی انتقام که در خاطر
داری شربت تلخ این عذاب را در کام تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن بفوت خود راضی شده و برای آنکه جهت
ولی نعمت خود کاری کند و نام حق گذاری و هواداری بر جریدهٔ روزگار خود را در ورطهٔ فنا و فوات افکنده و چنانچه آن بوزنه که خود را کشتن
داد تا انتقام خصم حاصل کرد ملک بوم پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که جمعی بوزنگان در جزیرهٔ ماوا داشتند که میوهای تر
و خشک در وی بسیار بود و آب و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی جمعی از بوزنگان در سایهٔ درختی نشسته بودند و از
هر گونه سخن در پیوسته زمانی چون پسته با لب خندان حکایتی میکردند و ساعتی چشم چون بادام از جوز بث بهدهٔ حال انجیر خشک

یکی ازوی

بگذرانیدی ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت و از جمعیت ایشان بنوعی پریشان خاطر گشت با خود گفت روا باشد که من همه وقت
در کوهها در میان سنگ با دل تنگ همی‌گذرانم و بصد هزار محنت سرخاری یا بیخ گیاهی بدست می‌آرم و این بوزنگان در منزل خرم
و میوه‌های تر و تازه میخورند و بر روی سبزه نرم‌تر از حریر سبز می‌غلطند **بیت** رقیبان در بهار وصل و شکفته همچون گل ؛ چو من در هجران
بی برگ و نوا باشم ؛ پس قصد کرد که میان آن مجمع درآمده اساس حضور ایشان را به تیر ستم زیر و زبر گرداند بوزنگان شغب در
گرفته قرب هزار بوزنه جمع آمدند و هجوم کرده خرس را بضرب مجروح و پراکنده ساختند بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو
میوه مراد ناچشیده درخت عشرتش بصرصر پژمرده شد و زاویه طبعش بپرتو شمع راحت روشن ناشده چراغ فرحتش فرو مرد ؛
نارسیده بلبم جرعه از ساغر عیشش ؛ بزدند دست جفا جام مرادم در سنگ ؛ القصه خرس بزحمتی تمام از میان بوزنگان بجست
و خود را بکوهسار رسانیده بنوحه و خروش درپیوست از ابنای جنس او جمعی کثیر حاضر آمده او را بدین حال دیدند و از کیفیت حرب
و کیفیت طعن و ضرب پرسیدند خرس کیفیت ماجرا باز راند و گفت زهی بی‌ناموسی که خرس قوی هیبت از بوزنه ضعیف پیکر این ننگ باید
کشید و هرگز در قدیم آبا و اجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی در خاندان ما خواهد بود صلاح آنست که همداستان
شده اتفاق نمایند تا یک شبیخون روز حیات بر ایشان تیره گردانیم و بغبار کارزار دیده امید ایشان را خیره سازیم **نظم**
گر از گردش چرخ بیدادلان ؛ بخواهیم کین خود از همگنان ؛ چنان بر همه بگوییم از ستیز ؛ که ماند زما نام تا رستخیز ؛
خرسان از عرق غرور در حرکت آمده بتعصب شعله برافروختند و زبان بلاف و گزاف گشوده نعره عناد و جدال بگردون رسانیدند
نظم مخالف چو مور است و مار اژدها ؛ کجا گردد از پنجه مار رها ؛ زمار است جنگ افراشتن ؛ ز دشمن سر و تاج بگذاشتن
پس بر آن قرار دادند که در آن شب باضطراب آتش قتال اشتعال نمایند و در گرمی کارزار شعله گیرد و در آتش در خرمن عمر بوزنگان
افکنند و در وقتی که شیر زرین چنگال مهر از بیشه سپهر میل چشمه سار فی عین حمئة نمود و ثبت اکبر و اصغر در حوالی قطب شمالی
خرامیدن آغاز کردند **بیت** چو خورشید تابنده بنمود پشت ؛ هوا شد سیاه و زمین شد درشت ؛ یکبار خرسان از کوهسار
روی بجزیره بوزنگان نهادند قضا را ملک بوزنگان با جمعی از امرا و اعیان بشکار رفته آنشب در صحرا مانده بودند و بوزنگان دیگر از هجوم
دشمن غافل هر یک در منزل خود آرمیده که یکبار **بیت** سپاهی چو مور و ملخ تاختند ؛ بر وی جهان در جهان ساختند ؛ تا بوزنگان از
خبر شدن بسیاری از ایشان کشته شد و اندک خسته و مجروح جان از آن ورطه خونخوار بکنار بردند خرسان چون این بیشه معمور و جزیره
آبادان از دشمن خالی دیدند همانجا پای اقامت در دامن سکون کشیدند و آن خوش صفا دیده دیما ستم کشیده را بارگه امید ساختند

و دست غصب دراز کرده هر نعمتی که بوزنگان بمرور زمان ذخیره نهاده بودند در حوزهٔ تصرف خود آوردند ع الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

روز دیگر که عالم سیاه دل چون رخسارهٔ خوبان نورانی گشت و جمشید خورشید بر تخت مینای برآمد بیت سپاه سحر چون علم بر کشید ؛ جهان

حرف شب را رقم در کشید ؛ ملک بوزنگان ازین حال غافل روی بجزیره نهاد و در اثنای راه جمعی از هزیمتیان که از میان گرداب بلا نیم جانی بکنار آورده

رسیدند و آغاز دلو خواهی کردند ملک برین صورت اطلاع یافته انگشت تحیر بدندان تفکر گزیدن گرفت گفت دریغ ملک موروثی از قبضه

تصرف بیرون رفت و حیف از ان خزاین معموره که بدست دشمن افتاد آری بخت برگشته خاک ادبار بر فرق من بیخت و عاقبت دولت ناپایدار

روی بتافت نظم بوستان دهر را برگ نوای کس ندید ؛ چهرهٔ اقبال را رنگ وفای کس ندید ؛ بر زر پا آباد گیتی اعتماد از عقل نیست

زانکه زو پرفتنه تر جفت سرای کس ندید ؛ دیگران نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک برای مال و اهل و عیال فغان بر داشتند

و یکی بود در میان میمون نام بفضیلت خرد آراسته و بمزیت کیاست از دیگران ممتاز گشته [illegible] نام داشتی و شاه در بیت

بیامن مشاورت او استظهار بودندی نظم ازین روشن دلی صافی ضمیری ؛ بتدبیر درست اقلیم گیری ؛ زحل شاگرد او اندر نکته دانی ؛ عطارد

چاکرش در نامه رانی ؛ ملک میمون را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت بگشود و گفت نظم در بلا ما جزع مکن که از ان ؛ هر زیانست

گوش کن برمن ؛ اولاد دوستان شوند ملول ؛ تا نباشد دهان شود دشمن ؛ جزع کردن در مصایب بنده را از صواب ابدی محروم گرداند

و در بی صبری دست بکی شهور سازد و در مثل این واقعها غیر جز فایده نمیدهد هیچ شکیبایی نمودن و در جهد ثبات افزودن که درخت

صبر میوهٔ مراد بار آورد و بحکم الصبر مفتاح الفرج شکیب ورزیدن کلید ابواب نجات نظم کلید در گنج مقصود صبرست

در بسته آنکس که بگشود صبرست ؛ ز آیینهٔ سینهٔ دردمندان ؛ غبار ستم آنکه بزدود صبرست ؛ و دیم رای درست و تدبیر صایب بکار داشتن

که چون برق عاطفت روشن صاحب رایی را در شب واقعه لامع گردد ظلام ظلم را بکلی از صفحهٔ احوال مظلوم ستم کشیده محو تواند ساخت و پیکان

فکر هزار رساله از پیش تواند برد بیت توان برهم تدبیر یک رای صواب ؛ جراحت دل صد پاره را دوا کردن ؛ ملک بوزنگان از سخن میمون

تسلی یافته پرسید که چاره این کار چگونه توان کرد میمون خلوت طلبید گفت ای ملک مرا فرزندان و خویشان من بدست این گروه ستمکار

کشته شده اند و مرا بی دیدار ایشان از عمر لذتی نخواهد بود بیت بروی تو زنده میتوان بود ولی ؛ این زندگی از هزار مردن بدتر ؛

و چون عاقبت کار رخت زندگانی بعزقاب فنا خواهد نهاد میخواهم که هرچند زودتر خود را از مضیق تعلقات دنیا بفضای راحت آباد عقبی

رسانم و خون خود را در باخته انتقام دوستان عزیز از ان جفا جویان بی تمیز بستانم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات

شیرین مینماید و ذوق غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی می باید چون تو نباشی خواه عالم آبادان خواه ویران و هرجا دلیست خواه آرمیده

خواه اضطراب بیت زین چمن چون شدی تو در کنجه * خواه گل تازه خواه ترنجه * میمون گفت ای ملک این حال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد
و فرار از بقا اختیار توان کرد چه نور دیده در تماشای فرزندان بسته دامن ایشان روی در نقاب تراب کشیده اند و سر در سینه مشاهده اهل و عیال
و اقربا باز بسته است و خرمن حقیقت ایشان به تند باد اجل پریشان شده و قوام معیشت بالکل و منال لهو و اندوخته همه عمر بتاراج دشمن تلف
گشته حالا میخواهم که حق گذاری ملک بجای آورده رفیقان که سوخته داغ و مجروح خاطرند بر همی راحتی دست گیرم و نقد جان نثار رهگذر نامی بر صحیفه
ایام بگذارم بیت بنام نکو گر بمیرم رواست * گرین جمله مقصود نام نکوست * و ملک باید که بر فوات من دریغ نخورد و چون با دوستان بزم عیش
نشیند از وفاداری من یاد آورد بیت چو در میان مراد آورید دست امید * ز عهد صحبت من در میانه یاد آرید * ملک گفت چون در
این مهم بر روی بکدام در از ابواب حیل در می آیی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که ایشان را در بیابان مهلکه ای بشعله سموم بسوزم
و غالب ظن آنست که رای من از نهج صواب منحرف نخواهد و صلاح آنست بفرمایی تا گوشهای من بدندان برکنند و دست و پای مرا هم در
هم شکنند و شب بر کنار بیشه که ماوای من بوده در گوشه بیفکنند و ملک با ملازمان و جمعی از خرمیتان در اطراف و جوانب این صحرا پراکنده
گردند تا دو روز بگذرد و صبح سیم بیایند و در منزل خود بفراغت بنشینند که نه از دشمن اثری خواهد بود و نه از من و بعد از آن از ابنای جنس
ایشان ضرری خواهد رسید ملک بر موجب رای میمون بفرمود تا گوشهای او برکندند و اطرافش در هم شکسته بر کنار بیفکندند و سپاه خود را
پراکنده ساخته منهزم و خسته بشتافت و میمون شب همه شب ناله میکرد بنوعی که دل سنگ از اضطراب او آب میشد و کوه از صدای درد آمیز
او بفریاد می آمد ملک خرسان علی الصباح بطوفی بیرون آمد از ناله زار شنیده بر عقب آواز رفته میمون را بدان حال دیدند با آنکه غلیظ القلب
بود بر وی بخشود و با وجود سخت دلی رحم در دلش پدید آمد بتفتیش حال و تفحص کار مشغول شد و استفسار تقسیم مهم نمود میمون بفراست
دانست که پادشاه آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایشی که فراخور حال ملوک باشد گفت بیت
ز چشم و دل بدن خاکیم در آتش و آبست * بچشم شفقت بدل رحم کن که کار خرابست * ای ملک من وزیر پادشاه بوزنگانم بالاتفاق
وی بکار رفته شب شبیخون درین معرکه حاضر نبودیم روز دیگر که خبر بمیان رسید از نزول ملک بدین دیار خبر یافتیم ملک بوزنگان
باعتمادی که در تدبیر من داشت التماس چاره این کار نمود و من او را انواع دلجوئی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب آنست
که کمر ملازمت بربندیم و بقیة العمر در خدمت ملازمان ملک بگذرانیم و در سایه دولت او از نکبات زمان آسوده و بگوشه و توشه ای بزنیم نظم
در پناه دولت صاحبدلان * راه جوید هر که مست از زاغ غلان * گر تو در گلشن درآیی گل بری * سوی بستان بگذری سنبل بری
ملک ازین سخن آشفته گشت و نسبت با جماعتی که درین بیشه ساکن گشته اند انواع سخنان نالایق بر زبان راند و چون لایم بار

برنج او مشغول شدم لقو بود تا با من اینهمه خواری کردند وام کرد که چون هوادار پادشاه و سپاه ایشانست همان بهتر که نزدیک آن جزیره شتا

پیشکش تا ببینم که ایشان چه سان حمایت خواهند کرد و مرا اینجا آورده‌اند و سوابق خدمتکاری مرا بلواحق دل‌آزاری پاداش کردند

این بگفت و چنان بدرد بگریست که ملک خرس را نیز قطرات اشک از دیده بچشم چکیدن گرفت **بیت** گو بحالم سنگ را دل خون شود

در بگریم دیده‌ها جیحون شود ملک گفت حالا بوزنگان کجایند جواب داد که بیابانیست که آنرا مهوآزمای گویند ایشان پناه بدانجا برده‌اند

و از هر طرف لشکر جمع میکنند و ساعت بساعت با سپاهی خونخوار و لشکری آزرم جوار شبیخون خواهند آمد ملک خرسان از جای درآمد

که ای میمون صلاح چیست مبادا که ازیشان آفتی بجماعت من رسد میمون گفت ملک خاطر را ازین جمع باید داشت اگر مرا پای بودی

شما را بیشتر بر سر ایشان و دمار از روزگار آن ناشناسان غدار برآوردمی ملک گفت میدانم که منزل ایشان دو تو هست اگر توانی

مرا بر سر ایشان رسانی طوق منتی بر گردن این جماعت می‌افکنی و ازان نیز که ترا آزرده‌اند مقصود خود با انتقام حاصل میکنی میمون گفت

چگونه کنم که رفتن متعذر است و حرکت کردن با چنین دست و پای متعسر ملک گفت من چاره این کار میدانم و ترا بچه گونه می‌توانم پیش آورد لو

تا امرای سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند و صورت حال با ایشان تقریر کرد و گفت آماده باشید که امشب بر سر خصم برسیم همه بدین فکر همداستان

گشته اسباب حرب مهیا ساختند و میمون را بر پشت خرسی بسته روی براه آوردند میمون ایشان را راه راست راه مینمود تا بسر راه بیابان

مهوآزمای رسیدند و آن صحرای بود پرتاب بی آب که ابر بهاری بگلستان از فضای آن بر تشنگی بسوختی و پیک تیزگام باد از صعوبت آن

بیابان بر آسمان راه گم کردی و وهم جهان پیمای از مضایق آن بیرون آمدن نتوانستی و خیال عالم گرد از منازل آن راه بیرون آمدن ندانستی

سموم دران بیابان میوزید که اثر آن بهر که میرسید فی الحال آب گشتی و ریگ و خاک را چون کوره آهنگران تف برخاستی و بسبب سموم هیچ

جانوری دران صحرا جای نگرفتی و هیچ گیاهی دران شوره زار مردم خوار نرستی **نظم** بیابان وسیع پر مخافت ❊ بهر گامی دران صد گونه آفت

زمینش سنگ و سنگ آهن ربا بود ❊ هوایش آتش و آتش هوا بود ❊ میمون گفت زود بشتابید تا پیش از آنکه سفیده صبح پرده از روی

کار جهان بردارد سراپرده جمعیت ایشان را از فضای عشرت برکنیم و زودتر ازانکه شاه رومی شعار علم زرنگار برافرازد رایت

شوکت بخت برگشتگان را نگون سازیم خرسان بشعف تمام قدم دران بیابان نهادند و به پای خود بمیدان اجل و عرصه هلاک درآمدند

آفتاب برآمد و از بوزینگان اثری پیدا نشد و همچنان میمون در رفتن تعجیل میکرد و بافسون و فسانه ایشان را میفریفت تا وقتی که آفتاب بلند شد

و از حرارت شعاع نواحی آن بقاع برافروخت شعله شمع آفتاب بمثابه فروزان شد که هر که در هوا نظر کردی پروانه وار بسوختی و هر که قدم

بر زمین نهادی چون موم بگداختی **بیت** ز گرما آنچنان بشد نفس گرم ❊ که لب از تاب آن چون شمع میسوخت ❊ ز باد گرم پنداری که تقدیر

۹۸

بدنیا دوزخ دیگر برافروخت ، تاب آفتاب بکار آمده و مار از حرارت سر برآورد و سموم سوزنده وزیدن آغاز کرد و از دور چون آتش
پدید و پیدا شد ملک ایشان روی بمیمون کرد که این چه بیابان است که از هیبت آن دلها در تاب و جگرها آب میشود آن چه حرارت است
که چون شعلهٔ آتش روی بجانب ما نهاده شد و تیز می آید میمون گفت ای ستمکار دل آزار این بیابان اجل است و آنکه می آید پیک مرگ دلکوش
دار که هزار جان داری یکی بدر نبری حالی که سموم برسد همه شما را خاکستر سازد و با آتش سیاهی که در نهاد بوزنگان زده بسوزی ایشان
در سخن بودند که تف سموم رسید میمون را با جمیع سپاه و شاه بر جای بسوخت و یکی از ایشان از آن بیابان بیرون نیامد و روز سیم که وعده
بران قرار یافته بود ملک بوزنگان بلشکر خود بجزیره آمده بیشه را خالی یافت و مملکت را از کدورت اغیار صافی دید بیت بگذشت
شام نکبت صبح ظفر رسید ، کم شد خزان رنج بهار طرب رسید ، و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم کند که اهل کینه جهة انتقام از
سر جان برخواسته اند و آنرا برای خشنودی دوستان ورزی نهاده اند و من قضیه کارشناس را از مقوله این حیله می‌شناسم و قرینه
همین قصه که مذکور شد رسیده ام و پیش ازین زاغ را از نهب بوم و اندازه دوربینی و کیاست و مقدار حیلت و فریب ایشان شناخته و چون
کارشناس را برین وضع دیدم مرا مقرر شد که این رای و رویت ایشان بصواب مقرون است و خرد و درایت ایشان از آنچه گمان برند فزون
بیت می شنیدم که راحت جانی ، چون بدیدم هزار چندانی ، صواب آنست که پیش از آنکه مار اشتی مي هد ما را چاشنی خورانیم و قبل از آنکه
خون ما ریختن گیرد بقتل او اشارت کنیم ملک زاغان چون این فصل را شنید روی درهم کشید گفت آنچه سخت رویی و بی‌حمیتیست که فقیر را
بهواداری ما انواع ایذا رسیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت هلاک او باشیم و محنت زده را بار دیگر در بوتهٔ امتحان بگذاریم و مگر نشنیده
که گفته اند بیت خاطر محنت زدگان شاد کن ، وز شب محنت زدگی یاد کن ، پس بفرمود تا زاغ را باکرام و احترام برداشته باد
ببردند و وزیر گفت ای ملک چون بسخن من التفات نکردی و از اشارات من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی قبول برتافتی باری زندگانی
با او چون دشمنان کنید و طرفة العین از مکر او ایمن مباشید که موجب آمدن خوف و کارها و صلاح حال زاغان هست ملک از استماع
این نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق بی نظیر را خوار داشت و زاغ در خدمت او بجانب هرچه تمامتر می‌نشست و از رسوم خدمت و آداب
مهمات و مشاورت و ملازمت هیچ باقی نمیگذاشت و دعوتهای ملک را هر یک بنوعی خشنود ساخته و البته خود گردانید و روز بروز پایهٔ او بلند
تر میشد و در ملک و اتباع او را بیشتر می‌یافت تا بجای رسید که محل اعتماد و محرم اسرار گشت و چون کمال اخلاص و وفور مناصحت او مشاهده
افتاد مدار الیه ملک و مدار الیه ولایت شد و در ابواب مهمات با او مشورت کردند و انواع مصالح برای او ... روزی در محفل عام از
خواص و عوام ملک زاغ گفت ملک زاغان مرا بی جنبی آزرده است و بیگناه عقوبت کرده تا کینه خویش از آن نخواهم چسان آرام

و قرار گیرم و من در حصول این مقصود بسی تأمل کردم و مدتی در تفکر و تدبیر روزگار گذاشتم آخر الامر به یقین دانستم که تا من در صورت زاغانم و میان ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل عالم شنوده‌ام که چون مظلومی ستمدیده‌ای از ستمکار بدگوهری رنجی کشیده باشد و از ظالمی گردن‌کشی محنتی دیده دل بر مرگ خویش کند و خود را به آتش بسوزد هر دعا که در آن حالت گوید به اجابت پیوندد و اگر ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید که در آن لحظه که گرمی آتش به من رسد از باری عز اسمه بخواهم که مرا بومی گرداند تا مگر بدان وسیله بر ستمکار دستی یابم و انتقام خویش از او بخواهم و درین مجمع آن بوم که در کشتن کارشناس مبالغه داشتی حاضر بود گفت **بیت** گر به نرگس نیستی شوخ چو لاله تیره دل ؛ پس چرا روی ده زبان همچون گل و سوسن باش ؛ ملک پرسید که درین سخن چه گویی گفت این نیز شعبده دیگر است **بیت** سراپای او جمله ریوست و رنگ ؛ ز افسون او زیرکان گشته دنگ ؛ و اگر شخص پلید و جثه خبیث او را بارها بسوزند و خاکستر او را به آب چشمه سلسبیل و شراب طهور گل سازند گوهر ناپاک و سیرت مذموم او از قرار خویش نگردد و خبث ضمیر و کژی عقیدت او نه به آب پاک گردد و نه به آتش بسوزد **بیت** ز بداصل نیکی مدار ای امید ؛ که زنگی به شستن نگردد سفید ؛ و به فرض محال اگر ذات خسیس او طاوس شود یا فی المثل عنصر ناپاک او لباس سیمرغی بپوشد همچنان به صحبت زاغان و مودت ایشان مایل خواهد بود همچون آن موش که با وجود آنکه صورت انسانیت یافته بود باز به همان اصل خود میلان نموده با آفتاب عالم‌تاب و سحاب فیض‌بخش و باد راحت‌افزای و کوه پابرجای نتوانست گرفت ملک پرسید که چگونه بود آن **حکایت** گفت آورده‌اند که زاهدی مستجاب الدعوه بر لب جویباری نشسته بود و به آب قناعت دست از آلودگی دنیا شسته زغنی پروازکنان آنجا رسید موش‌بچه‌ای از منقار او پیش زاهد بر خاک افتاد زاهد را بر وی شفقت آمد او را برداشته در خرقه پیچید تا با خود به خانه برد باز اندیشه کرد که مبادا از اهل خانه ضرری بوی رسد دعا کرد تا خدای تعالی او را دختری گرداند تیر دعای زاهد به هدف اجابت رسید به قدرت او دختری برآراست زیبا و به غایت راست قامتی روشن رویی آشفته‌مویی چنانکه آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود از دل شب سیاه برآوردی **بیت** آنکه بر سرو زند طعنه قامت این است ؛ و آنکه در ماه کشد خط غرامت این است ؛ زاهد نگاه کرد صورتی دید از لطف محض آفریده و دختری یافت به مجموع لطف پرورده او را به یکی از مریدان سپرد تا چون فرزندان عزیزش بدارد و مرید اشارت پیر را پاس داشته در تعهد دختر غایت سعی به جا آورد و اندک فرصتی را دختر به حد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک ترا از آنکه با جوهری دیگر در رشته ازدواج کشند چاره نیست من این کار به رضای تو داشتم هر کرا از آدمیان و پریان بلکه از موجودات علوی و سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم گفت شوهری خواهم

توانا و قادر که انواع قدرت و شوکت او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجهٔ رفیع و مرتبهٔ بلند مخصوص بود زاهد گفت بدین صفت تو گفتی آفتاب است
پدر دختر گفت آری چنان دانم که او مغلوب کسی نیست و بر آنچه در زیر فلک است غالبست مرا با او عقد کن **نظم** دگر روز چون خسرو
خاوری ؛ برآمد برین طاق نیلوفری ؛ زمانه در روشنی باز کرد ؛ جهان بازی دیگر آغاز کرد ؛ علی الصبح که بفرمان فالق الاصباح آفتاب از افق
مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال با وی در میان نهاد و گفت این دختر بغایت نیکو صورت و مقبول سیرتست میخواهم که در حکم تو باشد چه آنکه
از من شوهری بقوت و توانائی تمنا کرده است آفتاب از استماع این سخن برافروخته جواب داد که ترا از خود قوی تری نشان دهم که آن ابر است
که نور مرا می‌پوشاند و عالمیان را از پرتو جمال من محجوب میگرداند **بیت** آفتاب بدین بلندی را ؛ ذره ابر ناپدید کند ؛ زاهد نزدیک
ابر آمد و همان فصل باز تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت مرا اگر از روی غالبیت اختیار میکنی باد از من غالب تر است
مرا بهر جانب که خواهد کشد زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت و حکایات گذشته باز راند باد از انفعال بر خود بپیچید و گفت مرا
چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه را ثابت است که پای شکیب در دامن وقار کشیده است و چون قطب در مرکز تحمل آرام بسته
و مرا در وی چندان اثر است که آواز نرم در گوش کر مادرزاد و ضرب مورچه بر روی صخرهٔ صما **بیت** باد اگر ابر الجبال بود ؛ چون بکوه رسد فرو ماند
زاهد نزد کوه آمد و حال دختر تقریر کرد کوه صدا بر کشید که زاهد قوت و غلبهٔ موش از من بیشتر است که اطراف مرا بشکافد و در دل من خانه سازد
و سینه ام هزار جای از نیش جان فرسای او چاک شده بهیچ نوع دفع او را چاره نمیدانم دختر گفت راست میگوئی موش بر تو غالبست و شوهری
مرا او می‌باید زاهد او را بموش عرض کرد موش بحکم جنسیت که در سرشتهٔ دختر بدان متمایل میشد میل در دل خود باز یافت جواب داد که من نیز
مدتیست که آرزومند دلارامی که مونس روزگار من باشد بوده‌ام اما جفت من باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهلست زاهد دعا کند
تا موش گردم و با تو دست عشرت در آغوش آورم زاهد دید که از جانبین رغبت صحبت دست داد دست دعا برداشت و از خدای تعالی درخواست
تا او را موش گرداند فی الحال دعای زاهد بعز اجابت رسید ؛ كُلُّ شَيْءٍ يَرْجِعُ اِلىٰ اَصْلِهِ ظهور کرد دختر موش شد و زاهد او را
بدو موش داد و باز گشت **بیت** چون من هر چیز را با اصل خود باشد رجوع ؛ ما چو از خاکیم آخر خاک می‌باید شدن ؛ و فایدهٔ این مثل آنست
که آنچه مقتضای طینت اصلی باشد هر عوارض دیگر از آن حال بگردانند بالآخره همان رجوع بصورت اصلی خواهد نمود و حکیم سخندان همان معنی در
سلک نظم کشیده و بدین عبارت رنگین و اشارت شیرین ادا میکند **نظم** درختی که تلخست وی را سرشت ؛ گرش در نشانی بباغ بهشت
در از جوی خلدش بهنگام آب ؛ به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب ؛ سرانجام گوهر بکار آورد ؛ همان میوهٔ تلخ بار آورد ؛ ملک بومان چنانچه
رسم پسندیده دلان باشد این نصایح استماع نمود و سخن وزیر را محل رجحان نهاد نظر بر عواقب کرد و زاغ رای ایشان هر روز حکایتی



حکایتی دلپذیر و هر شب فسانهٔ بی‌نظیر می‌آورد و مثلهای غریب و نکتهای عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شد تا بر غوامض اسرار و مخفیات
احوال ایشان وقوفی تمام یافت ناگاه فرصت نگاه‌داشته روی از ایشان بتافت و به نزدیک زاغان شتافت و ملک زاغان او را دیده
بنشاط بال این مقال آغاز کرد بیت کی دوستان به کام دل اکنون توان رسید : کارم بجان در جهت روح روان رسید : پس ملک
پروز پرسید که ای کارشناس چه سخن گفت بدولت ملک آنچه می‌بایست ساختم و مقصودی که داشتم بپرداختم کار را باشید که وقت
انتقام کشیدنست و دشمنان را بکام دل دوستان دیدن ملک گفت حالا صورت مصلحت را باز نمای تا از روی وقوف در پی مهمات رفته
آنچه در بایست باشد مهیا کرده شود کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و روزها بومان دران غار جمع میشوند و در نزدیک آن هیزم خشک
بسیار یافت میشود ملک بفرماید تا زاغان قدری ازان نقل کرده بر در غار جمع کنند و من از منزل شبانان که دران نزدیکی خانه دارند
قدری آتش بیاورم و بر هیزم افگنم و ملک مثال دهد تا زاغان پرها در حرکت آورند تا آتش افروخته گردد هر بوم ازان غار بیرون سوخته
شود و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد ملک را این تدبیر خوش آمده هم بدین ترتیب که او صواب دید پیش آن مهم باز شد تمامی بومان را
بحیلت بسوختند و زاغان را فتوحی بزرگ آمده همه شادکام بازگشتند و زبان تهنیت گشاده بدان فتح عظیم نعرهٔ شادی
بعیوق رسانیدند نظم اکنون مراد ملک روا کرد روزگار : اقبال او بوعده وفا کرد روزگار : هر شادیی که رفته زما فوت کرده بود
از لطف قضا بکرد روزگار : ملک و لشکر از مساعی جمیلهٔ کارشناس ممنون گشته در شرایط اکرام و احترام مبالغه مینمودند
و در مدح و ثنای او اطناب واجب و لازم میدیدند و او ملک را دعای خیر میگفت و دیگران را هر یک فراخور حال ستایش میکرد و در
اثنای آن بر زبان ملک جاری شد که بیمن تدبیر تو در قلع و قمع دشمنان و شادکامی و خوشدلی دوستان عجب جاهی دارد کارشناس گفت
هرچه از یمن دست بعز دولت ملک فرخنده طالع پادشاه بود و من ازین ظفر همان روز دیده بودم که آن مدبران قصد چنان بظهور رسانیدند
و ازان جنس ستمی بر عجزه و ضعفا روا داشتند و طمع در ملک و ولایت قدیمی ما کردند بیت آن تیره رای کرد بملک تو قصد رخ :
تا روز روی گشت و جهان شد برو سیاه : دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی دراز چگونه بسر بردی با آنکه طبع ضد تو
بودند چسان درشتی می‌شنیدم اخیار را طاقت مصاحبت اشرار نیست و کریم از دیدار لئیم بخاصیت گریزان بوده گفته‌اند با مار بدر بیش
ازین بهتر که ناکام در یار بد گریستن بیت اگر در تلخی هجران ز هر غم توان مردن : ازان بهتر که با بیگانه باید بادگینی خورد نان : کارشناس گفت
چنین است که ملک فرمود و هیچ رنجی بدتر از همنشینی با ناجنس نیست ع دیدار یار نامناسب جهنمیست : اما عاقل برای رضای مخدوم و فراغ خاطر
او از شدتها اجتناب ننماید و هر محنتی که پیش آید بنشاط تمام استقبال کرده قبول فرماید و در جب همت بهر ناکامی مشقت خود را در مقام الذه

در ورطه اضطراب نیفکنید چه هر کاری عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد و اگر در مبادی آن رنجی باید کشید و مذلتی تحمل باید کرد
چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ گنجی بی رنجی نتوان یافت و هیچ گلی بی خار از خار نتوان چید **بیت** مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید ملک گفت از کیاست و دانش و آن شمه باز گوی گفت در میان ایشان پنج زیرک بودند بغیر از آن
یکتن که بکشتن من اشارت میکرد و ایشان رای او را ضعیف پنداشتند و نصایح او را بسمع قبول اصغا ننمودند و آنقدر تامل نکردند که در میان
ایشان من غریب افتاده ام نزدیک قوم خود منزلتی شریف داشته ام و بعقل و خرد موسوم بوده مبادا فرصتی جویم و عذری یابم و مکری اندیشم نه بعقل خود
آنقدر داشتند و نه از سخن ناصحان حسابی گرفتند و نه اسرار خود از من پوشانیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند بآنچه رسیدند و گفته اند ملوک را
در نگاهداشتن اسرار احتیاطی تمام لازم است خاصه از دوستان نا امید و دشمنان هر احسان **نظم** دوستی کز تو نا امید بود : محرم خود مساز در همه حال
با عدو نیز کز تو ترسان است : نیست اسرار گفتن خویش حلال : ملک گفت بر چنان مینماید که غلبه موجب هلاک بومان ستمکاری ایشان بوده باشد گفت
گفت چنین است هر پادشاه که طرح ستم انداخت زود باشد که اساس دولتش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکنست و با ظلم وجود محال الملک
یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم **نظم** مکن ستم را یکبارگی : شود عمر کم از ستمکاری : شهنشاه چون رای بد کند : یقین دان
که بد در حق خود کند : و گفته اند هر که چهار کار کند چهار چیز را مترصد باشد که ستم کند هلاک خود را یقین باید بود و هر که بصحبت زنان حریص باشد رسوا
شدن را آماده باید شد و هر که در خوردن طعام زیادتی شره نماید منتظر بیماری باید بود و هر که بوزیران رکیک رای بیخرد اعتماد کند ملکش بهدر بباد بر دهد
و نیز در اقاویل حکما آمده شش کس را طمع از شش چیز بباید برید و امید از حصول آن منقطع ساخت **اول** پادشاه آزارنده ظالم نهاده از ثبات
ملک و دوام دولت **دوم** متکبر مغرور از ستایش مردم و یاد کردن او به نیکوئی **سیم** مردمان بدخلق را از بسیاری دوستان **چهارم** خیره روی
بی ادب را از مرتبه بزرگی **پنجم** بخیل را از نیکوکاری **ششم** حریص را از بی گناهی چه حرص آدمی را در حرام افکند و هر جا که حرص آمد از امانت
و درستی انحراف ورزید و در بادیه حرمان و بادیه هوان سرگردان و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود با خود در آن افتاد **نظم** میندیش
در حق مردم بدی : که آری بلا بر سر خویشتن : نه بینی که پیچ فرادان گشت : که چاه کند بهر من چاه کن : بآخر که چه را به پایان برد : وی اندر چاه
افتاد نیز ملک گفت کسی از عهده شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت بسیار تحمل کرده و دشمنان را بخلاف مراد تواضع نموده و خدمت
کسی که دل از صحبت او متنفر بود قبول کرده و اگر ایشان سخن ناصح خویش بشنودندی ترا امکان خطر عظیم منصور نبودی کارشناس گفت مراد آنکس را توان گفت
که چون عزیمت او بر امضای کاری مصمم گشت دست از جان بشوید و دل از زندگانی برداشته قدم در میدان مردان نهد **بیت** از سر
گذشته اند و بمیدان نهاده پای : چه باک از آن که گوی سعادت ربوده اند : و اگر صلاح حال در آن بیند که بخدمت از خود فروتری قیام

قیام باید نمود و همه را کاربند د مقصود بحصول پیوندد چنانکه ماری مصلحت خود دران دید و بخدمت غوکی راضی شد ملک پرسید که چگونه بود آن حکایت

گفت آورده اند که ضعف پیری بر ماری اثر کرده و فتوری تمام بر وی راه یافت بواسطه نقصان قوت از شکار باز ماند و برای تحصیل قوت در کار خود

متحیر گشت زندگانی بی قوت صورت نمی بست و شکار آنچه غذا شدی امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ از قوت جوانی و حیف از

زمان کامرانی و حالا توقع بازگشتن ایام شباب و امیدوار بودن بر احتهای لطف نیل همان حکم دارد که از آب آتش افروختن و از

آتش طمع دفع تشنگی داشتن و با اینهمه کاشکی موسم پیری را بقائی بودی و این وقت سنگ نیز اعتمادی داشتی **نظم** رفت در ایام

جوانی نوبت پیری رسید ؛ ای دریغا صحبت یاران ایام شباب ؛ وقت پیری را غنیمت دان که از عمر عزیز ؛ هر دمی کو بگذرد دیگر نمی بینی بخواب

مار دانست که گذشته را باز نتوان آورد و بتدبیر مستقبل که از جمله مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی اندک تجربه ایست

که حاصل کرده ام و جزوی تدبیری که بر رشته آن بعمر دراز بدست آمده حالا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد و هر مذلتی که روی نماید بقبول

آن منت داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه قوام معیشت بدان تواند بود و در بقیه که عمر مانده حاصل آید پس یکبار چشمه رفت

که دران غوکان بسیار بودند و ملک کامکار و امیر مطاع نامدار داشتند و خود را چون ماتم زدگان سینه چاک و مصیبت رسیدگان اندوهناک

بر خاک راه افکند غوکی بسر وقت او رسید پرسید که ترا اندوهناک می بینم موجب چیست مار جواب داد که بغم خوردن کیست از

من سزاوارتر که مایه حیات من از شکار غوک بود امروز مرا واقعه پیش آمده که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمدا خواهم که یکی را

از ایشان بگیرم نتوانم آن غوک برفت و ملک را خبر کرد پادشاه غوکان ازین صورت متعجب گشته نزدیک مار آمده و پرسید که بچه سبب این

حادثه بر تو نازل شد و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشت **بیت** من این آه جگرسوز از دل بریان شکن دارم ؛ چه از دیگران نالم

که درد از خویشتن دارم ؛ ای ملک حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افکنده و طمع فتنه انگیز در محنت دری بر روی من بگشاد و آن

چنان بود که روزی قصد غوکی کردم او از نزد من بگریخت و خود را در خانه زاهدی افکند از عقب وی بطمع در آن خانه رفتم فضای خانه تاریک بود

و پسر زاهد خفته انگشت پای وی بمن رسید پنداشتم که غوک است از کمی حرص و بدان طمع بر پای وی زدم و بر جای بمرد زاهد خبر یافت

از سوز فرزند قصد من کرد من روی بصحرا نهادم و بتعجیل برفتم و زاهد در عقب میدوید و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار خویش در

میخواهم که ترا خوار و بی مقدار گرداند و مرکب ملک غوکان کند و البته قادر نشوی بر خوردن غوکان آنچه برسم صدقه بتو دهند اکنون

بضرورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد و بحکم ازلی و تقدیر لم یزلی راضی شده **ع** گردن نهاده ایم جفای زمانه را ؛ ملک غوکان را

این باب موافق افتاد و خود را دران شرفی در مرتبه تصور کرد و همواره بر وی نشستی و مباهات نمودی بر ابنای جنس و تفوق جستی چند برین

بگذشت

بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوت و طعمه چاره نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان رسانم ملک گفت همچنین است
که میگوئی مرا هم از مرکب گزیر نیست و مرکب را بی قوت قوت نتواند بود پس هر روز دو غوک از برای وظیفهٔ وی مقرر فرمود که در راتبهٔ چاشت و شام بکار برد
مار روزگار بدین وظیفه گذرانید و بحکم آنکه درین تواضع منفعتی میدید هیچ بهوازان عار نمیداشت **نظم** دشمنی که ز دیدنش ننگ آید ❊ در وقت ضرور بوسه دادن شاید
هر کار که عارست ملال افزاید ❊ در حالت احتیاج بر نماید ❊ و این مثل برای آن آوردم که اگر من نیز صبر کردم و مذلت بکشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان
و صلاح دوستان در ضمن آن بود چندان کراهیتی بطبع من نرسید و نیز دشمن را برفق و مدارا از خود مستاصل توان کرد چنانکه بحکم و مکابره چنانچه آتش
با صولت که در درختی افتد همان قدر تواند سوخت که بر روی زمین باشد و آب با لطافت و ملایمت هر درختی از آن بزرگتر و قوی تر نباشد چنانچه
از بیخ بر اندازد که دیگر در آن محل قرارش نماند تلطف کن که هر کاری که بصحبت نرمی و مدارا میتوان ساخت و ازینجا گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت بهترست
زیرا که مردی مبارز هر چند دلیر و توانا بود در مصاف با ده تن برابری کند غایتش با بیست تن و اگر کسی مبالغه کند با صد تن و هزار نهایت کار است اما مرد
دانا بیک فکر صایب ملکی را پریشان سازد و باندک تدبیری لشکری را روی بشکند و ولایتی آبادان برهم زند **نظم** بیک تدبیر نیکو آن توان کرد
که نتوان با سپاه بیکران کرد ❊ بشمشیری توان جائی ربودن ❊ بفکری شاید اقلیمی گشودن ❊ ملک گفت عجب ظفر یافتی بر دشمنان و غرایب
فتحی بر دست تو بر آمد کارشناس گفت تمام این کار باصابت رای و حسن تدبیر من نبود بلکه بدولت و یمن سعادت ملک بود که درین کار مرد
کاری نمود و گفته اند اگر جمعی وگروهی در طلب مهمی قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسید که بفضیلت مروت مخصوص باشد چه خاصیت مروت است
از پیش رود و اگر همه در مروت برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر درین نیز متساوی باشند
آن کس بر مطلوب قادر گردد که یار و مددکار او زیاده باشند و اگر در اسباب نیز تفاوتی نباشد هر کرا دولت یاوری کند و قوت بخت مدد
دهد ظفر او را خواهد بود **نظم** کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد ❊ آنچه مقصود بود زود میسر گردد ❊ مدد طالع اگرت هست مرکبان خود ران ❊ که اگر روی سوی
بحر نهی بر گردد ❊ ملک گفت ایشان از ما بیشتر بودند و چندان حساب نداشتند و نپنداشتند که در صدد انتقام توانیم بود چه ما را اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کارشناس
گفت که چهار چیز است که اندک او را بسیار باید پنداشت **اول** آتش که اندک او همان قدر دارد که بسیار **دوم** وام که انفعال از قرضخواهان [illegible]
همانست که در هزار درم **سیم** بیماری که هر چند انحراف مزاج اندک باشد ضعف و بیطوری آورد **چهارم** دشمن که با آنکه خوار و ضعیف بود آخر کار [illegible]
و من شنیدم که گنجشکی در سقف خانه آشیانه گرفته بود با وجود ضعف حالی از ماری قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کارشناس گفت
که گنجشک در سقف خانه آشیانه ساخته بود و بدانه قناعت کرده اوقات میگذرانید وقتی ایشان را بچگان پدید آمد هر یک از ماده و پدر جهت تربیت ایشان
بطلب قوت میرفتند و آنچه حاصل شدی زقه ساخته در حوصلهٔ ایشان ریختندی روزی گنجشک نر بطرفی بیرون رفت تا بیگاه بماند چون باز آمد گنجشک

ماده را دید که با اضطراب تمام گرد آشیانه می پرید و فریاد سوزناک از وی ظاهر میشد گفت ای یار نازنین این چه حرکتست که از تو مشاهده میرود جواب داد

بیت میخلد در سینه ام خاری که مپرس از در رشک ÷ در دل سوزان غمی دارم که آهی میکشم ÷ چگونه ننالم که یکدم غایب شده بودم بعد از معاودت

ماری دیدم مهیب که قصد بچگان کرده هرچند زاری کردم و گفتم اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس که تیر آه سحر برش نمی آید بجای نرسید که گفت آه

در آیینه تیره من هیچ اثری نخواهد بود گفتم ازان بترس که من و پدر این فرزندان کمر انتقام بربندیم و آنچه توانیم در هلاک تو سعی نمائیم مار بخندید و گفت

بیت حریفی که او شیر را خاک کند ÷ ز نیش تو پنج عاجزی کی کند ÷ و من چون هیچ نوع با او برابری نتوانستم فریاد میکنم و کسی بفریاد من نمیرسد ع فریادرسی

کردم و فریادرسی نیست ÷ و آن ظالم ستمکاره بچگان را خورده است و هم در آشیانه خفته گنجشک نر این سخن استماع کرد و از نهادش برآمد و از

فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد درین محل خداوند خانه باشتعال چراغ مشغول بود فتیله از روی دست او برداشت و بدرون آشیانه

افکند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا آتش در سقف گیرد و ضرر آن کلی شود به بالای بام برآمده و زیر آشیانه را خالی ریخت تا آتش را منطفی

سازد مار از پیش شرر آتش دیوانه وار بالا او از میان بشنید سر از سوراخ که از جانب بام داشت بیرون کرد و سر برآوردن همان بود و سنگ

بر سر خوردن همان و این مثل را فایده آنست که مار دشمن خود را خوار داشت و از وی حساب نگرفت تا عاقبت سرش را بسنگ انتقام فرو کوفت

بیت دشمن اگرچه خورد بود از طریق حزم ÷ او را بزرگ دار و غم کار خویش خور ÷ ملک گفت کفایت این مهم و برافتادن خصمان به برکت

رای اخلاص تو بود و در هر کار که اعتماد بر سخن تو کردم نتایج آن بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که زمام مصالح مهمات بوزیر صالح سپارد هرگز دست

ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث گرد حریم سعادت او نگردد چنانچه مرا از حسن رای تو واقع است بیت هرچه روی نهم یا هرچه

رای کنم ÷ مراست دست قوی چون تو دستیاری ÷ و از همه هنرهای تو این کلی که مدتی در خانه دشمنان بماندی نه بر زبان تو حرفی گذشت که

بدان عیب گرفتندی و نه از تو عملی صادر شد که موجب تفرقه و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک ع آن نیز بدولت همایون تو بود

چه استدلال در همه باب بمحاسن اخلاق و مکارم عادت ملک نداشتم آنچه بقدر دانش از خصال حمیده شهنشاه اقتباس کرده بودم خوب رای

از کار خویش ساختم و بحمدالله که درستی تدبیر با شکوه شوکت و هیبت و شجاعت جمعیت دقایق مهمات بر وی پوشیده نماند و وضع

تعجیل و تانی در موجب رضا و خشم بر وی مشتبه نمیگردد و در فاتحه هر کاری امروز و فردا و مناظم حال و مال شناخته و چون تدارک خاتمه آن

می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل نباشد ناموس سلطنت و رونق سیاست را فرو نمیگذارد و هر که با چنین پادشاهی مخاصمت

اختیار کند مرگ را بهزار رکند سوی خود کشیده باشد و زندگانی را از پیش خود بهزار منزل براند نظم خصم تر از زمانه بتعجیل میکشد ÷ از عرصه وجود بسوی

صحرای عدم ÷ با چون توی هر آنکه دم دشمنی زند ÷ مشکل اگر آن دهانش که نیم دم ÷ ملک گفت در مدت غیبت تو نه حلاوت طعام و شراب یافتم

و نه لذت

و نه لذت خواب داشتم و حالا الحمد لله بیت آن آفتاب دولت از اوج کمال آمد پدید ٭ روزگار خصم را روز زوال آمد پدید ٭ کارشناسان گفته‌اند
هر آینه هر که بدشمنی غالب و خصمی قاهر مبتلا گردد تا از وی باز رهد روز را از شب و روشنی از تاریکی باز نداند و پای از سر و کفش از دستار نشناسد
و حکما گفته‌اند تا بیمار از صحت کامل بهره نیابد از خوردنی مزه نیابد و حمال بار گران از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بدولت وصال معشوق
نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل فرود نیاید خاطر از تشویش کم نشود و کسی که هراسان است تا از دشمن مستولی ایمن نگردد نفس بآسایش نزند بیت چون
ز دشمن کسی فراغت یافت ٭ جانب خوشدلی عنان برتافت ٭ ملک گفت سیرت و سریرت ملک ایشان را در رزم و بزم چگونه دیدی گفت
بنای کار او بر عجب و خودبینی و تکبر و تن‌پرستی بود نه از اندیشه بصواب نصیبی داشت و نه رای راهبر از فکر خطا باز میشناخت و تمامی اتباع از جنس وی بودند
مگر آن یکی که در کشتن من مبالغه میکرد ملک گفت دلایل عقل و دانش او چه بود گفت اگر رای او در کشتن من قرار گرفت الحق آن تدبیر بصواب داشت
دیگر آنکه نصیحت از مخدوم باز نگرفت اگرچه دانست که نخواهد شنید در آن مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک کدام است
گفت آنکه سخن بر رفق و مدارا گوید و از عنف و درشتی بجانب نرمی و لطف باشد و جانب تعظیم مخدوم را رعایت تمام فرموده جرات گستاخی ننماید و اگر در فعل و قول وی
زللی و ضلتی مشاهده رود در تنبیه او عبارتی نیکو بکار برند و تعریفات شیرین و مثلهای لطیف باز گویند و معایب دیگران را در اثنای حکایت تقریر کنند و در
ملک بومان این همه صفتها داشت و هیچ دقیقه درین ابواب فرو نمیگذاشت و من بگوش خود شنیدم که ملکا مملکت جهانداری مرتبتی عالیست و بکوشش
خوبهای آرزو بران پایه نتوان نهاد و جز بدستیاری بدان درجه نتوان رسید و چون باتفاقات حسنه این صورت میسر شده آنرا عزیز باید داشت
و در ضبط قواعد و حفظ مراسم عدل و انصاف مبالغه باید نمود نظم ای آنکه بملک یافتی دست رسی ٭ دولت طلبی کم طلب آزار کسی ٭ صد تیغ
سیاست آن خراج نکند ٭ کازرده محنتی برآرد نفسی ٭ و حالا بصواب آن لایق‌تر که در کارها از غفلت اجتناب کند و بچشم خوار در مهمات ننگرند
که بقای ملک و استقامت دولت جز بچهار چیز ممکن نیست نخوتی کامل که چهره فردا در آینه امروز ببینند و عزمی شامل که فتور و قصور بعزیمت او راه نیابد
و رایی صایب که از صواب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیر تیز که چون برق جهانسوز آتش در خرمن مخالف زند بیت در باغ ملک سبز
نگردد نهال عدل ٭ گر آبخور نباشدش از چشمه‌سار تیغ ٭ این همه گفت و کسی التفات بسخن او نکرد و نصیحت او مرتبه قبول نیافت ع تا زیر و زبر
شد همه کار از چپ و از راست ٭ نه ایشان را از عقل و کیاست آن فایده حاصل آمد و نه بخرد و کفایت خود از آن بلا فرج یافت و آنجا سر
لا رای لمن لا یطاع ظهور تمام دارد نظم چسان رای آنکس نماید صواب ٭ که از گفته وی کنند اجتناب ٭ چنین گفت دانا که تدبیر راست
قبول کسی چون نیفتد خطاست ٭ این است داستان حذر کردن از مکاید دشمن که اگرچه در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن
از طریق عدل دور است چه زاغی تنها با عجز و ضعف خویش خصمان قوی و دشمنان انبوه را بدان نوع هلاک ساخت و آن بسبب رکاکت و قلت

فهم ایشان والا اگر بومان را یکذره عاقبت اندیشی بودی آن زاغ هرگز بدان مقام نرسیدی و چهره آن مقصود در خواب ندیدی و خردمند درین معنی بچشم
عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد بشنود و بداند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم هرچند ضعیف نماید خار باید داشت چندانکه از عدو
محبت شنود و اسباب تاکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباید شد **نظم** دشمن اگر لاف محبت زند خاصیت عقلش نشمارد بدوست
و فایده درین حکایت بدست آوردن دوستان مخلص و هواداران مخلص است که نافع تر ذخیرتی و سودمندتر گنجی مر فرزندان آدم را همانا
تواند بود چه دوستی کارشناس و امانت و امداد او مرزاغ را چنانچه نتیجه داد که از مهلکه هولناک به اسم سر منزل امن و سلامت رسیدند و اگر کسی
موافق نکرد بدانکه همه دوستان هوادار را عزیز تواند داشت و هم از مخالفان غدار دامن احتراز باید چید تا بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده
باشند والله ولی التوفیق ؛ با یار نکوخواه بعشرت بنشین ؛ وز دشمن بد دامن صحبت برچین **باب پنجم در باب مضرت غافل شدن و از**
دست دادن مطلوب و اهمال در نگاه داشت آن رای برهمن را گفت که پایان گوی داستان حذر کردن از مکر دشمنان که بقول ایشان فریفته نباید شد
و خود را از تزویر و زرق و مضرت خصمان و اشتر و فریب اعدا هرچند که در مقام دوستی آمده باشند نگاه داشتن اکنون ملتمس است که باز نمائی
مثال کسی که در کسب چیزی جد نماید پس از ادراک مطلوب غفلت ورزیده آنرا ضایع سازد برهمن زبان بگشود و نقش این ابیات از صفحه صفیت
گستری فرو خواند **نظم** کای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند ؛ اختران در آسمان از طلعت نیک اختری ؛ من چگویم در کمال
کبریای حضرتت ؛ آفرین بادا آفرین کز هرچه گویم برتری ؛ بر خاطر خطیر شهنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی
از محافظت آن آسانتر است چه بسیاری نفایس باتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی آفت سعی و رنج اهتمام حاصل تواند شد اما نگاه
داشتن آنها جز برایهای روشن و تدبیرهای درست صورت نه بندد و هر که از پیرایه حزم دور اندیشی عاطل و در میدان خرد و عاقبت اندیشی عاجل باشد
مکتسب آن زود عرصه تلف و تاراج گردد و در قبضه اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ پشت ابی نفقت جد و جهد دوستی چون بوزنه
بدست آمد و بواسطه بیعقلی و نادانی از دست بداد و زخم جهل و خامیش هیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
برهمن گفت آورده اند که در یکی از جزایر بحر بوزنگان بسیار بودند و ملکی داشتند نام او کاردان بنای سلطنتش بمهابت و افر سیاست
کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش بحکمی نافذ و عدلی شامل استحکام پذیرفته رعایا از میامن احسانش پهلوی رفاهیت بر پیرامن و امان نهاده
و ساکنان اندیار بشکر مواهب بیکرانش زبان دعاگوی و رضا جوی گشاده **بیت** ستم را زبان عدل او کوته از آن ؛ هزار احسن و خلق خشنود از او
مدتی متمادی دوران دی کامرانی گذرانیده و بهار جوانی را بخزان پیری و ناتوانی رسانیده آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمده سرور
از دل و نور از بصر رخت رحیل بربست و نهال قوت که میوه مراد بار آوردی از سموم عجز و بیچارگی روی به پژمردگی نهاد چراغ طرب بی نشاط باد

افز



است منطفی شد و بساط طاقت بهجوم امراض منطوی گشت **نظم** طراوت جوانی ز پیران مجوی ❁ که آب روان باز ناید بجوی ❁ جاوید
هوس کردن او همه بدر ❁ که هر هوس بازی آید بسر ❁ چو بر سر نشیند ز پیری غبار ❁ دگر عیش صافی توقع مدار ❁ و عادت روزگار غدار خود
این است که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان پیری مبدل سازد و شرب عز و توانگری بخشش و عاشک بذلت مفلسی مکدر گرداند
راحت روز روشن بی محنت شب تار نیست و هوای صافی بی ضرر در آزار نه **نظم** پاداش هر زمانه غم بیشمار نیست ❁ در جام روزگار می خوشگوار نیست
یک کس بزیر گلشن نیلوفری که دید ❁ کز خون دیده عارضش لاله زار نیست ❁ آن بر زن شوهرکش که دنیاش خوانند لباس نوعروسان جوان جهان
بر جهانیان جلوه میدهد و بزینت ناپایدار و زیور بی اعتبار دل بیخردان را مسرور و در دام محبت خود می افکند **بیت** بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر
بی عقل مردمان که در آن مبتلا شوند ❁ و با اینهمه آرایش ظاهر مدد غرور شیفتگان میدان غفلت ساخته و نمایشی بی اصل را مایه حرص شیفتگان
بازار شره و شهوت کرده ❁ هر که او را در عقد ازدواج کشید دست مرادش بآغوش آرزو نرسید و هر که پا بجاده دامانش در آورد بکام دل
برخورد **بیت** جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار ❁ که این مخدره در عقد کس نمی آید ❁ کوکب مزاجان سرکوی وَمَا الْحَیٰوةُ الدُّنْیَا اِلَّا لَعِبٌ وَلَهْوٌ
در دام آفت او فتاده و بصورت دلفریبش وابسته شده از خبث باطن و سستی عهد و دنائت طبع و ناپاکی سیرتش بیخبر مانده اند **نظم** راست چون
ارقم است دولت دهر ❁ نرم و رنگین و در درون پر زهر ❁ در غرورش توانگر و درویش ❁ شاد همچون خیال کژ اندیش ❁ و مرد خردمند که دیده
دلش بکحل الجواهر الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها روشن شده و بمزخرفات فانی آن التفات ننماید و دل در طلب جاه
بیفایده و مال بیحاصل آن نبندد و چون ناپایداری دنیای بی اعتبار و متاع آن دانسته روی بجستجوی دولت باقی آورد **بیت** هیچ نشان که دولت باقی
بر دهد ❁ کین باغ عمر که خزان است که بهار ❁ القصه ذکر پیری و ضعف کاردان در افواه افتاده حشمت شاهی و صیت شهنشاهی او را نقصان فاحش
پذیرفت و قصور کلی و فتور تمام بارکان شوکت شهریاری و سطوت جباری و نامداری او راه یافت **بیت** دولت اگر دولت جمشید است ❁ موی
سفید آیت نومیدیست ❁ از اقربای ملک جوانی بود تازه که آثار سعادت در ناصیه او پدید بود و علامات دولت در حرکات و سکنات او هویدا
و چون ارکان دولت استحقاق تربیت شهریاری و استعداد منزلت جهانداری او را ثابت دیدند و استقلال او در تقدیم سیاست و نظام کدخدایی
و تمهید اسباب حمایت نوازی بکمال مشاهده کردند دوستی او را در ضمایر قرار دادند و بهار السلطنه اطاعت و مطاوعت او در آورده با یکدیگر یکی کنند
نظم چو باد صبا بر گلستان وزد ❁ چمیدن درخت جوان را سزد ❁ بهاران که باد آورد بید مشک ❁ بریزد درخت کهن برگ خشک
ای جوان تازه روی که نهال عمرش بر جویبار ادب نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک را بدولت او با برگ و نوا سازد ع سرو خرامان
چمن کن عالم گلستان میشود ❁ او نیز بدقایق حیل گرد استمالت سپاه و ملاطفت رعایا برآمده هر یک را فراخور حال شاهی و صیتی فرمود



و مژده کرامتی و وعده ولایتی و بشارتی منصبی و مرتبتی ارزانی داشت یکبار خاص و عام اتفاق نموده بوزنه فرتوت را از میان کار بیرون آوردند

و زمام اختیار ممالک بزرجمی بقبضه او سپردند بیت بالید ازین نشاط تن بخت بر زمین ✽ بگذشت ازین نوید سر تاج ز آسمان ✽ بیچاره کاردانش

چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیاورده بضرورت جلای وطن اختیار کرده خود را بساحل دریا کشید بجزیره که درختان انبوه و میوه بسیار داشت

قرار گرفت و بمیوهای تر و خشک که دران بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی داده میگفت مصراع هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است ✽ بهمین منوال

دران بیشه قناعت پیش گرفته باقدام ریاضت منهاج عبادت و طاعت می پیمود و روز و شب بتدارک اوقات که در ایام سلطنت گذشته بود

مشغولی می نمود و توشه راه عقبی بتوبه و انابت میساخت و ببضاعت سفر آخرت بوظایف عبادت مهیا میکرد و زنگاری که از ظلمت شب شباب

بر آینه سینه میدید بمدد روشنائی صبح شیب میزدود بیت صبح پیری بدمید مدامی خوردی هشیار شو ✽ خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار شو

روزی بدرخت انجیری که اکثر اوقات بدان بسر بردی برآمده انجیر میچید ناگاه یکی از چنگ او رها شد و در آب افتاد و آواز آن بگوش بوزنه رسید لذتی

در طبعش پدید آمد و نشاطی بر خاطرش استیلا یافت بسرعت بران موس دیگری در آب میانداخت و باواز آن تلذذی مینمود قضا را سنگ پشتی از انطرف

دریا برسم سیاحتی بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست که روزی آنجا استراحتی ورزد هر گاه که انجیر در آب افتادی برغبت تمام بخوردی

و تصور کردی که بوزنه برای وی میاندازد و این دلجوئی و شفقت در حق او واجب میداند اندیشه کرد که شخصی بی سابقه معرفتی در باره من این مکرمت مینماید اگر

وسیله مودت و رابطه محبت در میان آید ظاهر است که چه مقدار مرحمت و مروت از وی بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فواید دنیا مصاحبت چنین کسی

که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طبیعت او سرشته است و قلم کرم آیت جلالکمی بر صفحات حالات آن نوشته از مغتنمات روزگار است و هر آینه

بصیقل صحبت او غبار ملال از آینه دل محو توان کرد و بنور حضور او ظلمات آفات را از هوای سینه مرتفع توان ساخت و ازینجا گفته اند بیت

دل کز آینه شاهیست غباری دارد ✽ از خدا میطلبم صحبت روشن رای ✽ پس عزم صحبت بوزنه جمع کرد و آداب و رسم تحیت که معهود بود بجای

آورده اندیشه که بجهت مخالطت و مصاحبت کرده بود بعرض رسانید بوزنه جوابی نیکو باز گفته احترام تمام بجای آورد و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد

و گفت رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از خصلتهای ستوده و صفتهای پسندیده است و هر که دوستی حقیقی و برادر دینی

دارد در هر دو جهان سرافراز و کامکار است نظم مرد را دوستان صادق دل ✽ زیور دین و زینت دنیاست ✽ نعمت دهر اگرچه بسیار است

نعمتی بهتر از رفیق کجاست ✽ سنگ پشت گفت من داعیه دوستی و هم صحبتی دارم ولیکن نمیدانم که قابلیت آن حاصل است یا نه بوزنه گفت

حکما در باب دوستی میزانی نهاده اند و فرموده اند که اگرچه کسی بیدوست نباید اما هر کسی را دوستی نشاید و دوستی با یکی از سه طایفه لازم است

اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت حاصل توان کرد دویم اهل مکارم اخلاق که خطای دوستان بپوشند

و نصح لاز

ونصیحت از یار و رفیق نماید سیم حمقی که پیوند رفیق و طمع باشند و بنای دوستی بر اخلاق و صدق نهند و احتراز کردن از دوستی سه طایفه از فرایضست

اول از فاسقان و اهل فجور که همت ایشان بر تمشیت نفس مصروف بود و محبت ایشان نه سبب راحت دنیا باشد و نه موجب رحمت آخرت

دویم دروغ گویان و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم بود و پیوسته با دیگران از تو سخنهای غیر

واقع باز گویند و از دیگران به تو پیغامهای وحشت آمیز بخلاف راستی باز نمایند سیم ابلهان و بیخردان که نه در جر منفعت بر ایشان اعتماد توان کرد

ونه در دفع مضرت و بسیار است که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشند محض شر و ضرر بود **بیت** از دوستی کسی چه رسد نفع بر جای ☼ کو خیر ز شر نفع ز ضرر نشناسد

و نکته در اینکه گفته اند ☼ دشمن دانا به از نادان دوست ☼ باشد آن تواند بود که دشمن چون بحلیه عقل آراسته بود دور اندیشی را شعار خود ساخته تا وقت نبیند زخم

نزند و از حرکات و سکنات او آثار انتقام مشاهده کرده خود را محافظت تواند نمود اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتند هر چند در ترتیب مصالح و مهمات

مدد نماید مفید نیاید و اغلب آنست که این کس بتدبیر ناقص و رای ناصواب در مضیق خطر گرفتار آید چنانکه از دوستی بوزنه پاسبان که نزدیک بود که سفینه حیات

شاه کشمیر در گرداب فنا غرق شود و اگر نه دزد که دشمن دانا بود بفریاد رسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی ملک گفت چگونه بوده است آن **حکایت**

کاروان گفت شنیدم که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانه که حمل آن بر کوههای قوی پیکر گران آمدی و لشکری که اندیشه شمار ایشان

از ضمیر وهم دقیقه شناس بگذشتی رایات جهانداری و کامکاری بر قبه فلک زنگاری افراشته بود و آیات عدالت گستری و رعیت پروری بر صفحه

ادوار لیل و نهار نگاشته **نظم** زمانه تابع حکم روانش ☼ سلاطین خاک بوس آستانش ☼ رسوم داد و دین بنیاد کرده ☼ بداد و دین جهان آباد کرده

و این پادشاه را رای بوزنه بود که در مواضع آفات اعتماد بر وی داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقه نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاص

که بوزنه بدان موصوف بود بمرتبه ای اختصاص یافت شبها کناره چون قطره آب در دست گرفتی و بر بالین شاه پاس میداشتی تا دیده به طلوع صبح صادق

غافلان خوابگاه غرور از پیته کسالت برانگیختی سر رشته آن خدمت از دست نمیگذاشت قضا را دزدی زیرک از شهر دور دست بدین ولایت

آمد و شبی داعیه کرد که شکاری بدست آرد لباس عیاری پوشیده در محلات میگذشت دزد دیگر کم دان و بی تجربه نیز بهمین اندیشه بیرون آمده بود

بجمعیت بهم پیوستند دزد غریب از سبیل مشورت پرسید که ما را بکدام محله باید رفت و نقب در خانه که باید زد دزد نادان جواب داد که در محله رئیس شهر را دراز گوش

فربه در دولت و بغایت او را دوست میداشت و بواسطه محافظت زنجیر محکم بر دست و پای او نهاده و دو غلام موکل وی کرده صلاح در آنست که اول برویم و آن

دراز گوش را ببریم و در سر چهار سوی شهر دکان شیشه گری است آنرا بشکافیم و شیشهای صافی قیمتی بیرون آوریم و بران خر بار کرده بمحل عرض باز کنیم

دزد دانا از سخن او عجب ماند میخواست که درین مهم بیک تفتیش کند که ناگاه عسس از مقابل ایشان پدید آمد دزد حاذق جهول را در پناه دیوار کشید

دزد ابله گرفتار آمد عسس پرسید که کجا میرفتی جواب داد که من دزدم و عزیمت داشتم که دراز گوش رئیس را دزدیده و دکان شیشه گر را بشکافم و شیشه



بارکهه بکجا نه روم عکس کفت احسنت دزد چنین می باید که برای خوی که چندین پاسبان دارد خود را در خطر اندازد و از برای شبینه که ده ازان بد انکی فروشند جان

بمنجنیق بلا نهند ع بزر نخریده جان را ازان قدرش نمیدانی ؛ در ارتکاب چنین مخاطره اگر جهت خزینه رای میکردی از زمان عقل تا امعد در مید است ع

گرکسی بار کشد بار نگاری باشد . این بگفت و او را دست بسته بزندان فرستاد دزد زیرک از فعل دزد ابله اشتباهی کرفته و از قول عکس تجربه حاصل کرد

و گفت این دزد مرا دوست بود نادان و عکس مرا دشمن دانا و آن دوست مرا بنادانی در ورطه بلا می انداخت و اگر این دشمن نبودی کار از دست رفته

سرانجام مهم بقتل می کشید حالا چنانکه عکس گفت روی بخزانه رای آوردن نسبت نشاید غرض اصلی و مقصود کلی از انجا حاصل آید پس آهسته آهسته از

قصر رای آمد و نقب زدن آغاز نهاد و همه شب بحرص زر سنگ را بفولادی برید بیت چنان ببیداد از آهن سنگ را تاب ؛ که هم آتش برون جست هم آب

هنوز عیار شب از آفتاب نقب بزیر ماه افق زر ندیده بود نقب زدن را باتمام رسید و از موضعی که خوابگاه رای بود سر برزد رای را دید بر تخت زرین

در خواب شده و اسباب تجملات بر حوالی مسند شاهی نهاده و شمع کافوری چون روی توانگران بی حجب جاه افروخته و پروانه مسکین چون دل درویشان

فاقه کش بشعله نامرادی بسوخت بیت پروانه و من گرچه در سوختنیم اما ؛ من جان و جگر سوزم و او بال و پری سوزد ؛ چون دزد درنگریست بوزینه را

دیده کتاره در دست گرفته بر بالین شاه ایستاده و نظر احتیاط بر چپ و راست گشاده دزد از دیدن آن حال متحیر گشت و گفت سبحان الله که

اعلا درجه رفعتش سوار چراغ پا باشد بر بساط شهریاری چگونه نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک و دولت وابسته اوست بدست این بیقدر

از کجا افتاده دزد در دریای فکر مستغرق شده در گرداب تحیر سراسیمه نظر میکرد ناگاه مورچه چند از سقف خانه و ایوان بر سینه رای که آئینه جهان آرای بود

افتاد و رفتن آغاز نهاد خدشه بدل رای رسید رای در حین خواب از دغدغه مورچه دست بر سینه زد بوزینه بدانجا دوید مورچهارا دید که بر سینه

رای میدویدند آتش غضب در دل بوزینه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانی که ستاره دیده ام چون انجم سیاره بهیچ شب روی خواب ندیده

مورچه شب رو را این گستاخی که پای بر سینه مخدوم من نهاد از کجا پیدا شد پس حمیت جاهلیتش باعث آمد از قهر مورچه کتاره بر آورد تا بر سینه

رای زند و مورچگان را بقتل آورد دزد فریاد برکشید که ای ناجوانمرد بیباک دست نگاه دار که جهانی را از پای درخواهی آورد و بجست و دست بوزینه

با کتاره محکم گرفت رای از نعره دزد از خواب درآمد و آن صورت مشاهده کرد و دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام در طلب

مال تو در حصول امال خود بدینجا آمده ام اگر لحظه در محافظت تو اهمال نمودی این جان دار مشفق و دوست مهربان تو شبستان ترا از خون مالامال

ساخته بود رای کیفیت حال معلوم کرد و سجده شکر الهی بجای آورد و گفت آری چون عنایت لایزالی ممد باشد دزدی که کمر شب روی بسته باشد

خزانه و دشمنی دوست مهربان گردد پس دزد را بنواخت و از جمله مقربان ساخت و بوزینه را در زنجیر کشیده بجانب اصطبل فرستاد قطاع الطریق را

بواسطه آنکه قبای دانش در بر داشت تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزینه که خود را جاندار و محرم اسرار دیده است چون خار نادانی در دامنش

آویخته بود

آویخته بود لباس حسرت از آتش زرکشیده نظم خصم دانا که آفت جانست ⁂ بهتر از دوستی که نادانست ⁂ کانچه نادان کند همه ضررست
ور کند نفع هست مختصرست و این مثل از فایده آنست که مرد عاقل باید که دوستی با خداوند عقل کند و از صحبت دوست نادان بصد فرسنگ
بگریزد نظم ز ابلهان و حریف جنس بگریز ⁂ ز مستان زنار ابلهان بپرهیز ⁂ اگر عاقل بود خصم تو بهتر ⁂ که با نادان شوی یار و برادر ⁂
سنگ‌پشت چون این حکایت که بر فواید بسیار اشتمال داشت استماع نمود گفت ای دریای دانش دل مرا که بجوهر شاهوار حکمت زینت
دادی اکنون بازگوی که دوستان بچند گونه اند کاردانان حکما چنین فرموده اند که اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند به فریق انقسام می یابند
بعضی بمثابه غذا اند که از وجود ایشان چاره نیست و لحظه بی‌ده جمال ایشان شمع صحبت نور نبخشد بیت ای چراغ خانه دل روی یارست ⁂ دل از هجران روی بی‌قرارست
و گروهی بمثابه دوا اند که احیانا بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون دردند که در هیچ محل بکار نیایند و آنها اهل ریا و نفاق باشند که با تو روی آرند و باطن
تو نیز طریق موافقت فرو نمیگذارند نظم پیش تو از نور موافق ترند ⁂ وز پس از سایه منافق ترند ⁂ زنده دلی از دل خوشه تر ⁂ گرم ولیک از
جگر افسرده تر ⁂ پس خردمند باید که از این نوع دشمنان دوست روی بپرهیزد و در پناه دوستان خالص گریزد ع ز دشمن بگسل و در دوست زن دست
و سنگ‌پشت گفت کسی چه عمل پیش گیرد تا تمام شرایط دوستی بجای آورده بود بوزنه گفت هر که به شش خصلت آراسته بود در دوستی او قصوری نیست
اول آنکه اگر بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم آنکه اگر بر هنری واقف گردد یکی را برده بازنماید سیم اگر درباره تو احسانی کنند
در دل گوش ندارد چهارم اگر از تو نفعی یابد فراموش نکنند پنجم اگر بر تو خطای بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذرخواهی نمایی قبول کند و هر کس بدین
صفتها متصف نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با او محبتی ورزی بآخر پشیمانی روی نماید و اکثر اهل زمانه این حال دارند لاجرم دوستی
خالص حکم کیمیا گرفته اند و محبت بیعلت چون عنقا روی با شیانه عدم نهاده نظم با کس چو بدوستی قدم نتوان زد ⁂ ادرا بکجایی رقم
نتوان زد ⁂ چو آینه روی همدمی نتوان دید ⁂ آن نیز چه فایده که دم نتوان زد ⁂ چون سخن بدینجا رسید سنگ‌پشت گفت گمان میبرم
که من در دوستی قدم ثابت خواهم داشت و نکته از آداب یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف مجالست خود معزز گردانی طوق منتی
تا قیام قیامت در گردن من اندازی از کرم تو بدیع نباشد بوزنه تملق کرد از درخت بزیر آمد و سنگ‌پشت نیز از آب روی بپای درخت
نهاد و یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند و وحشت غربت از جانبین زایل گشته هر روز نهال اتحاد را در میان ایشان زیادت
نمای و گلشن یاری و دوستداری رونق و طراوت تازه یافتی چنانکه غم ملک و پادشاهی از دل بوزنه دور شد و هم سنگ‌پشت را از مسکن یاد نیامد
بیت با یار بالمت چه حاجت که زیادت طلبیم ⁂ دولت صحبت آن مونس جان مارا بس ⁂ مدتی برین بگذشت و زمان غیبت سنگ‌پشت
در کشید جفت او در اضطراب آمده غم بیکران و اندوه بی پایان عهده دار گشت و هجران جان گداز دل او را بآتش حسرت سوخته گردانید

بیت بجز داغ محبت اگر بر جگر کوه نهند ٭ سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کنان ٭ اگر حکایت فراق با یکی از ابنای جنس خود در میان آوردی

گفت مثنوی رفت یار و آرزوی او مرا در دل بماند ٭ از جفاش شکوه‌ای خود خواستم تا سان کنم ٭ همچو سرو دم باز شوق قامتش در گل بماند مصرع

رخ نهفت و قصه ما همچنان مشکل بماند ٭ نمیدانم تا غریب من در چه محل و مرحل مانده و پای دلش در کدام گل فرو رفته چه شدی اگر بطلوع

صبح وصالش ظلمت شام فراق منطفی گشتی و بظهور جلوه جمالش خیالات عشق سودای مجنون شد مختفی شدی بیت چه شود که آن گل رعنا چنین باز آید

که این جان ز تن رفته بتن باز آید ٭ رفیق او چون اینهمه اضطراب مشاهده کرد گفت ای خواهر اگر عیبی نکنی و مرا در آن مهم متهم نگردانی ترا

از حال او بیاگاهم جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان و ای محرم اسرار نهان در سخن تو شبهت و غرض از کجا صورت بندد و در

اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پدید آید من مدتیست تا نقد ترا بر محک امتحان زده‌ام و تمام عیار یافته دانم آنچه گوئی بی شبهت

راست باشد گفت شنیده‌ام که شوهر تو با بوزنه اتفاق محبت و وفاق افتاده است و دل و جان بر دوستی او وقف کرده صحبت او را بهیچ

نعمتی برابر نکند و ملاقات او بهیچ لذتی مقابل نسازد آتش فراق ترا بآب وصال او تسکین میدهد و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار ساخته

جفت سنگ پشت که این سخن بشنید آتش غیرت بر تنش دوید و گفت بیت خون گشت در پای غم دلدار بار دیگران ٭ ما را

کنار از اشک پر او در کنار دیگران ٭ ای روزگار جفاکار خرمن جمعیت مرا بباد تفرقه بر دادی و کشت امیدم بسموم غم نابود کردی یار را

که انیس خاطر من بود جلیس دیگران ساختی و حریفی را که بساط عشرت بنشاط دیدارش نقش مراد در دی بدست دیگران انداختی و آن بیوفا

پنداری که هرگز رقم مهر از صفحه صحبت مودت نخوانده و آن بیگانه وش گوئی که همه عمر بوی آشنائی از چمن محبت نشنیده بیت آن شوخ

که قدر منی درویش ندانست ٭ بیگانه شد و مصلحت خویش ندانست ٭ یار او گفت حالا بودنی بود غم بیهوده خوردن سود ندارد تدبیری باید

اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن حصول پیوندد و پس بمطالعه کتب حیل که انّه کیدکنّ عظیم پایان مقدمات آن بکنه مشغول

شده هیچ تدبیر بهتر از هلاکت بوزنه بدست ایشان نیفتاد و جفت سنگ پشت باشارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و کسی نزد سنگ

پشت فرستاد و پیغام داد بیت یار را اگر سر پرسیدن بیمار غمست ٭ گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید ٭ سنگ پشت از بیماری جفت خبر یافته

از بوزنه دستوری خواست که بخانه رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه گرداند بوزنه گفت ای یار غمگسار هر چند زودتر شربت وصال ارزانی داری

و من غریب را درین گوشه تنها بگذاری و مرا خود اندوه فراق تو تنها نخواهد گذاشت و درد هجران بی‌مونسی رها نخواهد کرد بیت مونسم

شبهای تنهائی جز اندوه تو نیست ٭ وای بر حال کسی کش نکند غمخوارگی ٭ سنگ پشت گفت ای رفیق مهربان مرا بسوی ضرورتی پیش آمده و بی

اختیار حادثه روی نموده والا بطوع رغبت هرگز از صحبت تو دوری نجویم و مراد خاطر نکنم از ملازمت تو غافل نشوم بیت ز دیدار توام

دوری گردد

ضروری میشود ورنه ∴ نخواهد هیچ سوجوی کردن از جان جدا باشد ∴ پس کام و ناکام بوزنه را وداع کرده روی بمسکن خود آورد و چون وطن مالوف بقدم سنگ‌پشت
زیب و زینتی یافت دوستان و اقربا حاضر آمده آوازه مرحبا بعیوق رسانیدند سنگ‌پشت با جماعت محرمان بخانه درآمد زن را دید در بستر هلاکت
افتاده و در گلزار رخسار زن بجای دسته ارغوان گل زعفران شکفته ع از ناله چو نالی شده از مویه چو مویی هرچند تحفه تحیت عرض کرد بهدیه جواب از او
نگفت و چندانکه دلجوئی و تلطف کرد التفاتی ندید نه چاپلوسی و نیاز در معرض قبول می افتاد و نه تملق و نیاز نتیجه میداد بیت ای دل از کوی بسی بار
درد و نیاز کین متاع کاسد اینجا رونق بازار نیافت از خواهرخوانده که خود را به بیمارداری او منسوب کرده بود پرسید که این بیمار چرا لب بسخن نمیگشاید
و ما فی الضمیر خود را با منی پریشان خاطر باز نمی نماید خواهرخوانده آه سرد برکشید و گفت بیت در درد سر علاج مکش بعد ازین طبیب ∴ درد
درد عشق که درمان پذیر نیست ∴ بیماری که از علاج مایوس بود و دردمندی که از دوا نا امید چه از چگونگی حضرت نفس زدن باید و بچه قوت سامان
گفت و شنید داشته باشد سنگ‌پشت آغاز جزع کرد بغایت رنجور شد گفت این چه دردیست که درین دیار نتوان یافت و در چه حیثیت که بر سد
لکن آن قادر نتوان شد زنهار بگوی تا در طلب آن گرد جهان برگردم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم اگر چه ماهی در قعر دریا باید رفت از
سر قدم ساخته دوایم و اگر چون ماه براوج سپهر باید شتافت بکمند اندیشه خود را بکنگره گردون رسانم جان و دل در طلب این دارو بذل توانم کرد
و خلاصه آب و گل که عبارت از نقد حیات است برای این علاج نثار توان نمود ع جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد ∴ بیمار جواب داد که این نوع
دردیست که مخصوص زنان و در رحم ایشان حادث میشود و هیچ دارو جز دل بوزنه علاج نمی پذیرد سنگ‌پشت گفت این از کجا بدست توان آورد
و چگونه پیدا توان کرد خواهرخوانده که رشته این مکر بود سلسله درد دل او بیکرد جواب داد که ما این دانسته ایم که بدست آمدن این دارو دشوار است
و منفعت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار و بیشمار ترا نه بجهت طلب این دوا خوانده ایم بلکه برای آنکه دیدار بازپسین یار وفادار و وداع آخرین
بکنی که بیچاره را دیگر نه امید صحت و نه قوت و نه راحت صحبت حاصل بیت بجز خون شربتی درخورد در خود نمی بینم ∴ بجز غم راحتی در روزگار
خود نمی بینم درد سنگ‌پشت از حد گذشته متالم و اندوهناک شد و چندانکه وجه تدارک اندیشید مخلصی جز کشتن بوزنه ندید بضرورت
جمع در دوست خود بست عقل روشن رای زبان نصیحت گشاده گفت ای ناجوانمرد حس سوابق دوستی و یگانگی را که میانه من و تو و بوزنه استحکامی
یافته بدست غدر ویران کردن از مردمی و مروت دور است بیت حیف باشد که از برای زنی ∴ پاره سازی عهد پیوستنی ∴
و نفس تیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن را که آبادانی خانه و معیشت و سرانجام روزگار و محافظت نقد و جنس
بدو تعلق دارد فرو گذاشتن و حق حرمت یاران که نه با تو جنسیت دارد و نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظه امور معیشت و سرانجام روزگار
بر طرف مینماید بیت بحق صحبت دیرین که خاک راه قدیم ∴ هزار بادیه از خون دل ستانم نوشت ∴ آخر الامر عشق زن غالب آمده

رای ایشان قرار داد که قندیل وفا را بسنگ غداری در هم شکنند و پیمانه پیمان هواداران را بلگد دغا سبک سنگ سازد و بیچاره نداشت
که مست پیمانه وفا داغ شقاوتیست که اثر آن جز بناصیه بیدولتان ظاهر نگردد و صحیفه پیمان شکنی رقم مذلتیست که جز بر لوح جبین خاکساران
مرقوم نشود و هر که بغدر و نفاق مرتبه شهرت یافت هیچ عاقل رغبت صحبت آن نکند و اگر به بدعهدی و بیوفای موسوم شد نزدیک هیچکس
بدرجه قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات او لازم شمرند و انکار بر افعال و اقوال او لازم شمرند بیت پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان ؛ سنگ پشت بعد از قصد بوزنه دانست تا او را بمسکن خود نیاورد حصول آن غرض متعذر باشد
عزیمت نزدیک بوزنه باز رفت و اشتیاق بوزنه نیز بدو او بیت غالب شده بود و آرزومندی بدیدار روی از حد و حصر تجاوز نموده چندانکه
چشمش بر جمال یار افتاد از غایت فرح بنغمات نشاط انگیز ترانه آغاز نهاده بیت هزار شکر خدا را که چون تو دلداری ؛ نمود روی بمن بعد مدتی باری
و سنگ پشت را کرم پرسید از حال فرزندان و خویشان استکشاف فرمود سنگ پشت جواب داد که رنج مفارقت تو نه چنان بر دل من مستولی شده که از
انس وصال ایشان فرحی حاصل آید یا بالفت اهل و عیال بهجتی و طربی روی نمودی هر ساعت که از شبهای و انقطاع که از اشباح و اجناع اتفاق افتاده
می اندیشیدم و در بیکسی تو و جدای که از سلطنت و کامروای دست داده تامل میکردم عیش بر من منغص میگشت و صفوت مسرت بکدورت غم
و غصه بدل می پذیرفت و با خود میگفتم که ای بیمروت روا باشد که تو اینجا در صحن گلشن فراغت بر مسند عیش نشینی و یار وفادار تو در غربت از خاک
تیره بستر سازد بیت روا باشد اینجا تو چون گل شکفته ؛ رفیق تو از خار در پای رفته ؛ پس بعزم آن آمدم که اگر امروز جیب وداری و خانه و فرزندان
مرا بدیدار خویش آراسته و شادمان سازی تا اقربا منزلتی من در دوستی تو بشناسند و دوستان بدان مباهات و مفاخرتی حاصل آید هم دل اجانب
تو سلطان کرده و هم منزل بجمال تو مزین کرده و مرا بدولت قدوم تو مرتبتی بیفزاید و ترا در قبول دعوت من هیچ کمی پدید نیاید ؛ چه کم شود ز نوای سگ که بنظر نهد
و دیگر میخواهم که جمعی را روی تو بر مایده ضیافت بنشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم تو ادا کردن توانم بوزنه گفت این تکلفات درگذر که چون سلسله آشنای
استحکام یافت و عقد محبت انتظام پذیرفت احتیاج بکشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی چنانکه اهل رسم عادت کرده اند نیست چه گفته اند
شر الاخوان من تکلف له بهترین یاران و برادران آنست که جهة او تکلفی باید کرد بار تکلیفی باید کشید ع تکلف گر نباشد خوش توان زیست ؛ و آنچه مواساة
و عهدست که مرا بنسبت تو واقعست در باره خود فضیلتی می شناسی بدان نیز نگران مباش که افتخار من بمکارم اخلاق تو زیاده است و احتیاج بوفاق و اتفاق
تو بیشتر چه من از وطن و مسکن و عشرت و مملکت و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواری تنهای و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی بیمن
صحبت تو بر من منت ننهادی و بهره مندی مواهب محبت تو در چنین محنت قربتی ارزانی داشتی مرا از چنگال آزار روزگار که برون آوردی و از دست مشقت
هجران که باز ستدی بیت درین محنت سرای وحشت آباد ؛ بدیدار تو خوشحالیم و دلشاد ؛ پس بحکم این مقدمات حکم تو بر من بیشتر است

و لطف

ولطف تو در بارهٔ من فراوان و برین تقدیر سوخت و مراد دل کلفت محتاج نیستی و در دوستی صفای عقیدت معتبر است نه تهیهٔ اسباب عشرت و فایدهٔ
معنوی مطلوبست نه ترتیب مایدهٔ صورت **بیت** بی تکلف دوست می باید که باشد زان دوست **د** در میان رسم تکلف گر نباشد گو مباش
سنگ پشت گفت ای رفیق همدم غرض از استدعای تو نه همین رعایت لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات و مشروبات بلکه مدعا آنکه چند گاهی
زحمت از میان برداشته پیوسته شرف ملازمت حاصل باشد **ع** میخواهم که یکدم بی تو باشم بوزنه گفت **ع** در راه عشق مرحلهٔ قرب
و بعد نیست اگر دوستان را بعد المسافت قرین اتفاق افتاد چون دوری ایشان با یکدیگر واقع است در جسد و دلهای جانبین بحبل اتصال یکدیگر واصل
پس دوری صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیدهٔ سر و سر دیدهٔ مشاهدهٔ دیدار بدیع المثال یکدیگر خواهند نمود
بیت قرب روحانی اگر هست میان من و دوست چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد و بزرگی درین باب میفرماید **نظم** گر نقد نداریم
وصالت در دست در دیدهٔ معیتست خیالت پیوست در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست **د** غم نیست چو اتصال روحانی هست **د** سنگ پشت
بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاده بجانب هدف مراد افکندن گرفت و قوت طالع مدد نموده تیرش به نشانهٔ آرزو رسید بوزنه گفت طلب رضای دوست
در شریعت از فرایض است و من بدین مقدار از یار خود باز نمانم و زیارت اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم ولیکن گذشتن من از آب
متعذر است و مرور من بدین دریا که میان این بیشه و جزیرهٔ تو حایل شده بغایت متعسر سنگ پشت گفت دل فارغ دار که من ترا در پشت خود گرفته بدان
جزیره برم و در دوام امن و راحت از بسکه سنگ پشت دم گرم برکار کرد بوزنه توسنی بگذاشته بتازیانهٔ تملق و تواضع رام شد و عنان
اختیار بدو داد سنگ پشت او را بر پشت گرفته روی بخانه نهاد و چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاد با خود اندیشه کرد که این
چه عملست که پیش گرفته ام و نتیجهٔ این جز بدنامی چه خواهد بود **بیت** هر که زگلزار وفا رو بتافت خار جفا سینهٔ او را بشکافت از برای زنان ناقص عقل
با دوستان تمام خود غدر ورزیدن نه عادت احرار است و بجهة خوشنودی شیطان سررشتهٔ رضای رحمن از دست دادن موجب نقصان و خسارتست
ع مکن مکن که نکو مخبران چنین نکنند **د** در میان آب ایستاده بدین نمط با خود مناظره میکرد و آثار تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر
میشد بوزنه را شکی در دل پدید آمد پرسید که موجب تفکر چیست مگر برداشتن من ترا دشوار آمد و از آن جهت گرانبار شده بتامل میروی سنگ
پشت گفت این سخن از کجا میگویی و بچه دلیل این تامل میفرمایی بوزنه گفت که علامات مخاصمت تو با نفس خویش و تحیر بودن در عزیمتی
که داری ظاهر است شاید که مرا بگاه آنی و شرف اعلام ارزانی داشت بمعاودت مشورت من که اعتماد را میشاید از ورطهٔ حیرت
بساحل سلامت توان رسید سنگ پشت گفت راست میگوی من در تفکر افتاده ام و تمام اندیشهٔ من آنست که تو اول کرت است که بخانهٔ من
دولت نزول ارزانی میداری و جفت من بیمار است و لابد مهمات خانه را خللی خواهد بود چنانکه مراسم وظایف ضیافت و شرایط مروت با تمام

نخواهد رسید و موجب شرمندگی خواهد شد ع اگر گناه بخشند شرمساری بس است بوزنه گفت چون عقیدت صدق تو معلوم است و رغبت تو
جستجوی رضای من محقق اگر تکلف در توقف آری رسوم و آداب بیگانگان که در مهمانداری بجای می‌آورند بگذاری همانا که در طریق اتحاد و یگانگی
لایق‌تر مینماید بیت یگانه را برسم تکلف کشیده دوست د آنجا که دوستیست تکلف چه حاجتست سنگ‌پشت پاره دیگر برفت و باعتقاد
و همان فکر اول را تازه گردانید و گفت زنان مرا بر شکستن عهد و پیمان میدارند و من میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان
وفا و مردمی چشم داشتن از روش خردمندی دور است بیت مباد آنکس که از زن مهر جوید د که از شوره زمین سنبل نروید د پس بطریق ایشان
عذر یافتن و بجانب بیوفائی و ناجوانمردی شتافتن بمذهب بیداد است و چه نوع کاری تواند بود و نزدیک اهل دین و دیانت چه سان عملی خواهد
سنگ‌پشت در فکر افتاده همانجا توقف کرد بدگمانی بوزنه زیاده شد در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را شبه از دوست در دل آید در پناه بدگمانی
باید گریخت و دامن حیله بر فوق مدارا خود را نگاه باید داشت اگر آن گمان بیقین پیوندد خود را از بدسگالی کمیدت بسلامت از ورسته باشد و اگر ظن
خطا افتد از مراعات جانب احتیاط و حزم بدو عیبی لاحق نگردد بیت گر او یار است خوش ایمن نشستی د ور او کج باخت از کژی برستی د سنگ‌پشت را
آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را بمیدان فکرت میتازی و غواص وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر
معذور دار هرگه ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان که بواسطه مرض او دارند مرا متفکر ساخته‌اند بوزنه گفت دانستم که دل نگرانی تو برای زن است
والحق راست گفته‌اند که بیمار شدن آسان‌تر است از بیمار دیدن ع تن درستش چشم اگر رنج بیماری کشید اکنون باز گوی که این علت کدامست
و طریق معالجت آن چیست چه هر دردی را دوای معین است و هر رنجی را وجه شفای موضح و مبین با اطبای مبارک نفس میمون قدم رجوع باید نمود
و بهر طریقی که اشارت فرمایند در تدارک آن سعی باید نمود سنگ‌پشت گفت در مداوای او مرا روی اشارت کرده‌اند که بدست رسیدن آن متعذر است
بوزنه گفت آن کدام داروست که در دکان عطاران و خریطه دارو فروشان یافت نشود و اگر تو باز گوئی شاید مرا از آن وقوفی باشد و بر حصول آن
نشان توانم داد سنگ‌پشت از سر دولی جواب داد که آن داروی کم یاب که مرا در گرداب تفکر و تحیر افکنده دل بوزنه است چون این سخن بسمع
بوزنه مرور کرد در میان آب آتشی در سینه بوزنه افتاد و دود سودا بر سرش برآمده چشمها آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را نگاه داشته گفت ای
نفس دیدی که بشامت حرص و شره درین ورطه سهمناک افتادی و بعلت غفلت در بیخردی بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من از آن کس نیستم
که بزرق خصمان فریفته شده باشم و سخنان منافقان را در گوش جای داده از شعف افسون صاحب غرض غافل تیر آفت بر دل خورم ع بسیار کس که
آتش این فتنه سوختند اکنون جز حیله و مکر تدبیری نمی‌شناسم و جز رای و تدبیر مددکاری نمی‌یابم اگر عیاذاً بالله در جزیره سنگ‌پشتان افتادم
کاری در رشته کار من افتد که دست فکر از گشادن آن عاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم نکنم محبوس مانده از گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که بگریزم

خود را در آب باید افکند و اتفاقاً صورت هم بودی بهلاک شود و من که از پیشه اتان آباد خود بی اندیشه غایت بینی زنان اختیار بدست ریک دل
تمنای نمکهای جزیره او کنم سخن هزار چندین سزا و جزا خواستم بیت منی دیوانه چو زلف تو رها میکردم ۞ هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود ۞ پس سنگ
پشت را گفت که وجه علاج آن حالت مستوره شناختم و تدارک آن بدست آسانست هیچ دغدغه بخود راه مده که زنان ما را ازین علتها بسیار
باشد و دل پریشان دهم و ایشان را هیچ رنجی بار نرسد و ما را عادت آن باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن و دیگر آنکه ما بی دل
زنده میتوانیم بود و من بدین محقر با تو در مقام مضایقه نیستم که علما گفته اند چهار طایفه در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول پادشاهان که چیزی
از جهت صلاح خاص و عام از کسی طلبند دریغ نباید داشت دوم دردمندان مستحق که برای تقدیم خیرات و ادخار حسنات از حق الله چیزی خواهند
از ایشان باز نباید گرفت سیم شاگردان نیازمند که استعداد دانستن علمی حاصل کرده باشند و در طلب آن بقدم صدق پیموده باشند از ایشان نیز
باید که چهارم دوستان مخلص که آنچه سبب فراغ خاطر ایشان باشد و بر آن دست رس بود در آن مضایقه و مبالغه نباید نمود بیت چیست نقد جان که تو را
کرد بر جانان نثار ۞ دل چه باشد کان بپای دلبری نتوان فکند ۞ و اگر در منزل اعلام میکردی دل با خود می آوردم پس زیانی بود که بقدم من جفت زاهی
کاهلی حسکی شدی و من چنان از دل خود تنگ آمده ام که جز مفارقت او بر خاطر من خطور نکند و از بسکه غم و اندوه از اطراف جانب وی فرو گرفته
و محنت انبوه بر حوالی و حواشی وی مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوارتر نیست میخواهم که رشته تعلق با او قطع کنم شاید که از اندیشه
هجران اهل وصال و فکر فرو گذاشتن مال و منال برهم و دل بزار ازین غمهای جگردوز و فکرهای جانگداز خلاصی یابد بیت یا رب این یک قطره خون کو را
همی خوانند دل ۞ تا کی از بیداد بی دردان ستم خواهد کشید ۞ سنگ پشت گفت دل تو کجاست که با خود نیاوردی جواب داد که در خانه رها کردم
چه بوزنگان را رسمست که بزیارت دوستی روند و خواهند که روز بر ایشان بخرمی گذرد و دست غم بدامن بهجت و نشاط ایشان نرسد دل
با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت و الم هر ساعت خیالی انگیخته عیش صافی را تکدر میکرداند و روزگار عشرت و کامرانی را منغص میسازد دل را
برای انقلاب او قلب نام کرده اند هر ساعت میل او بجانبی دیگر از خیر و شر و نفع و ضرر باشد بیت هر دم بهوای دلربای دگرانست ۞ هر لحظه
ز روی فکر جای دگر است ۞ من چون بخانه تو می آمدم چنان میخواستم که فراغت من بدیدار تو و لقای عزیزان که متعلقان تواند تمام کامل
حاصل باشد دل را بجای گذاشتم و بسیار زشت باشد که خبر مداوات مستوره بشنوم و دل با خود نبرم و تو چون حال من در دوستی خود می شناسی
ممکنست معذور فرمای اما طایفه دوستان و خویشان تو گمان برند که با چنین سوابق اتحاد که میان من و تو ثابت است درین محل مضایقه
مینمایم و جانب فراغ تو در آنچه ضرری بمن راجع نمیشود و نفعی بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو میگذارم اگر باز گردی تا ساخته و آماده آییم نیکوتر باشد
سنگ پشت بالفور باز گشت و بحصول مراد و روا شدن امید وثوق تمام یافته بوزنه را بکنار آب رسانید بوزنه بچالاکی بر درخت دوید و دوتا نشست

شکر و سپاس ادا کرده بر سر شاخی قرار گرفت سنگ پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود **بیت** رحمی فرما
که کار از حد گذشت ؛ روی بنما که انتظار از حد گذشت ؛ بوزنه بخندید و گفت **بیت** یاد میدار آنچه بنمودی ؛ در وفا بر خلاف آن بودی ؛ من
عمر خود را در پادشاهی گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار کشیده هرچند زمانه دلق خود از من باز ستانید و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز طلبید ولی مرا
در زمره منکوبان آورد و در دایره اهل فلاکت افتادم چنان نیستم که از فواید تجربه خالی مانده هرچه رود دانم و موضع نفاق از محل وفاق شناسم
ازین سخن درگذر و دیگر در مجلس جوانمردان منشین و لاف حسن عهد فرو گذار و از وفاق و وفا و مروت دم مزن **بیت** بر نام وفا در بزم
جانان ؛ که بوی از وفاداری نداری ؛ اگر کسی در همه هنرها شروع نماید و از مموهی و لهو مهی سخن گوید عیار او را در وقت آزمایش توان شناخت
و نقد او را بر محک امتحان تجربه توان کرد **بیت** خوش بود گر محک تجربه آید بمیان ؛ تا سیه روی شود هر که در او غش باشد ؛ سنگ پشت
فریاد برکشید که این چه گمان است که بمن میبری و این چه خصلت است که بمن اسناد میکنی حاشا که خلاف رضای تو هرگز بضمیر من گذشته باشد
یا قصدی و غدری نسبت بتو پیرامون خاطر من گذشته اگر هزار سنگ جفا بر روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو بر نخواهم داشت
و اگر به تیغ بی التفاتی سینه ام را چاک چاک خواهی ساخت دل از وصل تو بر نخواهم گرفت **بیت** من رها نکنم گر صد اندوه جان خواهم کشید
تا پنداری که خود را بر کنار خواهم کشید ؛ بوزنه گفت ای نادان گمان مبر که همچنان باشم که روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ پشت
گفت چگونه بود آن داستان **حکایت** گفت آورده اند که شیری بعلت گری مبتلا شده و با وجود داهیه رنج جرب در مانده بود آخر بسبب خارش
اندام خار خار اضطراب در دل وی افتاد و قوتش منقطع شده از حرکت باز مانده نشاط شکار فرو گذاشت و در خدمت او روباهی که فرزند خوان
و ریزه طعمه او برچیدی و قوت از برکت خورش او داشتی چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار باضطرار انجامید روزی از تنگی معیشت
و غلبه گرسنگی شیر را بملامت درکشید و گفت ای ملک سباع اندیشه بیماری تو جانوران را ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو در حال
ملازمان سرایت کرده **بیت** بر جان تو صد هزار جان میرزد ؛ وز هم نکهت جهان میرزد ؛ چرا این علت را معالجت نفرمایی و بدادای
این درد دلخراش التفات نمایی شیر گفت **بیت** مرا خاری است در دل کو بسوزن بر نمی آید ؛ دلم خون گشت و این خار از دل من بر نمی آید
ای روباه مدتی شد تا ازین غصه خون میخورم و ازین خارش روز بروز میکاهم بدن از ضعیفی چون موی شده و یکموی بر بدنم نمانده و نمیدانم که
علاج این مرض بر چه وجه سازم و بکدام دارو این دغدغه را تسکین دهم درین وقتها یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتقاد تمام بود
چنین فرموده که گوش و دل خر می باید خورد و جز آن علاج مفید نخواهد افتاد و من از آن وقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب چگونه روی نماید
و این مراد چگونه بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینه ملازمانم کمر طلب بربسته قدم در راه جستجو

دایو

وامید هست که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی این مقصود میسر گردد شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و کدام حیله از دفتر تزویر فرو
خوانده روباه گفت ای ملک بخاطر گذشته که شما را از بیشه بیرون آمدن متعذر است چه بعد ازانکه سوی بر اندام نمانده و فرجام شکوه اندک
نقصان پذیرفته حرکت فرمودن و خود را باشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی را زیان دارد پس صلاح دران دیده ام
که ملک را مطلوب را بدین بیشه آورم تا ملک سباع او را بشکند و برادر دل آنچه خواهد ازو تناول فرماید شیر گفت او را از کجا می آری جواب داد
که در نزدیک این بیشه چشمه ایست که از بسیاری آب بحر عمان را میماند و در شیرینی و لطافت از عین الحیات عذب و خوشگوارتر **بیت**
در صفا چون رخ نگارین است ۞ در لطافت چو جان شیرین است ۞ و گازری هر روز آنجا بجامه شستن آید و خری که رخت کش اوست بر حوالی چشمه
بچرا دشته ید او را بفریب برین بیشه توان کشید اما ملک نذر فرماید که چون دل و گوش او بخورد باقی را بر درویشان صدقه کند شیر عهد و نذر بجا و سوگند
موکد ساخت و روباه بدعوت استوفی امید در بسته روی بر چشمه نهاد و از دور که خر را بدید برسم تحیت بجای آورده و ملایمتی آغاز کرد و بملاطفت
راه مخاطبت بر وی گشاده کرد **بیت** بشیرین زبانی و لطف و خوشی ۞ توانی که پیلی بمویی کشی ۞ پس پرسید که موجب چیست که زار و نزار
و نزاری مینیم گفت این گازر پیوسته مرا کار میفرماید و در تیمار داشت من اهمال می نماید از غم علف تلف شدم و اد جوی پاک ندارد و جز من غم نزدیک
شد که بر باد فنا رود او برگ کاهی در شمار نیارد **نظم** بعمر خویش تیماری ندیدم ۞ ز کاه و جو همین نامی شنیدم ۞ خورم هر روز خون در زیر
این بار ۞ همه شب خاک می لیسم ز دیوار ۞ بکن عیبم اگر زار و نزارم ۞ که غیر خاک و خون خوردی ندارم ۞ روباه گفت ای سلیم دل با این داری
و قوت رفتار هست بچه سبب این محنت اختیار کرده خر جواب داد که من به بارکشی شهرتی دارم هر کجا روم از بار مشقت خلاصی میسر نیست و من نه
تنها بدین بلا مخصوص گشته ام ابنای جنس من همه بدین بلا گرفتارند و در زیر بار با ناله و زارند **بیت** هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است
کس را نداده اند برات مسلمی و من بعد از تامل بسیار با خود قرار داده ام چون همه جا جام محنت نوشیدنیست و جامه ناخوش جفا پوشیدنی
باری بر یکجا گرفتار کن باشم و برای چنین عمری که نه بکام میگذرد عار سبکساری نکنم **ع** که گردیدن در بدر هیچ نیست ۞ گفت غلط کردی
بودن محنتی که من اینجا زادم إِنَّ أَرْضَ اللهِ وَاسِعَةٌ زمین را وسعتی داده اند و منشور قُلْ سِيرُوا فِي الْأَرْضِ برای جفا کشان و محنت
دیدگان فرستاده اند **نظم** سفر کن چو جائیست ناخوش ترا ۞ گزین جای رفتن بدان تنگ نیست ۞ و گر تنگ باشد ز جا جایگاه ۞ خدای
جهان را جهان تنگ نیست ۞ خر گفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید و بر سر باری ارتکاب شداید سفر تحمل کردن از عقل دور است
نظم رزق آید بر کسی کو رزق جست ۞ رنج کوشنده ز بی صبری است ۞ جمله را ارزاق روزی میدهد ۞ قسمت هر یک به پیشش می نهد
روباه گفت این سخن از مرتبه توکل است هر کس بدین پایه رسید حضرت الهی جل ذکره بران جاری شده که در عالم اسباب هر کس را بوسیله

روزی رسانند سبب الاسباب جهة هر مرزوقی سبب رزق نوعی دیگر بظهور آورد ع بکب کوش که کاسب حبیب الله اگر تو راضی شوی ترا
بمرغزاری برم که زمین آن چون کلبهٔ جوهر فروش است بشعاع جواهر رنگارنگ مزین و منور و هوای آن چون طبلهٔ عطار نسیم عنبر سارا و شمیم مشک
خالص مطیب و معطر مثنوی هوای خوش و صحنهای فراخ ؛ درختان بیخ آورده سر شاخ ؛ نسیم گل و نالهٔ فاخته ؛ چو یاران محرم همه ساخته ؛ و پیش
ازین تاریخ خری دیگر را نصیحت کرده‌ام و بدان مقام بهشت آیین برده و امروز در عرصهٔ فراغت بارام تمام میخرامد و در ریاض امن و سلامت بغایت
و صحت میچرد القصه روباه دم بر کار که چندان افسون بر دمید که نان مکرش در تنور تزویر پخته شد خر را از خام طمعی دیگ سودا در جوش آمده گفت
ارشاد تو محض دوستی و شفقت است سر تافتن چیزی نیست و فرمان ترا که عین دلبستگی و مکرمت است امتثال نمودن مصراع هر چه فرمای
بجان فرمان برم د روباه پیش ایستاد و او را نزدیک شیر آورد شیر از غایت شره قصد وی کرد زخمی انداخت و بسبب ناتوانی موثر نیامده
خر روی بگریز نهاد و روباه از ضعف شیر متعجب شد و ملامت کنان گفت آخر تعذیب حیوانی بلا فایده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در مهم کردنت
که بشرت آن فوت می شد چه فایده دلو پیدا درای اقتضای آن میکرد که خود را ضبط کنی و ثبات عزم بران دلالت داشت که عنان تمکین
از دست نگذاری که سر انجام کار پشیمانی نکشد مصراع از پشیمانی چه سود آخر چه کار از دست رفت د این سخن بر شیر گران آمد و با خود اندیشید
که اگر گویم احوال را دانستم تبرد و تحیر منسوب شوم و اگر بدغدغهٔ نفس تمسک جویم بحرص و شره و سبکی و شتابزدگی موسوم شوم و اگر بقصور قوت
اعتراف نمایم التزام عجز و ضعف لازم آید و تنبه چند که صلاح ملک دران منت متفرع گردد و صلاح آنست که جواب روباه جز بعنف و درشتی
نگویم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هر چه پادشاهان کنند رعیت را بران وقوف طلبیدن و اسرار آنرا پرسیدن
غایت بی ادبی باشد مصراع تو سر بر خط فرمان نه چه کار این آن داری ؛ و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت حال ملوک روشن نخواهد شد
و آنچه رای سلاطین اقتضا میکند حوصلهٔ رعایا آن را بر نتابد الا یحمل عطاهم الا مطایاهم تبهوی بیچاره را حوصله بازیت ازین سخن
در گذر و حیلتی کن که آخر باز آید و بدین خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد و نزدیک من از اشباه و امثال خود تربیت
و عنایت ممتاز گردی روباه باز بنزدیک خر آمد و تملق تمام رسم تحیت و سلام بجای آورد خر روی ازو بگردانید و گفت بیت
حیف است رنج بردن در حق چون تو یاری ؛ کز راه بیوفای جز قصد جان نداری ؛ ای مکار نابکار اول مرا وعدهٔ آزادی دادی و با خود در پنجهٔ
شیر شکاری نهادی ؛ از هیچ کس غیر تو این کار نیاید ؛ روباه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه بر دل گذرانیده بمجرد
طلسمی که دیدی از طلب گنج در رمیدی و از شوکت غاری مشاهده نا نموده از تماشای گلزار کناره گیری بدانکه آنچه تو دیدی طلسمست
که حکما از روی اهتمام به نسبت دواب و هوام درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته اند جهة آنکه این مرغزاریست آراسته بانواع غذاهای

لیز

لذیذ والوان میوه های لطیف و اگر این طلسم نبودی هرجا جانوریست در عالم بدینجا جمع آمدی و کار ساکنان این بیشه با خطر از شنیدی حالا کواه
این طلسم حیوانات متفرقه بدین بیشه نرسند و هر که اینجا آید و این شکل و هیئت که تو دیدی ببیند دیگر گرد این مرغزار نگردد و اهل این بیشه برفاهیت
و فراغت گذرانند و ما هر کس را دوست داریم سر این طلسم با وی در میان آریم و حقیقت این سیما که تماشا کردی بیش نیست بدو باز نمایم تا بی
هراس بدین نعمتهای بیقیاس رسد نظم گفت روبه آن طلسم و سحر بود ❊ که ترا در چشم شیری مینمود ❊ ورنه من از تو بتن مسکین ترم
که شب و روز اندرین بیشه چرم ❊ گر نه زانگونه طلسمی ساختی ❊ هر شکم خواری بدینجا تاختی ❊ و من میخواستم که ترا آگاه گردانم که اگر بدینگونه چیزی بینی مترس
از غایت شعف که بملاقات تو داشتم بر خاطر من فراموش شده بود حالا چون بر این صورت همی وقوف تمام یافتی باز اگر غایت دل التماس ترا
جز به رخ روی نخواهد بود بدینگونه دمدمه میدمید و خر بیچاره را دمی میداد تا دیگر باره بفسانه او فریفته شده روی به بیشه نهاد روباه از پیش آمده
شیر را مژده آمدن خر داد و التماس کرد که البته از جای نجنبد و از دایره تمکین و وقار پای بیرون ننهد چندانکه خر حوالی او گذرد مدد التفات
ننماید تا وقتی که قوت کامل و فرصت نیکو یافته کار خود بسازد شیر نصیحت روباه را که از روی هواداری بود قبول نمود و چون طلسم بیجان در گوشه
بیشه بایستاد و روباه خر را گفت بیا تا حقیقت آن طلسم را ببینی و بدانی که مطلقا در وی حرکتی نیست خر گستاخ وار قدم نهاد و چندانکه گرد
شیر بگردید از و هیچ حرکتی ندید خوش خوش با وی الفتی گرفت و آهسته آهسته بدو استیناسی یافت و بکلی از ممر وی خاطر جمع کرد در علف افتاد
خر مسکین مدتی بعلت جوع مبتلا بود این زمان که مایده دعوت گسترده دید و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرد تا بحد
امتلا رسید عنان بازکشید و ممتلی شده در پیش طلسم بیاسود در حجت شیر او را غافل یافته جستن کرد و بکشتن ... پس روباه را
گفت بر سر بباش تا من بر چشمه رفته غسل بر آورم و دل و گوش خر بخورم که اطبا معالجه این علت برین سیاق فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد
روباه دل و گوش خر که الطف اعضای او بود بخورد شیر چون از لوازم غسل بپرداخت و باز آمد چندانکه دل و گوش خر طلبید اثری نیافت روباه را
گفت این دو عضوی که از و علاج منست کجا رفته و که برده روباه گفت ملک را بقا باد که این خر نه گوش داشت و نه دل بجهت آنکه اگر دل داشتی
جایی که خود داشت بمکر من فریفته نشدی و اگر گوش بودی که محل سمعست بعد از آنکه صولت مشاهده کرده بود بفسانه دروغ مرا از
قول راست امتیاز کردی و بپای خود بگورستان نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که من بیدل و بیگوش نیستم و تو از دقایق مکر و حیلها
باقی نگذاشتی و من رای خود خود دریافتم و بسیار کوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان بلب رسیده از پرتو حیات بر اطراف
بدن افگند بیت قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ❊ ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود ❊ و بعد ازین توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت
که از قبیل محالات است فرو گذار و یقین بدانکه نظم گر باز شوی بگلستان کم گذرم ❊ ور سرو شوی به بوستان کم نگرم ❊ ور مایه جان

بهیچت نخرم ÷ یادت نکنم دیگر و نامت نبرم ÷ سنگ پشت گفت راست میگوی و اقرار و انکار من یک مزاج دارد و درد دل تو از من جراحتی است که همه عمر مرهم نه پذیرد و داغ بدکرداری و جفاکاری بر چهره من نشانی نهادی که محو آن در حیز امکان نیاید میدانم که دل بر تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را اسیر ضرب تیغ زهرآبدار هجران باید ساخت نظم لایق است ار بایدم در خون نشست ÷ تا چو یاری چنین دادم ز دست ÷ همچو من هرگز نشست خود که کند ÷ انکه من کردم بدست خود که کند ÷ گر خرد باید جام عذر خواه ÷ چون توام خواست عذر این گناه ÷ این بگفت و خجلت زده و شرمسار باز گردید و باقی عمر در مفارقت یار چنان می نالید و میگفت بیت بر من جفا ز بخت بد آمد وگرنه یار ÷ حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت ÷ این است داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد آنگاه از روی نادانی و غفلت او را بباد دهد لاجرم در ندامت جاوید افتد و چندانکه سر بر سنگ و سنگ بر سینه زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارت این حکایات را پیش نهاد کار خود سازند و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی و خواه از یاران معنوی آنرا عزیز دارند هر آنچه از دست برود بتمنا باز نیاید و حسرت و تاسف مفید نباشد نظم مطلوب چون بدست بود مغتنم شمار ÷ آنرا ز کف مده که پشیمانی آورد ÷ بسیار کس که گنج زر از دست باد داد ÷ و آنگه ز رنج بیدرمی غصه ها خورد ÷ از دست رفته باز نیاید بهیچ حال ÷ چندانکه او فغان کند و جامها درد

باب هشتم در آفت تعجیل و ضرر شتابزدگی در کارها

رای عالمگیر برهمن روشن ضمیر را بتشریف مخاطبه علیه اختصاص داده فرمود بیت زهی ضمیر تو از سر کن فکان واقف ÷ زهی زبان تو اسرار علم را کاشف ÷ بیان کردی داستان کسی را که بر مراد خویش قادر باشد و در محافظت آن تغافل ورزد تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتد و بعقوبت غرامت مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصلی نداشت اکنون باز گوی مثل کسی که در امضای عزیمتی تعجیل ورزد و از فواید تدبیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و خاتمت حال او بکجا رسد و چون تخم شتاب در مزرعه عمل بکارند چه ثمر بر دهد برهمن زبان بثنای شهنشاهی بگشاد و گفت بیت شاها دوام قاعده عالم از تو باد ÷ اطراف بوستان جهان خرم از تو باد ÷ هر که بنای کار خویش بر بی صبری و شتاب نهد و اساس مهم را بسکون و وقار استحکام ندهد عواقب اعمالش ملامت کشد و خواتیم احوالش بندامت ادا کند و ستوده خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده است و در عالمیان به برکت آن رتبه تکریم ارزانی فرموده است حلم و فضیلت و وقار تواند بود بیت بردباری خزینه خرد است ÷ هر کرا حلم نیست دیو دد است ÷ و نکته در آنکه گفته اند حلم را چون نمک بیخ کردد یعنی نمک مایده اخلاق اوست همان تواند بود که اگر کسی در تحصیل جمیع اسباب مکارم بر اقران مبادرت نماید و به تقدیم انواع فضایل از اهل زمان گوی سبقت درربا ید چون درشت خوی و تنک و سبکساری ترد و بدان پیوند د هنرهای دیگر چون طعام بی مزه مقبول هیچ طبع نباشد و خاطرها را از خفت مزاج و رکاکت رای اکثر

نفرق بدین آیه وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ با وجود اینهمه کمالات که حضرت سید کاینات
علیه افضل الصلوات واکمل التحیات مستجمع آن بود بخطاب مستطاب از حضرت رب الارباب باوی بدین منوال وارد شده که ای محمد
که اگر تو درشت خوی و سخت دل و خشمگین و کینه کش می بودی هر آینه که مواکب کواکب اصحاب مخلوقات کالنجوم که حالا پیرامن
تو چون ثریا مجتمع اند چون بنات النعش متفرق میشدند دیگر آنکه صاحب خلت و بدرقت ابراهیم را علی نبینا علیه السلام بدین صفت
می ستاید آنجا که میفرماید إِنَّ إِبْرَاهِيمَ لَأَوَّاهٌ حَلِيمٌ برای آنکه حلیم محبوب باشد **بیت** ستون خرد بردباری بود ❊ سبک
همیشه بکار دی بود ❊ شتاب کار ارباب خرد نسبتی ندارد و حکیم کامل آنرا از وساوس شیطان می شمارد التَّأَنِّي مِنَ الرَّحْمَنِ وَالْعَجَلَةُ مِنَ الشَّيْطَانِ
و معنی این سخن برین وجه ادا فرموده اند **نظم** که شیطان است تعجیل و شتاب ❊ لطف رحمن است صبر و احتناب ❊ با تانی گشت موجود از خدا
تا بشش روز این زمین و چرخها ❊ ورنه قادر بود او از کاف و نون ❊ صد زمین در یکدم آوردی برون ❊ ای تنی از پی تعلیم تست ❊
صبر کن در کار دیر آ و درست ❊ هر که در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد هر آینه آخر کارش پشیمانی خواهد کشید و قائمه عمرش
بحسرت و تاسف خواهد انجامید ❊ هر که بی فکر و تامل عملی گیرد پیش ❊ آخر الامر از آن گردد پشیمان گردد و مناسب این باب حکایات
بسیار و روایات بیشمار در صحایف اسمار و لطایف اخبار مسطور و مذکور است و از جمله حکایات حکایت آن زاهد که بی تامل پای در میدان
خفت نهاده و دست بخون ناحق آلوده را سوی بیچاره سر بر باد داده لایق این سیاقت مینماید رای گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست که بوظیفه النِّكَاحُ سُنَّتِي قیام نماید و فرمان لازم الاذعان تناکحوا توالدوا
کاربند و با یکی از زهاد زمان مشاورت نمود و در رسم استخاره و استجازه بجای آورد آن زاهد فرمود که فکری بغایت پسندیده
کرده که غذای صلاح معیشت و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و محروس بودن متاع خانه و دیگر کثرت اولاد که بقای ذکر بران متفرع
تواند بود و از آن حاصل است **مثنوی** مهر را هر که نگیرد چهره دولت فروغ ❊ تا بروی زن نیفروزد چراغ خان و مان ❊ عمر در کنج تجرد بگذران
دیگر که هست ❊ عشرت آباد تاهل روضه امن و امان ❊ اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری و از مصاحب ناموافق اجتناب نمای
پرسید که مرا جفت با کدام زن اختیار توان کرد گفت بازنی که ودود و ولود و صالح و محبوب باشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند
بسیار آرد و از خیانت محترز باشد و زن صالحه بهر خانه که در آید روشنی بر روشنی افزاید **نظم** صلاح دین و دنیا صحبت زن نیک
نهی سعادت مهی که زن چنین دارد ❊ ز همنشین نکو کام دل تواند یافت ❊ کسی که طالع فرخنده همنشین دارد ❊ گفت در صحبت
از کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه زن پرهیز باید کرد حنانه منانه انانه اما حنانه زنیست که پیش از تو شوهری دیگر داشته باشد

برک یا طلاق میان ایشان جدائی و مفارقت افتاده و پیوسته در آرزوی صحبت آن بیوه و نیامه خداوند مال و تجمل بود که یکبارگاه

خود بر تو منت نهد و اما نه آنکه چون ترا بیند آواز ضعیف گرداند و خود را بی مرض رنجور سازد دیدار چنین زن هر لحظه تازگی برگ

نظم زن بد در سرای مرد نکو ∴ هم درین عالمست دوزخ او ∴ زینهار از قرین بد زنهار ∴ وَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّار

دیگر باره گفت در کدام سن جفت اختیار کنم زاهد فرمود که زن جوان نورسیده باید که بنقض عجایز طراوت عارض برد و مباشرت

با ایشان ضعف و سستی آرد بیت آن زنی را که پشت شد چو کمان ∴ نفتش راست همچو تیر شود ∴ و زنان از ده سالگی تا بیست

سالگی بمواضع امن اند و از بیست تا سی آرام دل طالبان اند و لذت جان راغبان و از سی تا چهل خداوند مال و فرزندان و ارباب

همت بلند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و بر حضور رزق و ستلوس و از پنجاه گذشته بلای سیاه اند و آفت مال و جاه و گلشن

خزان دیده و عمارت باران رسیده و چشمه انباشته و زمین ناکاشته و اژدهای بی گنج و معدن محنت و رنج نظم زن چو از پنجه

قدم آنسو نهد ∴ مرد دانا به که یکسو نهد ∴ زانکه گر از پنجه برست ∴ عاقبت آلام در خفته نشست ∴ زاهد پرسید که در قصه حسن و جمال

چه گوئی جواب داد که اصل در قصه زنان پارسائیست و خوشخوئی واگر سعادت خوب روی بدو جمع شود فراخ نور علی نور دارد بیت

روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک ∴ لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست ∴ واگر زن خوب طلعت ناخوش سیرت بود بلای جانست

و عذاب جان و ویران وزن نکوخصلت هرچند زشت صورت بود یار مهربانست و رونق خان و مان نظم زن پارسا نکار و هلم بکف

شود در خواب بود دیده روشن ∴ بپرهیز از رفیق ناموافق ∴ اگر هست از جمالش خانه گلشن ∴ و درین باب حاسه بیتی از نتایج افکار

بزرگوار سپهر ضمیر باید داشت نظم زن خوب فرمان بر پارسا ∴ کند مرد درویش را پادشاه ∴ همه روز گر غم خوری غم مدار

چو شب غمگسارت بود در کنار ∴ اگر پارسا باشد و خوش سخن ∴ نظر در نکوئی و زشتی مکن ∴ زن زشت خو گرچه زیبا بود ∴ کجا

در درون دلش جا بود ∴ ببین دلفریبش چو حور بهشت ∴ کزان روی دیگر چو دیو است زشت ∴ بزندان قاضی گرفتار به

که در خانه بینی در ابرو گره ∴ تهی پای رفتن به از کفش تنگ ∴ بلای سفر به که در خانه جنگ ∴ در خرمی بر سرای ببند

که بانگ زن از وی برآید بلند ∴ زنا محرمان چشم زن کور باد ∴ چو بیرون شد از خانه در گور باد ∴ القصه زاهد را بعد از تفحص فراوان

و تجسس بی پایان بمدد بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبیله بزرگ و خانواده شرف زنی بدست آمد عکس رخسارش

صیقله صبح را روشنی داده و رنگ زلف تابدارش غالیه فروش شام را بمدد ظلام فرستاده دیده سپهر مینای نظیرش جز

در آئینه آفتاب مشاهده نکرده و نقش بند خیال تیز نظر مانند تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده نظم ای مهر طلعت

نوکرن

تو گرفته جهان حسن ؛ ماه تمام بر افق آسمان حسن ؛ بهتر ز قد و روی تو سرو و گلی نرست ؛ از گلشن لطافت و از بوستان حسن
و با وجود خوبی صورت بتحلی سیرت آراسته بود و بحسن خلق پیراسته زاهد بوظایف شکر چنین نعمتی بتقدیم میرسانید
و بنای معاشرت با یار حور طلعت بر نوع نهاد و طالب فرزندی بود بر هیچ عاقل قاعده تامل بر مجرد شهوت نهند و بطلب ولد
صالح در ایصال میامن دعا بوالدین که حکم صدقه جاریه دارد بدین کار تن در دهد **بیت** غرض ز صحبت زن در جفا کشیدن مرد
همین تمتع فرزند نازنین باشد ؛ چون یکچندی برین برآمد فرزند اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته روی تضرع بر خاک مذلت
نهادن گرفت و تیر دعا از کمان اخلاص انداختن آغاز کرد و چون خود را مسکین محروم دید بحکم أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ
سهم دعوتش بهدف اجابت رسید **نظم** هر کرا دل پاک باشد ز اعتقاد ؛ آن دعایش میبرد تا ذو الجلال ؛ آن دعای بیخود
ان خود دیگرست ؛ آن دعا زان نیست زان داور [illegible] ؛ آن دعا حق میکند چون او فناست ؛ هم دعا و هم اجابت از خداست
پس از ناامیدی ابواب عنایت بمفاتیح رحمت گشاده شده زن زاهد را حمل پدید آمد زاهد شادی بسیار کرد و میخواست
که همه روز ذکر فرزند تازه دارد و جز نام او بعد از ادای اوراد بر زبان نراند یک روز زن را گفت ای مونس روزگار و ای یار غمگسار
زود باش که گوهر شاهوار از صدف رحم تو بساحل ظهور آید و پسر زیبا روی از خلوت خانهٔ غیب بصحرای شهادت خرامد و من او را
نام نیکو و لقب شایسته تعیین کنم پس در تربیت و تمشیت او باقصی الامکان کوشش نمایم تا احکام شریعت بیاموزد و در تادیب
او سعی جمیل بجای آرم تا باداب طریقت متحلی گردد و باندک روزگار در دین بزرگی عالیمقام و شیخی صاحب کرامات والهام شود
پس او را کریمه در حبالهٔ نکاح آورم و از ایشان اولاد و احفاد پدید آید و نسل بارکت ایشان باقی ماند و نام تو بوسیلهٔ فرزندان
بر صحیفهٔ روزگار پایدار بود **نظم** بماند نام در دوران کسی را ؛ که فرزندی بماند یادگارش ؛ از آن نام صدف در گوش ماندست
که می‌پسند در شاهوارش ؛ زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان لایق سجاده نشینی و مناسب تسبیح
گذاری تو نیست اولا بوجود فرزند جزم کرده امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر نبود و اگر بود ممکنست که نزید و عمر مساعدت
نکند فی الجمله پایان این کار پدید نیست و تو چون نادانان خیال پرست بر مرکب تمنا نشسته و مانند خیال پرستان و نادان در عرصهٔ آرزو
میدوانی و نهایت این میدان از آنی دانی **نظم** بآرزو و هوس ره نمیتوان پیمود ؛ بلاف و عربده کاری نمیتوان پرداخت ؛ هزار کس
بتمنای خام سوخته شد ؛ که روزگار یکی را بکام دل ننواخت ؛ و سخن تو مزاج عمل آن پارسای مرد دارد که شهد و روغن بر روی
و موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که مرد پارسا در همسایهٔ بازرگان خانه داشت

و بهمن مجاورت او روزگار میگذرانید بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معامله چرب و شیرین سودها اندوختی
بحکم آنکه پارسا اوقات مستجمع داشت و پیوسته حب الهی در مزرعه دل میکاشت بازرگان بوی اعتقادی کلی بود و غم
محتاج او را بر ذمه همت خود گرفته و فایده توانگری همین تواند بود که دل درویش بدست آورند و ذخیره باقی از مال فانی بردارند
بیت توانگرا دل درویش خود بدست آور ٭ که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند ٭ بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز
ازان بضاعت که به بیع و شرای آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری میفرستاد و زاهد چیزی ازان بکار برده و باقی را
در گوشه مینهاد اندک فرصتی را ازان سبوی پر شد پارسا دران سبو میگریست و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن
درین ظرف جمع شده باشد آخر بتخمین ده من تصور کرد گفت اگر به ده درم بفروشم بهمین مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم و این پنج بهر شش ماه
بزایند و هر یک دو بچه بیاورند ده سال از نتایج ایشان رمها پدید آید و مرا بدان استظهار کلی پدید آید بعضی را بفروشم و اسباب
خوب بدان آراسته گردانم و زن از خاندان بزرگ بخواهم و نه ماه را پسری بزاید و علم و ادب بیاموزد اما چون ضعف طفولیت
بقوت شباب مبدل گردد و آن سرو ناز در چمن جوانی بالا کشد ممکن که از فرمان من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بدان تقدیر
ادب کردن او لوازم باشد بهمین عصا که در دست دارم ادبش فرمایم پس عصا بکشید و چنان در بحر خیال مستغرق بود که پسر گردن
کش را ادب را در حضور تصور کرده عصا فرود آورد و سبوی شهد و روغن از قضا آن سبو بر بالای طاقی نهاده بود و خود در زیر طاق نشسته
چون عصا بر سبو آمد فی الحال بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی و موی پارسا ریخت این حیله خیالها بیکدم بگریخت این
مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق در شأن این کلمات خوض نباید نمود و بیوک دیگر وشید و رزق و لعل فریفته نباید شد و گفته اند
چون کسی اگر و مگر را جفت سازد و فرزندی که از ایشان حاصل شود کاشکی خواهد بود نظم اگر را با مگر تزویج کردند ٭ از ایشان بچه
شد کاشکی نام ٭ مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر خیال ننهد و اندیشه خام که حکم وسوسه دیو نافرجام دارد در دل راه ندهد نظم
سالها اندیشها بختیم کز دور سپهر ٭ کار ما آخر چنین یا آنچنان خواهد شدن ٭ عاقبت معلوم شد کاینها خیالی بیش نیست ٭ هر که خواهد حاکم
مطلق همان خواهد شدن زاهد نصیحت را بگوش جان قبول کرد از خواب غرور بیدار شد و ترک آن سخنان گرفته دیگر گرد فضولی نگشت
اما چون مدتی سپری شد و زمان بودن در زندان رحم بسر آمد پسری نیکو صورت مقبول طلعتی که دلایل حسن شمایل بکمال حالش ناطق
بود و علامات کرامات بر ناصیه احوالش لامع و شارق متولد گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز نهاد و بلبل طرب در گلشن شادی
در ترنم آمد بیت از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید ٭ بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید ٭ زاهد بجمال فرزند شادیها کرد و انواع نذرها که واجب شده بود بوفا رسانید و شب

روز ملازمت مهد او را میان بربسته کارهای دیگر را خط نسیان درکشید و همگی همت بر نشو و نما و قوت و شوکت و طراوت و نضارت
او مصروف میداشت **بیت** چندان چو صبا بر تو کارم دم همت * کز غنچه گل خرم و خندان بدرآی * روزی در شش میل حمام نموده
پسر را بر سبیل مبالغه به پدر سپرده و پدر بجز آن کاری نداشت زمانی بگذشت معتمدی از جانب اندیار بطلب عای زاهد آمد و هیچ
نوع تاخیر دران ممکن نبود بالضرورة از خانه بیرون بایست رفت راسوی را اشارت کرد که چون از خانه بدر رفتندی خانه را بامید آن
گذاشتندی و بهر نوع از و فراغتی حاصل بودی و در دفع موذیات و جانوران گزنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد و او را با پسر گذاشت
غایب شدن از خانه همان بود و ماری بزرگ روی بگهواره نهادن همان چون راسو دید که نیزه صفت جوشن پوش و آن تیز خشم کینه
کوش الفی که وقت سکون بشکل دایره متشکل گردد و خدنگ رفتاری که گاه گاه چون کمان کج سر برآورد **نظم** گهی شده چو
سپر گرد و گه چو نیزه دراز * گهی نمط زدن صفها کند آن * نه ابر لیک چو برق اندران شده پنهان * نه بحر لیک برو موج بیکران پیدا
قصد گهواره کرده میخواهد که کودک را هلاک کند در جست و حلق او را گرفته بجواری تمام حلقه دام اجلش گرفتار کرد و ببرکت محافظت او کودک
ازان ورطه هلاک نجات یافت متعاقب این حال زاهد باز آمد و راسو در خون غلطیده بتمنای آنکه کار نیکو ازوی صادر شده پیش زاهد
باز دوید او پنداشت که پسرش را کشته و آن آلودگی از خون اوست شعله غضب در کانون سینه اش مشتعل گشته و دود سبکساری
روی بروزنه دماغ نهاد و عقل از تیرگی دخان حفت که چون ابر ظلمت بسبب تاریکی عالم گردد روی در نقاب خفا کشید پیش از تفحص
تجسس حال عصا بر راسو زد و مهرهای پشتش در هم شکست و برشش بصندوق سینه فرو کوفت چون بخانه درآمد پسر را دید آرمیده و ماری
قوی جثه پاره پاره انجا افتاده دود حسرت از دلش برآمد سنگ حیرت بر سینه زدن گرفت و فریاد زنان و ناله کنان میگفت **بیت**
من غم زین پس و خود همه عالم داند * که دل خویش پس ازین حال ملامت مرا * دریغا که آتش این حادثه دلسوز بآب اعتذار تسکین نخواهد یافت
و ناوک خجالت این عمل جا کند از راسپر معذرت دفع نخواهد کرد این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و این چه کار نالایق بود
که بر دست من رفت **بیت** گر خون خورم ز خجلت این غصه در خور است * ور جان دهم ز ناخوشی این عمل رواست * کاشکی این
فرزند هرگز از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت نبودی تا بسبب آن این خون ناحق ریخته نشدی و اقدام بر چنین کاری نا
شایسته اتفاق نیفتادی و من درین که همخانه خود را بی موجبی هلاک کردم و پاسبان سرا و نگهبان فرزند دلبند را بی سببی عرضه تیغ
خشم خالق را چه جواب دهم و نزد خلایق چه عذر آورم طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی از صحیفه احوال من محو نخواهد شد
نظم نامم فرشته شد در محنت و ملامت * ای کاشکی نبودی از نام من نشان هم * زاهد درین فکرت بر خودی می پیچید و ازین حسرت

وغم زار مینالید که زن باز آمد و این حال مشاهده کرد زبان ملامت گشوده گفت ع ترا مهر کزندانستم بدین نامهربانیها آخر ببین که نعمت

ایزدی که در حال پیری فرزند کرامت فرمود این بود که بجای آوردی سپاسداری و موهبت الهی که جگرگوشه ترا از زخم دلگزای مار خلاصی داد

چنین میبایست لکه زاهد نعره برآورد که ای یار عزیز با من ازین مقوله سخن مگوی ع که از سؤال ملولیم از جواب خجل من هم میدانم که ادای

شکر الهی موهبت و شناخت قدرت ناشناسی غفلت ورزیده‌ام و از منهج قویم شکیبائی که راه سالکان مسالک وما صبرک الا بالله

همان توانند بود انحراف نموده و حالا بواسطه بیصبری و ناشکری نه در جریدهٔ صابران مذکورم و نه در صحیفهٔ شاکران مسطور و ملامت تو درین حال

بدان ماند که نیشی بر سر ریشی زنند و جراحتی را از نمک مرهم سازند بیت ملامت بر دل صدپارهٔ عاشق بدان ماند * که با نشتر

زخم شمشیری او زندش بسوزن هم * زن گفت راست میگوی حالا از ملامت هیچ فایده حاصل نیست و درین کار که از تو صادر شد تجربه

دانست که عاقبت شتابکاری پشیمانی و شرمساری باشد و سبکی و بی‌ثباتی در جمیع احوال مذموم است و مرد تعجیل کننده از حصول

مراد محروم بیت شتاب دیو کار اهرمنست * پشیمانی جان و رنج تنست * و نه تو همین درین دام افتاده و درین فتنه گرفتار

گشته که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و مانند این حادثات بیشمار رسیده و من شنیده‌ام که پادشاهی باز خود را

بیگناه بکشت و سالها دلش باتش حسرت سوخته و شعلهٔ ندامت سینه‌اش افروخته زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

گفت آورده‌اند که در زمان قدیم پادشاهی بود شکار دوست پیوسته بقصد صید توسن مراد تاختی و همواره کمند نشاط در گردن شکار

انداختی و این پادشاه را بازی بود که بیک پرواز سیمرغ را از قلهٔ قاف فرود آوردی و از بیم چنگال او نسر طایر در آشیانهٔ سبز سپهر پنهان شدی

نظم چو او باز کردی پر و بال خویش * ز هیبت شدی سینهٔ چرخ ریش * اگر جانب آسمان تاختی * عقاب فلک پر بینداختی

پادشاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی اتفاقا روزی آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود

آهوی از پیش برخواست و ملک از شغف در پی او بتاخت او را دریافت و از خدم و حشم جدا افتاد برخی از ملازمان در پی میتاختند

اما ملک چنان گرم میراند که صبا با آنکه بیک طرفة العین عالمی را طی کند بگرد او نمیرسید و شمال با وجود تیزروی غبار مرکب او را

درنمییافت بیت راه ز اندازه برون رفته * پی نتوان برد که چون رفته * در اثنای این حال آتش عطش در اشتعال آمد و تشنگی بر ملک

مستولی شده مرکب بهر طرف میتاخت و آب جویان بجانب صحرا و کوه میشتافت بدامان کوهی رسید دید که از بالای آن

آب زلال میچکید ملک جامی در ترکش داشت بیرون آورد بزیر کوه بداشت و آن آب قطره قطره میچکید در آن جام جمع گشت

پر شد خواست که تجرع نماید آن باز پر و بال زد و آب را بتمام بریخت پادشاه از آن حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر جام در زیر

دهشت تا مالامال شد چون خواست که بلب رساند باز دیگر آن حرکت را که آن جام را بریخت ع نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند
شاه از غایت تشنگی مضطرب شده باز را بر زمین زد و هلاک کرد مقارن این حال رکابدار شاه برسید باز را کشته دید و شاه را
تشنه فی الحال مطهره آب را از فتراک بگشاد و جام را پاکیزه بشست و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال
که از کوه میچکد میل تمام است و مجال آنکه قطره قطره جمع شود ندارم تو بر بالای این کوه برآی و از منبع این آب جام را پر کرده فرود آی رکابدار
به بالای کوه برآمد چشمه دید چون چشم بخیلان سخت دل قطره آب بصد حسرت بیرون میداد و اژدهای بر لب آن چشمه مرده و حرارت
آفتاب در وی اثر کرده لعاب زهرآمیزش با آن چشمه مختلط شده قطره قطره از کوه میچکید دهشت بر رکابدار غلبه کرده سراسیمه از کوه بپایان آمد
و صورت حال بموقف عرض رسانید و جام آب سرد از مطهره بشاه داد شاه جام آب بر لب نهاده اشک می بارید مث خورد دمی
آب تف از دل نشاند ٭ وانچه ز لب خورد ز مژگان فشاند ٭ رکابدار سوال کرد که گریه موجب چه چیز تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد بر کشید
و گفت مث مرا غمیست که پیدا نمی توانم گفت ٭ حکایتیست که پنهان نمیتوانم گفت ٭ پس قصه جام و ریختن باز آب را بتمام باز گفت و فرمود
که بر فوات باز تأسف میخورم و در حال خود که بی تفحص جانور عزیز را بیجان کردم میگریم رکابدار گفت ای شاه این باز بلای عظیم از شما باز داشته
و منتی بر جمیع این ولایت ثابت ساخته اولی آن بودی که شاه در کشتن تعجیل نکردی و آتش غضب را بآب تسکین حلم تسکین دادی
و عنان نفس توسن را بقوت بردباری باز کشیدی و از سخن حکما که فرموده اند مث توسن خود تند مساز ای جوان ٭ کش نتوان باز کشیدن
عنان ٭ تجاوز ننمودی شاه جواب داد که من ازین حرکت نامناسب پشیمانم در وقتی که پشیمانی سود ندارد و جراحت این ملامت
بهیچ مرهم التیام نمی یابد و تا زنده باشم داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهره حالت بناخن ملامت خواهم خراشید ع
چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست ٭ و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود که این صورتها بسیار بوده که بشآمت تعجیل در ورطه غرامت
افتاده اند و از تامل و تانی کناره کرده در میان غرقاب بلا غرق شده نظم مردم بی سنگ بخود کم بود ٭ سنگ گران گوهر مردم بود
برق سبکسار رسد بی بسی ٭ هر نفس از جا نشود چون خسی ٭ هر که بتعجیل برآورد دست ٭ سنگ جفا پایه قدرش شکست ٭ زاهد گفت ای نوش
اوقات و پیرایه ایام حیات بدین حکایات مرا تسلی دل دادی و مرهمی بر زخم دل ریش من نهادی دانستم که درین جرم و خیانت شریک بسیار
دارم چنانکه حکایت ایشان بر جریده عالم مسطور است قصه من نیز مرقوم خواهد گشت تا هر که در کارها تعجیل ورزد و از منافع وقار و سکون
بی بهره ماند او را بدین حکایت انتباهی باشد و ازین روایت اعتباری حاصل آید اینست داستان کسی که بی تامل عزیمت کاری بامضا
رساند و بی فکر ارتکاب عملی نماید که تجربه را پیشوای خود سازد و آینه رای خود را باشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در همه اوقات

بجانب تانی وتدبیر گراید و از طریق تعجیل و خفت انحراف ورزد تا وفور اقبال و دولت باحت سعادت او متواتر گردد و ابواب خیر وکرامت

بجانب فضل و شهامت او متصل شود **نظم** زمام دل بکف صبر ده گرت باید ⁂ که گوی عیش بچوگان جهد بربای ⁂ متاز توسن غفلت

بعرصهٔ تعجیل ⁂ که اوفتاد افکندت بر زمین رسوای ⁂ شتاب در خطری افکند اگر صد سال ⁂ تو دست پای زنی زان خطر برون نای

مکن شتاب و زآیین حلم روی متاب ⁂ که غیر صبر و سکون است رسم دانای **باب ششم در حزم و تدبیر و حیله خلاص یافتن از دست اعدا**

رای فرمود که شنیدم داستان کسی که بی جگر و تامل خود را در دریای حیرت و ندامت انداخت و بی صبر و تحمل لبسته دام پشیمانی و غرامت

شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت ششم را بتفصیل بازگوی و داستان آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده باز نمای و بیان حکایت

کسی که دشمنان قوی از چپ و راست و پیش و پس او در آمده و اضداد او بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود را در قبضهٔ

تصرف و پنجهٔ هلاک بیند صلاح در ان بیند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت باید ورزید بلکه عهد و پیمان باید بست تا بسلامت بجهد

چگونه تواند بود بعد از انکه بجد و معاونت دشمنی ازان بلا استخلاص او روی نماید که با وی عهد را چگونه بوفا رسانند و کرد ملایمت بر آمده

بطریق صلح را بکدام حیله بکشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دایم و ثابت نیست چه اکثر عارضی است و عارضی از و در وجود ملک

باشد لاجرم بعضی دوستیها بمرور زمان کم گردد و بلکه حکم عدم گیرد برهمین منوال دشمنیها نیز تغیر یافته از لوح سینه محو شود و حب

و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه می بارد و گاه باز می ایستد و او را دوامی و ثباتی صورت نه بندد **نظم** با هر که دلم بدوستی

داشت گمان ⁂ چون نیک بدید دشمنی بود عیان ⁂ بر دوستی و دشمنی اهل زمان ⁂ دیدیم که نیست اعتمادی چندان ⁂ و مهر و کین

اهل زمانه در پی اعتباری همان حکم تصرف سلطان و جمال خوبان و آواز نورسیدگان و وفای زنان و تلطف دیوانگان و سخاوت

مستان و ارادت عامیان و فریب دشمنان دارد که بر هیچ یک ازینها اعتماد نتوان کرد و دل در بقای آن نتوان بست **بیت**

خوشست عهد محبت بدوستان بستن ⁂ ولی چه سود که آن عهد را وفای نیست ⁂ و بسیار دوستی باشد بکمال اتحاد و نهایت

یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت دران بمرور زمان سر باوج سپهر کشیده و ناگاه اثر چشم زخمی اثر از محض محبت

بعین عداوت کشد و طراوت آن بوزیدن سموم هجران منطفی گردد و باز دشمن قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی ناچیز گردد

و بنای محبت و مودت بروجه احسن موکد و مستحکم شود و ازینجاست که خردمندان با دشمنان تالیف فرو نگذارند و یکبارگی

طمع از دوستی منقطع نگردانند و نیز بر سر دوستی اعتماد کلی جایز نشمرند و بوفای او مستظهر و مستوثق نباشند و از کلمات

تامات احبب حبیبک هونا ما الی آخره که از مشرب نبوت کبری ترشح گشته همین مضمون شرف وضوح می یابد

نصحم

نظم دوستی آنچنان نمی باید * که نگنجد دران میان موی * دشمنی هم بدان صفت خوش نیست * که ز یاری نماندش بوی
هر دو جانب نگاه باید داشت * هر کرا هست معتدل خوی * و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی ابنای زمان اعتباری چندان ندارد
باید که دانای عاقبت اندیش التماس مصلحت و مخالصت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و جر منفعتی باشد فرو نگذارد و بر وجهی که کار او
انجام میپابد و مصلحت وقت اقتضا میکند ازو در حصول خویش بکار برد تا یمن آن رهنمونی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از
افق کرامت طلوع فرماید و از نظایر این صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که در بیشه بر دع درختی بود که در بلندی از تمام اشجار برسر آمده و به بزرگی و اصالت در میان درختان سرافراز گشته بیت هر درختی که میوه دار بود *
بوستان را از دست برگ نوی * در زیر آن درخت سوراخ موشی بود حریص و محتال طبع تیز دهن زود فهم که یک تامل هزار عقده مشکل بگشودی و به نیم
لحظه صد نوع حیله بخاطر گذرانیدی بیت فو نکر بود موش چاره اندیش * که دیدی حیله صد ساله از پیش * و در حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت
و صیادان آنجا بسیار آمدندی و بر نواحی آن دام نهادندی روزی صیادی نزدیک آن درخت دامی باز کشید و قدری گوشت بر روی دام بست
گربه حریص از آن صورت غافل بوی گوشت بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش بگوشت نرسیده حلقش بحلقه دام گرفتار شد نظم
حرص است که جمله را بدام اندازد * و اندر طلب مال حرام اندازد * حرص است که جمله خلق را آسایش * باز ارد و در حجره مدام اندازد
القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمد از روی احتیاط بهر طرف چشم می انداخت و بهمین و یسار و زیر و بالا نظری افکند ناگاه
چشمش بر گربه افتاد آنکه دیده اش از مشاهده دیدن او تاریک شد دل از جا برد و نیک در نگریست او را بسته دید صیاد را دعا میگفت و در قید
گربه شکر گذاری میکرد ناگاه بر یکجانب راه راسوی دید در کمین او نشسته و تیر توجه در کمان قصد نهاده روی بدرخت آورد و زاغی مشاهده کرد که از بالای
درخت میل گرفتن او دارد دهشت و وحشت بر موش غلبه کرد و هول و هراس بر وی مستولی شد بیت آه از این طالع برگشته که هر روز مرا *
ره بجایی بنماید که بلا پیشتر است * موش اندیشه کرد که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو در من اویزد و اگر بر جای قرار گیرم زاغ فرود آید
من درمیان این بلا چه سازم و این حیرت را بچه حیلت دفع کنم قصه پرغصه خود بکه گویم و دوای درد بیدرمان خود از که جویم بیت ندارم
محرمی کو را صلاح کار خود پرسم * نه غمخواری کزو حال دل افکار خود پرسم * حالا درهای بلا باز است و راه عافیت بس دور و دراز و انواع فتنها
روی کشاده و راه گریز بسته با این همه دل بر جای نباید داشت و دیده بر رهگذار خلاص گماشت که ساقی روزگار اگر وقتی شربت نوش مراد چشانید هم
گاهی نیز زهر قهر با حلاوت رحمت برآمیزد بیت غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام دهر * گر صاف لطف میدهد گاه درد قهر * و مرد ثابت قدم
آنست که نه بپوشیدن خلعت دولتش لب نشاط بخنده آرد و نه در نوشیدن جرعه محنتش از دیده اندوه اشک حسرت بارد بیت ز رنج و راحت

گیتی فرزانگان دل شو خرم ٭ که این جهان گاهی چنین گاهی چنین باشد ٭ واکنون مرا درین ورطه بلا بهتر از سرمایه عقل نیست و هیچ دستگیری به از استاد خرد نه
و هر که رای قوی دارد بهیچ حال دهشت بخود راه ندهد و خوف و حیرت پیرامن دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم میشود که باطن عقلا باید
که بمثابه دریا باشد که اندازه و طرف آن نتوان شناخت و بی غواصی امتحان بقعر آن نتوان رسید و هرچه در وی افتد از اسرار و خفایا پدید نیاید
و هر چند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصله وی نگنجد و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد چه اگر محنت تا حدی رسد که عقل بپوشاند و ملال در ضمایر آن محل باید
کرد و هم مستولی گردد از تدبیر فرو مانند و فواید تجربه و کیاست بدیشان نرسد **نظم** مرد صاحب قدم آنست که از جا نرود ٭ ور چه برگشته بود کار زمین
همچو فلک ٭ مثل مرغ که طوفان ببرد از جایش ٭ نه چو گنجشک که افتد ز دم باد تفک ٭ و هر که اندیشه گوناگون را بخود راه داد و وسوسه بوکه و مگر در سینه
او آغاز خلجان کند بنای تدبیر او فاسد و بازار تامل و تفکر او کاسد شد چندانکه در آینه ضمیر نگرد چون بزنگار وساوس پراکنده و تیره شده باشد
چهره مطلوب دران نبیند و هر چند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصره بصیرت بر مدخیالات فاسد تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود از وی نخواند
و بزرگی درین معنی گفته **نظم** باستواری اندیشه کوش در تدبیر ٭ که از تردد وسواس صد خلل زاید ٭ ثبات رای نماید جمال کار درست
در آب جنبان صورت درست ننماید ٭ مرا هیچ تدبیر به ازان نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا بمعاونت من محتاجست و چنانچه مرا
مدد داد از بن خلاصی روی بنماید او را نیز بمظاهرت و یاری من ازان حبس نجات یابد و اگر گربه سخن مرا بگوش خرد استماع نماید و تمیز عاقلانه در میان
آورد بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آن را بر نفاق و حیله حمل نکند و از آفت مکر و تزویر و شنات زرق و غرض پاک داند هر دو را ببرکت راستی
و موافقت نجاتی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع گشته هر یک پی کاری میگیرند **ع** دوست چون با ماست دشمن پی کاری نشین ٭ انگه موش بعد ازین
اندیشه نزدیک موش رفت و پرسید که حال چیست گربه آواز حزین گفت **بیت** در دام بلاییم خبر میپرسید از سوز درون ٭ هم خشک لب و تشنه جگر و چشم تر ما
تنی دارم بسته بند مشقت و دلی سوخته آتش محنت موش گفت **بیت** نکته دارم نهانی با دهان او دلی ٭ وقت تنگست نمی یابم مجال فرصتی ٭ گربه بتملق گفت
آنچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در اخفای او توقف جایز نباید داشت موش گفت هرگز هیچ شنوده از من جز راستی استماع نکرده و سخن دروغ را
در دلها فروغی نباشد بدانکه من همیشه بغم تو شاد بوده ام و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده و همت من پیوسته بران مقصور بودی که ترا بلای
و مضرتی روی نمودی ولیکن امروز در بلیه شریک توام و خلاص خود در چیزی تصور کرده ام که نیز خلاص تو در آنست و من بدین سبب مهربان گشته حلقه در
دوستی تو جنبانم **بیت** این دوستی است مشتمل بر غرضی ٭ اما غرضی که نفع دارد نه ضرری ٭ و بر فراست و کیاست تو پوشیده نماند که من راست میگویم
و درین سخن صورت خیانت و بداندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعای خود گواه میگذرانم یکی راسو که در عقب بکمین نشسته و یکی زاغ که بر بالای درخت
بر صید ایستاده هر دو قصد آن دارند که مرا از نهاد من بر آورند و هرگاه تو نزدیک شدم امید ایشان از من منقطع و طمع هر یک منقطع میگردد و اگر مرا

ایمن گردانی

این کردانی و تاکید کنی موجب اطمینان خاطر گردد و بپای آری در سایه دولت تو گریزم غرض من بحصول پیوندد و هم بندهای تو بریده شود

و مرا هم این سودا اینک باشد هم ترا گربه بعد از استماع سخن موش در تامل افتاد و بدریا اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب

این حکایات را بقدم فکر بپیماید و عیار این اندیشه را بر محک تامل تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگ است و گربه سر در اندیشه دارد

آواز داد که سخن من بشنو و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش و مطاوعت من پذیرفته تاخیر منمای که عاقل در کارها تردد روا ندارد

و در مهمات توقف جایز نه ع غافل مشو زکار که فرصت غنیمت است ؛ چنانچه من دل بر حیات تو خوش میکنم تو نیز به بقای من خوش باش

که رستگاری هر یک از ما ببقای دیگری متعلق است و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتیبان که کشتی بمدد کشتیبان بکنار رسد و صدق من

بازنمایش معلوم خواهد شد و تعجیل من جهت فوت شدن فرصت است ع ترسم که مرگ امان ندهد تا دمی دگر ؛ و شنیده ام که بر دل روشن شده

که قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار راجح است و من عهد مودت بسته در عهده وفا می آیم تو نیز درین باب سر در جنبان و کلمه بر زبان

ران بیت فرماش رتی که دو چشم امیدوار ؛ بر گوشه‌های او خم ابرو نهاده ایم ؛ گربه سخن موش شنیده و جمال راستی بر صفحات حال او

دیده شاد شد موش را گفت قول تو بر حق مینماید و از فحوای کلام تو بوی صدق می آید و من این مصلحت را می پذیرم و سخن باری عز اسمه را که

وَالصُّلْحُ خَيْرٌ بگوش جان میشنوم از مضمون این سخن نظم تا صلح توان کرد در جنگ مزن ؛ تا نام توان جست ره ننگ مزن ؛

بر خلق جهان در مدارا بگشا ؛ پیش آی سبوی مهر بر سنگ مزن ؛ و از مضمون این سخن تجاوز نمیکنم و امید میدارم که از جانبین همین

این مخالصت مخلص پدید آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خود واجب کرده ام و شکر این منت را ابد الدهر التزام نمایم و من نیز بدستور

که تو عهد کردی پیمان بستم و امید واری چنان است که بپایان برم این عهد که بستم با تو اکنون بگوی مرا چه باید کرد و با تو چه نوع میباید

پرداخت موش گفت چون نزدیک تو آیم باید که تعظیم تمام و احترام بسزا رعایت کنی تا دشمنان مشاهده آن بر تاکید قواعد محبت و خلوص ما واقف

شده خایب و خاسر باز گردند و من از سر فراغت بند از پای تو بردارم گربه قبول این معنی را التزام نمود و موش با امیدواری تمام پیش آمد گربه

رسم اعزاز و اکرام بجای آورده او را اکرام پرسید و انواع ملایمت و دلجوئی و نوازش و مهربانی درباره او رعایت فرمود چون راسو و زاغ این

حال را مشاهده کردند دل از شکار موش بر گرفته مراجعت نمودند چون موش بجانب گربه از آن دو بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و با اندیشه

در فتاد که خود را از بند بلای دیگر چون نجات دهد باهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست دریافت که موش در چه کار است ترسید که بندها نابریده

سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد طریق عتابی که رسم دوستان باشد پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مروت

تو بر خلاف این بود چون بر حاجت خود دست یافتی و بمراد دل فیروز شدی در وفای عهد کاهلی مینمائی و در انجاز وعده دفع می اندیشی و من

و من میدانستم که وفاداری نیست که در طبلهٔ عطار روزگار یافت نشود و حسن عهد جوهریست که در خزانهٔ زمانه موجود نباشد و وفا نایابی سیمرغیست که از و
جز نامی در میان نیست و نیک عهدی بمثابهٔ کیمیاییست که کس را از حقیقت او نشانی نیست **بیت** وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش * موش گفت حاشا که من چهرهٔ حال خود را بداغ بیوفایی موسوم سازم و نام نیکو که بمدت مدید
حاصل کرده‌ام در جریدهٔ بدعهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کمند سعادتست و ارادت و توشهٔ راه آخرت کیمیاییست که خاک تیره را
زر سازد و توتیاییست که دیدهٔ خیره را صاحب نظر گرداند مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از روایح ریاحین مجلس صفا نصیبی ندارد
و دیدهٔ هر دل که رنگ وفا ندیده از مشاهدهٔ انوار مکارم اخلاق بی بهره بود **ع** ای خاک در و سر که در و مغز وفا نیست * گربه گفت چون
میدانی که وفا مشاطهٔ عروس کمالست و جمال چهرهٔ حسن حال باید که تو نیز عذار کار خود را بدین گونه آرایشی ارزانی داری که هر گلعذاری که در آن
نهال وفا روید هیچ مرغ دل بر شاخسار محبتش ترنم نکرده و هر خار که از خار وفا خالی نباشد هیچ صاحب نظر پرتو التفات بر آن نیندازد
و از اینجا گفته‌اند **بیت** از آن که طریق کرم و رسم وفا نیست * گر حور بهشتست که شایستهٔ ما نیست * و هر که از لباس وفا عاری گردد و بعهدی
که بندد وفا ننماید بدو آن رسد که بدان زن دهقان رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که در دهی از
دههای فارس دهقانی بود با تجربه تمام و کیاست لا کلام از جام روزگار تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران دشواری و آسانی دیده **بیت**
جهان پیموده بسیار دل * ظریفی زیرک شیرین زبانی * و این دهقان زنی داشت که رویش شمع شبستان نکوی و لعل شکرینش در شکرریزی
نقل می‌پرستان نقش آمیزی با صد رنگ چون نوبهار و عشوه فروشی با هزار نیرنگ چون روزگار **بیت** مگر ز روح مقدس سرشته‌اند چنینش
که آن لطافت و خوبی ز صد آب و گل نیست * پیر دهقان با چندان هنر که داشت بفقر و فاقه روزگار میگذرانید و تخم توکل در مزرعهٔ وَأُفَوِّضُ
أَمْرِي إِلَى اللَّهِ می‌پاشید و پیشهٔ روزگار غدار خود اینست که سخندانان و ارباب هنر را محروم دارد و بی هنران و نامستعدان را باوج
کامکاری و سرافرازی برآرد **نظم** کج روان را دهند خرمنها * برگ کاهی براستان ندهند * نیشکر زاد هند شکر و قند * همایان را جز استخوان
ندهند * پیر ضایع با آنکه در زراعت بکمال موصوف بود چون اسباب آن کار نداشت عمر به بیکاری و تنگدستی میگذاشتی روزی زنش از
غایت فرو ماندگی زبان طعن بگشود که تا کی در گوشهٔ کاشانه بسر بردن و عمر عزیز در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب
برکت است و اگر از دیوانخانهٔ کرم الرِّزْقُ عَلَى اللَّهِ نوشته‌اند طغرای الْكَاسِبُ حَبِيبُ اللَّهِ نیز بر گوشهٔ آن ثبت نموده‌اند
پس کسب را سبب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را جل جلاله باید دانست **بیت** سبب رزق تست کسب ولی
رازق تو مسبب است * صلاح آن می‌بینم که قدم در طریق کسب نهی و بهر نوع که توانی توشه بدست آری دهقان گفت ای عمر عزیز

اگر

آنچه گفتی بصدق مقرونست و از مرتبهٔ شبهت و غرض پردازی پرورست اما من مدتی درین ده استادی کرده‌ام و اکثر دهاقین این مزرعه
مزدوران من بوده‌اند حالا که ضیاع ضایع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز مزدوری کردن چاره نیست و ننگ مزدوری زیردستان
کشیدن با خود راست نمیتوانم کرد بیت ریزه ریزه خور خویش نیازم بودن ٭ بار انبار کس خود نتوانم برداشت ٭ و اگر لابد حرفی اختیار باید کرد
از بهر صلح رخت بربستن اولی مصرع در غیر وطن شماتت دشمن نیست ٭ بیا تا رو بمحلی دیگر کنیم و بهر وجه که توانیم بسر بریم زن از رنج فقر و بی
برگی بتنگ آمده بود به جلای جلا راضی شد در عزیمت با شوهر اتفاق کرده از آنجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی در اثنای راه کوفته و مانده شده
بسایه درختی پناه بردند و جهت دفع ملال از هر نوع سخنان در پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی محنت غربت اختیار کرده عزم ولایتی داریم که کسی مارا
نمیشناسد و مارا نیز با کسی آشنایی نیست و ممکن که مردم آن ولایت متسلط و جبار یا محیل و مکار باشند و ایزد سبحانه و تعالی لوح جمال بیمثال
ترا برقم فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ بیاراسته مبادا که بافسون و افسانه یا به تغلب و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی و امید کامرانی تمایل
ایشان گشته مهر از صحبت این پیر فقیر برتابی و پیرانه سرم بتاب آتش هجران بسوزی و اگر عیاذا بالله صورتی برین منوال وجود گیرد خود امکان زیستن نیست
بیت ز مرگ بیم ندارم ولی از آن ترسم ٭ که من بمیرم و تو جان دیگران باشی ٭ زن جواب داد که این چه سخنست که بر زبان تو میگذرد
و این چه اندیشه که در خاطر تو خطور میکند ٭ کنیزی میکنم تا زنده باشم ٭ بمیرم همچنانت بنده باشم ٭ اگر مثل این خیالات بودی شغل سفر اختیار
نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل دردمند ننهادمی و من عهد شب اول که قدم در خانهٔ تو نهاده‌ام میخواهم آنرا بقیامت برسانم بیت
بقیامت برم آن عهد که بستم با تو ٭ تا نگویی که در ارزوز وفایت بود ٭ و اگر میخواهی که تا زنی پیمان بندم که تا طاوس روح در روضه بدن
بجلوه باشد طوطی باز از جز شکرستان تو شیرین کام نزنم و تا همای زندگانی بر سر من سایه کامرانی افکنده دارد مرغ دل خود را بسته
دام کس نگردانم اگر در سلوک سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط بپایان رسانیده باشم و اگر در اجل مهلت افتد عهد همانست
بیت دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود ٭ عهد من با تو همانست همان خواهد بود ٭ دهقان بدین سخن خوشوقت گشت و زن بر همین
قانون که ذکر رفت عهد بسته بسوگند موکد ساخت پس بخاطر جمع سر بر زانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد مقارن آن حال سواری بدانجا
رسید بر مرکبی تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار روی او بدیدی گمان کردی
که صبح صادق از افق مشتری طالع گشته و اگر دیده مردم در پرده ظلام نظر بر عارض زیبای او افکندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب
از ورای حجاب ظاهر و لامع شده رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل پر پیچ و تاب گویی نقاش حکمت بپرگار ابداع دایره رخ
عنبر تر بر صفحه رخسارش کشیده با تربیت دهقان فکرت سبزه دلکشی از نواحی چشمه حیاتش دمیده مقطع چوگان ز مشک

برقع تابان کشیده * مه را چو گوی در خم چوگان کشیده * آن خط سبز فام که خضر است نام او * خوش بر کنار چشمه حیوان کشیده * آورده
ز شعر سیه سایبان حسن * بر روی آفتاب درخشان کشیده * زن را که دیده بر جمال با کمال آن سوار افتاد محبت ملک دلش را به تیغ
عشق فرو گرفت و عقل که کدخدای خانه بدنست رخت رحلت بربست زبان حال بدین بیت آغاز کرد بیت سوار آمدی و صید خود کردی
دل و تن هم * عنان صبر بگسستی لجام نفس توسن هم * از آن جانب نیز جوان در نگریست محبوبی دید که مشاطه صنعت یزدانی بجلوه لطافت
چهره دلربای او آراسته و صیقل قدرت سبحانی بنور حسن آینه عارض او را روشنی داده روی که خورشید رخشان از رشک او تافته شده و لعلی که مشک ختن را خطا
از غیرت او جگر خون گشتی * پری چون سیم قد چون صنوبر * همه حالش نکیدکرکوتر * جگر از هر دو چشمش تر نموده * شکر از هر دو لبش بر خورده
لبش گویی که حلوای نبات است * چه حلوای نبات آب حیات است * که جان او نیز اسیر زنجیر محبت و پای دلش بسته کمند ارادت شد بیت
لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت * صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت * و آن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود بعزم شکار بیرون آمده بود و از ملازمان
دور افتاده چون چشمش بر آهوی صیاد افکن آن شهر آشوب افتاد از کمان ابروی او خدنگ دلدوز بجانب سینه اش رسیده تا سوفار جا گرفت اگرچه قصد
شکار کرده بدام عشق گرفتار شد پرسید که ای رشک پری و ای قبله جان آدمی چه کسی و اینجا چون افتادی بیت ای میوه رسیده ز بستان گیتی * وین
آیت نو آمده در شان کیستی * زن آه سرد از دل پر درد برکشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته می پرسی یا از قصه دیده بیخواب استفسار
می نمای بیت سری دارم که سامان نیست او را * بدل دردی که درمان نیست او را * مونس روزگارم این پیر کهن سالست و دل بیقرارم مقارن
اندوه و ملال اساس لباسم اینست که می بینی و سرانجام کار همین که مشاهده میکنی عمری بسختی میگذرانم و از زندگانی هیچ اندیشه ندارم جوان گفت
ای فرزاده دل عمر ذکاء و ای انیس خاطر دلشدگان حیف باشد چون تو شهبازی اسیر قفسی و آنگاه که تو با این روی دلفریب مصاحبت پیر فرتوت
اختیار کنی و با چنین سرمایه حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی بیا تا من ترا بر سریر عزت نشانیده ملکه این ولایت سازم و رایت اجلال
و اعزاز تو در ساحت مملکت برافرازم نظم هر آنچه از عمر پیشین رفت گو رو * کنون روز نوست و روزی نو * بیا تا از در دولت درآیم
چو دولت خوش برآمد خوش برآییم * تو خوش دل باش تا من جان فروشم * تو ساقی باش تا من باده نوشم * زن نوید وصال شنیده از عهدی
که همین زمان بسته بود فراموشش گشت و پیمانه پیمان را بسنگ بدعهدی و بیوفایی بشکست چون پسر او را مایل خود دید گفت ای جان جهان فرصت
غنیمت است برخیز در ذیل من آی تا ترا سوار سازم و پیدا شدن دهقان از فرصت دور قطع کنم زن سر دهقان از زانو برداشته بر روی خاک
نهاد و چست و چالاک بر عقب جوان سوار شده دست اعتماد در کمربند محبت او زد درین حال دهقان بیدار شده سواری دید ایستاده و زنش دست
مراد در کمر او زده دود از نهادش برآمد و گفت بیت یار من دل ز دوستان برداشت * مهر دیرینه از میان برداشت * آخ ای بیوفا

این چه نقش است که برانگیخته و این چه نیرنگ است که با بدعهدی برآمیخته زن گفت فسانه مخوان و فسون مدم که از خوبرویان عهد
طلبیدن همان مزاج دارد که سیم را با ثریا جمع کردن و از جفاپیشگان چشم وفا داشتن چنان باشد که نهال گل در گلخن کاشتن و مگر
تو نشنیده که گفته اند **بیت** گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز ∴ گفتا ز ماه‌رویان این کار کمتر آید ∴ پسر گفت از مقام انصاف
قدم بیرون نهاده و در جفاکاری بکلید دل‌آزاری گشاده بترس از آنکه بمکافات پیمان‌شکنی گرفتار شوی و شامت نقض در عهد بر
ع مکن که رفع پشیمان شوی ندارد سود ∴ زن بقول او التفات ناکرده جوان را گفت زود باش تا از جفای بادیه فراق خلاص یافته خود را
بسر منزل وصال رسانم ملک‌زاده مرکب تیزرفتار هامون‌نورد دریاگذار که شمال تیزرو از همراهی آن باز می‌ماند و وهم تیزگرد تیزگامی او را نمی‌یافت
نظم چو اشک عاشقان گلگون و خوش‌رو ∴ جهان‌پیماتر از شبدیز خسرو ∴ به یک جستن توانستی که چون برق ∴ بجستی از حدود غرب تا شرق
در آن صحرا تاختن گرفت و به یک چشم زدن از دیده دهقان غایب شد بیچاره با وجود مذلت غربت و محنت مفارقت در عقب روان شد
در دهندان راه می‌پرسید و از پی می‌رفت و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را بقائی نباشد ع ذکرهن ما لهن وفاء بر سخن وی اعتماد
ترک وطن مألوف و مسکن معهود نموده‌ام حالا نه روی بازگشتن دارم و نه راه از پی او رفتن تا عاقبت کار من بکجا انجامد و خاتمت کارم بکجا رسد
بیت میروم در پی او گرد جهان بی سر و پا ∴ چکنم کار مرا پا و سری پیدا نیست ∴ اما چون مقدار سه فرسنگ راه رفته شد بچشمه آب و سایه
درختی رسیدند و محبوب کوفته شده و جوان نیز اثر ملال پدید آمده گفتند ساعتی بیاساییم و بعد از آنکه بار دیگر براه درآییم پس از مرکب
پیاده شدند و پناه به سایه درخت آوردند زمانی بر لب آب نشسته از هر باب ماجرای در پیوستند جوان بتماشای وی نگین موی مشکین آن دلبر
بادیه گشاده طره غالیه‌بار بر جوانب رخسار گلرنگ یار چون جعد بنفشه بر صفحه یاسمین معاینه دیده میگفت **بیت** زلف مشکین حلقه‌ات بر روی گلگون بسته اند
می ندانم روز و شب با یکدیگر چون بسته اند ∴ وآن نگار عشوه‌گر در قامت دلفریب آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود از شاخ طوبی تازه‌تر نظر افکنده
و سرفرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شوخ طناز مشاهده کرده این بیت ادا میکرد **بیت** نخل بالای ترا یا رب چه موزون بسته اند ∴ صد هزاران نازکی
بر یکدیگر چون بسته اند ∴ و در اثنای این مقالات زن دهقان را متقاضی طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که تجدید طهارت کند و بجهت رعایت
حرمت این درخت دورتر شد خود را بکنار بیشه که نزدیک چشمه بود رسانید هنوز بکنار بیشه نارسیده شیر شرزه که اسد در مرغزار سما از هیبت او
گام نتوانستی نهاد و ثور در کنار سپهر از پنجه او دم نیارستی زد **نظم** همی آمد خروشان دشت‌پیران ∴ سر چرخ از سهمش گرانان ∴ به پیش ناخنان زهرآب داده
به تیغ ناب چون ناب دلیر ∴ چشم شیر بر وی افتادن همان بود و در بیشه آوردن همان جوان چون صدای غریدن شیر شنید و در بیشه کشیدن دلبر
دید فی الحال خود را بر پشت تکاور افکنده راه بیابان گرفت **ع** بلا را دید رو از یار برتافت ∴ ملک‌زاده از هول جان مرکب بتاخت و از قفا

میگریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته تخمی که در مزرعهٔ بیوفائی کشته بود میدرود ع هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت دریافت

پیر دهقان از پی ایشان افتان و خیزان تا بسر چشمه رسید از ایشان اثری ندید فریاد برکشید و میگفت ف درد اگر رفت یار دلم را دوا نکرد

صد عذر پیش داد یکی را وفا نکرد ف پس از زمان وصال براندیشید و حالت اتصال را بخاطر گذرانیده زار زار بنالید و قطرات حسرت میبارید

بیت چندروزی بُد که ما را در گلستان وصل ف چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود ف دریغ که لمعات انوار مواصلت بظلمات آثار

مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلی و راحت بهجوم سموم خزان بینوائی و محنت نابود گشت نظم دیروز وصال جانان جان افروزی

امروز چنین فراق عالم سوزی ف افسوس که در دفتر عمر ایام ف آن را روزی نویسد این را روزی ف بعد از گریهٔ بسیار و نالهٔ بیشمار بی محبوب دید

که بجانب خانه میرود بی محابا در پی روان شده در محلی رسید که شیر شکم او را دریده بود بعضی از اجزا خورده و رفته پیر از مشاهدهٔ آن حال

سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفائی بوی رسیده بجزای غدر و عقوبت بدعهدی گرفتار شده زمانی دراز بگریست و بر محنت وی و غربت خویش

بگریست بیت ز لب ناله اش بر ثریا رسید ف ز مژگان سرشکش بدریا رسید ف و فایدهٔ این مثل آنست که هر که سر رشتهٔ وفا از دست بگذارد

بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افکنده بیت بیوفائی هر کجا رخت افکند ف عاقبت آنجای را ویران کند ف

موش گفت من دانسته ام که نفاق و حیلت با خلاف کریمان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مروت و فواید محبت تو همین زمان

بمن رسید و طمع دشمنان بیمن دوستی تو از من منقطع گشته بمروت آن لایق است که مکافات آن واجب شمرم و بندهای تو بگشایم اما مرا

فکری دست داده است و اندیشه روی نموده تا غبار آن دغدغه از پیش دیدهٔ تدبیر مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای تو گشاده تواند شد

گربه گفت چنان می نماید که از جانب من خدشه داری و حال آنکه من با تو پیمان موافقت بسته ام و دفتر مودت پیمان شکنی بر تو خوانده خلاف

عهد و میثاق از جملهٔ محالات شمارد سوابق وحشتی که میان ما بوده بگذار که قانون مخالصت جدید آیین مخاصمت قدیم برداشته است

و بتوقع وفاداری و طمع حق گذاری سوگند گشته که دست منفعت حیله دیگر نگرد و جمال مناقب و آیینهٔ محاسن خود را بزنگار فریب و غدر ناقص و معیوب

نگردان ع صاف دار آینهٔ دل که صفا از همه به ف مرد خوب سیرت نیکوسریرت پیک کرشمهٔ تلطف که از کسی بیند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای

دوستی و اختصاص را باوج سپهر رساند و نهال مردمی و مروت را برشحات مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر در ضمیرش دغدغهٔ وحشتی بر زند

و خدشهٔ شبهتی در خاطرش بدید آید فی الحال محو کرده دیگر باز اندیشه از پیرامون عرصهٔ خیال نگذرد علی الخصوص که وثیقتی در میان آمده باشد و بسوگند

مغلظ تاکید یافته و بباید شناخت که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و سوگند دروغ بنیاد عمر را ویران کند

و خلاف وعده آتش سوزنده کانی با نیک دفتی براندازد نظم چون درخت آدمی را بیخ عهد ف بیخ را تیمار می باید بجهد ف

ومن امید دارم ⁂ حفظ سوگند و وفا کار تقیست ⁂ نقض میثاق و عهود از احمقیست ⁂ ورشمار لطف بریده شود ⁂ عهد فاند پیچ پوسیده شود
که تو بحق وفاداری مقدمات آزار فرو گذاری و عهده که بسته درشکست آن نکوشی موش گفت هر کس که در وفای تو سوگند بشکند ع
جان و دلش بزخم حوادث فگار باد اما آنچه از ضمیر خاطر با تو گفتم مرا در مقام تانی و تامل دارد و اگر نه حاشا که من بعهد وفا نکنم و ترا ازین
بندها رهائی ندهم گربه گفت مضمون خاطر خود بازگوی تا من نیز بنظر تدبیر در آن نگرم و پایه خود و اندازه دانش تو معلوم کنم موش گفت اندیشه
آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام و میل خاطر بی شایبه غرض و طمع و بی منفعت ریا و طمع بجانب محبت
و موالات گرایند دویم آنکه از روی اضطرار یا بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افگنند و طایفه اول که بصفای عقیدت و خلوص نیت افتتاح
ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند و بهمه وقت از ایشان ایمن توان زیست و هر انبساطی که نمایند از روی دانش
منحرف نباشد نظم دوست بود مرهم راحت رسان ⁂ ور نه رها کن سخن ناکسان ⁂ زهر ترا دوست چه داند شکر ⁂ عیب ترا دوست
چه داند هنر ⁂ اما آنها که بضرورت دوستی را سپر دفع حذر ساخته باشند یا وسیله جذب و جر منفعت گردانیده حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود
گاه در مرتبه مباسطت بساط نشاط بگسترانند و گاه در مهلکه و مخالفت بنظر نا اتفاقی بجانب یار نگرند شعر که دوستی کنند چون شیر و شکر
که دشمنی سخت تر از شیر و ببر ⁂ و مرد زیرک که همیشه بعضی از حاجات چنین کس در توقف دارد و یکبارگی زمام حاجت خود بکف اقتدار
بنگذارد بلکه در ساختن مهماتش بعذرهای لطیف تمسک میجوید و بتدریج از پی رشته اگر دو سر آنجائی میدهد و خود را نیز نگاه میدارد که سیاست نفس
بهمه حال لازم است و چون برین منوال سلوک کند هم بلقب مروت مذکور گردد و هم بمرتبت رای و دولت مشهور گردد و من با تو بر همین نهج
که گفته شد عمل مینمایم رهای ترا که متکفل شده ام بهیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاهداشت نفس و محافظت ذات خویش نیز
مبالغه تمام خواهم نمود چه محافظت من از تو زیاده است که از آن طایفه که باهتمام تو از قصد ایشان ایمن گشتم و قبول صلح با تو برای دفع ایشان
فرض شناختم و ملایمتی که از طرف تو مشاهده رفت از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون بر من فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم و
یکبار جانب حزم و پیش اندیشی را فرو نگذارم که گفته اند نظم در استحکام کار خویش میکوش ⁂ مکن قانون حکمت را فراموش ⁂ ملکی کو کار بر بنیاد
سازد بنای عقل را آباد سازد گربه گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده و من پایه ترا در خردمندی تا این غایت نمیدانستم و مقدار دانش
و هنر تو بدین درجه نشناختم و مرا ازین سخنان بهره مند گردانیدی و مفاتیح ابواب تجربه و کیاست بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام
فرمای از آن صورت که هم بند من گشاده شود و هم تو بسلامت مانی تقریر نمای که بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت ع هر کجا در دست
دانش مقرر گشته اند خیال من آنست که بندهای ترا ببرم و یک عقده که اصل الباب از برای نگاه جان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری

از قصد من فریضه تر پیش آید و من توانی پرداخت و فراغت است باشد که رنجی بمن رسانی پس آن عقده را بزنم تا ترا از بند و مرا از گزند

خلاصی روی نماید گربه دانست که موش در کار خود کامل است و بافسون و فریب از راه نخواهد رفت ناکام بدان اندیشه راضی شد موش عقدها

برید و یکی که عمده بود برقرار بگذاشت و آن شب را بافسانه بپایان رسانید چندانکه عنقای سحر در افق مشرق بپرواز آمد و بال نور گستر خویش

بر اطراف عالم بگسترد **بیت** فلک تیغ مهر از میان بر کشید ٭ شبی تیره دامن ازو در کشید ٭ صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت

آنست که از عهدهٔ عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده بودم بتمامی ادا کنم گربه را چون نظر بر صیاد افتاد هلاک خود را بیقین لحظه انتظار قتل میکشید

که موش عقدهٔ آخر را برید گربه را از هول جان یاد موش نیامد پای کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاصی یافت در سوراخ

خزید صیاد رشتهای دام گسسته دید حیرت بر دستولی گشته بقیه را برداشت و نا امید باز گشته زمانی برآمد موش سر از سوراخ بیرون کرد

گربه را از دور دید ترسید که نزدیک رود آواز داد که نادیده مکن چو دیده باشی یار را احتراز چرا مینمایی اجتناب از چه رو روا داری مگر نشنیده

که دوست عزیز بدست آورده و برای اولاد و اصحاب خود ذخیرهٔ نفیس حاصل کرده پیشتر آی تا مکافات نیکوی ترا بمروت خویش بجا آورم و محاذات

مردی و مردانگی خود را بخوبترین وجهی مشاهده کنی و من نمیدانم که عذر الطاف بکدام زبان خواهم و شکر نعمت اشفاق و عطاف ترا بکدام بیان

ادا کنم **بیت** هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل ٭ کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را ٭ موش همچنان بر خوشی بسط تحاشی میکوبید

و از ساحت مصاحبت پهلو تهی کرده روی بجانب وحدت و وحشت می نهاد و رقم این مثل بر دفتر خیال میکشید هذا زمان العقوق

لا اوان الحقوق ٭ و بآواز حزین میگفت که زیبا گفته اند **نظم** روزگاریست که از غایت بیدلو درد ٭ نیست ممکن که کسی را سر و سامان باشد

چشم نیکی ز که داریم بعهدی که درو ٭ اگر کسی بد نکند غایت احسان باشد ٭ مرا بر خاطر آن میگذرد که زمان خلوتست و روز کار فراغت و من بعد

این سر صحبت کسی ندارم و رسم مخالطت با ابنای زمان فرد میگذارم **ع** که همدم آرزو کند همدم خویش گربه گفت مکن و دیدار از من

دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنای ضایع مگردان که هر که بجهد بسیار دوستی بدست آرد و بی موجبی آن از دایرهٔ محبت بیرون گذارد

و از نتایج یاران محروم ماند و دیگر یاران از وی نا امید شده ترک مودت گیرند **بیت** بکسی دان که دوست کم دارد ٭ بدتر آنکه گرفت بگذارد

و ترا بر من منت جانی ثابت است و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل عهد محبتی که در میان آورده ام از تعرض انفصال مصون خواهد بود

و میثاق مودتی که بسته ام از معرت نقض محروس خواهد ماند ٭ توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم ٭ ز هر گلی که دمد تا قیامت از گل ما ٭ و مادام

که عمر من باقیست حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو بجان و اکرام جهدی که امکان دارد مبذول خواهم داشت **بیت**

شکر گزارت که همچو گل تو بر توست ٭ سوسن شده ام بصد زبان میگویم ٭ هر چند گربه ازین نوع سخنان در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست

تا جانب مجانبت از پیش بردارد و راه مواصلت گشاده گرداند البته مفید نیفتاد موش جواب داد که هرگاه عداوتی عارضی باشد
بمجرد آمیختگی و تلطفی که از جانبین پدید آید مرتفع میتواند شد و در اندک انبساط و ممازجت از عیوب محجوب نمی افتد اما چون دشمن ذاتی
باشد اگر چه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند بران اعتماد نتوان کرد و از نگاهداشت و مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان گذاشت که بصفت آن
بسیار است پس همان به که چون نسبت جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت من برداری که من خود از آشنایی تو گریزانم و هر که با غیر جنس خود در آمیزد
بدو آن رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود در پای درختی منزل
ساخته و غوکی نیز در میان آب بسر میبرد و گاهگاهی بکسب هوا بکنار چشمه می آمد روزی بر لب آمد و نغمه دلخراش صدای میکرد و از خود بلبلی هزار دستان بر ساخته
باواز ناخوش مرغ دلها را از قفس تن میرمانید **بیت** اگرچه صوت دل آزار نا ملایم داشت ✿ ولی بوصول ادا در کمال زشتی بود ✿ در آنحال موش در
گوشه مقام خود بزمزمه مشغول بود و خواست بیرون آید نعره شور انگیز غوک شنید متحیر شد باهنگ تماشای خواننده بیرون آمد و بسماع نغمات او
مشغول شده دستی بر هم میزد و سری میجنبانید غوک آن اطوار که نمودار تحسین گفت میشمرد خوش آمد باواز موش طرح آشنایی افکند زبان خود اورا
از مصاحبت ناجنس منع میکرد و هوای طبع او را بر مصاحبت موش میداشت القصه باهم خوش بر آمده همواره مصاحب بودندی و حکایات خوش و روایات
دلکش بر یکدیگر خواندندی **نظم** زدند دل بیکدیگر باختند ✿ ز درد ✿ سینه می پرداختند ✿ غوک نزد موش دلش دادی ✿ پنج ساله قصه اش
یاد آمدی ✿ خوشست نطق از دل نشان دوستیست ✿ بیگی نطق از بی الفتیست ✿ موش روزی با غوک گفت من وقتها میخواهم که با تو رازی گویم
و غمی که در دل دارم باز گویم و تو در آنمحل در زیر آب قرار داری **بیت** آنجا که تویی آمدن من مشکل ✿ وینجا که منم هزار مشکل در دل ✿ چندانکه نعره میزنم
از آب نمیشنوی و هرچند آواز میکنم از غوغای دیگر غوکان دیگر استماع نمیکنی حیله باید کرد که چون من بر لب آب آیم تو واقف شوی و بی آنکه نعره زنم از آمدن
من آگاه گردی غوک گفت راست میگویی من بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من بر لب آب آید من در تک چشمه چگونه آگاه شوم و از عهده انتظار او که
برای دیدار من کشیده چگونه بیرون آیم و گاه باشد که من بدر سوراخ می آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته و منتظر می باشم خواستم که ازین معنی شمه
با تو در میان نهم تو خود بکرامتی که داری اینصورت ظاهر کردی و بصفای باطن مکنون ضمیر مرا ظاهر ساختی اکنون تدبیر این قصه هم تعلق بتو دارد
ع ذهن لطیف تو همه فکر نکو کند موش گفت مرا سررشته تدبیری بدست افتاده و چنان صواب دیده ام که رشته دراز پیدا کنم یک سر در پای
تو بندم و سر دیگر در پای خود محکم سازم تا چون بلب آب آیم و رشته بجنبانم تو از حال من واقف گردی و اگر تو نیز بدر زاویه من تشریف
آوری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود از جانبین برین نهج قرار دادند و عقد صحبت برین رشته استحکام تمام یافت همواره از حال هم باخبر بودندی



روزی موش بر لب آب آمد تا غوک را طلبیده و اساس صحبتی افکند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا در آمد و موش را بر داشت و روی ببالا نهاد

رشته که در پای موش بود غوک را از قعر دریا برآورد و چون سر رشته در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد زاغ بپرید و موش را در منقار گرفته

دپایان ترازان غوک نگون را آویخته مردمان آن نقش بوالعجب میدیدند و بر سبیل طعن و طنز میگفتند عجب حالتیست که زاغ برخلاف عادت

غوکی را شکار کرده و هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد میکرد که حالی هم غوک شکار زاغ نیست ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا مبتلا شده

و هر آن چنین سزای کسیست که با غیر جنس مصاحبت کرد ع بی‌فغان از یار ناجنس ای فغان ◦ همنشین نیک جوئید ای مهان و ایراد این مثل آن

فایده دارد که کسی را بغیر جنس خود نباید پیوست تا چون غوک برشته بلا آویخته نشود و مرا خود داعیه آن نیست که با جنس خود درآویزم تا با جنس چه

رسد نظم تو عزلت جوی و راز انجمن باش ◦ رفیق خویشتن هم خویشتن باش ◦ زعزلت شاه مرغان گشت سیمرغ ◦ یکی مرغ است

خوانندش سیمرغ گربه گفت چون داعیه صحبت نداشتی در بدایت حال این همه تملق چرا کردی و بسر در دادی و تخلق صید خود گردانیدی و چون

پای بند دوستی شدم رشته مواصلت قطع میکنی و طرح مهاجرت می‌افکنی نظم ساقی بوفا برسبو بشکستی ◦ چون مست شدم جام زکف بنهادی

چون درد هجر خواستی دل‌آخر ◦ اول می صافیم چرا بخشیدی ◦ موش جواب داد که در اول مرا با تو احتیاج بود عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص از آن

با اهتمام دشمن امید توان داشت هر آینه کردن تلطف برآید و در اظهار آثار محبت کوشد پس از آن اگر ضرری زو تصور کند از صحبت او اجتناب نماید و اگر

نه از روی عداوت و انکار باشد یا از راه نفرت و استکبار چنانچه بچگان بهایم برای شیر از پی مادران دوند و چون از شیر خوردن فارغ شدند

بی‌سابقه وحشتی موانست از ایشان باز دست بدارند و هیچ خردمند آن را بر عداوت حمل نکند اما چون فایده منقطع گشت ترک مواصلت بصواب نزدیکتر

مینماید نظم هر که از او فایده‌ای برسد ◦ دیدن او راحت جان و دلست ◦ وانکه از او فایده نتوان گرفت ◦ صحبت او را ضرر عاجل است

دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر معادات سرشته شده است و آوازه دشمنی ما با سماع رسیده و در طباع قرار یافته و بر دوستی که بضرورت

جهت روا شدن حاجتی حادث گشته باشد چندان تکیه توان کرد و آن را زیاده وزنی نتوان نهاد که چون غرض از میان برخیزد هر آینه بقرار اصل

باز رود چنانچه آب مادامی که بر سر آتش داری گرم باشد یا چون از آتش باز گیری همان سرد گردد که همه کس داند که هیچ دشمنی

موش را زیان کارتر از گربه نیست و من ترا بخود هیچ اشتیاقی نمی‌شناسم جز آنکه میخواهی که از خون من ناشتا شربتی ترتیب کنی و گوشت

مرا بجای نهار بکار بری و بهیچ تاویل نشاید که من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر گردم ع گربه را با موش کی بوده است مهر مادری ◦

گربه گفت این سخنان از روی جد میگوئی یا فی نفس الامر هزل و مطایبه میکنی موش جواب داد ع در جانبازی چه جای بازی باشد ◦ این سخن از

روی تحقیق میگویم و یقین میدانم که بسلامت آن نزدیکتر است که ناتوانی چون من از صحبت توانائی چون تو احتراز کند و مرد عاجز از معاودت

دشمن قادر بپرهیزد که اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش که بهیچ مرهم علاج نپذیرد بیت هر آن کهتر که با مهتر ستیزد ◦ چنان افتد

که

که هرگز بر نخیزد حالا مصلحت وقت در آن می‌بینم که از تو بر حذر باشم و تو از صیاد دست زنی پس از این میان من و تو صفای عقیدت معتبر است و بنای مخالفت
بر رشتهٔ روحانی و تعارف جانی بهتر **بیت** چون میان من و تو قربت جانی باشد ❊ چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد ❊ بر همین اختصار
باید نمود که اجتماع مجالست و نقطهٔ اتصال خارج از دایرهٔ قیل و قال گرد به اضطراب آغاز کرد و جزعی مشتمل بر آب دیده و فزعی منطوی بر سوز سینه
ظاهر گردانیده گفت **نظم** ز هم بریدن یاران تیغ ناکامی ❊ چه هست عادت دوران مرا چه تاوانست ❊ ببین مفارقت جان ز تن چگونه بود
بجان دوست که هجران هزار چندانست ❊ بر این کلمه یکدیگر را وداع کردند و هر یک روی بجانبی نهادند و خردمند روشن‌رای را از این حکایت فایده آنست
که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعات جانب بدقایق حیل تمسک جسته بکلی از ایشان در دوام موافقت
کشید و بوسیلهٔ محبت ایمن شده و بوقت محال از عهدهٔ عهد بیرون آمده آداب حزم و دوراندیشی بجای آورد اگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب
فطنت و فراست این تجارت را نمودار عزایم خویش گردانند و در تقدیم مهمات این اشارات را مقتدای رای خود سازند هرآینه مفاتیح
دخواتیم کار ایشان بزینت دوستکامی مقترن و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل روزبروز فرخنده آثار ایشان را حاصل و متواصل گردد **نظم**
هر آنکس که گنده پرور اهل خرد ❊ بهیچ وجه ملالی بحال او نرسد ❊ ز باب تجربه چون که فتنه بنشانند ❊ غبار نقص بروی کمال او نرسد ❊ بنای رفعت اگر
بر اساس حزم نهند ❊ خلل بر تبهٔ جاه و جلال او نرسد **باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و اعتماد نانمودن بر تملق ایشان** رای جهان‌آرای حکیم
فرخنده رای گفت **بیت** ای چو صبح از یمن سرتاپا صدق و صفا ❊ وی چو عقل اولین بالا بر فضل و هنر ❊ بنقیر از وصمت عیب مبرا و بوجهی از سمت
شک و ریب معرا بیان فرمای مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب راه گریز نیابد و هم خلاص متصور نباشد و او بیکی
از ایشان استظهار جسته قاعدهٔ صلح را تمهید دهد و بمدد مصالحت او از مضرت دیگران برهد و از خطرات مخافت و فتنه فراغت ایمن گردد و عهد خود را
در آن واقعه با دشمن بوفا رسانیده خود را از وصمت نماید و برکت حزم و میامن خرد از گرداب آفات بساحل فوز و نجات رسد اکنون التماس آن دارم
که باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر کسی از ایشان کرد استمالت برآید و داعیهٔ
ملاطفت سر زند بران التفات باید نمود یا آنرا مطلق در ضمیر جای نباید داد برهمن گفت **بیت** ای چو وهم از افتتاح آزمایش دوربین
وی چو عقل از ابتدای آزمایش کاردان ❊ هر که بفیض روح قدس مستظهر باشد و بمدد عقل کل متمسک بود هرآینه در کارها احتیاطی نامتر واجب بیند
و مواضع ضر دانسته و مواقع نفع و ضرر نیکو شناسد و بر وی پوشیده نماند که از دوست آزرده و حریف رنج دیده پهلوتهی کردن لایق‌تر
نزدیکتر است و از مکامن مکر کینه کوش و غدر گندم‌نمای جوفروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خاطر خاصه که تغیر باطن و تفاوت
اعتقاد او بچشم خود معاینه بیند و دغدغهٔ دل خود و خدشهٔ ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده نماید **بیت** چو آزرده گشت خصم ایمن مباش ❊

٥٦

خراشیده را است قصد خراش گر اول در آید بلطف و خوشی در آخر بسی محنت از وی کشی و هر کرا از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده باشد

باید که آنرا محل نیکو پید لب زد و بچرب زبانی و تلطف فریفته نگردد و جانب هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر خلاف

این معنی از وی در وجود آید تیر آفت را از جان هدفی ساخته باشد و آتش بلا را در سینه برافروخته ایمنی از خصم محتالی بسیار آورد ع تخم غفلت

هر که کارد رنج دل بار آورد و از جمله حکایات که درین باب بر دفتر خاطر اولو الالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبره مرتبهٔ جلالی و مزید

کمالی دارد شاه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همتی عالی و رای روشن قصر رفیع القدر

سلطنت را بسعی معمار شوکت بقبهٔ سماک رسانیده و بنای وسیع الفضای مکرمت را بمدد مهندس حشمت از ذروهٔ فلک الافلاک گذرانیده

بیت ملک کوکبه شاه جمشید تخت ٭ فلک مرتبه ماه خورشید بخت ٭ و با مرغی که او را قبره میگفتند انسی تمام داشت و آن مرغی بود با حسن کمال

و نطق دلکشای و صورت مطبوع و هیئات زیبا همواره ملک با او سخن گفتی و جوابهای شیرین و سخنهای رنگین او استماع کردی نظم

سخنهای زیبای رنگین خوش است ٭ حکایات شیرین بسی دلکش است ٭ کسی گر ز بنها بود بهره مند ٭ کندش بزرگان شاهان پسند ٭ قضارا

قبره در کوشک بیضه نهاده بچه بیرون آورد ملک از غایت دلبستگی فرمود تا در تعهد آن بچه غایت جهد بجای آوردند و هم از روز پادشاه را پسری آمد

انواع نجابت از ناصیه او تابان و شعاع سعادت بر صفحات حال او درخشان بیت مهی بر اوج سپهر کمال طالع شد ٭ که کس ندیده

چنان ماه در هزاران سال ٭ خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی ٭ فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال ٭ از آن نهال شرف تازه گشت

روضهٔ ملک ٭ چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال ٭ چندانکه بچه قبره می بالید شهزاده نیز نشو و نمای می یافت و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم

افتاده بود پیوسته ملکزاده با آن مرغک بازی کردی و هر روز قبره بکوهها بشتافتی و از میوه‌ها که مردم از آن ندانستندی و اگر دانستندی

بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد آوردی یکی بملکزاده دادی و دیگری را به بچه خود خورانیدی کودکان متلذذ گشته بنشاط و رغبت

بخوردندی و از منفعت آن هرچه زودتر در قوت ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت چنانکه در اندک مدتی بسیار ببالیدند بیت

گشتند سربلند بنشو و نمای خویش ٭ چون سبزه تر از اثر فصل بهار ٭ و قبره بوسیلهٔ آن خدمت هر روز جاه و رفعت زیاده میشد و عنایت

باعث قرب منزلت می افزود یکچندی برین بگذشت و زمانه بسی سفید و سیاه و لیل و نهار در نوشت روزی قبره غایب بود بچه او در کنار

شاهزاده جست و بپر پنجه خشونت دست او را ریش گردانید آتش خشم شاهزاده در اشتعال آمده نقاب حفظ و صدق افکنده ناگهان

در چشم مردی و مروت زده حق صحبت و الفت قدیم را بر باد داده پای او را گرفته گرد سر بگردانید و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال

با خاک برابر گشت و در شکنجه بلا هلاک و ناچیز شد بیت دریغا که شاخ گلی نو شکفته ٭ فرو ریخت از تند باد خزانی ٭

چون قبره باز آمد وبچه خود را کشته دید بیم بود که مزاج روحش از قفس قالب پرواز کند از هول آن واقعه نمودار فزع اکبر در دلش
پدید آمد و از وقوع آن حادثه اثر اندوه در سینه اش کالنقش فی الحجر جایگیر شد و فریاد و نفیر آه بمنزل ماه رسانید و گفت بیت
ده که کحل روشنی در چشم عالم بین نماند ❊ برگ عیش و شادمانی در دل غمگین نماند ❊ بعد از جزع بسیار و فزع بیشمار با خود اندیشید که
این آتش بلا تو افروخته و متاع فراغت را ببوغای محنت تو فروخته ترا درین خاری بی سر و پا و آواری آشیانه باید ساخت یا حرم سرای
سلطان چه کار داری و بتربیت بچه خود مشغول باید شد با تابکی پسر پادشاه چرا مشغول شوی اگر بگوشه و توشه خود قناعت میداشتی
امروز بدین بلا مبتلا نگشته این غصه غصه نمیکشیدی و حکما گفته اند بیچاره کسی که بصحبت جباران در ماند که زمام عهد ایشان بیثبات
سست بود و بنای وفای ایشان قوی ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را بسیب جفا خراشیده دارند و سرچشمه فتوت را بخاک بدعهدی
و ناانصافی انباشته سازند نه اخلاص و مناصحت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقه خدمت و رابطه ملازمت قدر و قیمتی بیت
برای خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت ❊ مکن اوقات خود ضایع که نه مزد است و نه منت ❊ عفو جرایم را که صفت آزاده مردانست
در مذهب انتقام نارو او حرام شناسند و حق ناشناسی که سمت اهل کفرانست در شرع نخوت جایز و مباح پندارند اگر از جمعی که سوابق
خدمت مخلصان فراموش کنند چه فایده توان گرفت و در ملازمت گروهی که رابطه محبت بی غرضان از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل
توان کرد شعر حیفست که در زمره مردان بریش نام ❊ او را که حق صحبت یاران نشناسد ❊ و من بقومی در آمیخته ام که در جانب خود ارتکاب کارهای
بزرگ را حقیر شمارند و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شمارند بیت [illegible] در راه هنر باز نمایند دگر ❊ هنری هست ترا عیب عظیمش خوانند ❊
باری فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد و تا کینه بچه خود را ازین ظالم بی رحم ستمکار خونخوار که همزاد و همنشین و مونس و قرین
خویش بی موجبی بکشت و همخوابه و همخانه را بی سببی هلاک کرد باز نجویم قرار نخواهم گرفت بیت بیکسو نهم مهر و آزرم را ❊ بجوش آورم
کینه گرم را ❊ پس آنکه بی محابا بر روی ملکزاده جست و چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت را برکنده پرواز نمود و بر کنگره
کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر گریها کرد و خواست که بحیلت مرغ را در دام فریب آورد و در قفس بلا محبوس سازد و آنچه
سزای اوست بتقدیم رساند بزیر کوشک در آمد و در برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار ازین بالا بزیر آی که بجان ایمنی مصراع
گر زدست جور شکست خطای رفت رفت ❊ حالا صحبت مرا برهم مزن و نهال عیش مرا پژمرده مساز قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو
بر همگنان فرض است اما مدتی در تامل سرگردان شده تا بسر حد این اندیشه رسیده ام که بقیه عمر کعبه آمال و قبله اقبال جز درگاه شاه
نباید شناخت و مرکب همت جز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت و گمان بود که در سایه حمایت تو چون کبوتر حرم و فه

وفارغ بال توانم بود و در عهده مروت سعی نموده بمرتبه صفا توانم رسید اکنون که خون پسرم در حریم سلطنت چون قربان حاجیان

مباح داشتند چگونه مرا آرزوی طواف این خانه باقی ماند و با اینهمه اگر داشتمی که جان شیرین را عوض هست لبیک زنان احرام خدمت

گرفتمی ولیکن بیت مرغی که رسیده گردد از دام ؛ من بعد بدانه کی شود رام لا یلدغ المومن من جحر واحد مرتین نصیحت پیوسته

مرد زیرک باید که یک چیز را دو بار نیازماید و از زخم جانوری دو بار گزند نشود شنیده این مثل را که ارباب عقل گفته‌اند ع من جرب

المجرب حلت به الندامه ؛ و نیز بر ضمیر ملک روشن است که مجرم را ایمن نباید زیست که اگر در عقوبتی عاجل توقفی رود عذاب آجل

متوجه خواهد بود و اگر بمساعدت بخت از ان بجهد اولاد و احفاد وی را تلخی نکال او بباید چشیدن و خواری عقاب و وبالش باید دید

چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل است و طینت روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنانکه پسر ملک با چون من غدری

اندیشید و از من بی اختیار بلکه بطریق مکافات المی بوی رسید و ممکن نیست که کسی زهر ستمکاری جرعه نوشد و بخمار آن مبتلا نگردد

و در چمن اعمال نهال بیداد نشاند و ثمرهٔ عقوبت و عذاب برندارد بیت ابلهی را که تخم حنظل کاشت ؛ طمع شکر نباید داشت

و ملک گر حکایت دانادل و دزدان استماع نکرده و رسیدن مکافات بدزدان بسمع شریف نرسیده ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده‌اند که در شهر رقه درویشی بود باخلاق پسندیده و آداب ستوده آراسته و بجمال اقوال و افعالش بازار

مکارم اوصاف و محاسن عادات پیراسته بواسطه آنکه دلی داشت بحقایق معرفت دانا اورا دانادل گفتندی و اهالی شهر او را

دوست داشتندی بیت او را که کمال معرفت شد حاصل ؛ هم مونس جان باشد و هم مرهم دل ؛ وقتی از اوقات متوجه

زیارت بیت الحرام شد و بی رفیق و همدمی روی براه آورد دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با وی مال هست قصد کشتن

او کردند دانادل گفت با من از مال دنیا چندان چیزی نیست که توشهٔ راه حج تواند بود اگر غرض شما بدین مقدار حاصل میشود مضایقه

نیست مال ببرید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه بسر برم و دیدهٔ انتظار کشیده را از خاک آستان حرم توتیای کشم

بیت روم بکوی وی و سر بر آستان بکنم ؛ غبار خاک درش توتیای دیده کنم ؛ دزدان بی‌رحم بدان سخن التفات نانموده بقتل

وی شمشیر در کشیدند و بیچاره متحیر وار بهر طرف مینگریست چنانچه رسم فرو ماندگان باشد یاری و مددکاری میجست و از ان بیدای

پر وحشت و صحرای با هول و هیبت مشفقی بنظر وی در نیامد مگر آنکه بر زبر سر ایشان جوقی کلنگان می‌پریدند دانادل آواز داد که ای

کلنگان درین بیابان بدست ستمکاران گرفتار شده‌ام و جز حضرت عالم الخفیات کسی از حال من خبر ندارد شما کینهٔ من ازین جماعت

بخواهید و خون من ازیشان باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری گفت دانادل گفتند باری دل تو از دانایی هیچ خبر ندارد

ما را معلوم شد که تو بی‌عقلی و هرکرا عقل نیست کشتن او زیاده وبالی ندارد دانادل گفت سَوْفَ تَرَی إِذَا انْجَلَی الْغُبَارُ دریغا که از مکافات
بگوش شما فرو میخوانم و شمه از مجازات عمل بنظر شما درمی‌آورم ولیکن گروهی که صفات صُمٌّ بُکْمٌ عُمْیٌ فَهُمْ لَا یَرْجِعُونَ لازم ذات
ایشانست ازین معنی خبر دارند بیت اگر گوش دارد خداوند هوش ۞ ازینسان سخنها خوش آید بگوش ۞ چنانکه دانادل میگفت گوش و هوش
ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود و باصره بصیرتشان مشاهده جلوات جمال حقیقت حق نمود او را هلاک شد و کاوش ببردند چون خبر
کشتن او باهل شهر رسید ملول گشتند و بر فوات او تاسفها خوردند و پیوسته طالب و بودندی که مگر کشندگان او را بیابند آخر الامر بعد از مدتی
بعید بیشتر اهل شهر بمصلی روز عید حاضر شده بودند و کشندگان دانادل دران مجمع گوشه گرفتند در اثنای او فوجی کلنگان از هوا در آمده
بالای سر دزدان پرواز میکردند و بنوعی آواز میدادند که از شغب و فغان ایشان خلق [illegible] و از کار خود میماندند یکی از دزدان بخندید و بر سبیل
استهزا بایاران خود گفت که همانا خون دانادل میطلبند قضارا یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود این سخن بشنید دیگری را اعلام داده هم
در ساعت ایشانرا گرفته بانگ مطالبه متعرض شدند و مکافات خون ناحق در ایشان رسید و بقصاص رسیدند نظم که کرد در همه عالم
کمان ظلم بزه ۞ که تیر لعنت جاویدش نشانه نشد ۞ که در زمانه بی اعتبار طرح ستم ۞ خیال بست که خود غیرت زمانه نشد ۞ این مثل برای آن
آوردم تا معلوم گردد که جرات من در زخم شاهزاده بتقاضای مکافات و اقتضای مجازات بود والا مرغ شکسته بال را قوت این کار کجا باشد
و چون این صورت از من در وجود آمده حالا حکم حاکم خرد نیست که بحکم تو کار کنم و اعتماد نموده برسن مخادعت و فریب در چاه نروم ع آن به
که حذر نمایم از خدمت شاه ملک فرمود آنچه گفتی بصدق و صواب مقرون بود بفواید حکمت و عواید فضیلت مشحون و من میدانم که بفحوای
الْبَادِی أَظْلَم گناه پسر من بود که بی سابقه جرمی بچه ترا بقتل آورد و تو بر سبیل مکافات که جَزَاءُ سَیِّئَةٍ سَیِّئَةٌ مِثْلُهَا عوض آن کردی
هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام ننمودی و همین باصره او پسندیده کردی نه ترا گناهی متوجه است و نه ما را آزاری باقی قول مرا باور کن و بیهوده
در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدانکه انتقام را از معایب مردان میشمرم و عفو را از هنرهای جوانمردان میشناسم هرگز دست در پیش نفی
هنر نخواهم نهاد و روی قبول بجانب عیب نخواهم آورد بلکه مدعای من آنست که در مکافات بدی نیکوی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید شود
در برابر آن نفع بوی رسانم بیت ما عادت خود بهانه جوی نکنیم ۞ جز نیکویی و نیک خوی نکنیم ۞ آنها که بجای ما بدیها کردند ۞ گر دست
دهد بجز نیکوی نکنیم ۞ قبره گفت باز آمدن من ممکن نیست که خردمندان از صحبت یار مستوحش پهلو کرده‌اند و در فواید بزرگان مذکور است
که مردم آزرده را هرچند لطف و دلجوی زیاده واجب دارند و اکرام و احسان بنسبت ایشان فریضه شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود
و بران تقدیر احتراز لازم تر آید نظم عزیزی من چو آزردی کسی را ۞ مراعاتش مکن تا میتوانی ۞ که هرچند از تو خدمت بیش بیند

مرا او را پیش گیرد و بد کافی ∴ ملک گفت ای قره از این کلمات درگذر که تو مرا بجای فرزندی و انسی که مرا با تست با هیچکس از متعلقان و خویشان نیست
و کسی به نسبت کسان خود بد نیندیشد و با مخصوصان خود در مقام انتقام و خصومت نباشد قره گفت حکما در باب اقربا سخن گفته اند و حال هر یک
به تفصیل باز داده بر این منوال که مادر و پدر و برادران و مثابه رفقا و یاران و خال و عم در مرتبه آشنایان و زن در مقام همصحبتان و دختران در موازنه
خصمان و سایر خویشان و ندمان در مرتبه بیگانگان اما پسر را برای بقای ذکر خواهند و با نفس و ذات خویش یکی شناسند و دیگری در عزت
و حرمت با او شریک نه زند و من هرگز بجای پسر توانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری و در وقت نزول بلا و هجوم آفت و عنا
جانب مرا فرو گذاری که هر چند کسی را دوست دارد و گوید ترا بر خود ایثار میکنم و بجان در مقام مضایقه نیستم ع جان چه چیز است که بهر تو
فدا نتوانکنم ∴ لیکن بوقتی که فتنه و حادثه گردد و کار بدان رسد که بر سر جان بر باید خواست بی شبهه خود را از مضیق آن خطر بعرصه سلامت خواهد کشید
و بهیچ نوع نقد هستی را نثار دیگری نخواهد کرد بیت مردی باید که از بلا نگریزد ∴ و ز بهر کسی از سر جان برخیزد ∴ دیگر گفت ای ملک مگر حکایت
پیرزن و مهستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود که باز نمای که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که بنول
کی ... در صحرا حال دختری داشت مهستی نام که ماه تمام از تابش رخسارش رشک میبرد و مهر جهان افروز از عکس عارض او از تابش در عرق مخجلت
می نشست نظم شیرین سخنی که هوش میبرد ∴ رونق شکر فروش میبرد ∴ نازی بهزار فتنه در دهر ∴ چشمی بهزار کشته در شهر ∴
ناگاه چشم زخم روزگار ناساز کار بدان سرو گلعذار رسید سر بر بستر بیماری نهاده و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران
رسته شد سمن تازه اش از تاب حرارت بی آب و سنبل پر شکنش از تب محرق بی تاب گشت بیت چو زلف سنبل های عنبر فشش
نگشت بر تافت چشم نازنینش ∴ پیرزن گرد سر دختر میگشت و از روی نیاز و زاری بچشم چون ابر نوبهاری میگفت الهی بادر جان مادر
فدای تو باد و سر این شکسته در گوشه محنت مانده خاک پای تو خود را صدقه تو میکنم جانی که دارم برای بقای تو فدا میسازم ع
گرت دردسری باشد مرا بر گرد سر گردان هر سحرگاه با ناله و آه گفتی خدایا برین جوان نادیده جهان ببخشای و این پیر فرتوت از عمر
سیر آمده را در کار او کن نظم از عمر من آنچه هست بر جای ∴ بستان و بعمر او در افزای ∴ گرچه شده ام چو مویش از غم ∴ یک موی
مباد از سرش کم ∴ القصه پیرزن آنجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در وفاداری میکوشید و جانی که داشت
بفرزند دلبند می بخشید قضا را ماده گاوی از آن پیرزن از صحرا باز آمد و بمطبخ در رفت و بوی شوربا سر در دیگ کرده آنچه بود
بخورد چون خواست که سر بیرون آورد نتوانست گاو بیطاقت شده همچنان دیگ در سر از مطبخ بیرون آمد و از این گوشه بدان
گوشه میرفت پیرزن در وقت باز آمدن گاو در خانه نبود از سر این قضیه وقوفی نداشت چون نگاه در آنکه بدان شکل و هیات چیزی دید

که گرد خانه بر می آید تصور کرد که عزرائیلست بقبض روح مهستی آمده نعره بر داشت و بزاری تمام گفت نظم ملک الموت من نه مهستی ام
من یکی پیر زال محنتی ام گر تو خواهی که جانش بستانی اندران خانه است تا دانی گر ترا مهستی است اندر کار نیک او را
مرا بگذار بی بلا نازنین شمرد او را چون بلا دید در سپرد او را تا بدانی که نیست در خطری هیچکس را ز خود عزیزتری و من
امروز از همه خلایق مجرد شده ام و از همه علایق منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه برداشته که راه آخرت من بدان کران
باز شد تحمل بار دیگر ندارم ترسم که تن ضعیف این بار بر تابد و کدام جانور را این طاقت تواند بود که جگر گوشه او را پیش کباب کرده میوه
دلش را بباد تاراج بر دهند و روشنائی دیده او را در ظلمات فنا افکنده رخت جانش را از پیش بر دارند و من چون فرزند ارجمند
که نور دیده پر نم و سرور سینه پر غم بود بر اندیشم دریای تاسف در موج آمده کشتی شکیبائی بگرداب اضطراب انداز و شعله آتش
تحسر بالا گرفته متاع صبر و بردباری را یکبار بسوزد نظم اندر جهان منم که محیط غم مرا پایان پدید نیست چه پایان کنار هم گفتم
بصبر ساحل دریا شود پدید اکنون شکست صبر و قرار هم و با اینهمه بجان این نیستم و بدین تواضع و تملق فریفته شدن از روش
خردمندان دور دیدانم لاجرم ابیت یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین میخواهم بیت وصلی که دران ملال باشد هجران به از آن
وصال باشد ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافته اگر بروجه ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت مناسب نمودی ولیکن بر سبیل
قصاص کاری کردی و بطریق اختصاص جزای عملی بجای آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابله چنان فعلی که از
فرزند من صادر شده بچنین مکافاتی امر مینماید پس موجب رحمت و سبب نفرت چه تواند بود آخر بر اندیش که پیش از ولادت فرزند
انیس اوقات و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر من از کتم عدم بفضای وجود آمد مهر پدری اقتضای آن کرد که هر چه از وی
دران ماده او را با تو شریک کردم و مجالست تو و موانست وی عمر برفاهیت میگذرانیدم و اکنون که چشم زخم زمان نقصانی بگوهر باصره اش
رسانید و ذوق که بدیدار وی داشتم خلل پذیر شد اما مسرت گفت و شنید و بهجت صدا و ندای تو باقیست چنان مکن که این
نیز بکلی منطفی گردد و مرا البقیة العمر معتکف بیت الاحزان خواهد شد و باندوه ملال و غصه و کلال باید گذرانید شعر من با تو همان
مطرب باشاه قبره گفت چگونه بوده است آن حکایت ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز و شیرین نواز
که بالحان دلفریب پای عقل از مرکب بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بر گرفتی بیت از دو خوشگوی تر از چنگ آواز
ندید این چنگ پشت ارغنون ساز پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته بنغمات دلاویز و دستانهای نشاط انگیزش وقت
خوش بودی بیت نوای مطربی بشنو که صوت راحت افزایش بزیر و بم چو ناهید آورد در چرخ گردان را و این مطرب غلامی قابل را تربیت میکرد

ودر سازندگی و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه میداد تا اندک زمانی را کار از خواجه بگذرانید و آهنگ سازو نغمه پردازی بمقامی رسانید که
آوازهٔ قول و غزلش از اندازهٔ تصور و وهم و خیال درگذشت و از صوت صدای غزلش سامع جوامع اعزه و اماثل پر گشت **نظم**
گهی بر ترانهٔ دلاویز : بازار نشاط عیش را تیز : چون گوشهٔ عود ساز کردی : ناهید دو گوش باز کردی : شاه از حال غلام آگاه شد و بتربیت
تقویت او التفات نمود تا حدی که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره نغمات فصیحش که از معجز مسیح خبر دادی مشغوف بودی
و بنوای عود خاطر عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد بزم آهنگ عشرت میفرمودی غرق حسد در دل مطرب در حرکت آمده غلام را
بکشت خبر بپادشاه رسید باحضار مجلس امر فرمود و چون مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت با او عتاب آغاز
کرد و گفت ندانستی که من نشاط دوستم و نشاط من بدو قسم بود یکی در صحبت از سازندگی تو و دیگری در خلوت از نوازندگی غلام ترا
چه ضرر بدین داشت که غلام را بکشتی و نیمهٔ نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرمایم تا ترا از آن شربت که غلام را چشانیده بچشانند
تا دیگر باره کسی بر مثل این جرات اقدام ننماید مطرب از قول شاه سر در پای آمد گفت شاها من بد کردم که یک نیمهٔ نشاط پادشاه را
باطل کردم اما آنکه پادشاه مرا میکشد تمام نشاط ضایع میسازد چگونه است پادشاه را خوش آمد نوازش فرمود از کشتن آزاد کرد غرض از
ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب و خوشدلی من بواسطهٔ فرزند نقصان پذیرفته و تو نیز که از فراق میشوی نزدیک شد که پشت امیدم
چون قامت چنگ خمیده گردد و سینه از زخم ناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود و آخر الامر یار از مفارقت دست داد باری حالا
در هجر اختیاری مکوش و دامن جمعیت را از دست مده **بیت** خود مکن بیگانگی یاری که میدانی که چرخ : آشنا یار از یکدیگر جدا میسازد :
قبره گفت چشم در نهانخانهٔ دل پوشیده است و کینه در زاویهٔ دل مخفی مانده چون کس را بران اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید
اعتماد را نشاید چه زبان در معنی از مضمون آنچه در ضمیر مکنون است عبارتی راست ادا نکند و بیان در فحوای مخزونات خاطر حق امانت
بجای نیارد اما دلها بحکم القلوب تتشاهد یکدیگر را شاهد عدل و گواه راست باشند **بیت** حدیث سر دل از دل بدان و بس :
زبان و لب بران محرم نباشند : و زبان تو آنچه میگوید دل با او موافق نیست و دل تو آنچه دارد در زبان در ادا دادن صادق نه
صد جان فدای آنکه زبان و دلش یکیست ای ملک بمن صعوبت صولت ترا بگوش شناسم و از نهیب سیاست تو نیک با خبرم **بیت**
از کوه گاه زخم گران تر کنی رکاب : و ز باد وقت حمله سبکتر کنی عنان : بهیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم بود و بکنف از ضرر
سطوت تو آرام نتوانم گرفت از جملهٔ آن نیستم که طبیب با او میگفت که داروی چشم را تو نسبت بیشتر است از داروی درد شکم
ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** قبره گفت مردی بنزد طبیب آمد و از درد شکم بیقرار گشته در زمین غلطید و از

صعوبت الم زار زار مینالید و استغاثه ع ای طبیب آخر دوای کن که کار از دست رفت د طبیب بطریقی که ارباب حکمت و قانون معرفت
اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاج کامل که سبب شفای عاجل تواند شد اقدام نمایند ازوی پرسید که امروز چه خورده
مرد ساده دل گفت پاره نان سوخته خورده ام و بدان غذا که مشابه انگشت بود تنور معده را تافته ام طبیب بلازمان فرمود که داروی که چشم را جلی
دهد و روشنی افزاید بیارید تا چشم این کس را دارو کشم شخص فریاد بر کشید بیت کاخر چه محل هزل و بازیست د وقت اجلست جان کندن از بیست د
ای طبیب سخریت بر طرف و استهزا بگذار من از درد شکم مینالم و تو روی بمداوا در چشم من میکشی داروی چشم را با درد شکم چه مناسبت است
طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود تا سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از مداوای شکم لازم تر است
و غرض من از ایراد این مثل آنست که تا ملک تصور نکند که من از جمله آنهایم که سوخته را از برشته باز نشناسم و خام را از پخته امتیاز نکنم بیت
بحمد الله که در دانش چنانم د که زهر از شهد دانستن توانم د ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا با من واقع شد بسیار حادث میگردد و امکان دارد
که مخاصمتی جلی از میان مردم بر خیزد و طریق نزاع و جدال مسدود شود اما هر که بنور عقل آراسته است و بزیور خرد متحلی حسب المقدور در اطفای نایره
غضب میکوشد و چندانکه تواند آب حلم بر آتش خشم میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگرچه بغایت تلخ نماید حلاوت مسرت
مندرج است و تحمل نمودن بر مشقت بدبادی هرچند مزاج زهر دارد تریاق بهجت را متضمن نظم غصه مخور زانکه تفاوت در وست د
خشم فرو خور که حلاوت در وست د شعشعه برق در آواز دن است د قاعده ابر فرو خوردن است د سینه دریا نشود پر غبار گرچه که باران کندش سنگسار
فنزه گفت این مثل مشهور است که مَنْ تَهَوَّنَ بِالشَّرِّ وَقَعَ الضَّرُّ هر که آسانی گیرد دشوار افتد این کار آسان دشوار نتوان گرفت و درین
امر صعب تهاون نشاید ورزید و من عمر در مهره بازی چرخ مشعبد الکیف تمسف سخته ام و نفایس اوقات شعب بوالعجبیهای دهر حقه باز در باخته
هر آینه مرا از ذخایر تجربه استظهار وافر حاصل شده باشد و بمکاسب کیاست و سرمایه فهم و فراست سودی تمام بدست آمده و بحقیقت شناخته ام
که شرر اختیار و شراره اقتدار بنای عهد و پیمان را میسوزد و سوزن نخوت کامکاری برشته سطوت جباری دیده آزرم و وفا را میدوزد و آنجا
که شیر هیبت شهریاران دم انتقام بر زمین زند تملق و روباه بازی فایده نخواهد داد همان به که خود را خواب خرگوش ندهم و از خوی پلنگی
هراسان شده چون آهو روی به بیابان نهم که خصم ضعیف را بهیچ وجه با دشمن قوی مجال منازعت نیست چنانچه پادشاه برای دشمن خود
در میان این مثل ایراد کرده ملک پرسید که چگونه بوده است حکایت گفت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود همای همت بی همتای
او سایه صلاح و جناح وفور نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته و عنقای لوای با عظمتش سر رفعت از آشیانه طاوس رنگ آیین
سپهر گذرانیده و بعد از کمال ملک داری انتظام تمام ارزانی داشته و بذل تمامی مصالح شهریاری را از روی اهتمام با تمام

رسانیده **نظم** خسرو تاج بخش تخت نشان * بر سر تاج و تخت گنج فشان * در جهانگیری و جهانبانی * جم وقت و سکندر ثانی
از ارکان دولت ترا اندیشه در ضمیر پدید آمده روی از سده سپهر اشتباه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک را فرصتی در مقام محاربه و مخاصمه
آورد و چون شاه دانست که دشمن روی طاعت از قبله انقیاد برتافته و وسوسه عصیان و دغدغه شیطان در بنیاد اعتقادش راه یافته با
سری پر از جوش از سودای خام خیال سرداری و سروری می پزد و با دلی پر کینه از کدورتهای دیرینه تمنای کامکاری و برتری می پرورد نامه مشتمل بر
شفقت و محبت منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان التفاتی نکرد و بکمند دعوت
هر کجا تصور ملکه سرکردانان بود بجانب خود جذب میفرمود **بیت** پراکنده چندی را کرد لکو * که ناورد جوینده روز نبرد * القصه چون دید
که نوشدارو ملایمت مزاج کثیف ایشان را از نهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمیتواند کرد بدینگونه پیغامی فرستاد که من شیشه و
سنگ مانیم خواه سنگ بر شیشه زنی خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید از ایراد
این مثل فایده آنست که ضمیر منیر شاه روشن کرده که من نیز حکم شیشه دارم با خشم سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم شکن است ملاقات
کردن نیارم **بیت** به بنان آهنین دل نشوی دلا مقابل * که تو آبگینه داری و نه حریف سندان * و هرچند ملک در مقام ملاطفت میخواهد که
بسکنجبین اعتذار صفرای وحشت را تسکین دهد اما در مذهب خود قبول عذر ارباب حقد و حسد خطا است و طلب صلح اصحاب عداوت را
برود انکار جواب دادن امری واجب الالتزام **نظم** ز دوستان سخندان شنیده ام پندی * که بر ملایمت دشمن اعتماد مکن * چو اعتقاد
مضرت ز خصم پیدا شد * مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن * ملک گفت هیچ دکان انقطاع صحبت و بر انداختن دوستی روا نباشد
و مظنه که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم و صحبت مستقیم را بانک شبه برطرف نهادن و رشته
عهد یاری و پیمان دوستداری را بجزوی خدشه از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست **بیت** وفا و عهد تو این بود من ندانستم
نوید مهر تو کین بود من ندانستم * آخر صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران حقیرتر است و بمزلت خسیس تر یافت میشود تو چرا از
عرصه وفای قدم باز پس میکشی و پیمانی که در محبت و مودت با من بسته بپایان نمیبری **ع** وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی بزه گفت
من چگونه بنیاد وفا نهم و از جانب ارکان هواداری منهدم گشت و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت
فرو گذارد و از ترصد فرصت مکافات اعراض نماید و چون حالا بر دور نخوت من دست نمی تواند یافت میخواهد که مرا بمکر و حیله در قبضه انتقام کشد
و بپایه ترسید از کینه که در ضمیر ملوک تمکن کرده چه ایشان بنخوت سلطنت در باب انتقام متعصب باشند و چون فرصت یابند بهیچ
تاویل مجال حجت گوی عذر خواه ندهند و مثل کینها در سینها چون انگشت افسرده باشد اگرچه حالا اثر ظاهر نگردانند چند انکه اثر شراره

غضبی بوی رسد افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و آتش انتقام که از سر آتش حسد و داغهای آه خشک ساخته و پیدا
دیده‌ها را ... هست که باد ذره از انگشت کینه در کانون دل باقی ماند از مضرت آتش خشم ایمن توان بود چون خشم شعله زند
تر و خشک بسوزد ملک گفت عجب حالتیست که تو درین باب بر یک طرف افتاده و جانب دیگر را از دست داده چرا نشاید که
مقدمات وحشت بیمن الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت صفای مخالصت بدید آید قبره گفت اگر کسی توانم
که در مراعات جوانب لطفی تمام بجای آورد در طلب رضا و فراغ دوستان سعی نماید و در وصول منافع بدیشان و دفع مکاره از ایشان
معونت و مظاهرتی واجب دارد ممکنست که آن وحشت از میانه مرتفع گردد و هم کینه جو را صفای جو حاصل آید و هم دل خایف بنسیم امن
و امن مروح شود و من از آن عاجزترم که ازین ابواب آنچه اصل حقد را زایل گرداند و طریق الفت و موافقت را زاید سازد توانم اندیشید
یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس باشم و هر ساعت بتازگی مرگی مشاهده خواهم کرد پس ازین مراجعت
مجانبت ورزیدن و مفارقت را سبب عدت تبدیل نمودن اولی **بیت** از درخت بخت چون بشکفت گلهای وصال ● در بیابان جدایی خار در پایم خوشتر ●
ملک گفت هیچکس بر نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت حضرت باری عز اسمه قادر نباشد و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید بر تقدیر
ازلی و سابقه حکم لم یزلی منوط اند و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیا قاصر است افنا و اماتت نیز جهة وی متعذر باشد و عمل پسر من و جزای
تو بقضای ربانی و مشیت سبحانی انفاذ یافته است و ایشان در میانه اجرای حکم را سببی بیش نبوده اند ما را بمقادیر آسمانی مؤاخذت مینمای
و بتقدیرات الهی سرزنش مکن و بقضای خدای تعالی راضی شو **نظم** بجز رضا بقضای خدا نمی شاید ● بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید ●
از آنچه رفت قلم سر مکش ● [illegible] بیرون رو از خط او گر ترا تمیز باید ● قبره گفت عجز آفریدگان از دفع قضاهای آفریدگار ظاهر و مقرر است
و بر صفحات تصورات اهل تصدیق این قضیه متصور و موضح که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر بحسب ارادت و مقتضای مشیت حضرت
خداوند تعالی عز اسمه نافذ میگردد و بجهد و کوشش خلق دفع و وضع آن بتقدیم و تاخیر در آن صورت نه بندد وَلا مَرَدَّ لِقَضائِهِ
وَلا مُعَقِّبَ لِحُكْمِهِ **بیت** کسی چون و چرا دم میتواند زد ● که نقشبند حوادث ورای چون و چراست ● و با آنکه جمهور علما برین معنی اتفاق نموده
هیچکس نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت بلکه گفته اند اسباب حذر نیز رعایت باید نمود و اتمام امور بمسبب الاسباب تفویض
باید نمود **نظم** سنتی نبود از اسباب طریق ● طالبان را زیر این نیلی تتق ● ای گرفتار سبب بیرون مپر ● لیک عزل آن مسبب ظن مبر ●
با سببها از سبب غافل مشو ● سوی این روپوشها زان مایلی ● و نکته اعقل و توکل مؤید این قول است **ع** با توکل زانوی اشتر ببند
ملک گفت ملخص این مقالات همان است که من خواهان ملاقات توام و آرزومند صحبت تو و در ضمیر خویش فراوان می یابم و با این همه



اشتیاق که از جانب من واقعست از طرف تو جز مقدمات ملال فهم نمیرود بیت تو ملولی و ما و مشتاق • دل بدل میرود چه حاجت این •
قبره گفت اشتیاق تو در آنست که دل خود را بکشتن من تسلی دهی و حال آنکه نفس من حالا رغبت نوشیدن شربت اجل و پوشیدن
لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست است از قبول آن ابا مینماید و احتراز از آن عین صواب می بیند بیت سر بار دگر زدن ز دیوانگی است
و من امروز از دل خویش بر عقیده ملک استدلال میتوانم کرد چه اگر قدرت استطاعت یابم جز بهلاک قرة العین خود پادشاه راضی نمیشوم
میدانم که شاه نیز بواسطه ملال فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان کسی وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته
باشد و هم از آن بابت شربت تلخی تجرع کرده و مدعیان الحق ازین حال غافلند و نازپروردگان راحت دیده از پیرایه درد عاطل بیت
ای ترا خار بپا نشکسته کی دانی که چیست • حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند • و بچشم خود می بینم که هرگاه ملک را از جنابی پسر یاد آید و من
از نور دیده خود بر اندیشم تفاوتی در باطنها ظاهر خواهد شد و تغیری در مزاجها روی خواهد نمود و توان دانست که از آن چه زاید و در آن زمان
چه حالها روی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسب تر است از مواصلت و دوری لایقتر از قرب صوری ع صحبت چه چنین است جدائی خوشتر
ملک را چه چیز تواند بود در آنکس که از جرمهای دوستان اعراض تواند نمود و از سر حقد و آزار بر تواند خاست و مرد فرزانه و خردمند یگانه
بران قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان گذرد که مدة العمر بدان رجوع ننماید و هیچ وقت بر صفحه دل او از اندک و بسیار آن نشانی یافت
نشود و استغفار گنه کاران و اعتذار بدکرداران را بتمام تلقی نماید شر الاشرار من لا یقبل الاعتذار بدترین بدان آنست
که عذر نه پذیرد و کینه عذرخواه در دل گیرد العذر عندی للذنوب یکفره و من باری ضمیر خویش را در آنچه گفتم صافی می یابم و از
صورت خشم و حدت غضب و خیال انتقام در خاطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده و دانسته ام که هرچند گناه
بزرگ بود صفت عفو از آن بهتر خواهد بود بیت گر عظیمست از فرودستان گناه • از بزرگان عفو کردن اعظمست • قبره گفت آنچه
هست اما من گنه کارم و مجرم همیشه ترسان بود و مثل من مثل کسیست که بر کف پای او جراحتی باشد اگر او بقوت طبع بی باک گردد در شب
تیره در سنگستان رفتن نیز متعذر باشد و نزدیک بعون من بجدت بلکه بهمین مزاج دارد و بوجه شرع و قانون ملت اجتناب من از آن
فرض عین است وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ و حکما گفته اند که کس از روش حکمت دور ماند و از منهاج دانش بر طرف
اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند و هر آینه چنین کس خود را در مهلکه افکند و بخور او سبب هلاک او گردد دویم آنکه اندیشه طعام و شراب
نشناسد و چندان تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید و این کس بی شبهه دشمن جان خود باشد سیم کسی که بگفتار خصم در غرور افتد و بقول
کسی از و ایمن تواند بود فریفته شود پیش انجام کار او بخسارت رسد و به ندامت کشد بیت مشو ایمن از حیله دشمنان • میندیش و برتاب از آن سو عنان •

۱۲۷

ملک گفت ای قبره هرچند از در ملاطفت درآمدیم و راه صواب بنصیحتهای دوستانه بتو نمودیم تو همچنان بر حرف خود مانده و دامن قبول از استماع
مواعظ فراچیده و نصیحت درباره کسی که قبول نخواهد کرد بی‌فایده است چنانچه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده‌اند که مرد زاهدی نکوسیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظایف و اوراد جز بموعظت عباد مصروف نبودی
در صحرا میگذشت گرگی دید دهن حرص بشره گشاده و دیده از براه طلب نهاده همگی همت بران وقف کرده که بچنگهای ایذا آزارد و جانوری را
بیجان کرده جهت خوش شود نفس نافرمان ازو بهره بردارد بیت ستیزه کاری پیدا کرد گرگ گرگین ۵ رساند از پی یکسود صد زیان بکسی ۵
زاهد که او را بدان حال دید و از صفحه پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود از انجا که شفقه ذاتی و مرحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت
زینهار پیرامن گوسفندان مردم نگردی و قصد مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی سودی بعقوبت الهی باشد و خاتمت ستمگاری بنکال
و عذاب آنجهانی کشد نظم هر که آیین ظلم پیش نهاد ۵ بند بر دست و پای خویش نهاد ۵ چند روزی اگر سر افرازد ۵ در پیش آخر ز پا در اندازد ۵
ازین مقوله سخنان میگفت و در ترک ستم بر گوسفندان مبالغه از حد میبرد گرگ گفت در موعظه اختصار اختیار فرمای که در پس این پشته رمه میچرد
و ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت گردد و انگاه حسرت فایده ندهد و غرض از ایراد این مثل آنست که چندانکه پند میدهم تو همچنان بر سر
کار خودی و بدان سخن التفات نمی‌نمای بیت مکن که اهل مروت سخن شنو باشند ۵ هزار سال پی یک نکته در گرو باشند ۵ قبره گفت من نصیحت
گوش کرده‌ام و از واعظ خود پند گرفته عاقل او را میشناسم که پوسته در خرد گشاده دارد و آینه تجربه در پیش نهاده و من اینجا آمده‌ام از غایت
خوف و فزع ع عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده‌ام ۵ و مقرر که کسی را بر من دست نباشد پیش چشم که در پیش ازین بر من توقف کردن حرامست
او درین حیرت و تحیر گذرانیدن موجب ملام چه میدانم که ملک خون مرا حلال دارد و آنچه در شرع و مروت محظور است مباح پندارد
پس اقامت من مکروه است و بر خود رحلت نمودن واجب ع رفتم که ازین زیاده بودن خوشم نیست ۵ ملک گفت ترا اینجا اسباب معیشت
آماده است و درهای راحت و فراغت بر روی دل گشاده مشقت سفر اختیار نمودن و برای انتظام معاش متردد بودن هیچ
وجهی ندارد قبره جواب داد که هر که پنج خصلت را بضاعت راه و سرمایه عمر تباه سازد بهر جانب که روی آرد اغراضش حاصلست و بهر جا توجه نماید فواید
رفقا و مصاحبان بدو حاصل اول از بدکرداری بر طرف بودن دویم نکوکاری را شعار خویش ساختن سیم از مواقع تهمت پهلو تهی کردن چهارم مکارم
اخلاق را لازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگه داشتن و کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت
غربتش براحت مؤانست مبدل سازند مصراع دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست ۵ و غافل چون در منشا و مولد خود در میان اقربا و عشایر امین
نتوانند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد چه آنهمه را عوض ممکنست و ذات او را عوض نیست نظم اگر ترا وطنی نیست کار ما بهم



اسیر خانهٔ علت مشو زبهر هوسی ٭ سفرنمای که پیوند دوستی نخواهد ماند ٭ بهر مکان که روی بهر زمین که رسی ٭ ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار توقف
خواهی نمود قبره گفت ای ملک رفتن مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و یک مانده است این سؤال و جواب بآن حکایت عرب و نانوا
ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که عرب بیابان نشین بشهر بغداد درآمد دکان نانوای دید گرده‌ها چون قرص قمر از افق تنور
طلوع کرده و کاک با فروغ سماک قدم بر ذروهٔ دکان نهاده حسن شمسی پنجه حیرت بر رخ آفتاب زده و سوز سنگ بخت گریبان نان سنگ دریده **بیت**
فراز منبر خباز قرص گرم پنداری ٭ که خورشید جهانتاب طالع گشته از گردون ٭ تنور نان و انار خلیل الله را ماند ٭ کزان هر لحظه آید تازه نانی همچو گل بیرون
حاصل عرب بیچاره ببوی نان رمق حیات یافته چون روی نان دید جیب صبر چاک زد و پیش نانوا آمده گفت ای خواجه چند ستانی که مرا سیر نان کنی نانوا
با خود تأملی کرد که این کس بیکمن نان سیر شود غایتش دو من و از سه من درنگذرد گفت نیم دینار بده و چندانکه توانی بخور عرب بر لب دجله نشست
و نانوا نان می‌آورد و عرب باب ترکرده میخورد تا بهای نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ رسید و از آن هم متجاوز شده نانوا را تحمل نماند گفت یا
اخ العرب بحق الخدای که ترا قوت نان خوردن داده که با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه بی‌صبری مکن که تا این آب میرود
من نان میخورم و غرض این مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری جاریست از تناول لقمه بیم و هراس چاره ندارم و از مایده وصال
فایده برداشتن محال می‌پندارم و روزگار میان ما مفارقت افکند که مواصلت را در حوالی آن مجال نیست و زمانه رشتهٔ مصاحبت ما بنوعی گسیخته
کرده‌اند که اندیشهٔ اتصال جز خیال محال نه پس ازین هرگاه که شوقی غالب خواهد شد اخبار سعادت ملک از نسیم سحر خواهم پرسید و جمال با کمال شاه
در آیینهٔ خیال خواهم دید **نظم** گر وصال یار نبود با خیالش خوشیم ٭ کلبهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست ٭ ملک قطرات حسرت از فوارهٔ دیده
بگشود و دانست که امر غریزک بدام در نیاید و داعیهٔ انتقام از خلوتخانهٔ عدم بصحرای وجود نخواهد بار دیگر دانهٔ مکر پاشیدن گرفت و انواع عهد
و میثاق در میان آورد قبره گفت ای شاه جوانبخت و زیبندهٔ تاج و تخت هر چند بنای کرامت را تمهید دهی و اصناف عاطفت در باب ایمنی
و استمالت ارزانی داری و او را بعهود پسندیده موثق و موکد گردانی ممکن نیست که حلقهٔ خدمت در گوش کشم و غاشیهٔ ملازمت بر دوش افکنم **مصراع**
سخن شایع مکن دیگر که با ما در نگیرد ٭ ملک دانست که بسوزن حیلت خار وحشت از پای دل قبره بیرون نتوان کرد و تیری از شست رفته را بر زور
بازوی عذر بدست نتوان آورد گفت ای قبره دانستم که از بوستان وصال تو بوی بمشام آرزو نخواهد رسید و چهرهٔ صحبت جز در صفحهٔ آیینهٔ امید
نخواهد نمود **نظم** آن رفت که در جوی طرب آبی بود ٭ یا در سر زلف آرزو تابی بود ٭ دردا که زمان عیش دوران وصال ٭ بگذشت چنانکه گویا خوابی بود
اما آن طمع دارم که بر سبیل یادگار دو سه کلمه که از تکرار آن آثار سعادت بر اوراق روزگار شاهد رود بفرمای و بتعلیق نصایح دوستانه زنگار
غفلت از مرآت خاطر من که بغبار ملال تیرگی پذیرفته بزدای **بیت** ز بهر ما سخن یادگار خویش بگوی ٭ که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست

دره‌گی

فنزه گفت ای ملک کار جهانیان بر وفق تقدیر ساخته میشود و دران بزیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند و هیچکس نتواند شناخت که منشور سعادت بر نام او رقم زده اند یا او را در جریده اهل شقاوت داخل ساخته لیکن بر همگان واجبست که کارهای خود را بر مقتضای رای صایب بر دارند و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جد بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آید خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال تمکن دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذری پذیرند و هم طاعنان مجال وقیعت نمی یابند

نظم
حکیم گفت که تقدیر سابقست ولی ٭ بهیچ حال تو تقدیر را فرو مگذار ٭ که گر موافق حکم قضاست تدبیر ٭ بکام دل شوی از کار خویش برخوردار ٭ و اگر مخالفت است وارد است معذور ٭ کسی که دارد از انوار عقل استظهار ٭

دیگر باید دانست که ضایع ترین مالها آنست که ازان انتفاعی نباشد و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننماید و لئیم ترین مردمان آنکه در حالت شدت و نکبت جانب دوست را فرو گذارد و ناپاک ترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه از اطاعت مادر و پدر ابا نماید و ویران ترین شهرها آنکه دران ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوش ترین صحبتها آنکه مصاحبان از اول بهم راست نباشند و چون شه را در صحبت من شکی پدید آمده ترک آن انسب و ملاطفات بکلمات بواعث بدل ساختن بصواب اقرب

نظم
رفتیم و وداع ما ز دل باید کرد ٭ وز آب دو دیده خاک گل باید کرد ٭ گر بد دیدی ز ما نکو باید گفت ٭ ور درد دلی بود بحل باید کرد

و برین کلمه با آخر رسید و از شرفه ایوان پرواز نمود و بجانب صحرا پرید ملک انگشت تحسر بدندان تحیر گزید و قدری تاسف خورد و با ملالی از قیاس فهم افزون و اندوهی از سرحد فهم بیرون روی بگوشه نهاده میگفت

نظم
کجا گویم که با این درد جانسوز ٭ طبیبم قصد جان ناتوان کرد ٭ بیان مهربانان کی توان گفت ٭ که یار ما چنین گفت و چنان کرد ٭

اینست داستان حذر نمودن از ارباب حقد و احتراز از تصدیق و تضرع و نیاز ایشان بر دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نانمودن و بخداع و فریب که برای طلب انتقام کنند مغرور نباید شد و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان همانست که خردمند در حوادث دهر و نوایب زمان هر یک را رشد راه نجات داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت مکر و حیله و مخافت او ایمن ننشیند

نظم
خواهی که نباشی بغم و رنج قرین ٭ بشنو سخن پاک تر از در ثمین ٭ از دشمن آزرده تغافل منمای ٭ وز صاحب کبر و کینه ایمن منشین

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتست

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل برهمن صاحب دل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش با ستمالت دشمن آزرده دل آرامش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی بدید اگر چه در ملاطفت مبالغه مینمودند از منهج احتراز منحرف نگشت این زمان نوایر اشتیاق در باطن باشتعال آمده و بار شحه از منبع وصیت بهم جگر سوخته نخواهد رسید و حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجا واثق دارم که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بر عفو پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت و آثار جرم و خیانت واضح بیند بار دیگر ایشان را بنوازد و یا نه اعتماد نمودن برین طایفه

در تازه گردانیدن منصب ایشان بجرم نزدیک بود نیاز پند پای پیطش ولکشی عبارتی جانفزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و رحمت
در بندند از هر کجا اندک خیانتی بینند در باب آن بعقوبت فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند و درین حال دو
علت حادث شود یکی آنکه کارها مختل و معطل ماند دویم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی نصیب شوند و یکی از اکابر ملوک گفته است
که اگر خلق بد نباشند که کام جان با چاشنی عفو چه لذت می یابد هر آینه جز جرم و خیانت هدیه بدرگاه ما نیاورند **نظم** مجرم گر این دقیقه بداند که دم بدم
ما را چه لذتیست ز عفو گناه کار * همواره اجتناب جرایم کند بعمد * دایم بنزد ما گنه آرد باعتذار * جمال حال سلاطین عالم هیچ پیرایه از عفو زیباتر
نیست و کمال قدر عظمای بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز و مرحمت روشنتر نه و مضمون کلام معجز بیان حضرت سید انام علیه افضل التحیة والسلام
که الا انبئکم باشدکم من ملک نفسه عند الغضب اشارتی لطیف میکند بدانکه قوت آدمی را بفرونشاندن شعله خشم
توان دانست و اثر مردانگی و مردی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم تواند کرد **بیت** مردی کمان مبر که بزور است پردلی
با خشم اگر برآیی دانم که کاملی * و پسندیده تر سیرتی که ملوک راست آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت
اخلاق خود را از لطف و عنف خالی نگذارند اما لطف بر وجهی باید که سمت ضعف نداشته باشد و عنف چنان شاید که از وصمت
ظلم خالی بود تا کار سلطنت بسبب امتزاج جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر اشارت خوف و بشارت رجا دایر بود نه مخلصان از
عنایت بیکرانه ناامید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست قدم در عالم جرات نهند **بیت** داشتی قوم خویش را جمشید
دایم اندر مقام بیم و امید * حکمای اسلام جزاهم الله تعالی خیرا گفته اند که ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی
مکارم اخلاق آموخته است و بر عادات مستحسنه و صفات پسندیده تحریض نموده هر کرا سعادت ازلی یار دهد و کار رفته و کفایت ابدی امداد
و اعانت نماید احکام قرآن را قبله دل و کعبه جان خود خواهد ساخت و پیوسته بجان و دل متوجه حریم حرمت این حرم امن امان خواهد شد
و از جمله مواعظ مشتمل بحقایق این مقوله که ذکر میرفت جل طوله والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس
والله یحب المحسنین یکی از پیران طریقت بزبان حقیقت معنی این آیت برین وجه فرموده که خشم فرو خوردن آنست
که در عقوبت مبالغه نزود و عفو آنکه اثر کراهیت از صفحه دل محو گردد و احسان آنکه بار دیگر با دست گناه عذر آورده مرحمت نماید
و محصل آیت دیگر آنکه بنای کارها بر لطف و رفق نهد و در همه ابواب مدارا و مواسا معتبر شناسند که در صحاح حدیث آمده که اگر رفق را
بر صورت مصور گردانند شعشعه جمالش بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهده جمال دلربای او ندارد و هر کس را دیبا تر از آن
شکل و خوبتر از آن هیاتی بنظر در نیامده باشد و بزرگی در یکی و پیشتر این قطعه همین معنی را ذکر میفرموده **نظم** چو قدرت دادت

ایزد بکرما

ایزد بر کشد کار ٭ بعفوش ببند کن تا بنده کوه ٭ و هر گاه که درین مقدمات تاملی بسزا رود هر آینه بعز اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت
عفو و احسان ترا به می پذیرد پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم
و زلت خالی نتواند بود اگر در مقابله هر جرمی عقوبتی بظهور رسد و بازار هر گناهی سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت تواند کرد
ازان پدید آید **بیت** به تندی سبک دست بردن بتیغ ٭ بدندان گزد پشت دست دریغ ٭ سری کز تحمل بماند تهی ٭ حرامش بود تاج فرمان دهی
دیگر پادشاه باید که اندازه اخلاص و مناصحت و هنر و کفایت آنکس که در موضعی تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از انجمله باشد که در مصالح ملک بدو
استعانتی تواند کرد یا در وقایع و مهمات از تدبیر او مددی توقع تواند داشت در تازه گردانیدن اعتماد بروی سعی فرماید تربیت و تمشیت او مسارعت
نماید و این علم از عیب و ریب خالی شناخته فوت دولتش را از وجه استمالت و استعطاف بقرار معهود رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست
و حاجت پادشاهان بکافیان ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم متعذر است
پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی را که بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و بعد از امانت و تقوی و دیانت زینت
یافته و بحق گزاری و نصیحت و هواخواهی و مودت از اقران متمیز گشته تربیت فرمایند و معرفت آنکه از هر یک چکار آید و از هرکدام چه
کار راست آید حاصل کنند و هر فرد فراخور اهلیت و بر اندازه رای و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت بکاری نامزد نمایند و اگر با هر کسی نیز عیبی یافته
شود ازان هم غافل نباشند که مخلوق بی عیب نتوانند بود **ع** یار بی عیب مجو تا نه بمانی بی یار و درین دقیقه احتیاط تا بدان حد واجبست
که اگر کسی مهمی که مباشر آنست که خللی راه خواهد داد او را از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت مهمی بر هم خواهد زد ازان نیز احتراز باید نمود
و اگر چندین صورت محالست که کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تاکید برای آن رفته است تا دانسته شود که برای حصول غرض ترک
اصحاب هنر و کفایت میتوان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت دوری کردن بصواب نزدیکتر خواهد بود پس از تفهم این معانی و شناختن
این دقایق بر پادشاه فرض است که خود بتتبع احوال و تفحص اشغال که بعمال و امنا تفویض میفرماید بجای آورد چنانچه نقیر و قطمیر احوال ملکی
و مالی بر وی پوشیده نماند و درینجا دو فایده کلی متصور است یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران اعمال کدام رعیت پرور است و کدام جفا گستر
او را اگر رعایت رعایا میکند استمالت داده دران شغل دست قوی دارد و آنکه غم زیردستان نمیخورد نامش از جریده عمل محو کرده در دفتر
عزل ثبت نماید **نظم** خدا ترس را بر رعیت گمار ٭ که معمار ملکست پرهیزگار ٭ بد اندیش تست او و خونخوار خلق ٭ که نفع تو جوید
ز آزار خلق ٭ ریاست بدست کسانی خطاست ٭ که از دستشان دستها بر خداست ٭ نکوکار هرگز نبیند بدی ٭ چو بد پروری خصم خون خودی
دیگر آنست که چون این صورت بر ضمایر همگنان تصور یافت که پادشاه ثمره کردار نیکو کاران بخوبترین وجهی مهیا میدارد و جانب را بقدر گناه

تنبیهی واجب می‌بینند و اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کامل و آسان‌گیر نشود و مفسدان ترسناک و هراسان شده در طرف

افساد و مردم آزاری دلیری و بی‌باکی نکنند و حکایتی که لایق این مقدمات باشد داستان شیر و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده‌اند که در زمین هند شغالی بود فرسه نام روی از جهان بگردانیده و پشت بر تعلقات بیحاصل آورده در میان امثال

و اشکال خود می‌بود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران تحرز می‌نمود بیت لب بخون کسان نمی‌آلود ❁ در بدی اجتناب می‌فرمود

یاران با وی مخاصمتی بر دست گرفته و مباحثه سودی نزاع و جدال آغاز کردند و گفتند ما بدین سیرت تو راضی نیستیم و رای ترا درین

اجتهاد بخطا نسبت میدهیم بعد ما که از صحبت ما اعراض مینمای در عادت و سیرت موافقت باید نمود و چون دامن وفاق از مخالطت

در هم چینی سر از گریبان اتفاق برون باید آورد و نیز عمر عزیز را در زنجیر گذاشتن و خود را در زندان ریاضت محبوس داشتن چندان فایده ندارد

و نصیب خود را از لذات دنیا استیفا باید کرد و نان و شراب وَلَا تَنْسَ نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا بهره‌مند گردی از اکل و شرب که قوام ماده

ماده حیات بدوست محترز نباید شد تا فرمان كُلُوا وَاشْرَبُوا را کاربسته باشی و حقیقت باید شناخت که دیروز باز نتوان آورد

و بدر رفتن فردا جزم نشاید کرد و امروز را ضایع مکن و از تمتع و التذاذ برطرف بودن چه معنی دارد بیت بیا تا یکزمان امروز خوش

باشیم در خلوت ❁ که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را ❁ شغال جواب داد که چون میدانید که دی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل

بر فردا اعتماد ننماید پس امروز چیزی ذخیره کنید که توشه راه را شاید بیت بطلب امروز بهر توشه ❁ گر پی فردات بود توشه ❁ و دنیا اگرچه سرای

عیب است باری این هنر دارد که مزرعه آخرتش گفته‌اند هر تخمی که در وی بکاری بر آن بغایت برداری ازدع برنک حصاد و غلک

نظم بکوش امروز تا تخمی بکاری ❁ که فردا برخوری زان تخم باری ❁ اگر این کشت و رز امروز نورزی ❁ در آن خرمن ببینم ارزن نیرزی

مرد عاقل باید که همت را بر اجرای ثواب آخرت مصروف سازد و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود و دل بر دولت باقی و نعمت جاودانی

نهد و این معنی بترک تعلقات عالم غدار و سرای فانی میسر تواند شد بیت بر آستان فنا سر نه که جای دگر ❁ برای راحت تو برکشیده‌اند قصور

امروز که قوت دارید و میتوانید که مرکب ریاضت در میدان مجاهدت تازید از ثمرات تندرستی جهت بیماری ذخیره بردارید و از سرمایه

جوانی برای کسادی بازار پیری سودی بدست آرید و از فواید حیات استعداد سفر بادیه فنا و فوات مهیا سازید بزرگی گفته است که امروز

توانید نمی‌دانید و فردا که دانید نتوانید يَا حَسْرَتَا عَلَىٰ مَا فَرَّطْتُ فِي جَنْبِ اللَّهِ بیت چون توانستم ندانستم چه سود ❁ چون بدانستم توانستم نبود

راحت دنیا چون روشنائی برق بی‌دوام است و محنتش چون تاریکی ابر بی‌بقا با فواید نعمتش الفت باید گرفت و نه از شداید محنتش اندوه

باید خورد بیت گر دست دهد گدای شادی نکنند ❁ ور فوت شود نیز دریغش نخورند ❁ حاصل سخن آنکه دل بر دوستی کلبهٔ فنا وقف کردن

١٢٥

از محلو بست دور مینماید و بر گذرگاه سیل فنا عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می افتد فاعبروا ولا تعمروها این فنا
عاریتی منزل گذاشتنی را مصرع مکن عمارت بگذار تا خراب شود گفتند ای فرسه تو ما را بترک نعمتها میفرمایی و حال آنکه نعیم این جهانی
برای آن آفریده اند تا بدان فایده گیریم و از لذت او برخورداری یابیم و نکته وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ گواه این مدعاست
فرسه گفت نعیم این دنیا دست افزاریست که خردمندان از آن نام نیکو و ذکر باقی حاصل کنند و زاد راه معاد بواسطه آن بدست آرند تا بحکم
نعم المال الصالح مال سبب حسن حال او باشد نه وسیله عقاب و نکال شما اگر سعادت دو جهان میخواهید این سخن در گوش گذارید و از طعمهٔ
لذیذ که حلاوت آن از حلق در گذرد و ابطال جانوری روا مدارید و آنچه بی آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و از آن مقدار که بقای جثه و قوام
بدن بدان متعلق است در گذرید و در آنچه خلاف شرع و عقل است از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب وبال است اما موافقت
در افعال پسندیده موجب عذاب است و اگر مرا بدین نوع تکالیف معذب خواهید داشت پس اجازت دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشه
عزلت گردم مصرع روم در کنج عزلت در بروی خویشتن بندم ❊ یاران فرسه را بر بساط صلاح و ورع ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای
آن کلمات نادم شدند و زبان در مقام اعتذار باستغفار گشادند و فرسه اندک وقتی را در تقوی و دیانت منزلتی یافت که گوشه نشینان
آن دیار دریوزه همت از باطن او کردندی و گرم روان بادیه مجاهدت استمداد عنایت از بدرقه نظر او نمودندی بکمتر فرصتی آوازه زهد و امانت
او در نواحی آن بلاد شایع شد و ذکر عبادت و عبودیت بحوالی آن دیار رسید و نزدیک منزل فرسه بیشه بود مشتمل بر انهار و عیون و اشجار
گوناگون در میانه آن مرغزاری که باغ ارم از رشک طراوت آن روی در نقاب خفا کشیده و جذبه انفاس شمال راحت افزایش
دل مرده را صفای جاودانی بخشیدی نظم دمیده سبزه تر بر لب جوی ❊ چو خط گرد لب خوبان دلجوی ❊ فضای دلگشایش جان فزودی ❊
هوای جانفزایش دل گشودی ❊ و در وی وحوش و سباع بسیار جمع آمده بواسطه وسعت فضا و لطافت هوا دواب و هوام آنجا آرام
گرفته و ملک ایشان شیری بود با هول و هیبت و نهیبی در غایت مهیب و نهایت صولت بیت نعره چون خروش رعد بلند
دیده همچو رعد آتش بار ❊ مجموع ساکنان بیشه در قید متابعت وی بودندی و در پناه حشمت و حمایت دولت او روزگار گذرانیدندی
او را کامجوی نام نهاده بودند و بدین لقب آوازه باطراف مملکت در داده روزی کامجوی با ارکان دولت از هر باب سخن در پیوسته
و بهر گونه راه مقالات گشاده در اثنای کلام حکایت فرسه در میان آمد چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف
و جوانب بسمع ملک رسانیدند که بجان و دل جویای صحبت او شد بیت رخ ز ره او ندیده چون مردم چشم ❊ فی الحال درون دیده جایش دادند
القصه کامجوی را شوق ملاقات فرسه از حد تجاوز نمود کس بطلب وی فرستاده و او نیز فرمان شهنشاهی را انقیاد نموده بدرگاه عالم

پناه حاضر شد ملک احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی فرمود و در انواع آداب طریقت و معارف حقیقتش بیازمود

حاصل الامر فرسه را درمیان فضایل و آداب بحری یافت بیکران و در معرفت حقایق و کمالات کنجی دید کوهر فشان بار دیگرش در طریق کار

سازی و مهم پردازی و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود نقد حالش بر محک قبول تمام عیار آمد زری که پاک بود ز

امتحان چه غم دارد کامجوی را صحبت او خوش آمده بمجالست او موانست فرمود و پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت ای فرسه مملکت

ما بسطی دارد و اعمال مهمات آن بسیار است و خبر زهد و عفت تو بمسامع جلال رسانیده بودند ع نادیده ز دیده دوست‌تر داشتمت

واکنون که دیدمت نظر بر خبر راجح آمد و سماع از عیان قاصر بیت شنیدم آنکه در آفاق نیست ثانی تو چه دیدمت بحقیقت هزار چندانی

این زمان تا درجهٔ تو بتربیت ما ارتفاع یافته در زمرهٔ خواص و نزدیکان داخل گردی و بمحض عنایت و حسن عاطفت

ما از اقران و اخوان بلکه از ابنای زمان بعز اختیار و شرف اقتدار ممتاز گردی بیت بر آستان خدمت ما هر که سر نهاد بگذشت رفعتش که ز

اهل سریر شد فرسه جواب داد که سلاطین را لازم است که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با ایشان

باید که هیچکس را بقبول عمل اکراه نفرمایند و چون کار بجبر در گردن کسی افکنند و او را ضبط آن میسر نشود و از عهدهٔ لوازم و شرایط بواجبی بیرون

نیاید و بال آن هم بسلطان راجع گردد و بزه نافرمانیهای او بهر نیابنده عاید شود و غرض ازین سخن آنست که من اعمال سلطانی را کاره‌ام و بر آن

وقوفی و در آن تجربه ندارم و تو پادشاهی بشوکت و سلطانی عالی رتبتی و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع بیکرانند بقوت و کفایت آراسته

بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب این عملها نیز هستند اگر در باب ایشان عنایتی و التفاتی ارزانی داری دل مبارک را از

دغدغهٔ کفایت مهمات فارغ گردانیده بتحفه و هدیه که از ارتکاب عمل یابند شادمان و مستظهر گردند کامجوی گفت درین مدافعه چه فایده داری

و ازین منع چه بهره این مهم در گردن اهتمام تو خواهم افکند ع اگر خواهی و گرنه آن بیاید فرسه گفت کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی

بزرگ سخت روی که بمبالغه و بی‌آزرمی غرض خود حاصل کند و بزیرکی و حیله کار از پیش برده هدف تیر تعرض نگردد دوم عاملی ضعیف که بر خواری

کشیدن خوی کرده باشد و پروای بی‌ناموسی و ننگ نام و غرض ندارد و چنین کس در معرض حسد نیاید و کسی با او در مقام عداوت و مخاصمت

نباشد و من ازین دو طایفه نیستم نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم و نه طمع خسیس که بار بندگی کشم بیت بخدای که او این کرامت

عاقلان را بخویشتن داری که بنزد بزرگ همت من ملک هر دو جهان به پیک خواری ملک از سر این اندیشه بر باید خاست و مرا

از تحمل بار مشقت معاف باید داشت که مدتی شد که دیدهٔ حرص بنوک چشم را بسوزن قناعت بر دوخته‌ام و متاع بی‌اعتبار اینجا را ز اشتعالات

آتش ریاضت سوخته و اگر دیگر باره ملک مرا بعلایق دنیا آلوده گرداند بمن همان خواهد رسید که بدان ملکان که بطریق عمل نشسته بودند

بازپس

شیر پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که روزی یکی از فقرا صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود ببازار میگذشت
درویشی حلواگر که از چاشنی فقر بهره داشت او عزیز را التماس کرد که زمانی بر در دکان او قرار گیرد مرد عارف از روی دلنوازی آنجا بنشست
و استاد حلوای برسم تبرک طاس عسل که آمیخته پیش درویش نهاد مگسان چنانکه رسم است بر سر آن جمع شدند هر چند کسان منع ایشان
قیام می نمودند ممتنع نشدند **ع** مگس جای نخواهد شد مگر دکان حلوای ❊ جماعتی یکبار بر طاس عسل ریختند بعضی بر کنار طاس ریختند و برخی خود را
در میان انداختند حلوای دید که هجوم مگس از حد گذشته باد بیزن بجنبانید آنها که بر کنار طاس بودند بآسانی پرواز نموده برفتند و آنها که در میانه
جای داشتند پای ایشان بعسل فرو رفته بود چون خواستند که بپرند پرهای ایشان بعسل آلوده شد و بدام هلاک افتادند آن درویش عزیز را
وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت بعد از آن که دریای باطن شیخ پارامید و موج بحر وجد و حال فرو نشست مرد حلوای گفت ای عزیز ما
حلوای ظاهر از تو دریغ نداریم اگر معنی درین بر تو ظاهر گشته از ما دریغ مدار **ع** بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن ❊ شیخ فرمود که دنیای
دون و حریصان و طلبکاران آن را درین طاس عسل بر من عرض کردند و ملهم غیبی گفت پس این طاس را دنیا دان و این عسل را نعمتهای آن
و این مگسرا نعمت خواران آن آنها که بر کنار طاس نشسته اند فقیران قانع که باندک لقمه از مایده دنیا خورسند شده اند و آنها
که در درون نشسته اند اهل حرص و آز اند که پندارند اینست که چون در میانه کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق
الرِّزْقُ مَقْسُومٌ غافل مانده اند چون عزرائیل مرد مسافر الرحیل بجنباند آنها که بر کنار باشند آسان می پرند و باشیانه
فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ باز میگردند و آنها که در میان نشسته اند چندانکه حرکت بیش نمایند پای ایشان فروتر
رود و در مضیق ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ بمانند و مآل حال ایشان بشقاوت و ادبار ابدی انجامد **نظم** چو لختی لقمه
میباید چشیدن ❊ وزان پس اینهمه خواری کشیدن ❊ بخورسندی گرای اینک بضاعت ❊ نباشد هیچ گنجی چون قناعت
و ایراد این مثل آن بود تا ملک پر و بال مرغ عقل را بعسل دنیای دغل آلوده نسازد شاید که چون استرداد امانت روح فرا رسد سلوک راه آخرت
بر سبیل سهولت بیشتر تواند شد **بیت** چنان وقتی بدست آر از زمانه ❊ که تا گویند رو کردی روانه ❊ کامجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد
و در روش عدالت مستقیم باشد هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد و شر و ضرر ستمکاران از مظلومان باز گیرد و سخن محنت کشیدگان را
بدلخوشی و روی تازه درپذیرد هر آینه در دنیا دولت او را عز تمامت خواهد بود و در عقبی بشرف رفعت و کرامت خواهد رسید فرخ گفت اگر
در اعمال سلطانی بشرایط سرانجام رایحه نجات آخرت تواند شنید فاما در دنیا کار او را دوام استقامت صورت نبندد و بدست
عدل او را ثبات و قرار ممکن نباشد چه هر گاه کسی بقرب سلطان سرافراز شد دوستان سر مخاصمت با او در روی کشند و هم دشمنان

از جان او نشانه تیر بلا سازند و هرگاه اجماع بر عداوت منعقد کردند البته ایمن نتوانند بود و خوشدل نتوانند زیست اگرچه پای بر فرق
کیوان نهند سر به سلامت نبرد شیر فرمود چون رضای ما ترا حاصل آمد خویشتن در مهلکه وهم میفکن که حسن عقیدت ما حجاب بدسگالی
دشمنان تمام است بیک گوشمال راه مکاید ایشان بسته گردانم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت رسانم ع چه غم ز حیله دشمن
چو دوست جانب ماست فرله گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت جهانبینت که در باب من میفرماید بملاطفت و مرحمت
خسروانه و انصاف و معدلت بیکرانه آن لایقتر که بگذارد تا درین صحرا ایمن و فارغ میگردم و از نعیم دنیا بآب و گیاهی خورسند
شده و از مضرت حسد و عداوت دوست و دشمن بر کناره می‌باشم و مقرر است که عمر اندک در امن و راحت و صحت بهتر که
زندگانی بسیار در خوف و خشیت و دل مشغولی و محنت بیت دمی فراغت دل بهتر است از آنکه کسی ¤ هزار سال بپوشد زره بزید
کامجوی گفت ترا دغدغه ترس از ضمیر خاطر دور باید کرد و چون نزدیک شده اهتمام مهمات بر ذمه اهتمام باید گرفت فرله گفت اگر
حال بدین منوال است اباء و امتناع من فایده نمیدهد مرا اینقدر باید که چون زبردستان باشید پاس منزلت من و زیردستان از بیم
زوال مرتبت خود بقصد من برخیزند ملک بمدمه ایشان بر من متغیر نگردد و در آن تامل و تفکر واجب دارد و در قصه من کوشید
قاصران شرایط احتیاط هرچه ناسزا بجای آورد بیت بهر تهمت نمیباید ز ما خاطر گران کردن ¤ بقول دشمنان حیف است ترک دوستان
کردن ¤ شیر با او شرطی کرد و پیمانی بسته اموال خزاین خود بدو سپرده و از تمامی اتباع و لواحق و اکابر خاص مخصوص گردانید
و مشورت مهمات جز با وی نبودی و اسرار ملک جز با وی آشکارا نکردی هر روز اعتقاد شیر بدو زیاده شدی و قوت و مکانت
وی نزد شیر بیفزودی تا حدی که مخالطت بغایت رسید و مخالصت بنهایت انجامید نفسی بی ملازمت شیر نبودی
و نه کامجوی یکدم بی موانست و آرام داشتی بیت چه دوستی بنهایت رسد چنین باشد ¤ این حال بر نزدیکان شیر گران آمد
مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم موافقت زدند و بر مخاصمت او پیمان مطابقت بستند روزها در تدبیر تغییر او بشب رسانیدند
و شبها در دفع و منع او بروز آوردند آخر الامر رای همه بران قرار گرفت که او را بخیانتی منسوب گردانند تا مزاج کامجوی که هرگز از
منهج امانت و راستی بانحراف مایل نیست در باره وی متغیر گردد و عقیده شیر در باب دیانتی که او را مظهر و کامل آن می‌شناسد
متزلزل شود از زمان مدتهای کلی توان کرد در قمع و استیصال آن توان کوشید بیت بتدریج رای بدست آوریم ¤ که دریا از او
شکست آوریم ¤ پس یکی اتفاق کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدید و در حجره فرله پنهان کرد
بیت روزی دیگر که شیر زرین چنگ ¤ بگنبد سپهر کرد آهنگ ¤ امرا و وزرا صف برکشیدند و اشراف و اعیان بدرگاه ملک حاضر

آمدند و از آن جمله تدارک کاری مهمی بطرفی رفته بود و شیر را انتظار آمدن او بکشید و جز سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او حرفی بر زبان نمیراند

بیت ور دو زبان مونس جانست ذکر یار من * یکدم نمیرود که مکرر نمیشود * وقت چاشت ملک و جذبهٔ سبعی در حرکت آمد قوت اشتها

غلبه کرد هر چند آنکه گوشت وظیفه بیشتر طلبید کمتر یافتند شیر بغایت تافته شد و درین محل فرلسه غایب بود و دشمنان حاضر چون دیدند

که آتش گرسنگی و حرارت غضب بهم پیوست آغاز فساد کردند و تنور خشم گرم یافته فطیر خویش در وی بستند یکی از ایشان گفت چاره نیست

از آنچه ملک را بپای کار آگاه کنیم و هرچه از منافع و مضار این حضرت دانیم و شناسیم هر چند موافق بعضی نیفتد بموقف عرض رسانیم کانچه ... شنیده شده

گفت ملازمان یکدل و متعلقان یکجهت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت شناخته آنچه دانند و توانند بمحل انها

رسانند بیت کسی حق گذار و حق شناسند * که حال از پادشه پنهان ندارند * پار تا چه شنیده و بگوی تا چه دیده آن مفسد ناتمام

و آن غماز ناتمام جواب داد که بمن چنان باز نمودند که فرلسه گوشت را بسوی خانهٔ خود برد و دیگری از راه بدگمانی مغلطه در افکند و گفت

مرا این باور نمی‌آید چه آن جانور کم آزار امانت شعار است دیگری آغاز حیله سازی کرده گفت درین کار احتیاط باید کرد چه هر کس را دوست و دشمن

باشد و بغرض سخنان غیر واقع در اندازند و مردم را در نتوان شناخت و اسرار خلق را جز باری در نتوان یافت و دیگری دلیرتر در سخن آمد

گفت همچنین است و وقوف بر اسرار و اطلاع بر ضمایر بر روی صورت نه بندد و لیکن اگر گوشت در منزل او یافت شود هرچه از خیانت او در افواه

خاص و عام و خورد و بزرگ افتاده است خواهد بود کامجوی درین محل عنان اختیار از دست بر رفت گفت مهم در بارهٔ او چه میگویند و بر

خیانت او از چه چیز استدلال میکنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت ای ملک در میان اهل این بیشه خبر غدر و مکر او منتشر است

اگر او غدار باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت بیرون نبرد و شامت خیانت بزودی بوی رسد دیگری از صاحب غرضان زبان فساد بگشود

و گفت بهر وقت از وی خبر میرسانیدند و در تصدیق او تردد داشتم تا اکنون که این فصل می‌شنوم نزدیک است که ظلمت گمان من بنور یقین

مبدل شود دیگری گفت خدعت و مکر او بر من پوشیده نیست من فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریایی عاقبت بفضیحت کشد و از و

خطایی عظیم و گناهی جسیم ظاهر گردد دیگری گفت عجیبست با وجود دعوی پاک دینی و خرقهٔ صوفیانه و نیک نفسی کسی را شرم نیاید که خیانت

ورزد و عجب اگر این بیت از زبان حال او بر صفحهٔ مقال مرقوم نشده است بیت خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست * پرده بر سر

صد عیب نهان می‌پوشم * دیگری از در فضول گوی در آمده گفت این پاکیزه روزگار ... درین روزها بنالید و تفقد احوال ملک در خاطر ملال

و مصیبت و عناد و محنت بسیار دید و با اینهمه اگر خیانت وی ثابت گردد محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه او بدین محقر که وظیفهٔ چاشت

ملک بود چشم سیه کند توان دانست که در مهمات کلی چه رشوتها گرفته باشد و از مال پادشاه چه مبلغها تصرف نموده ... برکنده ... گنجگی

دانی چه کند چه کبک و تیهو بپرند ❊ و چون امرا میدان وقت خالی یافتند مرکب بدگویی بجولان درآوردند و در ساحت دل کامجوی غبار تردد
و شبهت برانگیختند وزرا نیز عنان بیان بجانب غیبت و خیانت و جنابت برتافته رقمی چند از هر گونه حشو باز کردند و بر دفتر ضمیر ملک
ثبت نمودند یکی از ایشان گفت این سخن راست بیرون آید نه همین خیانت باشد بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی خواهد بود هر آینه دلیری و جرأت
با ملک استخفاف که باشد و حرمت و حشمت شاهنشاهی را بر طرف نموده دیگری از راه موعظه و نصیحت بسخن درآمد و گفت ای یاران بدین نوع
کلمات آشفته نامهٔ عمل خود سیاه مکنید و بحکم أَيُحِبُّ أَحَدُكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ دندان غیبت بگوشت برادر خود مرسانید
شاید که قصهٔ خیانت غیر واقع باشد و هم آثم و بزه کار گردید اگر ملک این ساعت بفرماید که تا منزل او را بجویند گرد اشتباه از راه حقیقت
مندفع میشود چه اگر گوشت در خانهٔ او باشد و برهان این سخنها ظاهر گردد و گمانهای خاص و عام مودی بیقین شود و اگر نه هیچ نبود گوشت
گم شده در آن خانه پدید نیاید همگنان را زبان استغفار باید گشود و از فوت حیلی باید طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد
که جاسوسان او از همه جانب احاطه کرده اند ساعت بساعت خبر بوی رسد و در تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد
و در آخر مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخ وار قدم پیش نهاد و گفت ترا در تفتیش این حادثه چه فایده و از تفحص این واقعه چه حاصل
که اگر جرم آن خاین نامتدین روشن گردد وان بزرق شعبده رای ملک را از مکافات بگرداند و بوالعجبی نماید که همگنان را با آنکه در آن متیقن
باشند شک افتد ❊ بیت ❊ بقدر آنچنان نرد راستش میاین ❊ که سنگ را برآرد برنگ یقین ❊ القصه درین حال که شیر گرسنه و خشم آلود بود
ازین نمط چندان گفتند که کراهیتی از شگال در دل او راه یافت و مضمون من یستمع بیچاره از اثر مکاید اعدا بیخبر روی براه
آورد و چون دامن او از لوث این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کامجوی آمد شیر پرسید که آن گوشت که دی وزی بتو سپردم چه کردی جواب
داد که بمطبخ رسانیدم تا بموقف چاشت ملک آرند مطبخی نیز از اهل بیعت بود با نکار پیش آمد و مبالغه بسیار گفت که ازین حال و کار خبر
ندارم و هیچ بمن نداده شیر طایفهٔ از امینان فرستاد تا گوشت در منزل شگال بجستند چون خود پنهان کرده بودند برداشته بنزدیک شیر
آوردند شگال دانست که دشمنان کار خود ساخته اند و مهمی که مدتها رشته تدبیر آن می تافتند تا محل یافته پرداخته با خود گفت ❊ مصراع ❊ آفتاب
طرم بر سر دیوار آمد ❊ ع ❊ سالها بود که از روز چنین ترسیدیم ❊ و از جمله وزرا اگر کسی بود تا اشاعت غیبت ناگفته حضور از جملهٔ عدول شمرده
و چنان دانسته که بی تحقیق و ایقان قدم در کاری ننهند و تا بر نقیر و قطمیر مهمی وقوف نیابند در وی دخل نکنند و لاف دوستی شگال میزد در باب
حمایت او مبالغه مینمود بعد از وقوع این صورت پیشتر رفت و مافی الضمیر آشکارا کرد و گفت ای ملک ذلت این نابکار معلوم شد و گناه وی
هم [illegible] صلاح ملک در آنست که هر چند زودتر حکم سیاست تقدیم یابد اگر این باب را مهمل گذارند بیشک گنه کاران

دیگران نیز

دیگر از فضیحت بترسند و ساعت بساعت دلیرتر گردند ع سیاست ار نبود کارها خلل یابد • شیر نقره‌جو تا اشتغال را بازداشته و باندیشه
دور و دراز فرو شد سیه‌گوش از خاصان ملک آغاز کرد که من از رای روشن پادشاه که آفتاب از پرتو آن نور فیض اکتساب نماید
و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنی او چهره برافروزد شگفت مانده‌ام که تا کار این غدار و خیانت این روباه مکار چگونه بر روی پوشیده
شده است و از خبث ضمیر ناپاک و مکر طبع حیله‌انگیز او چرا غافل مانده و با وجود چنین گناه عظیم و فعل قبیح قتل او در توقف می‌اندازد و
شرب سیاست را که بیخ درخت عدل بترشحات او تازه و سیراب است بخس و خاشاک تامل تکدر می‌سازد کامجوی متوجه شده فرمود که سخن تو چیست جواب
که ای ملک حکما فرموده‌اند مَن حَسُنَت سِیاسَتُهُ دامَت رِیاسَتُهُ نظام سیاست است و دوام ریاست است هرکه تیغ سیاست از نیام
انتقام نکشد تیر فتنه را از سر حمایت رد نتواند و اگر به تیر قهر بنیاد بیدادرا از بیخ و بن بر نسازد نهال امان در کشت زار زمان نتواند کاشت بیت
آیین سیاست ار برافتد • بنیاد امان ز پا در افتد • آن باغ ز ایمنی ثمر یافت د کز عین سیاست آبخور یافت • هرکه صلاح ملک گوید بر گنه‌کار سیاست
باید راند و هرچند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدو التفات نباید نمود چنانکه سلطان بغداد جهت مصلحت عوام محجوب خاص خود را سیاست کرد
کامجوی پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که در دارالملک چین پادشاهی بود در غایت قانون عدالت جمشید دار جام جهان
نمای عقل را آیینه روزگار ساخته و بملاحظه عدو عدالت سکندر صفت چشمه آب حیات نصفت را طالب گشته **بیت** از معدلت شامل او رفته ستم
صد منزل او سوی بیابان عدم • و او را پسری بود زیبا روی نیکوخوی مشکوی کمند ملاطفت قلوب انام را صید کرده و بدانه احسان و اکرام مرغ جان
خاص و عام بدام محبت در آورده **بیت** مادر گیتی نزاده همچو آن صافی صفات • دیده دوران ندیده مثل آن صاحب کمال • این پسر آرزوی مشاهده
حرم کعبه کرد که عبارت است از محل استیناس إِنَّ أَوَّلَ بَيْتٍ وُضِعَ لِلنَّاسِ مزید آمد شوق طواف آن مطاف الطاف که اشارت
بانجاه وَمَن دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا از زاویه دلش ظهور نمود صدای وَأَذِّن فِي النَّاسِ لبیک اجابت زده عزیمت احرام زیارت
کعبه مصمم گردانید **نظم** احرام طواف حرم کوی تو افکند • در وادی غم طایفه چپ و پا را • لبیک زنان بر عرفات سر کوت • صد قافله
جان منتظر آواز درا • بعد از آنکه باجابت پدر دستوری یافت از راه دریا متوجه شد و با بعضی ملازمان بر کشتیهای که بسعت فلک در جنب
عظمت هر فلکی از آن حقیر نمودی و نه سفینه سپهر در برابر یک و [illegible] حقیر نمودی مرکبان باد پیمای آب پیمای سوار شده و روان
ساخته و در خانه چوبین که سقف در زیر ستون و در زبر داشت قرار گرفته عنان اختیار بدست باد سبک رفتار باز دادند **بیت** چو مه در برج
آبی کرد منزل • روان گردند کشتی را بساحل • اندک فرصتی قطع مسافت بسیار نموده بمکه معظمه رسیدند و لوازم ارکان حج بجای آوردند و توجه
ببستان بوسی روضه مقدسه حضرت سلطان تختگاه رسالت و خاقان بارگاه عزت و جلالت **بیت** [illegible] در کرم عنان بلند سیر

زر درزبر

گزند ادیم چرخ دوال رکاب یافت صلی الله علی محمد المختار وعلی اله الاطهار وصحبه الاخیار نمحه بسعادت تقبل عتبه علیه مستسعد گشتند

بیت ای خاکبوسی درت مقصود هر صاحبدلی : بردن بخاک این آرزو مشکلتر از هر مشکلی : وازانجا باز قافله خراسان بجانب بغداد آمد

ملک بغداد از آمدن شهزاده خبر یافته باستقبال بیرون آمده وقواعد اکرام واجلال بر وجهی که بایست وشایست رعایت نموده نزل

علوفه لایق و منزل شایسته موافق ترتیب فرمود چند روزه استدعا توقف کرد چون از رنج راه براسود عزم معاودت باوطن جزم کرد

شهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست وخدمتهای او را بتحف شکرگذاری وسپاسداری مقابله نموده برسم تبرک وهدیه داری

کنیزک چینی بحرم فرستاد وخود رخت سفر بربسته روی بطرف خراسان نهاد و سلطان بغداد بعد از رسم مشایعه وقاعده وداع بحرم بازآمد

کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت بزیبای او بر لوح وجود نقش نکشیده بود ومصور حکمت برعنای و دلفریبی او در جریده خیال نقشی

ندیده زلف ودل بکمند فتنه عالم را در زنجیر کشیده و ماه جهانتاب از منزل عالی جودش جهره اکلیل بر زمین مالیده دعوی که خوبان را

بکرشمه ابرو بر طاق فراموشی نهاده وداعیه زهد گوشه نشینان را بکرشمه چشم نیم مست بباد باده نوشی برداده بیت رخش عشاق با شمع شبستان

لبش نقل شراب می پرستان : قدش نخل بلند راست بینان : خم زلفش حریم شب نشینان : شکر از رشک لطفش در شکر تنگ :

عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ : ملک بغداد اورا از خرامیدن اشهر آزادیای در گل مانده واز چاشنی لعل نوشش بواسطه باده بدست وهوش داده

گشت بیت دل بسته بالای کجی بند قبا شد : باز این زبرای دل تنگم چه بلا شد : چندانکه سلطان بادلی از دست رفته کوشش نمود بجای رسیده و هم چنین

عقل کارفرمای اب [illegible] بخت شعله زیادت گشت بیت ساکن نمیشود بسخن آب چشم ما کین درد عاشقی بلابت فزون شود

سلطان باکنیزک طرح معاشرت [illegible] رعیت و تیمار کار مملکت دست باز داشت و هرگاه پادشاه بلهو وطرب مشغول شد

به پرسش مهمات مظلومان نرسد وگوش بر [illegible] ناله حزین هر دل تنگ نشنود اندک زمانی زاحرج ومرج بدید آمد و فتنه

دا شوب بالا گرفته کار مردم باضطراب واضطرار انجامید نظم [illegible] روی بلهو وطرب نهاد : میدانکه است مرتبه اش را کهی سقوط

بزان که برج اختر لهو وطرب بود : در وی رسید نحس و سیارگان هبوط [illegible] برین حال برآمد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی

پروای تنگ آمده حال شهر وولایت را مضطرب دیده جمع [illegible] گوشه نشینان و حیلدلان آورده از باطنهای

درویشان پاکیزه نفس دریوزه دعای نموده جهت اصلاح حال سلطان نذرها و [illegible] ظان بهدف اجابت رسیده شبانه ملک در خواب

دید که آینده باوی میگوید بیت ای شاه چه گوی چه پرسند از تو : جای که ترسی [illegible] این کار است که بر دست گرفته دوست از

کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پای در آید [illegible] اگر نه هر شفته که بینی از خو بینی

نشاند



شاه از هیبت این واقعه از خواب درآمد غسل کرده زبان به عذر و استغفار بگشود و بتدارک آفات مشغول شد فرمود که آن کنیزک دیگر بخلوت او نیاید اگرچه
بی او آرام نداشتی و دلش بمشاهده جمال او قرار نگرفتی ولیکن از خواب الهی و بیم زوال پادشاهی بر این منوال حکم فرمود کنیزک دو سه روز صبر کرد شبی بحجره‌ی
ملک در سوخش افتاده خود را در بارگاه انداخت با روی چون گلبرگ که از نسیم سحری شکفته باشد و زلفی چون سنبل پرتاب که در دامانه شکن نهفته

نظم
ز سنبل بر سمن مرغوله بسته ؛ ز مرغوله‌اش هفت کشته دسته ؛ ز مستی نرگس جادوش در خواب ؛ ز رنجوا سنبل هندوش در تاب

بار دیگر بمشاهده جمال او هوش ملک بغایت رفت ز غوغای عشق متاع زاید عقل و فهم بتاراج داد بیت باز عشق آمد و دیوانگی پیش آمد ؛ بر دل از
هر مژه غمزه زنی پیش آمد ؛ چند روز دیگر شیفته جمال و فریفته زلف و خال او شده بعشرت گذرانید دیگر باره منهیان عالم غیب باشارت
لا ادنیت او را براه صلاح خواندند شاه با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه که مراد درمان نیست و بی آنکه این بلا منعدم گردد کار مرا امید امان
نه پس حاجبی را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت ببارگاه آمده او را ببرد در دجله انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و با خود اندیشید که این
محبوبه مملکت شاید فردا پشیمان گشته او را از من بطلبد و چون هلاک کرده باشم دست تکرر بدامن تدارک نرسد پس او را در خانه پنهان کرده
و شاه بواسطه این حرکت اندوهگین شده چون از صفه باز بخلوت آمدی آرزوی دیدار یار غلبه کرده مضطرب گشتی و باز تخیلات نموده بدلایل عقل
تسکین و تسلی بخشی جهت دفع ملال از باده زلال قدری نوش کرده و مواعظه خرد و نصایح عقل را فراموش نموده خیال یار دلفریب او را ناشکیب ساخت
حاجب خاص را طلبید و استفسار حال دلدار نمود بتهدید تمام گفت اگر امشب او را حاضر نکنی البته ترا سیاست رسانم چندانکه حاجب مقدمات عذر
ترتیب کرد بجایی نرسید هیبت سلطانی مشاهده نموده خود را در معرض تلف میدید باره را بالضروره بدرگاه شاه رسانید دیگر باره آتش شوق
نهاده و اسباب بساط آماده شد ع ما بیم و شبی و یار در پیش ؛ القصه سه بار شاه بکشتن او امر فرمود و حاجب ملاحظه نموده در توقف
می افکند تا مهمات ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست که چاره این بلا جز خود نتواند نمود و دفع این قابله بامید دیگری نتوان کرد ع
بدست دیگری بر ناید این کار ؛ چه هر گاه بکشتن کنیزک امر فرماید هر آینه ملاحظه کرده در توقف خواهد افکند پس ملک دفع او را بخود متوجه شد
و میخواست که از روی ظاهر بی جنایت واضح کسی را تلف سازد تا عاقبت الامر روزی بر بام قصر ایستاده در دجله مینگریست و کنیزک از دور
بخدمت کمر بسته جمال سلطان را تماشا میکرد سلطان از خواب [illegible] دو بال غفلت بر اندیشید و دانست که وقتش باشد گفت اگرچه
خون بیگناهی بگردن میگیرم اما صد هزار دل که از بی پروای من غرق خون شده درمان می پذیرد هر چند این دختر مرا بجای جان است ولیکن ملاحظه
حال دل از زدگان رعیت زیاده از آنست پس بفرمود نزدیکتر آی تیر کشیده چون پیشتر آمد دست برو زد و در دجله افکند
و تاسف بسیار اظهار کرده چنان فرا نمود که خود در آب افتاد و آنگه حکم فرمود که او را از آب بیرون آورده کفن [illegible] کنند و بتعزیت قیام نموده ارباط



کلی در ابواب اقامت فرمود و برای صلاح ملک جانانه خود بدست خود بیجان کرد ع پادشاهان از پی یک مصلحت خون میکنند و این مثل از دیرباز

آن آوردم تا ملکزاده داند که صلاح مملکت رعایت کردن از آن بهتر است که با شخصی خاین مواسات نمودن و یکتن را که مضرت او شامل باشد دور

ساختن بصلاح نزدیکتر است که هزار کس را مهجور داشتن شیر را بدین دمدمه آتش غضب برافروخت و نزدیک شغال پیغام فرستاد که ما

گناه را اگر عذری داری باز نمای شغال چون بیگناه بود گفته‌اند هر کرا دست کوتاه زبانش دراز بود ع بیگناهان دلیری باشند جوابی که داشت

باز فرستاد و سخنان عنف‌آمیز و باخوش آمدهای فتنه‌انگیز معاندان یار شده آتش خشم کامجوی بالا گرفته و عهود و مواثیق را بر طرف نهاده بکشتن

شغال حکم مطلق کرد آن خبرها بمادر شیر بردند دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم و بردباری را مهمل گذاشته و صبر و سکون را انداخته و سبکساری

بر دل گرفته با خود اندیشید که زودتر باید رفت و فرزند خود را از وسوسه دیو لعین رهایی باید داد چه هرگاه خشم بر سلاطین مستولی گردد شیطان نیز

بر دو تسلط یافته بهر چه خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث صحیح اذا استشاط السلطان تسلط الشیطان همین مفهوم میگردد بیت

غضب از شعله‌های شیطانیست ٭ عاقبت موجب پشیمانیست ٭ نخست کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا من با شیر سخنی گویم

و خود نزدیک کامجوی آمد و گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن شغال دل نهاده گناه او چه بود و کدام جریمه از و صادر شده شیر صورت حال باز راند

گفت ای پسر خود را در بادیه حسرت سرگردان مساز و از شرب جهان بی بهره مباش و بزرگان گفته‌اند هشت چیز به هشت چیز بازبسته است

حرمت زن بشوهر و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد باستاد و قوت سپاه بلشکرکش و کرامت زهاد بتقوی و ایمنی رعیت به پادشاه و نظام کار

پادشاه بعدل و رونق بعقل و حزم و عمده درین باب دو چیز است یکی شناختن اتباع و حشم و هر یک را از ایشان بمنزلت خود باز آوردن و بمقدار

کفایت و هنر تربیت کردن دویم متهم کردن ایشان در باب یکدیگر چه مقربان درگاه سلاطین را با هم نزاع قایم است که جز بهلاک و فنا

مرتفع نشود پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن گوش دارد و غمازی درباره این قبول کند دیگر بر سلطان و ارکان دولت اعتماد نماند چه اگر

هر گاه خواهند مخلص را در حق تهمت توانند آورد و خاین را در لباس امانت جلوه توانند داد و بدین واسطه بیگناهان در گرداب بلا گرفتار مانند

و مجرمان بر ساحل نجات بایمنی و سلامت

مجرم از دور خرم و خندان   و لاشک نتیجه آن کار آن باشد که خاطران از

قبول اهل اصطناع بر دست گیرند و غایبان از خدمت تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها علی الاطلاق در توقف افتد و هزار خلل بارکان ملک راه یابد

و مضرتها که برین متفرع باشد از حد حصر بردن و از مرتبه قیاس افزون است نظم منه گوش بر قول اهل غرض ٭ که زیشان رسد ملک

دین را شکست ٭ سخن‌چین کوی اگر از تو شد سربلند ٭ شود پایه قدر و جاه تو پست ٭ دگر با چنین کس شوی هم رکاب ٭ عنان زنهار مده از دست

شیر گفت من بقول کسی در حق شغال حکم نکردم بلکه تا خیانت او بر من ظاهر نشد مزاج من متغیر نگشت مادر شیر گفت پادشاهان بی یقین

صادق

صادق خصوصاً با معتمدان درگاه روایت و آنچه گفتی خیانت او بظهور رسید هنوز این سخن در حجاب شبهت است و وقتی که پرده از روی این کار
برافتد حقیقت آن معلوم خواهد شد و بایستی که این مقدار گناه که بگمان فلسه را ناکسان بدان منسوب سازند در فضای حلم تو گنجایش داشتی
و سوابق خدمتکاری او نصب العین خاطر بودی و مساعی و مآثری که بر در این دولتخانه از وی بصدور پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی و سخن بی‌غرضان
ناآزموده در باره هنرمندان کارگر نگشته **نظم** سفله نخواهد دگری را بکام ٭ خس نگذارد که کسی را بکام ٭ بی‌هنران صد حیل انگیزند پیش ٭
تا زند کار هنرمند پیش ٭ ای فرزند عقل دوراندیش و رای عالم آرای را در هر صورت که پیش آید و هر حادثه که روی نماید حاکم عادل و ممیز کامل باید ساخت
که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند است **مثنوی** عقل است که بنیاد خرد محکم ازوست ٭ و افروغ حرمت بنی آدم ازوست ٭ و فلسه در دولت تو
بمحل بلند و درجه رفیع رسیده بود و مرتبه بزرگ و پایه عظیم یافته مجلسها بر وی ثنا میگفتی و در خلوتها عنان مشورت از رای او نمیداشتی اکنون بر آواز آن
که عزیمت در ابطال وی فسخ کنی و بنائی که بدست تربیت برافراشته در هدم قاعده آن کوشی و خود او را از شماتت اعدا و شادکامی حسودان
نگاه داری تا چنانچه فراخور ثبات و وقار تو باشد تفحص و استکشاف از لوازم شمه احتیاط و استقصا بر وجه کلی بجای آورده نزدیک عقل معذور باشی
و بمذهب عقلا از شوایب تهمت دور گردی و این گناه که بدو نسبت میدهند از آن حقیرتر است که ماننده آن خردمندی آینه امانت را بغبار آن
تیره گرداند و دامن دیانت بقاذورات امثال این محقرات بیالاید و من میدانم که حرص و شره و ورع و قناعت او را مغلوب نتوانند کرد و از
مرکب اهل ورع حب دانش و بینش او نتازند و در همه مدت که فلسه ملازم این آستانه است گوشت نخورده است و پیش از آن نیز بدین صفت
موصوف و مذکور بوده و صیت اجتناب او از کل حیوانات در افواه همه افتاده بود و باسماع همه رسیده **ع** پیدا سخن بدین درازی نبود ٭
و غالب ظن من آنست که دشمنان گوشت در منزل فلسه نهاده باشند و این مقدار در جنب کید کایدان و حسد حاسدان بسیار سهل چه از
حسودان کسی عجب که تو هم اگر کسی را آزاری رسد بقتل نفس خود راضی شده چنانچه آن خواجه سید دولت غلام را بکشتن خود فرمه شیر درخواست
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بغداد توانگری بود حسود و همسایه داشت صالح و شنیدن که روزها بوادی روزه را با قدام
ریاضت بسر بردی و شبها شاهیج عبادت را بطریق تهجد و مجاهده بپایان رسانیدی **مثنوی** شمع محبت ز دل افروخته ٭ هر چه بجز حق همه را سوخته
مردم بغداد از روی اعتقاد بدان عزیز بازگشت کردندی و در مجالس و محافل ذکر خیر او کردندی و اکابر شهر او را به نیکوی یاد کردی و برسم تحفه
و تبرک نقد و جنس بروی نثار نمودندی و همسایه حسود از این جهت بدان نیک مرد حسد بودی و با نواع در حق وی قصدها پیوستی اما تیر مکر در کمان
کمین افکندی بر سبیل صیانت و ورع او کارگر نیامدی تا ازین معامله تنگ آمد و بغایت درماند غلامی خرید و در باره او مواجب
الطاف و انعام واجب میدید و شرایط اشفاق و اهتمام تقدیم مینمود بارها گفتی که ترا جهت مصلحتی می‌پرورم و برای مهمی کلی تربیت میکنم

وامیدوارم که دل مرا از زیر این بار بیرون آوری و خاطر ترا از ان مشغولی ایمن سازی **بیت** ز آب دیده که می پرورم بسوز درونش ؛

امیدوار چنانم که آتشی بنشانند ؛ چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز مباشرت

مهم موعود از ارتکاب شغلی که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود گفت انواع نوازش و مرحمت که درباره این بیچاره مبذول فرموده

بقوت عبارت شرح نتوانم کرد و اصناف الطاف و عاطفت که بنده سرافکنده را بدان اختصاص داده بید بیان در سلک بیان نتوان کشید

بیت از بنده نوازیت چو سوسن شده ام ؛ هر عضو زبانی بهزار آزادی ؛ میخواهم که در مقابله این دلداری من نیز جان سپاری کنم و ماورای

این نعمت طریق خدمت بجای آورم **بیت** نقد روان خویش نثار تو میکنم ؛ جانی که هست در سر کار تو میکنم ؛ خواجه چون دید که غلام داعیه

حق گذاری و تمنای هواداری دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام میخواهم که

او را بکشتن رسانم چند آنچه حیلتی انگیخته ام و چاره ها ساخته تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده و آتش حسد در دل من مشتعل میگشته و زندگانی

برمن منغص میسازد و من از غصه او از لذت حیات سیر شده ام و از عمر عزیز بیزار گشته ترا در عهدت از جهة این پرورده ام که امشب برابر بام

همسایه بکشی و همانجا بگذاری و بروی تا چون بامداد مرا آنجا کشته یابند هر آینه او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جان او در معرض تلف آید

و ناموس نیک مردی و صلاحیت او درهم شکند و اعتقاد مردم در حق وی تلف انجامد و دیگر لاف ورع و زهادت نتواند زد و برغم مردمان معنی

این بیت در حق او راست آید **بیت** زاهد از حد میبرد یا رب برافکن پرده اش ؛ تا ببینند اهل عالم فسق پنهان آشکار ؛ غلام گفت ای خواجه

ازین فکر درگذر و چاره این کار بنوعی دیگر پیش گیر و گر مراد تو قلع قمع زاهد است من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت

آن اندیشه دور و دراز است و شاید که بر دست نیابی و بدین زودی کشتن او میسر نگردد و دیگر مرا قوت و طاقت نمانده برخیز و این

خدمت بجای آر و مرا از خود خشنود گردان اینک خط آزادی تو تسلیم کردم و بدره زر که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد بتو میدهم تا

ازین شهر بولایت دیگر روی و مسکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و اگر بوی از خرد شنیده باشد چنین اندیشه

نکند که تو کرده نکبت دشمن در زمان حیات مطلوب بود و چون تو از دایره زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت دارد شکنجه و حبس او

چه چیز **شعر** چون رفتم از گلستان لاله گو هرگز مباش ؛ چون نباشم در چمن شمشاد گو هرگز مروی ؛ چند آنچه ازین سخنان در میان آورد مفید

نیفتاد و غلام چون رضای خواجه در آن دید سرش بر بام خانه همسایه برید و تنش را که ننگ عرصه وجود بود همانجا بگذاشت و خط آزادی

و بدره دینار برداشته روی باصفهان نهاد و در آن دارالامان بار اقامت فرو گرفت و روز دیگر خواجه بدنیت را بر بام گوشه نشین

کشته یافتند و او را مقید ساخته بزندان فرستادند چون بشرع اثبات کشتن جسد و مرد بر وی ثابت نشد و اکثر معارف و اهالی بغداد ؛

و بوتماد

وسلامت او گواهی میدهند کسی را تعرض نمیکرد اما بند او نیز بر نمیداشتند و چند وقت همچنان محبوس بماند قضارا بعد از مدتی یکی از معارف

تجار در اصفهان غلام را دید غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان تفحص مینمود در اثنای این حال سخن او بنیک محو و حبس او رسید غلام گفت

عجب ستمی بران بیگناه واقع شده حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجه از من صادر شده و امروز صالح از همه معامله بیخبر است پس کیفیت حال بتمامی باز نمود خواجه

تاجر جمعی را بر وی گواه گرفته ببغداد آمد و صورت واقعه و کیفیت حادثه باز نمود و آن مسلمان خلاص یافت محمود حاسد نشانهٔ تیر لعنت شد و همانا بتورع

مضمون این قطعهٔ غرا که نتیجه خاطر یکی از فضلاست بزبان حال ادا مینمود **نظم** در باب من بروی حسد یکدو ناسپاس ❊ دم میزدند و گوره تندور تافتند ❊

واندر شب ظلال تسعی گمان و فکر ❊ سوی غرض خدنگ حیلت شکافتند ❊ رغماً لانفهم همه یکی بمن رسید ❊ ایشان جزای سعی بد خویش یافتند

و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها می‌آید و بعد ما که ایشان با خود در مقام میتوانند بهبوس مرغان در اوج هوا

و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا قصد بسگالان چگونه ایمن گذرانند و از خدمتگاران تو آنها که در منزلت از نوبه کمترند و پیشتر

ازین با تو دوی داشته اند اگر در باره دیگری اندیشند و جهت انحطاط مرتبه او عذری انگیزند دور نیست و شتاب زدگی در توقف دارد و آیین حلم

و وقار پیش گیر و موعظی اندیش که لایق بزرگی تو باشد چون امروز عنان سیاست باز کشیده باشی فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم خشنه تو

حال از دو بیرون نیست اگر مستحق کشتن نباشد در حق خود مرحمتی کرده و خون ناحق در جریده عمل خود ثبت نکرده و اگر فی نفس الامر واجب القتل باشد اختیار باقیست

بقتل آوردن او تعذر ندارد **بیت** میتوان کشت زنده را لیکن ❊ کشته را باز زنده نتوان کرد ❊ شیر سخن مادر را بنیک استماع نمود و بمیزان خرد سنجیده

دانست که نصیحت از غرض مبرا و موعظت بر نیت نیکوخواهی مخلصانست در توقف داشته بفرمود تا ولیه حاضر کنند بخلوت طلبید گفت ما

پیش ازین ترا آزموده ایم و اوصاف و اخلاق ترا پسندیده و سخن تو بقبول نزدیک [illegible] از اقوال حاسدان و خصمان دیگر باره بر سر مهم خود

رود و از نصورت آنچه گفت و شنید واقع شده متالم مباش فرزانه گفت اگرچه ملک سایه عنایت بر فرق حال من انداخته آنچه از عاطفت

سلاطین آید بظهور رسانید فاما من از لعنت این تهمت بیرون نیایم تا وقتی که ملک چاره اندیشد و حیله سازد که حقیقت کار و کماهی احوال

شناخته گردد و اگر من بکمال دیانت خود مستقیم و براءت ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چند آنچه احتیاط فرمایند کیفیت اخلاص و صحت یقین

ظاهرتر گردد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار من در ضمن این قضیه مندرج است **بیت** غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل

شاید که چه و امنی خیر تو درین باشد ❊ کامجوی گفت بچه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان نمود ولیه جواب داد که جماعتی که افترا کرده اند

حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سوال فرمای که مرا با آنکه سالها شد که گوشت نخورده ام بدین خیانت تخصیص کرده اند

و کسانی را که گواه [illegible] خوانده اند و بی آن تحمل ندارند فرو گذاشتن چه معنی داشت و هر آینه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان

رستی را باز خواهند نمود واگر ستیزه روی نماید بتهدید سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت واگر بدان نیز نشود بامید مرحمتی وعده عفو

نقاب گمان از رخسار یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی پاکدامنی من بر تمامی خدم وحشم روشن گردد **بیت** هر چیز که در پرده شب پنهان است

چون روز شود بر همه روشن گردد ؛ کامجوی فرمود که من از ایشان بوعید عقوبت صورت حال را تحقیق کنم نه بنوید عفو که از کمال استیلا وقدرت

ارزش دارند همه شهر است اَلْعَفْوُ عِنْدَ الْقُدْرَةِ کار آنست که با وجود قدرت بر خصم از سر جریمه او درگذرند چه قدرت یافتن بر دشمنی

نعمتی است بیکران وشکر گذاری آن جز بعفو واغماض نتواند بود **بیت** بر گنه کار چون شدی قادر ؛ عفو را شکر نعمت خود ساز ؛ کامجوی چون

سخن فرزند وآثار صدق وصفا بر صفحات مقالات معاینه دید هر یک را از آن طایفه که گرد بلا بر انگیخته بودند جدا جدا طلبید ودر کشف حقایق

واستخراج غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید وبدان وعده که اگر بیان واقع باز نمایند جرایم ایشان را بآب عفو شسته گردانم

وبا وجود آن بتشریفات واصلات پادشاهانه نیز نواخته شوند تاکیدات فراوان نمود آخر بعضی از ایشان اعتراف نمودند ودیگران نیز بضرورت

اقرار کرده صورت واقعه براستی باز نمودند آفتاب امانت فرزند از زیر شبهت بیرون آمد وغبار شک از پیش دیده تعین مرتفع شد

امتحان کردیم حال هر کسی معلوم گشت ؛ مادر شیر گفت ای پسر آن جماعت را امان داده ورجوع زبان ممکن نیست اما ترا در جناب تجربه افتاد

که بدان عبرت باید گرفت ومن بعد گوش استماع بسعایت هیچ خاین نباید گشاد وتا برهانی باهر ودلیلی بغایت ظاهر که ترا از تردد باز رهاند

مشاهده نرود ترهات اصحاب اغراض را نباید شنید وسخنی که بر عیب شخصی گویند اگر چه موجز ومختصر باشد قبول نباید نمود چه اندک مایه

چیزی بدو رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید واصل جویهای بزرگ چون نیل وفرات ودجله وجیحون بنهایت چشمه مختصر است

وبعد دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بران جز بکشتی ممکن نیست پس در بدگویی کسان از اندک وبسیار هر سخن که بعرض رسد

از آن تاویل باید کرد وراه سخن دیگران در بست تا خاتمه کار بفساد وتباهی انجامد **بیت** سر چشمه شاید گرفتن بمیل ؛ چو پر شد نشاید گرفتن بپیل

کامجوی گفت این نصیحت را بقبول تلقی نمودم ودانستم که بی دلیل روشن کسی را متهم ساختن نکو نیست مادر شیر گفت ای ملک آنکس که بی سبب

ظاهر از دوستان برنجد از جمله آن هشت طایفه است که بزرگان از مجالست آن حذر فرموده اند کامجوی فرمود که تفصیل این مجمل را باز نمای

مادر شیر گفت حکما بر اوراق صحایف وصایا ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت گروه احتراز کردن لازم است وهمنشینی ومخالطت

کردن از لوازم اما با آن هشت تن که دامن موافقت از همدمی ایشان در باید چید اول آنست که حق نعمت منعمان نشناسد وخود را

بکفران وناسپاسی موسوم سازد دویم آنکه بی موجبی خشم گیرد وغضب او بر حلم مستولی باشد سیم آنکه خود را از رعایت خالق وخلایق

بی نیازی پندارد وبغرور از معزور گردد چهارم آنکه بنای کار بر غدر ومکر نهد وآنها در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ وخیانت بر خود

گشاده دارد

ث ده دارد و از راستی و امانت کران گیرد ششم آنکه در ابواب شهوت رشته نفس دراز کرده و هوا و هوس را قبله مقصود و کعبه مراد
شمارد هفتم آنکه بصفت حیا موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی گذراند هشتم آنکه بی سبب در حق مردم بدگمان نبود و بی محنتی و بی اهلی خود را متهم
سازد اما آن هشت کس که همنشینان پادشاهان باید بود و صحبت ایشان را غنیمت باید شمرد اول کسی که شکر احسان لازم شمرد و ادای
حقوق که بر ذمه خود باشد مرعی دارد دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب احوال زمان ناپایدار گسیخته نشود سیوم آنکه تعظیم ارباب
تربیت و کثرت واجب بیند و توقیر علما و فضلا در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه از غدر و فجور و خیانت و غرور پرهیزد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط نفس
قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت بر افرازد و در تحصیل مقاصد طامعان بقدر مقدور سعی نماید هفتم آنکه با زلال شرم و صلاح نمک تابد و هیچ وقت
از طریق ادب تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت پهلو تهی کند و هر که با اینجماعت که مذکور شد
در مقام وفاق و نفاق باشد و از آن طوایف که سابقا باز نموده گشت اعراض و احتراز نماید برکت صحبت ایشان علل اخلاق مرو را روز اکثر گشته
مزاج حالش باعتدال حقیقی نزدیک شود چون سرکه که با آن حدت و ترشی روی که دارد چون با انگبین در آمیزد از صرافت حموضت خود باز رسته
موجب ازالت چندین علت خواهد شد **نظم** چو سرکه ترشی رو با انگبین آمیز ❊ که دافع مرض و راحت روان گردی ❊ بکش بمهد وداد مهر
جان بگزین ❊ که از مصاحبت جان تو نیز جان گردی ❊ چه سایه باش ملازم بپیش اهل صفا ❊ که آفتاب صفت شهره جهان گردی ❊ چون شیر
متوقع اهتمام و میامن اشفاق بادر در تلافی این خلل و تدارک این حادثه بدید بعد از تمهید قواعد شکرگذاری و سپاسداری گفت ای ملک زمان
برکات نصایح و التفات مواعظ تو **بیت** راه تاریک گشته روشن شد ❊ کار دشوار مانده آسان گشت ❊ و امین کافی و کاردان
کامل از ورطه تهمت بیرون آمد و مرا بر حال هر یک از خدمتکاران اطلاعی حاصل شد و بعد از این دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در
قبول سخنان بچه سان دخل باید نمود پس اعتماد او بر امانت زاغ زیاده شد و انواع معذرت و ملاطفت ارزانی داشته او را پیش خواند
و گفت این تهمت را موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد باید دانست و تیمار کارها بتو تفویض یافته بر قرار معهود باید داشت زاغ گفت
این چنین برات نباید و برین تلطفات که از کار من نگشته ملک سوابق عهود را فرو گذاشت و محال دشمنان را در ضمیر مجال تمکین داد **بیت**
ای آنکه دل از وفا بپرداخته ❊ با دشمن من تمام در ساخته ❊ گر با همه کس عشق چنین باخته ❊ هرگز حق هیچکس نشناخته ❊ کامجوی این معانی هیچ
پیش خاطر نباید آورد که نه در خدمت تقصیری بود و نه در عنایت قصوری قوی دل باش و باستظهار تمام روی بمهم خود آر زاغ جواب داد که **ع**
هر روز مرا سری و دستاری نیست ❊ این کرت خلاص یافتم اما جهان از حاسدان و بدگویان خالی نیست و تا عنایت ملک بر من باقی
باشد حسد بداندیشان برقرار خواهد بود بمقداری که ملک سخن ساعیان ما شرف استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند

که جانب ملک باک فی بدایت آید و هر لحظه تخلیطی تازه رسانند و هر ساعت دغدغه در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه انگیز را در گوش
راه داد و بر زرق و شعبده غماز و سخن چین التفات نمود خدمت او جان بازی باشد و با جان بازی کردن طریق خردمندان نیست ع هر روز بلا
ز نو ز دیده جانی   و اگر رای ملک بصواب پیوندد من عذر قبول ناکردن علی الجمله سخن روشن کردم ملک فرمود که بگوی فرزه گفت اگر پادشاه
درین حادثه بر من ترحم فرمود اعتماد و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود و آنرا نعمتی هرچه تمامتر و عنایتی هرچه عظیمتر توان داشت اما
بدین تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص رود و حفت نمود در مکارم پادشاهانه او بدگمان گشته ام و از عواطف خسروانه و مراحم بیکرانه ناامید شده
چون سوابق تربیت خود را بفایده در حیز ابطال افکند و سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع آورد و تهمتی حقیر که اگر ثابت شدی هم چندان
وقعی نداشتی عقوبتی عظیم روا داشت و پادشاه چنان باید که خیانت بزرگ بشرب عفو او را تیره نتواند کرد چنانچه پادشاه یمن که با وجود جرم کلی حاجب
خود را رسوا نکرد و پرده کرم بر کرده او پوشید کامجوی پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود
فروغ صبح عدالت از جبین او چون بیضا ظاهر و باهر و لمعه نور صفت بر چهره احوال و ناصیه امال او ظاهر نظم شهی کاسمان در پیش گاه بار
زیر و زبر جوزا فشاندی نثار * نشیننده بزم کسری کی * فریدون کمر شاه فرخنده پی * روزی بر حاجبی متغیر شده خانه او بی زندان ساخت
بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت و رفتن از آن شهر نیز مصلحت روزگار خود ندید بالضروره در گوشه کاشانه نشسته گاهی بر اضطراب کار خود
بگریستی و زمانی از بوالعجبهای روزگار بخندیدی بیت هر شب از سوز درون بر حال زار خویشتن * گاه بگریم چو شمع و گه بخندم بیکمی * عاقبت از
قلت مال و کثرت عیال در پریشانی احوال مبتلا آمده اندیشه کرد که خود را بنظر پادشاه باید رسانید یا از تیغ سیاست رستم یا سر با فسر قبول رسانم
[illegible] کرد شاه مهمانی عزیز عظیم داشت و بار عام بود آن حاجب نزدیک هر کس از دوستان فرستاد و جامه بعاریت گرفته بدرگاه ملک آمد
دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه با او در مقام عنایت است و بکرب و لباس بغرفه سلطان آمده و لهذا کسی او را منع نکرد حاجب دلیر وار در بارگاه
درآمد و بجای لایق بایستاد شاه بزم شراب نشسته بود و با مهمانان مباسطتی در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن گرفت و جلاد
خشم را داعیه سیاست بدید آمد باز تامل نمود نخواست که مجلس عشرت را منغص سازد و نشاط باده خوشگوار را بدرد ایذا و آزار مبدل گرداند
کرم حلمی بعفو گناه او سابقت جست و سخاوت طبعی جریمه او را ناگاه انگاشت چون حاجب در نظر شاه نگریست و طراوت انبساط و تازه
روی او را برقرار یافت دامن خدمت در کمر ملازمت زده گرم بخدمت درآمد در هر کاری دست میزد و بهر شغلی قیام می نمود تا در خدمت نگو یافته
طبقی زرین که وزن آن هزار مثقال بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن جرات را مشاهده نمود دانست که ضیق معاش و درماندگی حال او را
باعث آن جرات شده حلم را بر پرده پوشی آن عیب مامور فرمود تا آخر مجلس طبقها را جستجوی نمود خلق را متهم میکردند و داعیه آن بود که زجر

و تهدید

و تعذیب جامه ازیشان کنند شاه یکی از نواب پرسید که اینجماعت را چه رسیده که بغایت مضطرب‌اند نایب صورت حال باز نمود

پادشاه فرمود که این مردم را بگذارید که طبق ایشان ندارند و آنکه دارد باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد و یکسال

بهای آن طبق معاش گذرانید سال دیگر در همانوقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خود را در میان جمع افکند پادشاه با خود گفت

یک طبق تمام خرج شده حاجب روی تضرع بر زمین نیاز نهاد و گفت **بیت** کامکارا چشم بد از مال و جاهت دور باد ۞ خانهٔ عمر تو تا دور ابد معمور باد

آنچه گفتم بعید بود و اندیشیدم که پادشاه بچند یا دیگری بر آن مطلع گردد و مرا بسیاست رسانند که در محنت گرسنگی از جان بسیر آمده ام و اگر

عمل من خفا بماند باری قوت چندروزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم که صد مثقال بر ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند

بیت دارد آن شمع دل‌افروز آگهی از سوز ما ۞ و بدین دعوی گواه ما ضمیر پاک اوست ۞ پادشاه گفت راست میگویی بر تو جای ترحم است پادشاه

او را بنواخت و همان مرتبه سابق داشت بدو تفویض فرمود و غرض از ایراد این مثل آنست که دل پادشاه باید که چون دریا مواج باشد تا بخس

و خاشاک سعایت تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه با شکوه در مقام ثبات ساکن بود تا تندباد خشم آنرا در حرکت نیاورد **نظم** با دل نیکان نبود

خشم یار ۞ هیچکسی گرم نباشد خیار ۞ خس بغباری رود از جای خویش ۞ کوه ز دامن نکشد جای خویش ۞ شیر گفت راست و درست اما تلخ و درشت

و نوشداروی نصیحت باید که خوش مزه باشد تا تناول آن مریض را آسان بود و ممکن که طبع بیمار داروی ناخوشگوار اگرچه میداند که صحت او در ضمن آن

خواهد بود ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند **بیت** کسی که او بشکرخنده دل تواند برد ۞ جواب تلخ چرا گوید ار چنان دهنی ۞ دمنه جواب

داد که دل ملک در امضای باطل درشت‌تر از سخن نیست در تقریر حق و چون تند و درو بهنار ناسپاس استماع میتواند کرد اولی آنکه شنودن حق و صواب

بر دل گران نیاید و زینهار تا این حدیث را بر دلیری و بی‌حرمتی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی را متضمن است اول آنکه مظلومان را باستغاثه و فریادخوانی

حاصل آید و ناله و تظلم ضمایر ایشان پاک گردد و چنان نیکوتر که تمامی آنچه در دل است اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و حرفی

باقی نماند که در ثانی الحال موجب عداوت تواند گشت دوم خواستم که این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان‌آرای ملک باشد و امضای حکم پس از

شنیدن سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را با طبیب عدالت باز نمایم **ع** چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن

کامجوی گفت همچنین است اما در استخلاص تو ازین غرقاب عنایت کلی فرمودیم و خلاص دادن از عرضهٔ هلاک بعد از حکم سیاست نتایج تر احسانی

[illegible] انعامی تواند بود فرسه گفت من بعمرها شکر عواطف ملک نتوانم گذارد و در عهدها از عهدهٔ مکارم شاهنشاهی بیرون نتواند آمد این

عفو و رحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجح است چه اغلب نعمتها متعلق پرورش جسم بود و این نعمت آرایش جان باشد ۞

بر جان خود دلم نظر افکنده بلطف ۞ جان تشنه رهین منت و دل شرمسار تست ۞ و پیش ازین همه وقت ملک را مخلص و مطیع و ناصح

ویکدل بودم وجان وروان فدای رضای فرمان او ساختم وانچه حالا میگویم نه برای آنست که برای ملک درینجا وجه خطائی ثابت میکنم یا عیبی بجانب
تدبیر و تامل ایشان منسوب میگردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب هنر و کفایت عادتی مستمر و رسمی مالوفست و بسته گردانیدن راه حسد
از اهل فضل وارباب هنر محال مینماید بی خار حسد نیست گل فضل و هنر و بزرگی درینباب گفته است **بیت** از حسد نااهل اگر گوید بدی
حاسدان هستند و مارا باک نیست ॰ بی هنر آنکس که حاسد نیستش ॰ واز دعاهای حکما که بحسود آمین گفته
شنم درحق آید کامجوی گفت از حسد دشمنان و دیگر حسودان چه باک که سخن ایشان فروغی ندارد و حیله بی هنران در جنب فضل اهل هنرمندان چون
سها با تاب آفتاب پدید نیاید همیشه باطل مقهور بوده است وحق منصور وَكَلِمَةُ اللهِ هِيَ الْعُلْيَا نکته حاسد رونق خردمند نشکسته
نگردد بعیب بدگوی هر پاکدامنی معیوب نشود **نظم** گر بدی گفت ترا دشمن دون پاک نیت ॰ سر آن نیست کان مرتبه زر بشکند
طعن خفاش کجا رونق خورشید برد ॰ سنگ بد اصل کجا قیمت گوهر شکند ॰ وبعد ازین از فتنه حاسدان ایمن مباش که مارا بحقیقت
غرض آمیز ایشان اطلاع یافته بقول او تلقی نخواهیم نمود دمنه گفت با اینهمه میترسم که عیاذا بالله خصمان بار دیگر نه از روی حسد بلکه از
راه نصیحت میان ما مجال یابند شیر پرسید که درین باب چگونه دخل توانند کرد جواب داد که گویند در دل فلان وحشتی حادث شده است
بواسطه آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او تلخی راه یافته بدان سبب که در عنایت او فتوری دامروز ازین حضرت هم آزرده است و هم بدگمان
نه اعتماد را بشاید و نه در خدمت بیفزاید **ع** غافل مشو از هر که دلش آزردی ॰ وچون بدین حیله در مزاج ملک مدخل کنند دور نیست که از جانب
ملک نیز بدگمانی پدید آید والحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد یا از منزلت خویش افتاده یا بعزلی مبتلا گشته
یا خصمی را که در رتبت از و کمتر باشد بروی تقدمی پیدا شده کامجوی گفت علاج این واقعه چه توان کرد و ابواب این مخطرا بچه تدبیر توان بست دمنه
جواب داد که سخن ایشان درین باب بغایت بی اصل است و جز نمایشی و مغلطه ندارد و پس ازین جادتها اعتقاد جانبین صافی نگاه د
برای آنکه در ضمیر مخدوم بسبب اخلالی که از جهت خدمتکاری دریافته باشد کراهیتی بهمرسد چون خشم خود براند و فراخور حال گوشمالی دهد لا شک اثر
کراهیت زایل گردد و از اندک و بسیار حقد نماند و دیگر آنکه بی اعتباری ملوهات قاصدان هم شناسد و بیش بترهات صاحب غرضان
التفات ننماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس بهیچ وجه مستور نگردد و اگر در دل خدمتکاری نیز خوفی و هراسی باشد چون مالش یافت
ایمن گردد و از انتظار بلا فارغ شود **بیت** درغم افتادم و از اندیشه غم آزاد شدم ॰ در بلا ماندم و از بیم بلا آزادستم ॰ شیر پرسید که بدگمانی بر
چاکران از چند وجه تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جاهی ارد وبا همال مخدوم نقصان پذیرد دوم آنکه خصمان بروی برون آیند و بسبب
بی عنایتی پادشاه برو غلبه کنند سیم آنکه مالی و منالی اندوخته باشند بواسطه عدم التفات ملک از دست او شود کامجوی گفت تدارک آنها

بچه وجه

بچه چیز توانکه گفت یک چیز و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی تازه گردد و هم جاه از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته مالش یابد و هم مال تلف شده باز جمع آید چه غرض همه چیز غیر از جان ممکنست خاصه در خدمت ملوک و اعاظم چون تدارک حال این بنده برضای کلی و خشنودی تمام حاصل شده از ارایچه وجه باقی تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت و با اینهمه امید دارم که ملک مرا منعزل داشته بار دیگر در دام آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان ایمن و مرفه میگردم و وظایف دعا و ثنا از روی صدق و عقیدت بادا میرسانم

بیت

بروز درس ثنای تو میکنم تعلیم ٭ بشب وظیفه مدح تو میکنم تکرار ٭

کامجوی فرمود که دل قوی دار که تو از ان بندگان نیستی که چنین تهمتها در حق تو مسموع دارند و سخن معایب آمیز در باره تو بمحل قبول رسانند و ما ترا بالحقیقت دانسته و شناخته ایم که در محنت بصفت صبر موصوفی و در نعمت بادای شکر معروف و هرچه خلاف مروت و دیانت است آنرا مستنکر میشماری و رعایت فتوت و امانت را در احکام خود فرض عین میداری پس برعایت عنایت ما واثق باش که عقیدت ما درباب کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته بهیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هر رنگ که آمیزند بر قصد صریح حمل خواهد افتاد

بیت

زین پس سخنان فتنه انگیز چه گوی ٭ در باب دوستان نخواهیم شنود ٭

فرزانه گفت بارخدایا اینهمه دلنوازی از کید دشمنان چه باک و با دولت رضای شاهنشاهی از خشنودی خصمان چه غم

بیت

بعد از اینم چه غم از تیر کژ انداز حسود ٭ چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم ٭

پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبه تقویت تزاید می‌یافت و درجه تمشیت و ترتیبش تصاعد می پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد او محل اعتماد کلی و محرم مال و ملک کلی گشت

بیت

نهالش بدانگونه شد سربلند ٭ که از آسمان سایه بر تر فکند ٭

اینست داستان ملوک در آنچه میان ایشان و اشیاع و اتباع حادث شود پس از سخط و اظهار کراهیت بمقام رضا و ملایمت آیند و بر عاقل مشتبه نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فایده درج کرده اند و هرکه بتایید آسمانی مخصوص و بسعادت سرمدی موید گشت تمام همت بر فهم اشارات حکما مقصور دارد و تمامی نهمت بکشف رموز علما مصروف گرداند و از حکیمان دار الشفای طریقت مفرح عمروای حقیقت التماس نماید تا ببرکت معالجات حکمای روحانی از علت ضطراب جهالت و نادانی بهره مند گردد

نظم

دار وی تربیت از طریقت بستان ٭ کاروی را بتراز علت نادانی نیست ٭ روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد ٭ نتوان دید در آیینه که نورانی نیست ٭ عابد و زاهد و صوفی همه اطفال رهند ٭ مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

باب دهم در بیان جزای اعمال و مکافات یافتن آن

دابشلیم از روی تعظیم پیدپای حکیم را دعا گفت و گفت که شنیدم داستان کامجوی و فریسه و آن شفقت مرخود مندانرا در آنچه میان ملوک و خدمتکاران افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت و مزید عقیدت بر دم این و کافی جهت نظام ملک و ترتیب مصالح و غلو ناکردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و فواید این حکایات از حد حساب بیرون بود اکنون بیان فرمای داستان کسی که برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران

درست بیندن سعادت یکانودان بازنه ایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد لاجرم عمل آنکه از و صادر شود گرفتار گردد حکیم گفت برای حیوانات اقدام نماید

که جاهلی که میان نور ضمیر و ظلمت شر و فایدهٔ نفع و غایلهٔ ضر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیهٔ ضلالت سرگردان از عواقب اعمال غافل باشد و اگر

بصیرتش از خواتیم امور قاصر مانده بکنه مکافات بینا نگردد اما آنکه دیدهٔ بینش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است و گلشن دلش بنفحات ریاحین

عنایت لم یزلی معطر هرچه بخویشتن نپسندد در باب هیچ خلقی چگونه روا دارد ع مپسند بکس آنچه بخود نپسندی و بباید دانست که هر کردار را

جزای مقرر است و هر آینه بارباب آن برسد و بتأخیری که در میان افتد مغرور نباید شد که بفحوای اِنَّ اللّٰهَ یُمْهِلُ وَلَا یُهْمِلُ

شاید امهالی لیکن اهمال نخواهد بود و سه روز مهلت را مجالست و اندیشهٔ نایافتن سزا و جزا خیال محالست هر تخمی که در مزرعهٔ عمل بکارند البته بر باید که بار

آن بردارند پس هر که طلب نیکوئی دارد باید که تخم نیکوئی بکارند بیت خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش ؛ تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش ؛

چون نیک و بد تو با تو میگردد باز ؛ بنگر که چه کار میکنی در حق خویش ؛ و اگر کسی خواهد که بدکرداری خود را بمکر و تلبیس پوشیده گرداند و زرق

و شعبدهٔ خود را در لباس نیکوکاری جلوه دهد تا بحدی که مردمان بر وی ثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار آفاق سایر شده بهر دور و نزدیک

برسد بدین وسیله نتیجهٔ افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه دهقانی

مثلاً حنظل در زمین افکند و روی آنرا بخاک پوشانیده و چنان باز نماید که شکر کاشته ام و همه کس اعتقاد کنند که در آن مزرعه شکر خواهد

رست بی شبهه بدین حیله زراعت وی شکر نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کاشته بر خود بظهور خواهد رسید بیت چونکه بد کردی

بترس ایمن مباش ؛ زانکه تخم است و بروید خدایش ؛ چند گاهی او بپوشاند که تا ؛ آیدت زان کردهای بد حیا ؛ و لقمان از مکافات الهی

گفت اِنْ عُدْتُمْ بِهِ عُدْنَا بِهِ و شاید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد و سرّ آیت فَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَیْرًا یَرَهُ

وَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا یَرَهُ در دل وی سرایت کند و از بدیهای اعراض نموده سوی نیکی گراید و از ستمکاری و دل آزاری

توبه کرده سلوک راه شفقت و رحمت پیش گیرد ع و این نیز بتوفیق تواند بودن د و از نظایر این کلمات و امثال این مقالات شیر صف شکن

و مرد شیر افکن رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشه بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی

بر ریاض و انهار بیت گل پیدا شده و سرو خدنگ ؛ بهم در شده شاخ در شاخ تنگ ؛ و در آن بیشه شیری بود ماده و هژبری جنگ آور خونخوار

آماده بیشی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر چون گاو زمین از شکوه صولتش بتحت الثری قرار نمودی نظم چو بودی

بوقت خشم دندان ؛ شدی از هیبتش چون آب سندان ؛ دو چشمش چون دو کانون پر آذر ؛ دهانش همچو غاری پر ز خنجر ؛ همواره بخون ریختن

مشغول بودی و بچه و دهانش بخون جانوران پالوده سیاه گوشی که ملازم او بود چون صورت حال بدین منوال دید از نتیجهٔ ستمکاری و ثمرهٔ خونخواری او

بترسید واز وعید من اعان ظالماً اندیشه کرد که میخواست که ترک ملازمت کند و بتهدید این بیت بیت ترس از صحبت آنکس که خصمی با زاد
باتش هر که شد نزدیک هم سوختن دارد * درین فکر روی بصحرا نهاد بر گذرش موشی دید که بجهد تمام بیخ درختی میبرد و بدندان اره صفت اجزای
عروق از امتفصل میساخت و درخت بزبان حال با او میگوید ای ستمکار دل آزار چرا به تیر آزار بنیاد حیات مرا زیر و زبر میسازی و رشتههای جان
که عبارت از عروق الحکمست به تیغ بیدادلوی قطع میکنی دهان کشاده و مردم را از راحت سایه و منفعت میوه من محروم میکنی بیت مکن بدی
که جزای بدی بدی باشد * نکند اهل مروت بدی ز دی باشد * موش بزاری و التفات نانموده بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه
ماری دهان کشاده از کمین بیرون آمده قصد موش کرد و بیکدم او را فرو برد سیاه گوش ازین تجربه برداشت دانست که آزارنده جز آزار چیند
و نشاننده خار گل مراد نچیند بیت بدکنی نیک طمع میداری * جز بد نبود سزای بدکاری * و در همین حال که مار از خوردن موش فارغ شد
و در سایه درختی حلقه زد خارپشتی در آمد و دم مار بدهن گرفته سر در جیب کشید مار از اضطراب خود را بروی میزد تا همه اعضایش بنوک
سوزن خار سوراخ سوراخ شد و جان سپرد سیاه گوش از صفحه اعتبار رقم دیگر مشاهده نمود اما مار چون بیفتاد خارپشت سر بیرون آورده بعضی
از اجزاء مار تناول نمود و باز سر در پرده خفا کشیده در میان صحرا بر هیأت گوی بیفتاد سیاه گوش مترصد حال او می بود که ناگاه روباه گرسنه
بدانجا رسید و خارپشت را که لقمه چرب دلپذیر بر آن وضع دید دانست که باوجود حدت خار از گل بوی نتوان شنود و جز بحیله و مکر در آورد
نتوان کشتن پس خارپشت را به پشت افکند و قطره چند بول بر شکم وی ریخت خارپشت بتصور آنکه باران است سر از پرده بیرون آورد روباه در جست
حلقش گرفته سرش بر کند و باقی اجزا را باشتهای تمام بخورد چنانچه از آن جز پوستی باقی نماند و هنوز روباه را فراغت کلی حاصل نشده بود که سگی چند
چون گرگ درنده از گوشه در آمده روباه را بر هم دریده مقداری از وی جوع الکلب را تسکین داده در گوشه بخفت سیاه گوش این عجوبهها را
هر یک دلیل روشن دید بر تحقیق مکافات و منتظر حالات دیگر که از نهانخانه قضا بفضای صحرای قدر آید می بود ناگاه پلنگی دید که از یک گوشه
پیش بیرون دوید تا سگ را خبر شد بیش جان شکار دلش را از سینه بیرون کشید قضا را صیادی از کمین بیرون جسته تیری در کمان کشیده
چون پلنگ را مشغول یافت دید خدنگ دل دوز بجانب وی افکند بر پهلوی راست آمد و از پهلوی چپ بیرون رفت بیت فلک گفتا
خوشست آن قبضه و شست * زمین گفت آفرین بادا بران دست * هنوز پلنگ تمامی از پای در نیامده بود که دستی پوست از تنش
در کشید سر اسر سواری بدان موضع رسید و بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع در بست و صیاد دران باب مضایقه
نموده مهم ایشان بمخاصمه و مجادله انجامید و در اثنای حرب ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشید و بر سر صیاد تاخت و تا بر خود جنبیدن
سر صیاد را بصحرا انداخت و پوست پلنگ را ربوده روی براه آورد هنوز قدم در رکاب نرفته بود که اسپش بسر در آمد سوار بر زمین افتاد

وگردنش بشکست ❀ زمانی تا دو ساعت آتش ونهاد ❀ سیاه گوش را این تجربها موجب مزید یقین گشت بملازمت شیر آمد و اجازت
رفتن ازان بیشه طلبید شیر فرمود که در سایه دولت من آسایشی داری و از خوان مائده انعام من بهره می یابی سبب رفتن ازین منزل و ترک صحبت
گرفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده و اندیشه بسودای دل بر برزده که در نهفتن آن بیم گداختن است
و در گفتن آن خوف جان در باختن بیت حال دل خویش از نهفتن مشکل ❀ وز بیم رقیب باز گفتن مشکل ❀ واگر همت ملوکانه پیمانی که شکستن آن
بهیچ وجه روا نتوان داشت در میان آرد صورت حال براستی باز نمایم شیر او را امان داد و بر این معنی عهد کرده بسوگند موکد ساخت سیاه گوش
گفت می بینم که نیت ملک در آزار خلق موقوف است و عنان قدرتش با ایذای بیگناهان معطوف و لهذا بزخم جفای او ریش گشته
و سینها بداغ ابتلا او مجروح شده بیت ترک ستم کن ز ندامت بترس ❀ وز فزع روز قیامت بترس ❀ و من بغایت ازین صورت ترسان
و ازین معنی هراسانم شیر چون همان زمان عهد کرده بود سخن سخت را تحمل نمود گفت چون بر تو ستمی واقع نیست و از من ظلم بتو نمیرسد کناره
کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن ناله مظلوم نیارد
نظم وجودت پریشانی خلق از وست ❀ ندارم پریشانی خلق دوست ❀ من از بینوایی نیم روی زرد ❀ غم بینوایان رخم زرد کرد
دویم آنکه مبادا شومی این افعال بتو رسد و نیز من بواسطه مصاحبت در آتش عقوبت سوخته گردم ع آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک
شیر گفت تو شناخت فعل از کجا دانسته و بمن عمل نیک از کجا آموخته سیاه گوش جواب داد که هر کرا رایحه از گلزار خرد بمشام رسیده
باشد داند که هر که تخم آزار کارد جز محصول مضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوه آسایش نچیند جهان را که دار مکافات است
بکوه تشبیه کرده اند که هرچه از نیک و بد با وی گویی جواب خود بطریق صواب همان شنوی نظم این جهان کوهست و فعل ما ندا
سوی ما آید نداها را صدا ❀ گرچه دیوار افکند سایه دراز ❀ بازگردد سوی آن سایه باز ❀ و مرا امروز بعین الیقین صورت مجازات
مشاهده نموده ام و صفت مکافات معاینه دیده پس آغاز کرد قصه موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار بر وجهی
که دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک موش که بیخ درخت برید طعمه مار شد و مار که آزار بدو رسانید ببلای خارپشت
گرفتار گشت هکذا الی آخره و فعل هر یک چون مبنی بر ضرر بود بوجهی جزا هم مضرتی بوی لاحق گشت پس لاجرم از مخوف گشتن و از بدان
کناره کردن عاقلان را لازم است و کار خود را با صلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندان را از فرایض لوازم
نخستین نشان خرد آن بود ع که از بد همه ساله ترسان بود شیر چنان بنخوت قوت مغرور بود و بشوکت قهر و غلبه مشغوف که سخن سیاه گوش را
افسانه می پنداشت و نصایح او را بازیچه متصور میکرد سیاه گوش چندانچه ازین باب دم میدمید آتش حرص و شره شیر زیاده میشد بیت

ای آنکه پند میدهیم تو برای عشق : چندین مدم که آتش ما تیزتر یکنی ؛ سیاه گوش دید که نصیحت او در دل شیر همان اثر است که ضرب پای مور بر
بر صحیفهٔ فولاد و موعظتش در سینهٔ او انمقدار تاثیر دارد که نوک نیزهٔ خار بر جوشن خارا ؛ غ نی کی کارگر باشد سنان خار بر خارا ؛ شیر را کذاشت
و بگوشه بیرون رفت شیر از غصهٔ سیاه گوش خشم آلوده شده در پی روان گشت و سیاه گوش خود را در بن خاری نهان کرد شیر از د
بگذشت دو آهو بره دید در فضای آن صحرا چرا کنان و مادر مهربان بر رسم نگاهبان متوجه حال ایشان شیر قصد ایشان کرد آهو فریاد برکشید
که ای ملک از صید کردن دو نورسیده چه آید و از خوردن اینها چه بند و چه گشاید مکن و دیدهٔ مرا بفراق این دو قرة العین گریان مساز
دل مرا بآتش هجران این دو جگرگوشه بریان مکن آخر ترا فرزندانند ازان براندیش که به نسبت ایشان همین وقوع یابد که به نسبت فرزندان
من آن کن که اگر با تو رود نه پسندی قطعا استیره دو بچه داشت جهان روشن بروی ایشان دیدی و نور باصره برای تماشای لقای ایشان خواستی
در ان محل که آنجا قصد آهو برکان کرد بود صیادی نیز در بیشه بگرفتن شیر اشتغال داشت آنجا شیر بزاری آهو التفات نانموده بچگانش را بکشت
و اینجا صیاد نیز هر دو بچه او را بکشت و پوست از سر ایشان بکشید بیت مکن دشمن خاندان خودی : که بر خاندانها پسندی بدی ؛ آهو از پیش
شیر رمیده و فراق فرزندان نازنین کشیده هر طرف سراسیمه میدوید ناگاه سیاه گوش بدو رسید و کیفیت حال او پرسید چون بر کماهی
اطلاع شد دلش بر آهو بسوخت و باتفاق او آغاز ناله کرد بیت هر گه که دلم از غم دلدار بنالد : از نالهٔ زارم در و دیوار بنالد ؛ بعد از خروش
و افغان و آه و زاری بی پایان سیاه گوش او را تسلی داد و گفت غم مخور که اندک فرصتی را سزا و جزا خواهد یافت بیت شمع پروانه را
بسوخت ولی : زود بریان شود بروغن خویش ؛ اما چون شیر از انجا به بیشه آمده بچگان خود را بدانگونه بر زمین افکنده دید فریاد و نفیر باسمان رسانید
گفت بیت دردی بدل رسید که آرام جان برفت : شد حالتی بدیه که تاب و توان برفت ؛ شیر خروشی برکشید و فغان دردناک
درگرفته بنوعی مینالید که وحوش آن بیشه از وحشت نالهٔ او زاری میکردند و بصفتی میزارید که مرغان هوا از سوز گریهٔ او در ناله می آمدند
چو سیل خون رود از دیدهای پرنم من : چه جای دوست که دشمن بنالد از غم من ؛ در همسایگی شیر شغالی بود و دامن از گرد تعلقات دنیا باز
افشانده و کلمهٔ مَن قَطَعَ شَیئاً از لوح توکل و تفویض فرو خوانده بیت فارس میدان توکل شده : خیمه بصحرای قناعت زده ؛
برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز راند شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبای
پیش گیر که هیچ شامی از گلشن دنیا بوی وفا نشنیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی جراحتی نچشیده
از دهر جفا پیشه وفای نتوان یافت : وز گردش ایام صفای نتوان یافت : زخم دل مجروح جگر سوختگان را : سازنده تر از صبر دوای نتوان یافت
زمانی دل با خود دار و گوش هوش گشاده دار تا نکته چند از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت دنیای غدار را با تو گویم دریای پایان

و شیر از جوش فرو نشست و بسمع قبول متوجه صغای مواعظ و نصایح شغال شد شغال چون دید که شیر در مقام استماع کلام است سخن دلپذیر
آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدای را انتهای مقرر است و آغاز هر کاری را انجامی مقدر که مدت عمر سری شود هنگام اجل فرا رسد یک چشم زدن
مهلت صورت نه بندد إِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ بر اثر هر غمی شادی چشم باید داشت
و در عقب هر سوری توقع شیونی باید کرد بیت سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد ❁ در فضای او گلی کز یافت بیخاری نیافت
در همه حالها با قضای ایزدی رضا باید داد جزع را که هیچ فایده ندارد در توقف افکند بیت جان سپر کن چرا که تیر قضا ❁ یکسر مو خطا نخواهد شد
شیر گفت این بلا به بچگان من از کجا رسیده باشد شغال گفت اینهمه از تو بتو رسید چه آنچه تیر انداز با تو کرد اضعاف آن با دیگران کرده و این
مکافات عمل تست که روی بتو آورده که اندین تو این و نیک شبیه است قصه تو بقصه آن هیزم فروش که گفت این آتش از کجا در هیزم افتاد
شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمکاری بود که هیزم درویشان بستم و حیف بخریدی
و در بهای آن مضایقه نمودی بسیار از آنچه قیمت بودی کمتر دادی و در زمستان بتوانگران خرج کردی و با ضعاف آنچه قیمت عدل بودی بها گرفتی
هم درویشان از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفای او بفغان بیت سینه دل سوختگان زو کباب ❁ کلبه محنت زدگان زو خراب
روزی هیزمی از درویشی بزور بگرفت و نیمه بها بدان فقیر بینوا بیش نداد درویش دست دعا باسمان برداشته و روی نیاز بقبله خشوع و خضوع
آورد بیت ای ظالم از دعای شب ایمن مشو که شب ❁ گریان دعا کنند که خون از دعا چکد ❁ درین محل صاحب دلی رسید و بران حال وقوف
یافته زبان ملامت بران ظالم بگشود و گفت با بیچارگان که جز درگاه الهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر درویشان که هر شب چون شمع
از سوز دل اشک می بارند بدینگونه ستم روا مدار خانه سینه غریبان را بآسیب بیداد ویران مساز و خون دل یتیمان را بجای شراب لعل در جام آشام
مصرع مخور این قدح که فردا خمار خواهی آمد ❁ وان ستمگر پر غرور از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی درهم کشید و گفت
بیت برو ای شیخ و زین پس مده دردسرم ❁ که دو صد خرمن افسانه بیکجو نخرم ❁ درویش روی از وی بتافت و بگوشه خلوت خود شتافت قضا را
همان شب آتشی در انبار هیزم او افتاد و از انجا بخانه و منزل سرایت کرد هر متاعی که داشت پاک بسوخت و آن بیدادگر از بستر نرم بخاکستر
گرم نشست قضا را بامداد همان عزیز که روز گذشته نصیحت میفرمود بسر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان میگوید ندانم که این آتش از کجا در خانه من
افتاده آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان و از سوز سینه دل ریشان ❁ حذر کن ز سوز درونهای ریش ❁ که ریش درون عاقبت سر کند ظالم
سر در پیش افکند و با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفا کاشته ام بهتر ازین بر نخواهد داد بیت همه تخم نارستی کاشتیم
بهین لاجرم تا چه بر داشتیم ❁ واین مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه بفرزندان تو رسید در مکافات آنست که با بچگان دیگران کرده و ایشان

همین حکم

۱۴۲

همین جزع و اضطراب در میان آورده باشند که تو آورده و باز بضرورت صبر پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران بر رنج تو صبر کرده اند تو بر رنج دیگران
صبور باش شیر گفت این سخن را بحجت و برهان مؤکد گردانیده خاطرنشان من کن شغال گفت عمر تو چند است گفت چهل سال شغال گفت
در این مدت قوت تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار میکرده ام شغال گفت پس آن جانوران را که چندین سال از گوشت
ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان را سوز مفارقت و درد مهاجرت در جزع و فزع نیاورده باشد اگر از روز عاقبت این
دیده بودی و از خون ریختن اجتناب نمودی حالا این واقعه روی ننمودی و هیچ حادثه پیش نیامدی بیت تو ناکه بر خلق بخشایشی ۞ کجا یابی از خویش
آسایشی ۞ چو دلها ز بیمت بنالد همی ۞ که بر جان ریشت نهد مرهمی ۞ و اگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خونخواری و جفاکاری
خواهی نمود آماده باش که ازینها بسیار خواهی دید تا وقتی که خلق از تو خایف باشند بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را رفق و رحمت
آراسته کن و دل آزار جانوران و ایذای ایشان ترک کن که آزارنده روی راحت نه بیند و بیدادگر هرگز بمقصود نرسد ع کس ز دوات این
کمان تیر مراد بر هدف ۞ چون شیر این سخن بشنید و حقیقت حال بر وی منکشف شد دانست که نتیجه عملی پر آزار باشد جز ناکامی و بی
فرجامی نخواهد بود و با خود اندیشید که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شد و دمبدم قدم در راه فنا می باید نهاد و سفر
دور و دراز پیش باید گرفت هیچ به از آن نیست که زاد معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفاکاری گرفته باندکی از قوت قناعت کنم و غم هیچ
کم ناخورده از فکر هست و نیست بگذرم نظم بهست و نیست مرنجان ضمیر و دل خوش دار ۞ که نیستیست سرانجام هر کمال که هست ۞
ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل ۞ رواق طاق معیشت چه سربلند و چه پست ۞ پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوها
قناعت کرده طریق خورسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد و اگر بدان مداومت نماید آنچه قوت یکساله شغال است
بیک روز خواهد خورد ملالت بر وی غلبه کرده بار دیگر نزد شیر آمد و گفت ملک بچه مشغول است شیر جواب داد که از دنیا کناره کرده ام و مجاهده و ریاضت را
میان بسته بیت زین بحر اکنون چو کسی آب خوش نخورد ۞ دل را ز آنچه تو جهان سرد کرده ام ۞ شغال گفت چنین که میفرمایی بلکه ضرر خلق حالا بیشتر از
پیشتر است شیر فرمود چه سبب کسی از من متضرر باشد من نه دهن بخون می آلایم و نه پنجه بآزار شخصی میگشایم بیت ورم بخنجر بیداد پاره پاره کنند ۞
هیچ کس ز زبانم [illegible] ۞ شغال گفت تو دست از قوت خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران که در آن حقی نداری میخوری و میوه اینست
بقوت ده روزه تو اکتفا میکند و ترس آنم که وبال آن در گردن تو بماند و ممکن که درین جهان مکافات آن باز بتو رسد و من میترسم که حال تو بحال
حال آن خوک شود که میوه بوزنه را غصب کرد شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که وقتی بوزنه را سعادت توفیق دریافت
و از میان ابنای جنس کناره گرفته بگوشه بیشه متوطن شد و در آن بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جانوران را از غذا چاره نیست

و درین موضع جز انچه خوردنی یافت نشود اگر انجیرها در تری خورده شود در زمستان بی برگ و نوا مانم بهر آن نیست که هر روز یک درخت افشانم و انچه
سد رمق باشد از ان تناول نمایم باقی را خشک میسازم هم تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان رفاهیت باشد بیت ز بهر توشه
باید کشید رنج تابستان ❊ اگر خواهد کسی کاسایشی باشد زمستانش ❊ همچنین چند درخت را بازپرداخت و از میوه آن اندکی خورده تتمه را
ذخیره گذاشت روزی بر بالای درخت انجیر برآمده بر قاعدهٔ هر روزه که ناگاه خوکی از پیش صیادی جسته خود را دران بیشه افگند و بهر درخت که میرسید
بران میوه نمیدید تا بپای آن درخت آمد که بوزنه بر بالای آن انجیر میچید چون چشم بوزنه بر خوک افتاد دلش بپیچید و گفت بیت از کجا پیدا
شد آیا این بلای ناگهان ❊ زین بلای ناگهان ما را خدایا وارهان ❊ خوک بوزنه را دید مرحبای زده شرط تحیت بجای آورده گفت مهمان نمیخواهی
بوزنه را از روی نفاق جوابی متملقانه باز داد و گفت ع باغ امید مرا سرو خرامان رسید ❊ رسیدن مقدم همایون مبارک و میمون باد
اگر پیشتر قاصدی از قدوم عالی اعلامی ارزانی داشتی هرآینه فراخور حال شرایط ضیافت تقدیم می یافت حالا انفعال که هست از قصور اسبابست
که مهیا نیست ع زحمت بود درویش را مهمان چو بیگه میرسد ❊ خوک گفت حالا از راه میرسم و ما حضری که باشد باشتیاق تمامست ع
تکلف مکن آنچه داری بیار ❊ بوزنه درخت انجیر بیفشاند باشتهای کامل خوک میخورد تا بر درخت هیچ نماند روی ببوزنه آورد که ای میزبان
گرامی هنوز آتش اشتها در التهابست و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر بیفشان اندک فرصتی از میوه
آن اثری نماند خوک بدرختی دیگر اشارت کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت بگذار آنچه نثار تو کردم یکباره قوت من بود مرا
دیگر قوت ایثار نیست ع زین بیش کرم نمیتوان کرد خوک در غضب شد و گفت این بیشه سالها در تصرف تو بود کو حالا بمن متعلق باش
بوزنه جواب داد که غضب کردن بر دیگری شومست و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده و مذموم از سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم
باز دار که آزردن ضعیفان نتیجه خوب ندهد و رنجانیدن بیکسان ثمرهٔ نیکو نباشد بیت گر بدندانش زنی دل خون کنی ❊ ور
دندانت بگیرد چون کنی ❊ خوک را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد گفت حالی من ترا ازین درخت بزیر آورم و آنچه سزا باشد در کنارت
کنم پس بدرخت برآمد تا بوزنه بزیر افکند هنوز بر شاخ اول قرار ناگرفته شاخ بشکست و سرنگون درافتاد و روی بقعر زمین نهاد و این مثل را
بدان آوردم که تو نیز میوه دیگران غصب میکنی و ارزاق ایشان را طعمه خود میسازی چون این جماعت از گرسنگی بمیرند دشمنی تو در دل
فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بغیبت مشغول گشته یک نفس از بدگوی غافل نباشند و اگر بیشتر ازین اثر ظلم تو در جانها سرایت
اکنون جز زهد تو بر زبانها جاری شد و در هر دو حال جانوران را از جور تو خلاصی نیست خواهی در معرض تهور و فساد و خواهی در لباس صلاح
و سداد خود این چه درویشی باشد که تو بتن پروری مشغول باشی و از لذت حس جسمانی بالتذاذ عقلی روحانی نپردازی بیت اسیر لذت

تن مانده اگر نه ترا ❊ چه عیشهاست که در ملک جان مهیاست ❊ چون شیر این فصل شنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود باب و گیاه قناعت کرد

در وظایف طاعت و عبادت افزود گاه و بیگاه مضمون این ابیات حقایق سمات با خود تکرار میکرد **نظم** ای دل ازین جهان دل آزار درگذر

از تنگنای گنبد دوار درگذر ❊ کار جهان نه لایق اهل بصیرتست ❊ مردانه وار از سر این کار درگذر ❊ چون میتوان بگلشن روحانیان رسید

سعی نما و زین ره پرخار درگذر ❊ در بحر غم ز حرص چو غواص خشم ❊ غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر ❊ اینست داستان بدکردار مشهور که جفاکارا

سخط عذاب خدا و از وجاهت عواقب آن نیندیشند تا آخر الامر بآن بلا که ازان نخاق رسیدی مبتلا گردد آنگاه وجه صواب و طریق

رشد شناسد مانند شیر که تا هر دو جگرگوشه خود را بآتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری و بدکاری برنداشت و چون این تجربه او را حاصل آمد

از عالم غدار اعراض نموده دیگر باره بالشش بی اصل التفات جایز نشمرد و بهیچ وجه عشوه این بیوفای جادو وش نخرید **بیت** نوشته اند بر ایوان

جنة المأوی ❊ که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی ❊ و خردمندان سزاوارترند بدانکه این اشارت را در فهم آرند و این تجارب را ذخیره حال

و مال خود دارند و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین مقتضیه نهند که اگرچه خود را و فرزندان خود را نپسندند درباره دیگران روا ندارند تا فواتح امور

و خواتیم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلی باشد و در دنیا و عقبی از تبعه بدکاری و اذیه ستمکاری سلم مانند **نظم** دنیا نیرزد آنکه

پریشان کند دلی ❊ زنهار بد مکن که نکردست عاقلی ❊ دنیا مثال بحر عمیقست پرنهنگ ❊ آسوده عارفان که گرفتند ساحلی **باب یازدهم**

در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن رای عالمگیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای برهمن نیکو تقریر حسب تدبیر بیان

روشن و دلنشین واضح باز نمودی شرح بدکاری بی عاقبت که در آزار و ایذا مبالغه نماید و چون از ابتلای آن مبتلا سازند به پناه توبه و انابت در آید

اکنون التماس مینمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم ادا فرمای و حقیقت آنکس که مایل کاری گردد که موافق طور و مناسب

حال او نباشد باز نمای حکیم کامل بعبارتی که از اصل و لطافت مشابه آب حیات بود و از شیرینی و ظرافت همشیره شیره نبات **نظم**

سخنهای بپاکی از گهر به ❊ بشیرینی ز حلوای شکر به ❊ کسی را کان سخن در گوش رفتی ❊ گر افلاطون بدی از هوش رفتی ❊ فرمود که ای شاه

عالم پناه **بیت** کام تو در دهن امید باد ❊ عمر تو چون ملک تو جاوید باد ❊ بزرگان قدیم فرموده اند لکل عمل رجال و لکل مقام مقال

در جامه خانه غیب لباس شاهی خاص بر بالای والای هر کس دوخته اند و از خزانه مواهب الهی خلعت مخصوص فراخور قامت استقامت

هر شخص ترتیب داده از هر فردی کاری آید و هر عضوی عملی را شاید **بیت** ملک را بهر طاووسی نداند ❊ ملخ را پر عنقای ندادند ❊ زیرکه

آرزوی میشاید ❊ نسیم گل ز خار خشک ناید ❊ ساقی الطاف ایزدی از میخانه کل حزب بما لدیهم فرحون ❊ هر کس را فراخور

حال او ساغری داده و هیچکس را از شرب عنایت و سرچشمه رعایت محروم و مهجور نساخته **بیت** گر منت که نیست بهره مند از تو دلی

اندر خور خود بجرعه یا جامی ∴ پس هر شخصی باید که بدان صنعت که صانع ازلی حواله او کرده اشتغال نماید و چون سازد که آن مهم را بر سبیل تدریج
بمرتبهٔ کمال رساند بیت بالاگری بنهایت خود * بهتر ز کلاه دوزی بد * هر که پیشه خود بگذارد و بمهم دیگری که ملایم او نباشد رجوع
نماید او را از آنچه بطریق موروث یا مکتسب حاصل کرده اعراض نماید بیشک در مقام تردد و حیرت گرفتار لاجرم از راهی که پیش گرفته
بمنزل نرسد و بازگشتن بهمان راه پیشین میسر نگردد و میان این و آن سراسیمه حال و سرگردان بماند نه راه پیش رفتن و نه روی بازگشتن
باید که در طریق عمل خود بثبات قدم ورزد و بار زند دست در هر شاخ هوسی نزند و افزون طلبی که غالبا عاقبت آن بوخامت می انجامد بر طرف
نهد و هر کاری که از آن نفعی دیده و نتیجه چیزی یافته بزودی و آسانی از دست ننهد تا بمضمون حدیث شریف من رزق من شیء
فلیلزمه کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنویست بدین خیال اشارت می نماید
بیت انجیر فروش را چه خوشتر * کانجیر فروشد ای برادر * و از امثال که لایق این مقدمات تواند بود حکایت میزبان است و مهمان
هوس پیشه که داعیه تعلیم آن لغت داشت پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود صالح و
پرهیزکار و متعفف و دیندار بر وظایف عبادت مداومت بشرط مینمود و مراسم طاعات را بر وجه اخلاص بجای می آورد صفای
صفوتش اثر کدورات علایق از ذیل ساخته بود و پاکیزگی فطرتش پرده ظلام عوایق را از طاعات از پیش نظر ارباب بصیرت برداشته
حاشیه سجاده اش مهبط فیوضات غیبی و ساحت خلوتش مستقر امدادات لاریبی نظم بر لوحش شبستان شرع سر خط تاج *
دل او عرش و سجده گاهش معراج * شرف کارخانه ملکوت * کارفرمای عرصه جبروت * بود شیطان کش و فرشته شیم * در روش بر هوا نهاده قدم
تمامی همت بر اجرای رسوم شرع مصروف داشته و همگی نهمت بر امضای لوازم خیر مقصور ساخته مرغ محبت دنیا در ساحت سینه او آشیان نیافته
و پرتو التفات از خورشید ضمیرش بر جهان تیره روشن ناتافته بیت خوش آنکسان که گذشتند پاک چون خورشید * که سایه بوی
این جهان نیفکندند * و با وجه آنچه مع دریا وسعت آنچه در خزانه وَلِلّهِ خَزائِنُ السَّمواتِ وَالْأَرْضِ نصیب وی شدی بر مهمان نثار کردی
و قوت چاشت و شام خود را بقوت فتوت بر درویشان مستحق ایثار فرمودی بیت رسان کواکب ایثار بر سپهر اثیر * ز برج بذل که ایثار را
بسی اثر است * روزی مسافری بزاویه او مهمان شد زاهد چنانچه رسم میزبان کریم باشد که حال ایشان بی برگ ابر در نظر آید بروی تازه واردها
گشاده پیش آمد و احترام از وشاطی هر چه تمامتر در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام گسترده زاهد پرسید
که از کجا می آیی و بکجا میروی مهمان گفت قصه من قصه ایست دور و دراز اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد باید بر سبیل ایجاز شمه باز توانم نمود
زاهد گفت هر که گوش گشاده دارد از هر قصه حصه تواند گرفت و از هر قطره مجاز بمنبع حقیقت عبور تواند نمود بیت زهر بازیچه رمزی میتوان خواند

نیم نهفته

زهر طرف نه فیضی میتوان یافت * تو بی دهشت سرگذشت خویش باز گوی و آنچه از مضرت و منفعت این سفر دریافته تمامی باز نمای مهمان گفت ای نوباوهٔ
زمانه و ای عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگست و من آنجا بنجاری مشغول بودم پیوسته تنور سینه تاب آتش حرص تافتمی و بهزار محنت از مایدهٔ
روزگار یک نان یافتمی بیت کرده ام خون میشود تا لقمه * از تنور زرق بیرون میکشم * و من با دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق مصاحبت
مسلوک و رسم مخالطت مرعی بودی دهقان از راه یاری و مددکاری غله که مرا بکار رفتی بدکان فرستادی و بهای آن را در زمان بستاندی
و در ادای آن چون مهلتی و فرصتی بودی بر من آسان گشتی روزی مرا یکی از باغهای خود مهمان برد و شرط میزبانی چنانچه قاعدهٔ ارباب همت
باشد رعایت نمود و بعد از آنکه از تناول اطعمه پرداخته بمحاورات مشغول شدیم پرسید که منفعت کسب تو چه مقدار است و مایه و سود تو
بر چه منوال شمه از حال خود باز نمودم و گفتم مایه دکان من پیشتر خرده ور غله است و سودی که بران مترتب باشد همان قدر که بخورش اهل و عیال وفا کند
و آن ده دوازده تواند بود بیت چو زین پر نفع تر کاری ندارم * بدین دستور روزی میگذارم * دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو
دران مرتبه نبود که بنای بران توان نهاد و من خیال می بستم که کسب ترا سودی بسیار و حاصل بیشمار است ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم * من گفتم
ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایه آن چیست جواب داد که مرا مایه اندک و سود بسیار است بجز یک تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و ما درین
حرفت بسود ده قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که سود زیاده نیز ازین هست چو یکدانه خشخاش که خورد ترین
حبوبات است چون در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب به پیشتر میگردد و زیاده میکند و در سر هر تیر قبهٔ خشخاش باشد که شمار آن کس نداند ازینجا
قیاس توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرونست و نفع زراعت ازینجا در شمار آمدن افزون و مزارعان مزارع حکمت گفته اند زرع سه حرف است
دو حرف اول وی زر است و حرف آخر وی که عین باشد آن نیز نام زر است پس این پنجه زر بر زر باشد بیت و حرف زرع زر است یکی که میماند
همان زر است پس آنکار زر است بر سر زر * و از اعتقاد کسیر این کارخانهٔ دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر اشارت بدین زراعت
کا قیل بیت جستن کوکرد احمر عمر ضایع کردن است * روی بر خاک سیاه آور که اکسیر کیمیاست * چون این سخنان از استماع دهقان نمودم هوای
دهقنت در سر افتاد و در دکان در بستم و بتهیهٔ اسباب زراعت مشغول شدم و در محلهٔ من درویشی بود بکمال نفس موصوف و به نیکوی
اخلاق معروف بیت بگذشته از تکلف هشته گوشه * ز اسباب این جهان شده قانع بتوشه * چون دانست که حرفت خود ترک میکنم و بکار
دیگر اشتغال مینمایم مرا طلبید و زبان ملامت بگشود و گفت ای استاد بدانچه حواله تو شده راضی باید شد و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم است
و عاقبت حریصان مذموم و هر که نقد قناعت بدست آورد پادشاه وقت خود است و هر که بذلت حرص گرفتار شد در بادیهٔ دیو دد بیت
حرص جوی بشکن و بیسوپ * تا نخوری گندم آدم فریب * گفتم ای شیخ مرا ازین کار دگر که مباشر آنم چندین فایده میرسد و دانسته ام

که منافع و منفعت بسیار است خیال می‌بندم که شاید از آن شغل منتفع گردم و معاش من بسهولت بگذرد که مدتی متمادی اسباب معیشت تو
بهمین حرفت مهیا بوده و شرب زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تردد مصفا و این عمل که حالا در صدد مباشرت آنی کار پر
مشغله است شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود و از عهده مراسم آن کما ینبغی بیرون نتوانی آمد و هرچه از شهبان خانه آرزو سر بر زند
بر وفق مراد محصل تواند شد **بیت** دانند رفیقان که ره دور و دراز است ⁂ از کوچه مقصود ببازار تمنا ⁂ فضولی مکن و از کار خود دست باز
مدار که هر که پیشه خود بگذارد و مهمی که موافق آن نباشد پیش گیرد بدان آن رسد که بدان کلنگ رسید پرسیدم که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده‌اند که کازری بر کنار رودی بکار مشغول بود هر روز   که بر کنار رود می‌نشست و حیواناتی که در میان گل
می‌باشند میگرفت و بدان قناعت نموده باشیان خود میرفت روزی ناگاه باشه تیز پر پیدا شد و تیهوی را به صید گرفته پاره بخورد و باقی
بگذاشت و برفت کلنگ با خود اندیشید که این جانور با چنین جثه حقیر جانور بزرگ صید میکند و من با چنین هیکلی عظیم بحقیری قناعت
مینمایم هر آینه اینصورت از دنائت همت است چرا باید که من از همت عالی بهره نداشته باشم صلاح است که بعد ازین
بمحقرات سر فرو نیارم و کمند قصد جز بر کنگره سپهر برین نیفکنم **نظم** دو که تشنه است بر چرخ کبود ⁂ سر بنم ابر نیارد فرود
زنده دلانی که به بالا پرند ⁂ از کرم همت والا پرند ⁂ پس ترک شکار کرمان کرد و مترصد صید کبوتر و تیهو ایستاد کازر از دور تماشای
حال باشه و تیهو کرده بود چون حرکت کلنگ و ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده دیده تفرج بگشاد که از قضا کبوتری در آن فضا پدید آمد
کلنگ پرواز کرده قصد کبوتر کرد کبوتر میل بکنار آب نموده از پیش وی بگذشت و کلنگ از عقب او فرود آمد و بر لب آب بیفتاد و پایش
در گل ماند هرچند جهد کرد که بر پرد پای او در وحل غوطه میخورد و پر و بالش بگل آلوده میشد کازر بیامد و او را بگرفت و روی بخانه نهاد در راه
دوستی پیش آمد و گفت چیست این گفت هذا الکرکی یتصید این کلنگیست که میخواست کار باشه کند خود را نیز بباد داده
و این مثل بدان آوردم تا معلوم کنی که هر کس را بکار خود قیام باید نمود و حرفتی که نه لایق اوست بباید گذاشت چون پیر عابد
این مثل آورد دغدغه حرص من زیاده شد و این سخن را که محض هواداری بود در گوش هوش راه ندادم و بر همان خیال ایستادم
و ترک نانوائی گرفته بمحقر سرمایه که بود اسباب زراعت ساختم و مبلغی تخم کاشته دیده انتظار براه محصول گماشتم و درین
حال معیشت بر من و عیال تنگ آمده جهت آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی بدو رسیدی و حال یکسال منتظر می باید بود تا فایده برسد
[illegible]م سهوهای که سخن پیران و بزرگان نشنیدی و اکنون با خواجه توبه درمانده و از هیچ ممر وصولی نمی باید صلاح درانست که مبلغی بر سم
برسم قرض بستانی و باز دکان نانوائی کشائی و بر سر کار خود روی **بیت** آنکس که بکار خویش سرگشته شود ⁂ زان به که بسر رشته شود

دس با

پس یکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته باری دیگر دکان بگشادم و یکی از خدمتکاران بر سر شغل گماشته خود زراعت می‌نمودم

گاهی بجهة نسق زراعت بصحرا رفتمی و گاهی برای رونق دکان ببازار آمدمی چون برین منوال دو سه ماهی بگذشت آن خدمتکار دکان خیانتها

ورزیده در دکان از مایه و سود چیزی نماند و محصولات از انواع آفات رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدو همسایه نمودم و حال

خود بتفصیل باز گفتم پیر عابد بخندید و گفت چه مانده است حال تو بآن حال مرد دو موی که ریش در سر کار زنان بسر برد پرسیدم که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و یکی جوان و خود دو موی بود و هر دو را دوست میداشت شبانه روزی در خدمت هر یک بودی

و عادت چنان بود که چون بخانه درآمدی دست در کنار زن نهادی و بخواب رفتی روزی بخانه زال درآمد سر در کنار او نهاده در خواب شد زال

در روی دو موی وی نگریست با خود گفت هیچ بهتر از آن نیست که در محاسن این مرد موی چند سیاه است برکنم تا ریش او تمام سفید ماند و از زن جوان را

رغبت بدو نماند چون از آن رغبتی نه بیند و تفرقی و ملالی فهم کند هر آینه آتش محبت وی انطفا یافته دل از او بردارد پس آنقدر که توانست

موی سیاه از ریش او برکند **ع** برکنده به آن ریش که در دست زنست ⁂ روزی بخانه زن جوان شد و بطریق معهود سر در کنار آن نهاد در

خواب شد زن جوان گفت موهای سفید بر باید کند تا از صحبت او متنفر گشته بمن رغبت کند پس آنقدر که توانست از موهای سفید برکند

چون برین روزی بگذشت آن شخص دست بر روی خود فرود آورد دید که موی بر جای نمانده محاسن ریش بر باد داده فریاد برکشیده بجای رسید

حال تو نیز برین منوال است برخی از سود و زیان در دکان ناملوای صرف نمود و بعضی در کار دهقانی تلف ساخت حتی این زمان که در مسکری نه در تنور معیشت

نان پخته داری و نه در مزرعه کامرانی خوشی اندوخته **بیت** روزی بچنان گذشت و روزی بچنین ⁂ واکنون بنگر نظر کنی نه آن است و نه این ⁂ چون

این حکایت شنودم دانستم که پیر عابد آنچه میگوید راست است و مرا از آن عمل جز حسرت و ندامت حاصلی نیست و هر چه دارم بعوض فانیکنه مصلحت

دران دیدم الفرار مما لا یطاق را کار بستم شب از آن شهر بگریختم منزل بمنزل ترسان و هراسان میرفتم تا مسافتی دور و دراز قطع

شد بعد از مدتی مرا خبر شد که عیالان من مرده اند و جهات مرا قرضخواه بجهة وام خود تصرف کرده از مراجعت وطن ناامید گشته مراحل و منازل

می پیمودم درد دل خود را بملاقات هر صاحبدل دوای میکنم و جراحت تعب سفر را بلقای اهل الله مرهمی راحتی می نهم تا این ساعت که آینه

دلم بصیقل مجاورت این جناب از زنگار هموم مصفا شد و شربت عیشم بشیرینی کلام شکربار این حضرت مهیا گشت **بیت** المنة لله که اگر

رنج کشیدیم ⁂ دیدیم ترا و ز تو بمقصود رسیدیم ⁂ این بود شمه از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو آنچه

صدق شنیدم و دل من براستی گفتار تو گواهی داد اگر روزی چند زحمت مهاجرت و مشقت مسافت تحمل نمودی اما بتجربهای نیکو رسیده

اند باطوار و آداب امم وقوفی تمام حاصل شد و من بعد کیفیت ظهور فراغت دلخواهی کمند انید ⁂ شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دمید

مهمان بدیدار میزبان خوش برآمد و میزبان صحبت مهمان را غنیمت شمرده آغاز مباسطت کرد و زاهد مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی

واگرچه باکثر لغتها عالم بودی و به بیشتر زبانها تکلم نمودی اما چون لغت عبری موروثی داشت فصاحت او از آن بیشتر نمودی پیوسته خود با خواص

خود بدان زبان سخن میگفت مهمان فرنگی اگرچه بحقیقت لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان او را خوش می آمد و اغلب

اوقات استدعا مینمود که زاهد بدان لغت سخن گوید چون زاهد نیز جهة رضای خاطر و میل طبیعت او زبان فصاحت گشاده و در ادای کلام عبری داد

مبالغت بدادی مهمان عاشق آن زبان شد و بواسطه شیرینی سخن زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد بیت

بشیرین نکتها هر لحظه بر قند • شدی لعل شکربارش شکرخند • چو مهمان دید [illegible] بحر وار • چو طوطی شکرش را شد خریدار • چند روزی برآمد

و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بیگانگی به یگانگی متبدل شد و از مقدمات وداد نتیجه اتحاد حاصل آمد بیت با هم برادو دل

توانند نشست • وقتی که تکلف از میان برخیزد • مهمان گستاخ وار بر زاهد آغاز ثنا کرد و گفت بیت ای لفظ تو کلید نهانخانه خیال

تقریر تو نتیجه تایید ذوالجلال • این چه طرز سخن رانی و شیوه عبارت پردازیست که دیده عقل صاحب نظران فصاحتی ازین کاملتر ندیده و گوش

هوش سخن شناسان مقالتی ازین زیباتر نشنیده من نمیدانم که این جنس را نام چیست ع نه نبوت میتوانم خواندنش نه ساحری • توقع دارم که این

زبان مرا بیاموزی و التماس [illegible] که تعلیم این [illegible] من دریغ نداری چه بی سابقه محبتی معرفتی در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجای آوردی

و بی تقدیم وسیله مودت و انواع تکلف ضیافت رعایت کردی امروز که رابطه محبت بواسطه دوام صحبت استحکام یافته امید میدارم که

شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت مقرون سازی و رقم [illegible] باعزاز و مسرت بر صفحه حال من کشی تا سبب ازدیاد مواد اخلاص گشته وظیفه

ذکر مودت و طریقه شکر نعمت مرعی افتد بیت جز شکر تو گفتن بحقیقت نتوانم • من بنده که پرورده احسان تو باشم • زاهد گفت مرا

درین چه مضایقه و مبالغه باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش ترقی دهم و متعلمی را از اسفل سافلین نقصان باعلی علیین

کمال رسانم اما بخاطر میرسانم که میان لغت عبری و فرنگی منافات بیشمار و تباین بسیار است که در تعلیم آن کلفت تمام بخاطر رسد و ذهن

سبب کند بعد از ادراک و حفظ آن عاجز آید بران تقدیر هم روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات تو فایت گشته مهمان گفت هر که قدم

در کاری مینهد هرآینه ارتکاب شداید را با خود باید گفت و اگر روی بکعبه مقصود می آورد از تعب بادیه محنت نباید اندیشید بیت در بیابان گر ز

شوق کعبه خواهی زد قدم • سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور • و من درین نیت بمثابه صادقم که اگر هر موی بر تن من تیغی گردد ازین کار روی

نتابم و اگر هر ذره در دیده من سنانی شود نظر بر مهمی دیگر نیفکنم ع هر که [illegible] دار دریغ می باید کشید • و هر محنتی که در طلب علم کشند آخر

آن براحت می انجامد و رنج متعلم هیچگه ضایع نمیگردد چنانچه آن صیاد بواسطه اندک زحمتی که از طلب علم کشید [illegible] که بنسبت علما

از وی صادر شد

ازوی صادر شد نعمت کلی یافت و از مضیق احتیاج بفضای استغنا و سعت عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بود آن **حکایت** گفت
آورده اند که مردی درویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش خود گذرانیدی در وقت صید ماهی چون دام همه تن چشم شدی
و بهنگام قصد مرغان از هر موی بدان حلقه ساختی **ع** نه مرغ از دام او جستی نه ماهی ٭ روزی دام نهاده بود و بهزار زحمت سی مرغ را بحوالی دام
آورده خود در کمینگاه منتظر نشسته که حلق این بیچارگان بحلقهٔ دام درآورد درین اثنای این حال آواز عربده آمیزی شنید و از ترس آنکه ناگاه مرغان
بسبب آن صدا از دام برمند از کمینگاه بیرون آمد دو طالب علم را دید که مسئله علم فقه بحث میکردند و مقال ایشان بجدال انجامیده بود صیاد تضرع و زاری
بسیار کرد که فریاد مکنید تا این مرغان نرمند و رنج من ضایع نگردد **ع** دم درکشید تا نخورد مرغ رام رم ٭ ایشان گفتند اگر ما را درین دام شریک
میسازی و هر یک را مرغی میدهی با تو در میسازیم و بجنگ و عربده نمی پردازیم صیاد گفت ای عزیزان من مردی فقیر عیالمندم قوت چندین کس
وابستهٔ این مرغانست بعد از آنکه شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم و بچه سان بیکمرغ ده تن را تسلی دهم گفتند تو هر روز این کار میکنی باید
تا امروز این شکار را یافته ایم بهیچوجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد تا این مرغان بپرند یا شرط خواهی کرد که هر یکی را
مرغی دهی تا بنظر مدرس بریم و طلبه مدرسه را مهمانی کنیم صیاد هر چند اضطراب کرد که مدرس شما دام نیافته و دست من طلبه من نیافته در دام
در زمین وقف نهاده ام و نه چینه از غله مدرسه پاشیده بشرع لازم نیست که شکار خود را با شما طریق قسمت بخشش کنم بهیچ جا نرسید آخر ایشان را
وعده مرغ داد و درس کشیده مرغان را بدام آورد دیگرباره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه
دارید گفتند از بهر مقام درگذر و بشرطی که کرده وفا کن صیاد چاره ندید هر یک را مرغی داد و گفت باری چون زحمت کشیدم و تحفه و تبرک نیز
گذاریدم آن لفظ که بران بحث میکردید بمن آموزید شاید که روزی مرا فایده دهد ایشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث میکردیم و در اشتقاقش
خنثی منازعتی داشتیم صیاد پرسید که مخنث چه معنی دارد گفتند حقیقت مخنث آنست که نه مذکر است و نه مونث صیاد آن لفظ را
یاد گرفت و با ملال بسیار بخانه آمده صورت حال با عیال در میان آورد و آن شب باندک قوت قناعت کرده گذرانیدند روزی دیگر که مرغ
زرین جناح خورشید از آشیان افق به پرواز آمد و ماهیان سیم اندود کواکب از هیبت شعاع بر محیط روی بگریز آوردند **بیت** چرخ
۱۹ صیاد وش برشته زر ٭ ماهی مهر را بدام آورد ٭ پیر صیاد دام برداشته روی بلب دریا نهاد و بتوکل تمام دام بدریا فروگذاشت قضا را ماهی
بدام افتاد زیبا صورت شیرین حرکات که آب از رشک چون او جوشن پوشی نپرورده و دیده مردم آبی مانند آن لعبتی در عرصه بحار ندیده
نظم سینه پاک همچو سیم سفید ٭ چشم روشن چو چشمه خورشید ٭ پشت او چون لباس بوقلمون ٭ رنگها داشت از قیاس افزون ٭ صیاد
در شکل و هیئت او متحیر شده با خود اندیشید که من در همه عمر خود ماهی بدین هیئات ندیده ام صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صورت

آنست که او را زنده برسم تبرک پیش سلطان برم و نام خود را بچنین خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف افکنده روی
بدرگاه پادشاه نهاد قضارا سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص در پیش قصر که جای نشست وی بود از مرمر و رخام حوضی ساخته بودند و ماهیان
رنگارنگ دران انداخته **بیت** همه سیمین بران بازیگر • گوش ایشان گران ز حلقهٔ زر • و زورقی نمودار بشکل هلال بر روی آن حوض
سپهر مثال روان کرده **بیت** اندران کشتی ز پارهٔ عود • چون مهی نو بر آسمان کبود • هر روز شاه بتماشا بر لب حوض حاضر آمدی و بتماشای
بازی ماهیان و زورق و حرکت ایشان خوش برآمدی و درینوقت نیز **بیت** درون حوض را نظاره میکرد • تماشای مه و سیاره میکرد •
که ناگاه صیاد درآمد و آن ماهی زیبا صورت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوش آمد فرمود که هزار دینار بصیاد دهند یکی
از وزرا که رتبهٔ گستاخی و منصب جرأت داشت زبان نصیحت گشوده آهسته بپادشاه گفت **بیت** دل روشنت چشمهٔ نور باد • سرت از سرزنش دور باد
صیاد بسیار است و دریا پر ماهی است اگر شاه در هر ماهی هزار دینار عنایت فرماید زر در خزانه با آن وفا نکند و نه خراج مملکت با آن وفا کند
و پیداست که بهای ماهی چند تواند بود و صیاد را چه مقدار انعام توان نمود عطا فراخور استحقاق و جزا مناسب عمل باید **بیت** بهر آن جوی
که صد من آب گرد • دو صد من ریزش نقصان پذیرد • شاه فرمود که من او را هزار دینار وعده داده ام این زمان خلاف سخن چگونه روا باشد
وزیر گفت من این را حیله دارم که وعدهٔ شاه خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود صلاح در آنست که از وی سوال کنید که این ماهی نر است
یا مونث اگر گوید نر است گویم ماده او را بیاور و اگر گوید ماده است گویم نر او را بیاور و در بستان او هر آینه ازین عاجز خواهد شد و از زر تا
باندک چیزی تراضی جانب او کنیم دل شه بدست آریم پس شاه روی بصیاد آورد و گفت این ماهی نر است یا ماده پیر صیاد که صاحب تجربه بود دریافت
که شاه و وزیر در ضمن این سوال چه اندیشه کرده اند غواص فکر را در بحر تدبیر فرستاد تا گوهر جواب بیرون آورد آخر آن لفظی که از علما دیروز یاد
گرفته بود در خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه این ماهی مخنث است یعنی نه مذکر است و نه مونث سلطان را خوش آمد و وزیر را
بدان تدبیر نکوهش فرموده و هزار دینار بصیاد داد و از مخصوصان و ندیمان گردانید و این مثل را فایده آنست که صیاد یک لفظ که یاد گرفت و
بدو مرغ که علما را خدمت کرد هزار دینار یافت و بعنایت سلطان سرافراز گشت پس برنج علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست و بزرگان
گفته اند **بیت** بیاموز علمی که گردی عزیز • که بی دانش ارزان نیرزد بشیز • ز دانش فزاید ترا جاه و قدر • ز صف نعالت رساند بصدر
زاهد گفت این زمان که مبالغه مینمای و راه طلب و بادیهٔ اکتساب بقدم جد و جهد می پیمای من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجای آورم
و در تفهیم مسایل و توضیح قواعد هیچ دقیقه فرو نگذارم مهمان روی بدان کار آورد و مدتی دراز بتعلیم لغت عبری بسر برد طبیعت او را بهیچ وجه
بآن لغت ملایمتی نیفتاد و ذهن او را با درک جزویات او موافقت پدید نیامد هرچند تعلیم بیشتر می یافت تصرفش در ادای آن کمتر بود و چندگاه

نهال تلقین در گلشن خیال میکاشت ثمرهٔ حرمان بر شاخ آن زیاده میشد **بیت** اگر از مخزن توفیق عطای برسد ٭ سعی بیهوده مکن جهد بجای نرسد
روزی زاهد او را گفت دشوار کاری و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو برین لغت جاری نمیگردد و طبع تو بدین نوع سخنان مناسبتی ندارد
ترک این کار گیر و بمیدان که لایق جولان تو نیست قدم منه **بیت** در هر چه نمیتوان بدست آوردن ٭ حیف است بهرزه عمر ضایع کردن ٭
پند حکما بشنو و در پیش گیر ٭ راهی که بپایان نتوانی بردن ٭ زبان اسلاف خود را گذاشتن و در لغت و صفت خلاف آبا و اجداد کردن از
منهج استقامت دور است مهمان گفت اقتدا بگذشتگان در ضلالت و جهالت از غایت تقلید و حماقت باشد و درین صورت تقلید کسی راه
نروم و از روش تحقیق در گذرم که تقلید کمند اضطراب شیاطین است و تحقیق هادی منهاج صدق و یقین و نکتهٔ اِنَّا وَجَدْنَا آبَائَنَا
عَلىٰ اُمَّةٍ گوشمالیست طفلان بازیچگاه تقلید را تا از وحشت آباد وکان بدار السلام تحقیق آیند و بدیدهٔ یقین پرتو انوار یَهْدِی اللّٰهُ
لِنُورِهِ مَنْ یَشَاءُ را مشاهده نمایند **نظم** از محقق تا مقلد فرقهاست ٭ هم بنور حق ببیند هر چه هست
این چو داود است و آن دیگر صداست ٭ خلق را تقلیدشان بر باد داد ٭ که دو صد لعنت برین تقلید باد ٭ زاهد گفت شرایط ناصحی بجای
آوردم و میترسم از آنکه عاقبت این مجاهدت بندامت کشد و تو حال بزبان فرنگ کلمه نمیگویی و بلغت قبیله و عشیرهٔ خود عبارتی نتوانی راند
یمکن که چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز در نیابی و حال تو مشابه آن زاغ باشد که رفتار
کبک می آموخت و از آن خود فراموش کرد مهمان پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که
در عرصهٔ زمین میخرامید و بدان رفتار شیرین و خرامیدن زیبا دل نظارگی صید میکرد **بیت** بیک نوبت که سوی من خرامیدی دلم بردی ٭ خرامان
نوبت دیگر بیا تا جان برافشانم ٭ زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات و چستی و چالاکی او متحیر شد آرزوی رفتن بدان منوال
در دل او جای گرفت و سودای خرامیدن بدان شیوه از سویدای دلش ظهور کرد ملازمت کبک را کمر خدمت بر بسته و ترک خواب و خور گرفته
متوجه آن تکاپوی شد پیوسته بر اثر کبک میدوید و تماشای جلوهای او میکرد **بیت** ای کبک دری جلوه کنان میگذری ٭ لنگان لنگان من از عقب
می آیم ٭ روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره می بینم که همواره گرد من میگردی و حرکات و سکنات مرا ترصد میباشی داعیهٔ تو چیست
زاغ گفت ای زیبا رخ خندان روی **بیت** رفتار تو دل برد و من اکنون ز پیت ٭ فریاد کنان در پی دل می آیم ٭ بدانکه مرا تمنای
روش تو در سر افتاده مدتیست که در قدم میباشم و میخواهم که آن رفتار را آموخته پای افتخار بر تارک همسران نهم کبک قهقهه زد و گفت
جهلات هیهات تو کجا و ما کجا خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صفتیست جبلی و ذاتیات را بهیچ وجه زایل نتوان ساخت و مقتضای
فطرت را بتکلف تغیر نتوان داد و راه من بر وضع دیگر است و روش تو بر صفت دیگر ٭ ببین تفاوت راه از کجاست تا بکجا ٭

ازین خیال بگذر و ازین اندیشه دست بدار ٭ بگذار که این کار بیازوی تو نیست ٭ زاغ جواب داد که الشروع ملزم چون در کاری خوض
کرده‌ام بافسون و افسانه ترک نخواهم کرد تا مراد بدست نیاید یا ازین راه نخواهم کشید بیت کشتی صبر بدریای غم انداخته‌ام
یا بمیرم دران یا بکف آید گهری ٭ بیچاره مدتی در عقب کبک بدوید و رفتن او نیاموخت و رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر بهیچ وجه
بران باز نگشت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که رنج ضایع پیش گرفته سعی باطل مینمای و گفته‌اند جاهل‌ترین خلایق آنست که خود را در کاری
افکند که لایق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قصه معینه همان مزاج دارد که نانوایی بگذاشتی و بدهقانی مشغول شدی
و عاقبة الامر سررشته هر دو مهم از دست رفته برنج غربت و بلای بیکسی درمانده بیت بگفتم بدهم جان و بوصلش برسم ٭ جان
دادم و آخر نرسیدم بوصالش ٭ مهمان نصیحت زاهد را بتلقین قبول نفرمود و اندک زمانی زبان پدران را فراموش کرد و لغت عبری را
یاد نگرفت ع آن بشد از دست و این بدست نیامد این است صفت داستان کسی که حرفت خود بگذارد و مهمی که نه لایق او باشد پیش گیرد
و این باب بحزم و احتیاط پادشاهان متعلق است تا هر والی که او ضبط ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت دوستان و استیصال دشمنان
میل باشد و درین معانی و دقایق تفکر و تامل لازم شمرد و نگذارد که نااهل و بدگوهر خود را با مردم اصلی پاک طینت در مقام برابری آورد چه بسیار
فرومایگان خود را از شاهسواران میدان مروت همعنان می‌پندارند و در مضمار کفایت لاشه فرومانده خود را با براق برق رو همت ایشان
هم تک میشناسند و حال آنکه اگر دو اسپه رانند بگرد ایشان نتوانند رسیدن بیت با جام جم چگونه تواند معارضه ٭ ور خود بود بلعل مرصع
شود سفال ٭ پس نگاهداشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبر است و اگر عیاذاً بالله تفاوت مراتب از میان برخیزد و
اراذل با اواسط در یک کفه نشینند و اوساط باشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید آید
و ازین جهت ملوک سابق نگذاشته‌اند که مردم فرومایه و بداصل علم و خط بیاموزند و مسائل استیفا و سیاق بدانند این رسم استمرار یابد
کار ارباب حرفت نتوانند کرد و هرآینه مضرت آن شایع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب این
معانی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند باید که محافظت ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب دارند
تا از فواید این انتفاع یافته ثمرات تجربه بروزگار او رسد و کارش از وصمت عیب و سمت غفلت مصون و محروس و محفوظ ماند نظم

گر دل بر نکته دارد گوش بر پند ٭ سخن گوهر شد و گوینده غواص ٭ بسختی درکف آید گوهر خاص ٭ درش را
سنگین صدفهای معانی ٭ بسی در که یابی ارمغانی

باب دوازدهم در صفت حلم و وقار و سکون و ثبات خاصه پادشاهان

دیگر باره پادشاه کامکار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارت شکر نثار بیت ثنا گفتش که ای پیر یگانه ٭ ندیده چون توی دور زمانه

بیان کن

چنان کردی داستان کسی که از حرفت کسب خود انحراف ورزیده بچیزی که لایق حال و موافق اطوار آن نباشد توجه نماید و مطلوبش از
دیده ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصلی ممکن نباشد مصراع یکی ز دست دهد و اندکی بدست آید ∴ الکنون باز گوید که از جمله‌های
پادشاهان کدام ستوده‌تر و بمصالح ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت دلها نزدیکتر دمن در وصیت دوازدهم که سلاطین
دیده‌ام که سلاطین باید که حلم را پیرایه روزگار و بردباری را سرمایه روزگار سازند و مرا شبهه افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت
و شجاعت تو بفکر عقده‌گشای گره از رشته این شکل باز کشای و برای صوابهای سر این مسئله نیکوترین وجهی باز نمای بیت مرد دانا
گر این سخن بشنود ∴ در گنجینه سخن بگشود ∴ گفت گنجینه زمان و زمین ∴ زیر فرمان تو همان و همین ∴ بدانکه ستوده‌ترین صفاتی و پسندیده‌تر
خصلتی که هم نفس ملک بدان مهیب و معظم تواند بود و هم لشکری و رعیت از آن شاکر و خشنود توانند شد حلم و حسن خلقت
وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ و از کلام میامن انجام سلطان سریر سلطنت و رسالت و صاحب
ممالک جلالت علیه افضل الصلوات المصلین چنان مفهوم میشود که سعادت دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکوخوی منوط است
کما قال سعادة المرء حسن الخلق وکاد الحلیم ان یکون نبیا و این حصلت که ملک مشعوف است بلکه تفصیل یکی از ایشان بر باقی
معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی بان احتیاج افتد و سخاوت و حلم همه وقت بکار است پس جود و حلم
از شجاعت بهتر است و باز فواید سخاوت و حلم مخصوص بطایفه باشد و گروه خاص که از موائد انعام سلاطین بهره‌مند توانند شد ولیکن خورد
بزرگ را بحلم حاجت است و منافع خوشخوئی خاص و عام و رعیت و سپاهی را شامل پس هر آینه حلم آن دیگری فاضلتر است نظم هر که در دو سیرت
نیکو شود ∴ آدمی زاد او کیان او بود ∴ نیکی مردم نه نکوروی است ∴ خوی نکو مایه نیکوی است ∴ و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و تمامی مردان
تار موی باشد و همه باتفاق گسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت
بکشند من سست بگذارم یعنی کمال سعت و عفو من تا آن حد است که با اهل عالم توانم زیست و با عامه عالم و بیگناه و مجرم در توانم ساخت
بیت من بکنند او درم او بر اد خویشتن ∴ گر زود بطبع من برروم بخوی او ∴ و باید دانست که ثبات دو چار پادشاهان از زیادت حلیمی است
و حلم و تانی فرمان دهان جهان را نیکوتر زینتی چه احکام ایشان در خون و ملک و مال جهانیان نافذ است و آن امر و نواهی ایشان بر اسفل
و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته ندارند ع بیکی که سگ درشت خوی ∴ اهل اقلیمی را نفور
سازند و از خفت و سبکباری عالمی را آزرده و رنجور کرده‌اند و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و التفرقه افتد بیت هر حکم که سلطان جهان فرماید
از بعد تامل فراوان باید ∴ ور زانچه در آن تاملی ننماید ∴ شاید که بسی از آن خللها زاید ∴ و اگر پادشاه باب سخاوت از روی روزگار گردد

بشوید با آتش شجاعت خرمن بدخواهان را بسوزد و چون از سرمایهٔ حیات حلم بی بهره باشد یک جفا پر چشمه سخا را تیره سازد و یک عربده هزار دشمن
جان برانگیزد اما اگرچه در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برونق دلجوی و حلم و خوشخوئی رعیت و لشکری را
شاکر تواند ساخت و عالمیان را در قید هواداری و سلسلهٔ خدمتکاری تواند **بیت** چو گل آن به که خوش لب و رویت ✽ تا در آفاق خوش بو بوئیت ✽
و با وجود حلم باید که از ثبات و وقار نیز بهره‌مند باشد که حلیمی بی ثبات از عیبی خالی نباشد چه اگر کسی بیتها تحمل کند و باظهار بردباری غایت مبالغه
بتقدیم رساند چون غایت آنها نهنگ کند خاصیت آن بخفت و سبکباری انجامد مجموع آن تحملها ضایع و بی بهره خواهد گشت **بیت** باش
ثابت در طریق بردباری همچو کوه ✽ هر که تمکین پیش دارد بیشتر دارد شکوه ✽ و پادشاه باید که بهنگام حلم متابعت هوا جایز نشمرد و بوقت خشم
مطاوعت شیطان روا ندارد که غضب شعله‌ایست از آتش شیطانی و شجره و ثمره‌اش ملالت و پشیمانی گفته‌اند حلم از اخلاق پیغمبرانست
و غضب خوی سگان و وسوسهٔ شیطان و نزد اهل تحقیق تصدیق در باب تحقیق مقررست که تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجهٔ صدیقان
نرسد و در نوادر حکما مسطورست که بزرگی را التماس نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کند تا ضبط کردن آن آسان باشد
فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق است و محاسن خصال و راندن غضب مستجمع تمام قبایح اعمال و فضایح افعال **نظم** خشم و کین
وصف سباع است و ددان ✽ هر کرا خشم است و کین است از بدان ✽ اصل کین از دوزخ است و کین تو ✽ جزو آن کلست و خصم دین تو ✽
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار ✽ جزو سوی کل خود گیرد قرار ✽ و دیگر باید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند کامل عاقل
بجهة آنست که تا اگر غرور جباری و نخوت شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صایب تدبیرش بطریق مناصحت براه
صلاح و صواب آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گرداند و ندیم هوشدار دری بموعظت انحراف مزاج عدالت را از اول ساخته بر سمت سلامتش
سمت استقامت بخشد تا بمواهب فضل کردار میان حلم و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامکار در همه امور مظفر و منصور شود
و بهر جانب که روی آورد فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر و معین وی باشند و اگر احیانا بر حسب موافقت هوا و متابعت
نافرمان ذکا در کار حکم فرماید و بی تامل و تفکر بر از روی بصیرت و تدبر پردازد چه دهد برای روشن جان وزیری مخلص سر زخمش تسکین فرماید
و تدارک خلل و تلافی ذلل در حیز تعذر نماند چنانکه پادشاه هند و قوم او بجو رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که در یکی
از بلاد هند پادشاهی بود هیلار نام با کنوز و دفاین بیکران و اموال و خزاین بی پایان **بیت** رمح دولت پرورش را ملک و ملت در پناه ✽
تیغ نصرت گسترش را دین و دنیا در امان ✽ و آوازهٔ سلاطین روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود از خواقین کامکار باصناف مآثر اختصاص پذیرفته
دو پسر داشت که مهر درخشان روشنی از چهرهٔ ایشان کسب کردی و ماه تابان از زیبائی رخسار و تازگی عذار ایشان در میان سپهر سرگشته گشتی

یکی بقامت چون تیر جگرنشینان گوشهای ابرو را بر نشان کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسلهٔ محبت را
سوی کشان به بیمارستان در آوردی در نظارهٔ اعتدال بالای جانفزای یکی سرو سهی را از حیرت پای در گل مانده بود و از غیرت رفتار
دلفریبی دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده **بیت** یکی چون لاله بارُدی درخشان * یکی چون گل بخوبی دامن افشان * و با وجود
حسن صورت بگنج سیرت آراسته بودند و نهال جمال را بازهار فضل و کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبائی معنی در نهایت دلربائی **بیت**
چشم گردون صورت و معنی ندیده است اینچنین * بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین * یکی را سهیل یمنی گفتی و دیگری را ماه چینی و مادر ایشان
ایران دخت دلبری بود که از رشک عارض نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب نهان شدی و از شرم طرهٔ مشکین پرچینش جعد سنبل
پر پیچ و تاب گشتی **نظم** بتی فرق و گیسو برآراسته * مرادی بصد آرزو خواسته * رخش بر بنفشه گل انداخته * بنفشه نگهبان گل ساخته
سر زلفش از چنبر مشکناب * رسن کرده در گردن آفتاب * دل پادشاه بمهر آن یگانه گوهر و محبت آن دو یگانه فرزند بغایت متعلق بودی
و بی جمال ایشان آرام دل و سرور سینه نداشتی و وزیری داشت که او را بلارگفندی و بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک روی باشد
و آن بزرگواری بود بمتانت عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور و دلایل کیاست و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهرهٔ افعال
و ناصیهٔ احوالش لایح و مآثر اخلاق و هواداری و محاسن اختصاص و رضاجوئی در سایر جبلهٔ او واجتهاد ذات جلیله‌اش ظاهر و واضح زبان در وصف
کمالش بهیچ مقام ترنم ننمودی و در ادای شمه از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی **نظم** ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را
در مجلس تو منصبی بالا نمیرسد * آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند * حکم قلم بصاحب جوزا نمیکند * و دبیر حاذقش که کمال نام داشت کاتبی بود که
تیر سپهر کمان بیان او نتوانستی کشید و منشی فلک بقدم تامل بمدارج مصنوعات بلاغتش نیارستی رسید گوی زبان کلک لطافت
شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و صیرفیانهٔ ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت هر در معانی که بالماس تفکر سفتی نظام ذهن ثاقبش در سلک
الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد و هر نقد حقایق که بمیزان تدبر بسنجیدی دلال فکر صایبش بتعریفات کامل و توصیفات شامل
بنظر خریدار بازار دقایق در می آورد **بیت** معانی تقریر آن جانفزای * مبانی تحریر آن دلپذیر * نی کلک آن طوطی نطق را
خجل کرده از نغمهای جریر * و از مراکب خاصه پیلی سفید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان پیمای شتافتی و بدندان خار اشکن
سینهٔ کوه سنگین دل را شکافتی همیشه آهن در کوه نهان باشد و آن بخلاف عادت کوهی بود بر چهار ستون روان در آهن نهان
بیت سفیه بگردون سر شنجرف سای * رنگ شفق زان شده شنجرف زای * پیچش خرطوم بسان کمند * اژدری افتاده ز کوه بلند
زان سپهر انگیزی بی سهمناک در ته پایش سپری گشته خاک و دیگر دو فیل سیاه بودند بغایت شکوهمند و از عظمت اعضا و اجزا مانند

کوه الوند بخرطوم چوگان مثال سرهای گردنکشانرا گوی میدان ساختندی و بدستهای عمود کردار گردنهای سرکشانرا پایمال کردی دندان بلور نمای

از سینه اعدا شاخ مرجان برآوردی و به پیکان عاج از معدن بدن دشمنان توده لعل بدخشان ظاهر کردی **بیت** ارچند ولی قطره ایشان سر خنجر

برچند ولی پاره ایشان صف هیجا ❊ دندان یکی سخت شده در دل مریخ ❊ خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا ❊ و دیگر ده هزار سر بختی کوه کوهان هامون

نورد داشت که بیشی اقلیمی طی کردندی بلکه بدمی عالمی زیر پی آوردندی از گردن و گوش تیر راست کرده و از دست سینه اهیات گرز و سر پنجه بوقت پوی

عرصه خاک را بشکل سپر ساختندی و گاه سیر بپای چوگان مثال از زیر کام ماه گوی سبقت ربودندی **بیت** هامون نورد کوه وش و دل بر تحمل کرده خو

تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب کارکن ❊ و سمندی بود خوش تند رو تیز گام سیمین سم زرین لگام که اگر لگام او رها کردندی بلکه بدمی عالمی زیر پی آوردی

برصحرای جهان پیمائی گرفتی و شمال گیتی نورد بگرد او نرسیدی تا بر خنگ فلک برگرد کره خاک میگردد نظیر او مرکبی ندیده و تا ابلق روزگار

عرصه ادوار را می پیماید شبدیز چنان بارگی نشنیده **نظم** گردون گردی زمین نوردی ❊ گر چشمه ماه آب خوردی ❊ هر گاه که در عرق شدی غرق

باران بودی در میان برق ❊ هر بار که در نبرد رستی ❊ صد باد صبا بگرد رفتی ❊ و تیغی داشت بگوهر نگاشته و به لآل قیمتی آراسته گفتی که صحیفه

سبزه را بقطرات شبنم مرصع ساخته اند و یا صحن سپهر را بدرهای شاهوار که آب او نیز ساخته جوهر اصلی ذاتی آن بر صفحه الماس شکل پای

مور مینمود و بر تخته مینالیان پرکس بظهور میرسانید و آن نه شمشیر بلکه ابری بود خون فشان یا برقی آتش نشان **بیت** چون برگ گندناست

بسبزی ولی بقهر ❊ در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان ❊ نیلوفر اندر آب نهان باشد این عجب ❊ نیلوفریست او شده آب اندرو نهان

ملک بدینها که مذکور شد دلبستگی تمام داشتی و همواره بر سلاطین سایر دیار هند مجموع این اسباب نمودی و در ولایت او جمعی برهمنان بودی

که خود را تابع برهما دانستندی و به پیغمبری او معترف گشتی و از دین حق و راه راست انحراف ورزیدی و خلایق را در بادیه ضلالت و وادیه جهالت

سرگردان ساختندی چندانکه ملک هیلار ایشانرا از اضلال و اغوای خلایق منع میفرمودی منزجر نشدی آن عادت ذمیم را ترک نمیدادند و همم

چنان انجامید که شاه بتعصب دین و حمیت ملت دوازده هزار تن از ایشان بکشت و خانهای ایشانرا بیغما داده زن و فرزندشان باسیری بردند

و از آن جماعت صد و چهارده تن را که بفنون علم آراسته و از انواع دانش بهره ور بودند ملازم پایه سریر اعلا گردانیدند و ایشان بناکام کمر

خدمت بربسته راه ملازمت میسپردند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار میبردند تا شبی ملک بر سریر عزت باستراحت مشغول

بود هفت آواز با هیبت شنود و از هول آن بیدار شد ساعتی متفکر گشت در اثنای این حال بار دیگر خواب بروی غلبه کرد و در خواب چنان

دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره میشد بر دم ایستاده وی را مرحبا زدند ملک دیگر باره متنبه شد و باندیشه دور و دراز

افتاد بخواب فرو رفت دوم بار دید که دو بط رنگین و غاز بزرگ از عقبش می پریدند تا آخر پیش وی فرود آمده آغاز دعا گوی کردند باز از

خواب در وی

خواب درآمده در صورت واقعه حیران ماند دیگر باره در خواب شد چنان دید که مار سبز رنگ با خالهای زرد و سفید گرد پای وی میگردید
و آن افعی ناخوش لقا بر آن شاخ صندل می پیچید ملک از آن بیدار شد و از آن بار نهاکه در پرده خیال ملاحظه مینمود اندوهگین شد کرت دیگر بوصل
خواب او را کشان کشان بعالم مثال برد و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سر تا پای او چون شاخ مرجان خون آلود است و گویا از فرق تا قدم
بلعل بدخشان و یاقوت رمان آراسته ملک بیدار شد و آغاز اضطراب کرد خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد که ناگاه خواب بر وی غلبه کرد
چنان دید که بر اشتر سفید رهوار چون برق جهنده کوه گذار و چون عمر گرامی خوش رفتار سوار شده عنان عزیمت بجانب شرق مهه تنها میراند و
چندانکه مینگریست جز فراش پیاده کسی را نمیدید باز از خوف این واقعه از خواب بجست کرت ششم بخواب فرو رفت آتشی دید که بر فرق او افروخته
شده و شعاع آن اطراف و اکناف را احاطه کرده از مشاهده اینصورت هراسان گشته بیدار شد هفتم بار از سراب خواب بیخود افتاده دید که مرغی
بر بالای سر وی ایستاده منقار بر فرق سر میزند این نوبت شاه نعره بزد که ملازمان در حوالی بارگاه بفریاد آمده بعضی سراسیمه خود را به پایه تخت رسانیدند
ملک ایشانرا تسکین داده باز گردانید و از هیبت این خوابهای هایل چون مار دم بریده و مردم مارگزیده بر خود می پیچید و با خود میگفت این چه نقشهای
گوناگون بود که کلک قدرت برانگیخت و این چه نیرنگهای شگفت بود که پی در پی فرو ریخت **بیت** نشسته یکی عربده آشوب دگر خواست ÷ نارفته یکی فتنه
بلای دگر آمد ÷ آیا صورت این واقعات با که در میان توان نهاد و حل این مشکلات از کدام فاضل درخواست توان کرد که را محرم این اسرار توان ساخت
و نرد تقریر این قضیه با که توان باخت **ع** این درد که گویم و درمان ز که خواهم ÷ القصه بقیه شب را بهزار غصه بروز آورد و با شب تیره از دیری
درازی شکوه میکرد **بیت** تو ای شب گر نه روز رستخیزی ÷ چرا آخر سپیده بر نخیزی ÷ دلم را چند پژمان داری ای صبح ÷ دمی از من آخر ابا
داری ای صبح ÷ تا وقتی که عارض صبح روشن از شکن زلف تار درخشیدن آغاز کرد و شامهای کافور بعوض غالیهای عنبر بر اطراف چرخ اخضر
پدید آمدن گرفت **بیت** دماغ زمین از تف آفتاب ÷ به برسام سودا در آمد ز خواب ÷ چندانکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز
جهان آرای برداشت و شاه ستارگان بالای تخت مینا کار سپهر بر آمده آوازه عدل جهانبخش بمسامع عالمیان رسانیده شاه برخاست
و براهمه را که حلال هر مشکل و دبیر کامل بودند در علم تعبیر بخواند و بی آنکه در عاقبت کار تاملی فرماید تمامی خوابها را بر آن منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد
ایشان از واقعات هولناک شنیده و اثر خوف و هراس بر ناصیه پادشاه دیده گفتند این خوابها سهمگین است و در همه مدت بدین هولناکی کسی
چنین خوابی ندیده اگر ملک گوید ما بندگان بایکدیگر اتفاق نموده بمطالعه کتبی که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نماییم و باستقصای هر چه تمامتر تامل
در آن بجای آوریم پس از روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده و دفع شر و ضرر آن بروجهی اندیشیم **بیت** سخندان باندیشه راند کلام
که بی فکر باشد سخن نا تمام ÷ شاه اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوتی کردند و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت بسلسله انتقام را

تحریک دادند و با یکدیگر گفتند این ظالم جفاکار درین نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما بباد تاراج برداده و امروز سر رشته بدست
افتاده که بدان وسیله کینهٔ خویش باز توانیم خواست و خلل احوال خود را تلافی و تدارک توانیم نمود چون او ما را درین حادثه محرم خود ساخته بر تعبیر و
تقریر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد و در باز خواستن کینهٔ دیرینه تعجیل باید نمود **بیت** دشمن بسوز سینه گرفتار محنت است • کامی ازین
برآر که فرصت غنیمت است • طریق صواب آنست که درین باب سخن بی مدارا رانیم و تهدید هرچه تمامتر او را بترسانیم و گوییم که این خوابها
دلیل است که صعب مخاطرهٔ عظیمه که هر یک از آن بیم جان باشد پیش آمده و دفع این مضرتها بدان تواند بود که طایفه از ارکان دولت و اعیان
حضرت و مراکب خاصه را بشمشیر گوهرنگار بکشند و خونهای ایشان در آب زلالی ریزند و ملک ساعتی در آب نشیند و ما افسونها بر وی دمیم
و از آن خون بر اندام وی بمالیم پس بآب خالص او را شسته چرب کنیم و ایمن و فارغ بمجلس باز رویم و بعد ازآنکه مقربان و ندما بدین حیله هلاک
سازیم بهر دور زمان چو او تنها باشد بکار وی پردازیم و اگرچه درین وقتها پای دل ما بخار آزار او مجروح بود اما امید آنست که بدست آرزو گل
مراد بچینیم و دشمن قوی حال را در مقام ضعف افتاده بکام خویشتن بینیم **بیت** دل اگر خار جفا خست امید هست که باز گل مقصود بچینند
ز گلستان مراد • پس بدین غدر و حیلت بر کفران نعمت اتفاق نموده پیش شاه رفتند و گفتند **بیت** شها بخت و جاه تو پاینده باد
مه و سال میمون و فرخنده باد • بر ضمیر انور شاه مجلا این معنی ظاهر باشد که تعبیر این خوابها هجوم بلا و درد و محنت و عناست و ما دافع مضرت
این وقایع را بر وجهی نیکو اندیشیده ایم اگر ملک سخن ما را که از عین وفاگویی و محض رضاجویی گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید هرآینه شری که
ازین مهابات تواند بود دفع میگردد و اگر ازین مهم ابا نماید بلای عظیم را منتظر بلکه زوال پادشاهی و سپری شدن زندگانی را مترصد خواهد بود
ملک بترسید و در دایرهٔ حیرت افتاده دلش از جای برفت و گفت بتفصیل این سخن را باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد بتدارک
آن اشتغال نماید ایشان تنور حیله گرم دیده فطیر تزویر در بستند و بدین گونه تقریر کردند که آن دو ماهی بر دم ایستاده فرزندان شاه اند و آن
مار که بر پای ملک پیچیده ایران دخت است و آن دو بط رنگین پیلان سپهند و غاز بزرگ پیل سفید است و آن اشتر راهوار سمند خوش رفتار
شهریار است و دو فراش پادشاه شتران بختی و آن آتش که بر فرق ملک روشن بود بلار وزیر است و آن مرغ که مخلب بر سر شاه میزد کال
دبیر و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده اثر شمشیر گوهرنگار است که بر فرق ملک افتاد و تن او را بدان رنگین سازند و ما تدبیر دفع ضرر این
خواب برین نوع ساخته ایم که هر دو پسر و مادر و دبیر و وزیر و فیلان و اسپ و شتران را بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری
گرفته یکجا جمع کنند و شمشیر را شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را با آب دریا آمیخته در آب زنی ریزیم و ملک را
در آن نشانده افسون و دعا بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی شاه طلسمات نویسیم و کتف و سینهٔ او را بدان خوناب آلوده ساخته

را غن

به ساعت بکنده‌ایم پس به آب چشمهٔ سر و تن ملک را شسته خشک سازیم و با روغن زیت چرب کنیم تا مضرت بکلی مدفوع گردد و بغیر این حیله
هیچ چیزی دستگیری نماید **بیت** در دفع بلای که نصیب تو مباد ❊ تدبیر همین است که تقریر افتاد ❊ شاه که این سخن بشنید آتش حسرت
متاع صبر و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبایی و حلمش بر باد داد و گفت ای دشمنان دوست روی و ای آدمیان اهرمن خوی هرگز
این تدبیر شما بهتر است و آشامیدن شربت اجل ازین تقریر پرخلل شما خوشتر چون این طایفه را که بعضی عدل نفس میشمند و برخی مدار ملک
و مال و سبب زینت جاه و جلال گفتم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگانی چه فایده **بیت** مرا عمر از برای وصل نازنین باید ❊ که آن
دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید ❊ و دیگر شما حکایت سلیمان و بوتیمار نشنیده‌اید و حقیقت جواب و سوال ایشان بسمع شما نرسیده براهمه
التماس نمودند که ملک باز نماید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت شنیده‌ام که حضرت سلیمان صلوات الله علیه پادشاهی فرمان
عظیم الشان او بشرف نفاذ آراسته و جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد و متابعت او بر میان جان بسته منشی قضا منشور سلطنت او را
به توقیع وَهَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي موشح ساخته و رایض قدر زین تمکین او بر پشت مرکب صبا که غُدُوُّهَا
شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ نمونهٔ سیر اوست نهاده **بیت** فلک بنده و آفتابش غلام ❊ زمانه مطیع جهانش بکام ❊ شده انس
چون جن زجان چاکرش ❊ زده وحش چون طیر صف بر درش ❊ روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی به دیدن وی آمد و قدحی از آب
حیات بحضرت او حاضر گردانید و گفت مبدع کل جل شانه و عظم سلطانه ترا مخیر گردانیده است و فرمود که اگر خواهی این جام درکش و تا
آخر زمان از چشیدن شربت كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ ایمن باش و اگر میل داری زودتر قدم بردار و از گوشهٔ زندان ناسوت
بروضهٔ صافی هوا و فسیح الفضای لاهوت متوجه شو حضرت سلیمان با خود اندیشید که نقد عمر مایه‌ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان
بدست توان آورد و عرصهٔ زندگانی مزرعه‌ایست که در آن تخم دولت جاودان توان کاشت **بیت** دست این روزهای کوتاه است ❊
که بدان دولت دراز رسد ❊ پس بهمه حال نشأت حیات را بر شیوه فنا و فوات اختیار باید کرد و دو سه روزه که دولت بدست اقتدار باشد
در تحصیل رضای پروردگار کوشش نمود **ع** عمر آن به که در غم جانان بسر شود ❊ باز تامل فرمود که اکابر جن و انس حاضرند و اماثل وحش و طیر ناظر
با ایشان مشورت باید نمود هرچه همه رایها بدان متفق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت پس با مجموع آدمیان و پریان و مرغان و سایر
جانوران بر خوردن شربت حیات مشورت نمود همه باشامیدن آن اشارت نمودند و بجاوید بودن او صلاح جهانیان در ضمن آن
مندرج بود مستظهر و مستبشر گشتند **بیت** برخور ز حیات ابد و عمر مخلد ❊ کاینست دعا شام و سحر پیر و جوان را ❊ حضرت سلیمان فرمود
که از اهل مملکت من هیچکس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار بدین مجمع نیامده و ازین استشاره خبری ندارد حضرت سلیمان

اسپ را بطلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن ابا کرد نوبت ثانی سگ را فرمود که برو بوتیمار را بیاور سگ بیامد بوتیمار قول او را اجابت کرده
نزد سلیمان علیه السلام حاضر شد فرمود که با تو مشاورت دارم اما پیش از آنکه در میان آورم مشکل مرا حل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرد که
من که باشم که بران خاطر خطیر گذرم بنده را چه قوت آنکه حل مشکل سازد و یا چون تو پادشاهی او را بعز مشاورت بنوازد اما تفقد حال
کهتران رعیت از مهتران عالی مرتبت غریب نمینماید **بیت** تو آفتابی و من ذره بغایت پست ؛ بر هیچ نیست ز خورشید ذره پروردن
اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت فرماید آنچه بخاطر شکسته رسد بموقف عرض خواهد رسید حضرت سلیمان ع فرمود که بعد از
انسان اشرف حیوانات اسپ و از جنس جانوران سگ حکمت درین چه بود که بقول شریفترین حیوانات نیامدی و بسخن خسیس جانوران آمدی
بوتیمار گفت اگرچه اسپ را جمال شرف ظاهر و کمال هنر لایح و باهر اما در مرغزار وفا نچریده و از سرچشمه حق شناسی قطره نچشیده **بیت** از اسپ
وفا طمع نمیباید کرد اسپ و زن و شمشیر وفادار نه اند و هرچند به نجاست موصوف و بناپاکی معروف و مشهور و لیکن لقمه وفاداری خورده است
و رسم حق گذاری عادت کرده **بیت** سگ حلقه مهر کرده در گوش ؛ یک لقمه نمیکند فراموش ؛ و من در اجابت آنحضرت که منبع
وفا و مجمع صدق و صفاست استماع نکردم و بسخن وفادار توجه نمودم حضرت سلیمان پسندید و سر خوردن آب حیات با او در میان نهاد
بوتیمار گفت آن آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقان را دران شرکت میدهی حضرت سلیمان فرمود که آن خاصه برای من فرستاده اند
و دیگران را ازان بهره و نصیبی نداده بوتیمار گفت یا نبی الله این چگونه باشد که تو زنده باشی و هریک از یاران و همدمان و فرزندان در پیش تو
میرند گمان نبرم که تو از آن زندگی لذتی یابی در عمری که سراسر بفراق گذرد راحت تصور توان کرد **نظم** صحبت یاران غنیمت دان که نقد زندگی
خاص از بهر نثار صحبت یاران خوش است ؛ خوش بود بهر تماشا گلشن عمر عزیز ؛ وان تماشا هم بدیدار هواداران خوش است ؛ حضرت سلیمان سخن او را
استحسان شمرده از شربت زهرآمیز فراق اجتناب نموده و آب حیات ناچشیده و بهمان جای که آورده بود باز رفت و این مثل بدان آوردم
تا بدانید که من زندگانی را بی اجماعت نمیخواهم و از مرگ خود تا فنای ایشان فرق نمیدانم و هرآینه هر ملکی در صدد زوال است و هر ملکی
بر شرف ارتحال و انتقال و عاقبت این راه خطرناک رفتنیست و دران خشت خانه لحد خفتنی برای دو سه روزه عمر فانی چرا بر چنین کار خطیر
اقدام کنم و بمدد خود پناه دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر میتوانید حیله دیگر انگیزید و چاره این غائله بر وجه آسانتر
ازین سازید که من از عهده این کار نیایم بیرون براهمه گفتند ملک را بقا باد سخن حق تلخ باشد و نصیحت بی خیانت درشت نماید
عجب از رای ملک آرای ملک که دیگران را با نفس و ذات خویش برابر میدارد و جهة بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث میگذرد
نصیحت مشفقانه بباید شنود و سخن بیغرضان اعتبار باید نمود و نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض همه فواید باید شمرد و درین کار

کوبر

که موجب فرح تام و سبب آسایش خاص و عام است به تغییر شروع باید کرد و هر آینه خردمند همه کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نماند
که آدمی گنج بسیار به درجه استقلال رسد و کلید خزاین ملک بکوشش بیشمار بدست آید حالا بزرگ مرتبه زندگانی گفتن و سریر دولت و کامرانی را
بازگذاشتن از روش خرد و رهنمایی دور است و تا ذات ملک بتابیت زن و فرزند کم نیاید و تا ملک برقرار است در اسباب تجمل و زینت و عدد ملکداران
کامیابی و دیانت هیچ قصور و فتوری نمی افتد ع اگرم هیچ نباشد چه تو باشی همه هست ملک که این فصول بشنید و دلیری ایشان در ادای سخنان
بدید بغایت متألم شد از بارگاه بخلوتخانه خرامید و از صفه و ایوان روی بگوشه بیت الاحزان نهاد بیت چو نتوانم که با کس حال دل خویشتن گویم
روم در کلبه احزان هم با خود سخن گویم پس روی نیاز بر خاک نهاد و آب حسرت از دیده میریخت و دل از آتش نومیدی کباب گشته خرمن
صبر و سکون بر باد تاراج بر میداد و میگفت این ابر فتنه که باران بلا می بارد از کجا پدید شد و این لشکر غم که جز متاع حیات بیغما نمیبرد از چه ممر
هجوم کرد بیت من بودم و کنجی و حریفی و سرودی غم را که نشان داد و بلا را که خبر داد آخر مرگ عزیزان را بچه سان آسان توان دید
و هجران فرزندان و همدمان از عمر و زندگانی چه راحت توان یافت و مرا بی پسران که روشنایی چشم و میوه دلند در استظهار من در حال حیات یا سرداری
من بعد از سلوک سبیل ممات بدیشان تواند بود پادشاهی بچه کار آید بیت ندارد پدر هیچ وابسته تر ز فرزند شایسته شایسته تر
ایران دخت که چشمه خورشید تابان رشحه از چاه زنخدانش باشد و مطلع نور ماه درخشان پرتوی از روی درخشان او رخساری چون
ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای نکبت تیره نظم رخش چون مهر بی همتا در آفاق بجفت ابروان چون ماه نو طاق
ز رویش جگر خورشید در تاب ز لعلش جوهر یاقوت در آب مجالستی دارد و دلربایی و مصاحبتی جانفزای و من بی او از زندگانی چه
برخورداری یابم و اگر بلار وزیر که رای منیرش در شب حادثه آفتابیست روشن و جانفزای از پرتو شمع ضمیرش در تیرگی هر واقعه نوریست
ظلمت زدای بیت بی دستیاری قلمش بیقرار او تخت ملوک را بود پایه برقرار اگر او پیش سر بر عزم من نباشد عمارت ممالک
و رونق اعمال و آبادانی خزاین و حصول اموال چگونه دست دهد و چون صحیفه تدبیر کمال دبیر که نقش سپهر بلندش کرد بنان او و تیر با تقریر
ریزه خور خوان بیان اوست لفظی چون لآلی منظوم دلگشای و خطی چون در شهوار طرب فزای بیت لطف لفظش داده با هم
آب و آتش را قرار حسن خطش کرده با هم نور و ظلمت را قرین در نظر نباشد مصالح اطراف و نواحی چگونه معلوم شود و بر احوال اعدا
و عزایم خصمان بچه حیلت وقوف افتد و هرگاه رقم فنا بر دفتر عمران و ناصح امین و عاقل کافی که بدین ملک ما بمثابه دستگیر
و دیده بینا اند کشیده شوند هر آینه فواید نصیحت و آثار کفایت ایشان از ملک منقطع نخواهد شد و بران تقدیر رونق امور
و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود و بدیل سفید که شخص او جرم ماه تابان است و چون چرخ دوار آهسته و روان بیت



شد خصمی حصار او آهن ٭ زخم دندان او حصار افکن ٭ پیش دشمن چگونه رو آرم و بی آن دو پیل که در صف هیجا سان سیل خروشان خصم را
فرو گیرند و از میان معرکه مانند تند باد مرد را در ربایند ع زخرطوم سازند پیچان کمند ٭ در آرند یال یلان را به بند ٭ در روز رزم خصمان را
چگونه شکنم و هنگام رزم معرکه مخالفان را چه سان برهم زنم و بی جمازگان تندرو که بوقت تک دو پیک صبا گرد ایشان از دور نه بیند
و پرند شمال همراهی با غبار رهگذار ایشان خیال نه بندد بیت چو آتش خوار خوار و سرکشنده ٭ ولی چون باد در صحرا دونده ٭ چگونه بر اطراف
وقوف یابم و نامهای بشارت و فرمانهای عالی بجوانب مملکت بچه تقریب رسانم و بی سمند دونده و صرصر تک فولاد در صاعقه کردار
بارقه رفتار که رخشنده گی رخش آتش بلا در دل رخش رستم برافروزد و سرعت سیر آتش از دیده شبدیز خسرو اشک گلگون روان ساخته
بیت تکاوری که بیک حمله زیر پا آرد ٭ اگر درازی میدان باشد ترس میدان ٭ چگونه عزم بساط نشاط کنم و گوی طرب از میدان بهجت بچوگان
مسرت ربایم و بی شمشیر بران که آب شکیلست آتش فتنه از هیبت آن انطفا یافته و آتش فعلیت که آب روی مملکت از سطوت آن بجای مانده
بیت نمود تیغ کبود تو جوهر از تن خویش ٭ چو بر بنفشه سیراب قطره باران ٭ در جنگها چه اثر نمایم و هرگاه که ازین اسباب بی بهره مانم و جهات
متعلقه را بدست خود باطل گردانم از مملکت چه تمتع توان یافت و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد فی الحقیقه ع عمری که اینچنان گذرد از [illegible]
القصه ملک یکشبانه روز در دریای فکر غواصی نمود و گوهر تدبیر که بدان سر رشته امید بدست آید نیافت میان ارکان دولت ذکر فکرت پادشاه
شایع گشت و دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان حریم سلطنت روشن شد بلار وزیر اندیشید که اگر در استکشاف سخن ابتدا کنم و بتحقیق اسرار
شهنشاهی بی آنکه از جانب ملک بدان اشارتی نافذ گردد افتتاح نمایم از مراسم حرمت و ادب دور افتد و اگر احوال ورزیده طریق تامل و تفکر پیش گیرم
ملایم اخلاص و اختصاص نباشد پس نزدیک ایران دخت رفت و از وظیفه ثنا خوانی طریق دعاگوی آغاز نهاده گفت بیت ای سراپرده عصمت
زده بر علیین ٭ پرده دار حرم حرمت تو روح امین ٭ بر رای عالی مخفی نیست که از آن روز باز که در سلک خدام این درگاه سپهر احتشام شرف
انتظام یافته ام تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچ یک از دقایق جلایل اعمال بی مشورت من خوض فرمودن جایز
نشمرده و دیروز یکه دو نوبت براهمه را طلبیده و با ایشان مقاصدی در پیوسته و امروز خلوت کرده متفکر و رنجور نشسته اکنون تو ملکه
روزگاری و مونس دل شهریاری و رعیت و لشکری بعد از عاطفت ملک بعنایت تو امیدوار میباشند و حکم ترا در حل و عقد امور
ثانی اثنین فرمان سلطان می شناسند صلاح آنست که پیش روی صورت واقعه معلوم گردانیده عز اعلام ارزانی داری تا زودتر
بتدارک آن مشغول گردیم چه براهمه بد اندیشه غدر پیشه مبادا که از روی حیلت او را بر کاری تحریض کنند که آخر آن بحسرت و ندامت
کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد ع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ٭ ایران دخت جواب داد که میان من و ملک

عتابی رفته

عتابی رفته است و بکنایه و ایما سخنی چند گفته و شرم دارم که با چنان ملال بحضرت ملک در آیم و زبان باستغفار مهمی بگشایم وزیر گفت ای ملکهٔ جهان
العتاب هدیة الاحباب عتاب سبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعدهٔ مودت و مصاحبت بیت نازی ز تو باشد و عتابی از ما
بی ناز و عتاب دوستی ثوا نکرد ؛ درین محل عتاب برطرف باید نهاد که چون ملک بفکری درمانده باشد و اندیشهٔ دور و دراز او پریشان خاطر
ساخته بندگان و خدمتکاران گستاخی نیارند نمود و جز تو کسی بمفتاح صلاح این در نتواند گشود و من بارها از ملک شنیده ام که هرگاه ایران دخت
پیش می آید اگرچه اندوهگین باشم شاد شوم و بدیدار همایونش از بند غم آزاد شوم برو و این کار را دریاب ایران دخت نزدیک آمد و شرط
خدمت بجای آورد و گفت بیت غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد ؛ که راحت دل و آرام جان و دفع غمی ؛ موجب حیرت و سبب فکرت
چیست اگر از براهمه چیزی استماع افتاده بندگان را حسب وقوف باید گردانید تا دران موافقت نموده شرایط خدمتکاری بجای آورند و ملک فرمود
که سوال نباید کرد در چیزی که اگر جواب آن بیان کنند موجب رنجش خاطر گردد لَا تَسْئَلُوا عَنْ أَشْيَاءَ إِنْ تُبْدَ لَكُمْ تَسُؤْكُمْ
ایران دخت گفت اگر این رنجش از متعلقان باز گردد غم نیست که سلامتی ذات مبارک تدارک همه آفات میکند ع هزار جان گرامی فدای جان
تو باد ؛ و اگر عیاذاً بالله تعلق بنفس آنحضرت ندارد بهیچ وجه غمناک نباید نشست و اگر دارد عزیمت مردانه که عین غرة من غرر آداب الملوک
آنست که در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم باید نمود چه جزع و بیقراری زیاده کند و شکیبایی دشمن را خوشوقت و سرور دوست را بدملال
و رنجور دارد و هرچه بر آدمی حادث گردد چون بعروهٔ وثقای صبر تمسک نماید عاقبة الامر چهرهٔ مراد در نظر آید و بهترین مقصودات همان
تواند بود که مثوبات الهی بری از وی فوت نشود بیت ای دل صبور باش ز آفات روزگار ؛ نیکو شود بصبر سرانجام کار تو ؛ و پادشاه موفق آنست
که چون مهمی سانح گردد و حادثه واقع شود وجه تدارک طریق و تلافی آن بر کمال کیاست و وفور فراست او مشتبه و پوشیده نماند خصوصا که از
اسباب امکان و مقدرات چیزی قاصر نیست و ادوات دفع ملال و ازالهٔ غم و کمال ساخته و مهیاست بیت هم گنج داری هم خدم هم
ملک داری هم حشم ؛ برون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم ؛ رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن ؛ احباب را خشنود کن بردار از دل بار غم
ملک گفت از آنچه براهمه اشارت کرده اند اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانم اطرافش چون طور تجلی از هم شکافته اثر وَدُكَّتِ الْجِبَالُ دَكًّا بروی
هویدا آید و اگر رمزی بر روز روشن نمایم از تیره حالی برنگ شب تار بر آمده آثار ظُلُمَاتٌ بَعْضُهَا فَوْقَ بَعْضٍ از وی ظاهر شود بیت
گر مرثیه بنویسد این غم سیاه روست ؛ ور ابر خون نبارد ازین غصه بی حیاست ؛ تو هم در تفحص الحاح منمای و در تحقیق آن مبالغه منمای که من
نه قوت گفتن دارم و نه تو طاقت شنیدن ایران دخت دیگر باره مبالغه نمود ملک جهة رضای خاطر او شمهٔ از مکنون باطن ظاهر گردانید
و گفت من در شبها واقعه دیدم و از هولناکی آن ترسیدم بجهة تاویل و تعبیر با براهمه در میان آوردم آن ملاعین چنین صواب دیده اند

کبرا دو پسر و وزیر صافی ضمیر و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید مردافکن و پیلان سیاه صف شکن و همچنین باد پای خارافکن و سمند زبان رفتار را
بکشند تا حزن این خواب مندفع گردد این سخن را ایران دخت بشنود و چون اندوه از آتشکده دلش بدماغ برآمد و نزدیک بود که قطرات
حسرت از فوارهٔ دیده ریختن آغاز کند ولیکن از آنجا که زیرکی و کیاست او بود آن غصه جانگداز را فرو خورد و گفت بیت من از عشق تو
فانی شوم بقای تو باد ٭ هزار جان من صد چو من فدای تو باد ٭ پادشاه برای این کار اندوهگین نباید بود که جانهای بندگان اگر فدای مصالح
شاه را نشاید دیگر بچه کار آید تا ذات بزرگوار باقی و رتبه اقتدار ثابت است اهالی و اولاد کم نباید و خدمتکاران و اسباب تجمل نقصان نپذیرد
اما چون شر خواب مدفوع گردد و خاطر مبارک از این فارغ شود برین طایفه غدار اعتماد نباید کرد اگر ملک را بکشتن جمعی امر فرماید تأمل در آن
باید پیوست که خون ریختن کار صعب است و اساس حیات جانور را منهدم ساختن همی دشوار و اگر نعوذ بالله خون ناحق ریخته شود جزای جحیم
و سزای آن عذاب الیم خواهد بود و پشیمانی و تاسف و حسرت و ضجرت در آن مفید نخواهد افتاد چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده
گردانیدن از دایرهٔ قدرت بشری خارج است ع این کار ز دست من و تو برناید ٭ و ملک را باید دانست که براهمه او را دوست نمیدارند
و هر چند در علوم خوض پیوسته اند و بقدر حال مسئله چند دانسته اما حکمای برین معنی متفق اند که بدگوهر و لئیم بهیچ پیرایه جمال نگیرد
و علم و مال او را بزیور وفا و کرم آراسته نگرداند چه سگ را طوق مرصع در گردن افکنند نجاست او متغیر نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زر گیرند
خباثت او بطهارت مبدل نخواهد گشت کَمَثَلِ الْحِمَارِ يَحْمِلُ أَسْفَارًا موید این معنی است بیت علم چون بر دل زند یاری بود
علم چون بر گل زند ماری بود ٭ و دانش بمثابه تیغیست که بدان همه کس توان کشت ع آنها که پاک طینت و پاکیزه سیرتند ٭ نفس هوا را
آدمی از ایشان بهتر دشمنی ندارد بدان شمشیر نفس را سر بزنند و جمعی که بی همت و ناپاک سیرتند جز دو روح را که ایشان جز بدیشان مرتبه شرف
نیابد بهمان تیغ می آزارند و آنچه آلت دفع دشمنان است دست افزار دوستان میسازند و آن محقق کامل بدین معنی اشارت آنجا که فرموده بیت
بدگهر را علم و فن آموختن ٭ همچو تیغ دادن بدست راهزن ٭ تیغ دادن بر کف زنگی مست ٭ به که آید علم را ناکس بدست ٭ حیله آموزان
جگرها سوخته ٭ فعلها و مکرها آموخته ٭ و غرض ایشان در تعبیر آنست که فرصت انتقام فوت نشود و زخمها که از سیاست ملک بر دل ایشان متمکن است
بدین اشارت حیله انگیز که قانون شفا نام نهاده اند مرهم یابد اول فرزندان را که نظیر نفس شریف و عوض ذات کریم شهنشاهی توانند بود
از پیش بردارند تا ملک بی وارث بماند پس بزرگان متعقول را که ارکان دولت و آبادانی ممالک و معموری خزاین بکفایت ایشان باز
بسته ضایع گردانند تا رعیت دلیر و لشکر پراکنده شوند و دیگر اسباب جهانداری از پیل و شتر و اسپ و سلاح باطل سازند تا ملک تنها
بماند و من بنده خود محلی ندارم و امثال من در خدمت بسیارند اما چون ملک را تنها یابند علی مرور الایام داعیه انتقام پدید آورده هر چه

سالها مکنون ضمیر ایشان باشد از قوت بفعل آرند و تا این ساعت محافظهٔ ایشان از روی عجز و اضطرار بوده است چون امکان اقتدار یافته
عنان اختیار بدست افتد مدعی لحه اند که آشوب در مملکت اندازند و درهای فتنه باز کنند چه درین صورت که ملک متعلقان را بدو ساز و هم لشکریان
ناامید کردند و هم رعیت را بدگمانی افتد چون رعایا و سپاهیان دودل و دوزبان گشتند موجب استیلا و استعلاء خصمان گردد و بران تقدیر ملک
مال از دست برود و روح و روان در معرض تلف باشد و پادشاه را از مکر و حیلهٔ خصمان غافل نباید بود **نظم** مشو ایمن از خصم بیداد جوی
که غدار پیشه است و ناپاک خوی ٭ بظاهر دمی آشنائی زند ٭ بباطن دمی بیوفائی زند ٭ و با اینهمه اگر در آنچه براهمه صواب دیده اند فرج کلی
تواند بود البته تأخیر نشاید کرد و اگر توقف را مجال است یک احتیاط دیگر باقیست بفرمان ملک مضمون آن باز توان نمود ملک شاد شد و گفت
آنچه تو گوئی باعتقاد من از شوایب شبهت خالیست و هر آینه مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران دخت گفت کاریدون حکیم که مؤسس مبانی
فضایل و سالک مسالک اخلاق و شمایل است مطلع مخزن نفایس اسرار و حکم و ذهن معدن سرایر خواص حدوث و قدم **بیت** رای پیرش نقش
سر قضا را محرم ٭ دل پاکش نظر لطف خدا را منظور ٭ درین اوقات در کوه خضرا گوشهٔ غاری اختیار کرده و همواره جانب توجه و تجرید رعایت
میکند اگرچه اصل او برهمه نزدیکست اما در صدق دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد و نظر او در عواقب امور کاملتر است
و دفع حوادث و وقایع را نیز بر حسب ادراک بهتر اگر رای ملک اقتضا فرماید او را کرامت محرمیت ارزانی باید داشت و کیفیت خواب
و صورت تعبیر براهمه برو منکشف ساخت و شک نیست که او بر وجه راستی از حقیقت آن ملک را تنبیه خواهد فرمود و نکته از جان تأویل
مخفی نخواهد گذاشت اگر تعبیر او موافق قول براهمه باشد شبهت زایل شده امضای همان عزیمت لازم است و اگر بخلاف آن اشارتی
فرماید ضمیر منیر سلطان ممیز حق از باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را این سخن موافق افتاد فی الحال سوار شده نزدیک
کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم الهی که مجمع فیض نامتناهی بود شرف استسعاد یافته لوازم تواضع بجای آورد و حکیم نیز شرایط تعظیم و تقدیم
گفت **بیت** کلبهٔ ما روضه شد چون مقدم رضوان رسید ٭ دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید ٭ سبب تجشم رکاب دولت انتساب
چیست اگر فرمان رسانیدی من خود بدرگاه حاضر آمدی چه بصواب آن لایقتر است که خادمان بخدمت آیند **بیت** طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدای را که رها کن بما و سلطان باش ٭ و نیز اثر تغییر بر بشرهٔ مبارک میتوان دید و نشان غم از غرهٔ همایونش تفرس میتوان نمود حال
باز باید گفت و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر براهمه را بر سبیل تفصیل باز گفت کاریدون سر بحیرت در جنبانید
و انگشت تحیر بدندان گزیده فرمود که ملک را درین کار سهوی افتاده است چه این سر با این طایفه گفتن و این حکایات با جماعت باز
راندن نبوده ٭ هر گوش کجا محرم اسرار بود ٭ و بر رای ملک آرای مخفی نماند که ایشان مدابیر پرتند و در اهلیت تعبیر این واقعات نیست



جهت آنکه نه عقل رهنمایی دارند و نه دیانتی یاری چای ملک را بدین خوابها شادمانی باید افزود جهت شکرانه صدقات بیکرانه بمستحقان رسانیدن

چه دلایل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحات تعبیرات این وقایع پیدا و هویداست و مبدء مجاری امور بر وفق مرام خواهد بود

و ساعت بساعت مهام دولت و ابهت در سلک انتظام بیت سپهر تابع و دوران غلام و گردون رام ❊ فلک مطیع ملک داعی و زمانه بکام

و من همین زمان تعبیر واقعه سنوح بازگویم و دیگر مکیدت آن مدبران را بسپر حکمت دفع کنم ع کر بدست تو خدنگ مکیدت مراهم سپرهاست ❊ اولا آنکه

دو ماهی سرخ بردم ایستاده رسولی باشد که از جانب سراندیب بیاید و پیل قوی پیکر با چهار صد رطل یاقوت رمانی که دل انار از رشک رنگش

۲ پرخون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش در نهانخانه سنگ مختفی گردد در پیش شاه بخدمت باز دارد و آن دو بط و زاغ که از عقب

ملک پریده و در پیش روی وی فرود آمده دو اسپ باشد و استری که شاه دهلی بر سبیل هدیه بحضرت فرستد و آن دو اسپ باشند رعد خروش

برق جوش تیز هوش سخت کوش نظم زنعلهاشان صحن زمین گرفته ملال ❊ ز گوشهاشان روی هوا گرفته سنان ❊ نه در مقابل آن

سستی زتاب کاب ❊ نه در طبیعت این تفرقی ز زور عنان ❊ و آن استر بارگیر باشد باد جنبش آتش جوشش که برق وار از مسالک مضایق

رد و کذر د و صاعقه کردار که بزخم نعل از سنگ آتش افروزد بیت سم سم زر لگام تیز رو تند کام ❊ باغ سپهرش کنام چشمه مهر آخور ❊ و آن مار که

بر پای ملک می پیچد شمشیری باشد آتش فعل آب کردار که روز هیجا از چشمه مینا سیل یاقوت مذاب راند و بر صفحه الماس رنگ خورده عقیق

و ریزه مرجان افشاند شعر فتح و ظفر بجو هر تیغ تو قایمند ❊ زانکه تیغ تو همه فتح مجسم است ❊ و آن خون که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی ارغوانی

باشد که مکلل بجواهر که از دار الملک غزنه بطریق تحفه بجامه خانه ملک آرند و آن استر سفید که ملک سوار بود پیلی باشد سفید که سلطان پیجانه کر بخدمت فرستند

و ملک بدو نشاط و حرکت فرماید و آن پیلی بود ابر پیکر که در صف لشکر بجون دلیران خرطوم زبرجد رنگ را لعل سیراب سازد و بدان اژدهای دمان

که از کوه آهن معلق شده در دمی عالمی را نابود گرداند بیت بیکری پر ز کوه او هامون ❊ پیشتوخ روان بچار ستون ❊ و آنکه بر فرق پادشاه چون

آتش سید خشید تاجی بود که ملک گیلان بهدیه فرستد و آن تاجی باشد که کنگره قدرش با غرفه قصر آسمان مینا رنگ در سر او در دو از

گوهر افشانی هر یوی را بر سر شاه تاج وار رشته گوهر گرداند بیت رسیده عکس آن تاج مرصع ❊ بچرخ ماه چون ماه مقنع ❊ و مرغی که

مخلب بر سر ملک میزد در آن توقع اندک مکروهی است اما چندان اثری ضرری ترتیب نیابد غایتش آنکه چند روزی از دوستی عزیز و یار

مهربان اعراضی نمحه آید و مال آن بصلاح و نجاح انجامد اینست داستان تاویل خوابهای ملک و آنچه هفت کرت دیده و لیست برآنکه

رسولان بهفت نوبت بهدیهای طرکشند بدرگاه دولت پناه آیند و بحصول آن همه تحفها و وصول آن هدیها شاد کام و تازه دل

گردد و به ثبات دولت و دوام عمر شادیها باید و بیاید که من بعد پادشاه عالم ناهلانرا محرم اسرار خود ندارد و ناخردمند ازموده

بنی

ننشاید در مهمی با او مشاورت نفرماید بیت کسی را امتحان ناکرده صد بار * مگردان پیش خویش صاحب اسرار * و اصل آنست که خود مطلقا
از صحبت مردم ناپاک بی باک بد گوهر زشت سیرت اجتناب نمودن فرض شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم سفله دون همت
لئیم مشرب منتظم نسازد بیت آب را بین که چون همی نالد * هر دم از همنشین ناهموار * ملک این باب استماع نموده فی الحال سجده
شکر بتقدیم رسانیده و از آن پیر مبارک نفس که دل مرده اش حیات تازه و سینه پژمرده اش نشاطی بی اندازه داده بود عذرها خواست
و گفت عنایت یزدانی مدد نصرت ارزانی فرموده مرا بدین جناب حکمت ایاب سرت نصاب راه نمود تا بیامن انفاس آنحضرت
شداید محنت بعواید رحمت مبدل گشت بیت باری غمی که خاطر ما خسته کرده بود * عیسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت * و الحمد لله حمداً دائماً
و میمنت ملک با دل شادمان بمستقر دولت نزول اجلال ارزانی داشت و هفت روز متوالی رسولان با هدایا و تحفه میرسیدند و بها نوع
که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات بموقف عرض میرسانیدند روز هشتم ملک فرزندان زاد بلار وزیر را و ایران دخت و دیگران را بخلوت طلبیده
گفت عجب خطای کردم در آنکه خواب خود را با دشمنان باز گفتم و اگر رحمت الهی حجاب مکید ایشان نگشتی و نصیحت ایران دخت دست تدارک
نگشودی عاقبت اشارت آن ملاعین بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع ادا کردی و هر کرا سعادت ازلی یار باشد و کفایت ابدی مدد
کار نماید هر آینه موعظه مشفقان را عزیز داشته در کارها از تأمل و تدبر خوض کند و از دخالت عاقبت اندیشه نهد موضع حزم و محل احتیاط فرو
نگذارد که گفته اند ع هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت * پس فرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی از ملال نبوده لازم است
که این بدبها بر ایشان قسمت نماید خاصه ایران دخت که در تلافی این حادثه سعی تمام نموده و بلار وزیر که ایران دخت را بتدارک این واقعه
امر فرموده بیلار گفت بندگان برای آن باشند تا در حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان و روان بازنمایند ع هر کو سر تو دارد پروای سر ندارد
اگر کسی بیاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت این سیرت و احیا این سنت دهد مال و جاه در خدمت ولی نعمت نهد بر آن فزود عطای
چشم نتوان داشت و بخشش ملک خاقان توقع نتوان کرد اما ملکه زمانه درین معنی سعی بسیار نموده ازین تبرکات تاج مرصع یا جامه ارغوان مکلل
مناسب اوست هر کدام قبول کند ملک را عنایت باید فرمود ملک امر فرمود تا هر دو را بحجره خاص بردند ملک با بلار وزیر در آمد و در حرم کنیزک بود
که او را بزم افروز گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی در پرده توارت در حجاب کشیدی و گلبرگ تر از خجالتش در
زیر نقاب مردی نهان گشتی نظم دهن تنگ و سر کرد و ابرو فراخ * رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ * شکر خنده راست چون نیشکر *
لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر * بهر خنده کوثر [illegible] * نمک بر دل خستگان ریختی * ملک با او دلبستگی تمام داشت با آنکه ایران دخت
در حسن و ملاحت فتنه جهان و در غنج و حیلت آشوب زمان [illegible] بزم افروز را با وی نوبت داوری از دو شب یک شب در خانه وی بودی ملک درین

روز بفرمود تا بزم افروز را آواز دادند و تاج و جامه حاضر کردند و مثال داد که هرکدام ایران دخت اختیار کند آن دیگری حصهٔ بزم افروز باشد ایران دخت را

میل بطرف تاج بیشتر بود و آن تاج مرصع بکواکب در نظر او بهتر نمود بدان جانب میل کرده در اثنای این حال ملک بطرف او التفات فرمود ایران دخت

دید که ملک را آن مفاوضه مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک از مشاورت وقوف نیابد و بگوشهٔ چشم خود را همچنان بگذاشت تا شاه بر اشارت مطلع

نگردد بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود هرگاه که نزدیک شاه آمدی چشم کژ کردی تا باطن ملک بتحقیق نپیوندد و اگر نه عقل وزیر و زیرکی او

بودی هر دو جان بباد دادندی بیت هرکس که مدار کار بر عقل نهاد ٭ در بسته شد از بند بلاها آزاد ٭ و چون ایران دخت بقبول تاج سرفرازی

یافت بزم افروز نیز باختیار خلعت ارغوانی رخ روی شد چنانچه بتقریر افتاد شبی ملک با بزم افروز بروز آوردی و شبی با ایران دخت بسر بردی

و قضا را شبی که نوبت حجرهٔ ایران دخت بود ملک بر حکم میعاد آنجا خرامید و ایران دخت با روی افروخته و زلف دل آویز بیت ز مشکتاره

بیک یک موی بشسته ٭ بآب زندگانی روی شسته ٭ تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین برنج برداشت گرفته پیش ملک بایستاد ملک از آن طبق

لقمهٔ تناول نمود مجاورت موانستی حاصل گشته دیده دل از تماشای جمالش روشن میساخت در میان بزم افروز جامهٔ ارغوانی پوشیده بر ایشان

بگذشت با عذاری چون گل شکفته و رخساری چون ماه دو هفته نظم لباسی ارغوانی گشته در بر ٭ تو گویی بسته سرو از لاله زیور ٭

دو چشم ترک از دلها کمین ساز ٭ دو ابرو بر جگرها ناوک انداز ٭ رخش تابان بچین زلف پرتاب ٭ چنان کاندر شب تاریک مهتاب ٭

ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و غلبهٔ میل طبیعت بر صدق رغبت بیفزود و عنان تملک از قبضهٔ اقتدار زمام تمسک از کف

اختیار شاه بیرون برد متوجه بزم افروز گشته زبان بتحسین و آفرین بگشاد بیت کای سرو خرامان گل تازه رسیده ٭ نرگس کس سرو چو تو در خواب ندیده ٭

بدین آمدن درهای سرور بر سینهٔ من بگشادی و ازین خرامیدن خرمن صبر و شکیبای و قرارم بر باد دادی ع زهی با مدت بخت مرحبا گفته

آنگاه ایران دخت را گفت که این تاج لایق فرق بزم افروز بود که تو برداشتی در اختیار لکن آن از طور صواب بخطا میل کردی ایران دخت را

غیرت عشق دامن گرفته و شعلهٔ رشک در کانون سینه افتاده ازین سخن انفعال یافت و مجموع آن طبق بر سر شاه نگونسار گشت و موی ملک را بدان

آلوده ساخت و آن تعبیری که حکیم بوقوع آن تعرض کرده بود ظاهر گشت ملک را آتش غضب افروخت بلار وزیر را طلبید استحقاق که از او صادر شده بود

باز گفت و فرمود که این نادان را از پیش من بیرون کردن بزن تا بدانند که امثال او را آن وزن نباشد که بر چنین دلیریها اقدام نمایند و ما

از سر آن در گذریم بلار ملکه را بیرون آورد و با خود اندیشید که درین کار مسارعت شرط نیست چه این زن در فصاحت و ملاحت بی

مثل و در کیاست و فراست بی شبهه است و ملک از دیدار او شکیبد و ببرکت نفس پاک و یمن رای روشن او چندین تن از ورطهٔ

هلاک خلاصی یافته‌اند ممکن که ملک برین تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از اعتراض ملک و امثال این کارها شتاب کاری نیکو نمینماید هیچ

بر آن منیت که بس این کار را بر تأمل نهم تا بوقت سؤال و جواب انفعال نیابم **بیت** چو قاضی بفکرت نویسد سجل
نگردد ز دستار بندان خجل * مرا دو سه روزی توقف باید کرد و اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک فوت نشده
باشد و اگر بر قتل او اصراری و مبالغه بود کشتن متعذر نخواهد بود و مرا درین تأخیر سه منفعت کلی حاصل آید اول آنکه منسوب بنفاذ
ملست
دویم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سیم منتی بر جمیع اهل مملکت که مانند آن ملکه را باقی گذاردم که خیرات او بهمه رسانست
و آثار مبرّاتش شایع و کامل پس او را با طایفه از مردمان محرم که خدمت حرم ملک کردند بخانهٔ خود برد و فرمود که باحتیاط هرچه تمامتر نگاهدارند
و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمرند و خود با شمشیر خون آلود چه اندیشه مندان پیش افکنده بپارگاه درآمد و گفت فرمان بجا آوردم دلّا
بی ادب را که قدم بر بساط جرأت نهاده بود و لبزا او جزا رسانیدم ملک را فی الجمله صورت غضب تسکین یافته بود و دریای خشم از تلاطم
و امواج مانده چون این سخن بشنید از جمال و کمال و عقل و صلاح او بغایت رنجور گشت و شرم داشت که اثر تردد ظاهر گرداند و نقض ابرام بهکیه کند
متصل کند که ملوک جامع نقیضین دارد و از خود فرا نماید پس خویش را ملامت کردن گرفت و گفت این گناهست که حلم و تأنی را بر طرف نهادی
و محبوب خود را باندک گناهی که فی الوقوع در آن محقق نتواند بود تلف ساختی و بایستی که من بدین مقدار جرأت چنین حکمی نکردمی و باب حلم آتش
خشم را تسکین دادمی **نظم** هان آتش خشم پیش آن پر کند * کو بدمی شعله برآرد بلند * آدمی آتش خورد از حد فزون * کز دمی او چگونه آید برون *
اما چون وزیر علامت ندامت بر ناصیهٔ پادشاه مشاهده نمود گفت ملک غمناک نباید بود که تیر از شست رفته را باز نتوان آورد و کشته را
بزور زنده نتوان کرد و اندوه بی فایده خوردن تن را نزار و دل را ضعیف دارد و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد
قضیه
و هرکس بشنود که ملک حکمی فرموده و امضا بدان پیوسته بالفور پشیمان شده و در وقار و ثبات پادشاهی بدگمان گردد و بایستی که ملک درین
ملایمت ورزیدی و از سختی و خشونت منحرف گشتی و چون شاه ذالرفاع بر غضب خویش مشغول بودی تا ندامت روی ننمودی و اگر ملک
فرماید قصهٔ او را بعرض رسانم ملک فرمود هر آینه باز نمای که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود
روان و شهریاری با رای پیر و بخت جوان دیده گردون تیز نگاه در مدت سیاحت مانند آن آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده و گوش روزگار
آوازهٔ نصفت او در عرصهٔ زمانه نشنیده **نظم** ببزم آفتابی رخ افروخته * برزم اژدهای جهان سوخته * جهانرا بداد و دهش کرده رام
زمانه مطیع سپهرش غلام * و این پادشاه شکار دوست بودی روزی در شکارگاه مرکب بهر طرف میتاخت و نظر حیرت بهر جانب
می انداخت در آن حوالی از وحوش و طیور صیدی ندیده و جانوری که شکار شاه را شاید بنظرش درنیامده ملک از نصبت متحیر و در پی شکار
قضارا شکاری از غایت احتیاج و مسکنت جامه از پوست آهو پوشیده در آن بیابان خار پا زده بود و از غایت تعب انفاس تنگ مانده شده



در پهلوی سگی تکیه کرده چشم ملک از دور بروی افتاد کمان برد که آهو بشد خدنگ دل شکاف بر وی بگشاد نظم شعله تیری که در آورد عرق
جست با و سوخته خرمن چو برق * دیده گدای عطای نکرد * فتنه محابای بلای نکرد * القصه ملک چون بر سر شکار رسید و او را با سینه
مجروح و دل پرخون بدید سخت غمناک و متاسف گشت و بناخن ملامت چهره ندامت خراشیدن گرفت و از آن تهور و عجلت که موجب تحسر و خجلت
بود تا سالها خاطر شده غبار کشش را عذر بسیار خواست و جهة مرهم هزار دینار سرخ ارزانی داشت و عنان انصراف بجانب دار السلطنه تافته بدر
صومعه زاهدی که در آن شهر بعفت و عبادت مشهور بود بلکه در عرصه دهر بارشاد و هدایت موصوف و مذکور نزول اجلال فرمود و زاهد استدعای
نصیحتی که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود نمود زاهد بطریق کشف و کرامات گفت ای ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عقبی را
جامع تواند بود خشم فرو خوردن است و در وقت غلبه غضب حلم ورزیدن نظم کسی کو بر فروزد آتش خشم * مدارا از وی طریق مردمی چشم
غضب چون نفس توسن را کند گرم * عنانش در کش آنجا تا شود نرم * ملک گفت میدانم که چاشنی شربت زهر آمیز بردباری در کام عقل ذوقی
تمام دارد فاما در وقت خشم کی حلم را بر هوای نفس حاکم میتوان ساخت و بهنگام آتش اشتعال خود را در قید ضبط نمیتوانم آورد زاهد فرمود که
من سه رقعه بنویسم تو بدست امینی خاص و معتمدی صاحب اخلاص بسپار که تا چون تغییر مزاج بر ناصیه تو مشاهده کند و نایره خشم و سبکباری ترا
مشغول بیند یکی از آنها بر تو عرض کند ممکن که فایده آن بظهور رسیده نفس را تسکینی پدید آید و اگر بیند که آتش غضب بزلال موعظه منطفی
نشد رقعه دویم را به دارد و اگر نفس سرکش نیز بدان رام نگردد رقعه سیم را بتو نماید امیدوارم که عاقبة آن خشونت بشفقت و ملایمت مبدل گردد
و چون ظلمت خشم از سینه دفع شد هر آینه لمعه حلم و مهربانی بجای آن خواهد آمد بیت دیو چو بیرون رود فرشته در آید * ملک بدین سخن خوشوقت
شد زاهد سه رقعه نوشته یکی از ملازمان پادشاه سپرد مضمون رقعه اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضه تصرف نفس اماره منه
که ترا در ورطه هلاک ابدی اندازد و فحوای مکتوب دویم آنکه بهنگام خشم بر زیردستان رحیم باش تا بوقت عجز زبردستان بر تو مهربان باشند
و کتابت سیم آنکه در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن و بهیچ حال از انصاف در مگذر نظم اگر چه حکم تو جاریست در جهانداری * جفا مکن که نه کاریست نکو آزاری
مناز اگر چه لبت همچو غنچه خندانست * که هست دیده مظلوم ابر آزاری * مباش غره به بستانسرای دولت خود * که عنقریب از آن
بگذری بگذاری ملک زاهد را وداع کرده بپایگاه باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصا در وقت خشم این سه رقعه را بر وی عرض کردندی
داور الملک ذو الرقاع باعتبار این رقعها گفتندی و این ملک را کنیزکی بود خوبروی پاکیزه خوی سرو قدی ماه خدی یاقوت لبی سیمین غبغبی
کبک رفتاری طوطی گفتاری بیت ماه رویی مشکبوی دلکشی * جانفزای دلفریبی مهوشی * نرگس مخمورش فتنه چشم بیمار او بود و
عقیق یمانی دلخون شده لعل شکربار او خوبرویان خطه خطا در بند چین زلفش اسیر و عشوه فروشان بهولی سلسله جعد پرتاب و پیچش

دلهای دلداده

پای دل در زنجیر بیت جعد ترا با چه خوبست که زینت شود در شیوهٔ دلبری ترا چیست که زینت ❊ جمال حال او بخال پا که انسی تزیین یافته
بود و حجلهٔ حسنش به زیور عفت و پارسایی آراسته شده دل شاه بتمایل او چنان مایل بود که از مواصلت حرم خاص و معاشقت دیگر جواری
استغنا داشتی عروس ملک از غیرت شاه همواره خوناب حسرت ریختی و برای دفع آن واز روی رشک و حسد بهرگونه حیلة انگیختی القصه خبر را
بمشاطهٔ حرم سرای باز گفت وا زو در باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونتی طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک از کنیزک چه چیز دوست
دارد و نظر بر کدام عضوش بیشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت مشاهده افتاده که بر زنخدان او که آب حیات معلق ایستاده
بای آن نارنگ که دست قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید **نظم** بجان دم دعوت ای زاهد مفرمای ❊
که این سیب زنخدان بوستان به ❊ مشاطه گفت طریق آسان یافتم به آنکه ملک را بزودی از پیش بر توان داشت مصلحت آنست که زهر
هلاهل بمن دهی تا به نیل بیامیزم و بحجرهٔ کنیزک رفته خالی از آن بر حوالی ذقن و غبغب او زنم و ملک چون در حالت مستی لب بآن رساند بر جای سرد شود
و تو از رنج فرح یابی خاتون این فکر دلشاد گشته آنچه او را بایست مهیا کرد و این مشاطه برین منوال که رقم ذکر رفت ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده
و در حقهٔ تدویر نهاده بوثاق کنیزک رفت و از سیاه کاری خال بر ذقن آن ماه زد و هاروت تیره روی را بر کنارهٔ چاه بابل قرار داد **بیت**
بر دانهٔ آن سیاه و آن خال افتاده بر زنخدان ❊ یارب نگهداری ز آسیب روزگارش ❊ ملک را غلامی بود که در حرم سرا سمت محرمیت یافته قضا را
از پس پرده محاورات خاتون و مشاطه و در آمدن مشاطه بمنزل کنیزک و زدن خال بر زنخدان او معاینه دیده داعیهٔ حق گذاری و وفاداری
او را بر آن داشت که کنیزک را از آن مکر خبر کند بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت ~~[illegible]~~
کنیزک سکر بود و کشف آن نیز بهیچوجه با وی میسر نشد آخر ملک بعادت معهود بخوابگاه کنیزک در آمد و در خواب رفت غلام را نسبت حق
شناسی دامن گیر شد آهسته آهسته بالین کنیزک آمد و بگوشهٔ آستین اثر نیل از ذقن او پاک کرد درین حال ملک بیدار شد غلام را دید که
دست در زنخدان کنیزک دارد حرارت حمیت او را بر سر آتش غضب نشانده با تیغ چون آب قصد غلام کرد غلام از خلوت سرای بیرون
دوید ملک از عقبش شمشیر کشیده بدر آمد معتمد خاص ایستاده بود و رقعه‌ها بر دست گرفته چون ملک را متغیر دید یک رقعه بنمود دریای خشم او از موج فرو نشست
دیگری عرضه کرد آتش فتنه تسکین یافت رقعهٔ سیم که بوقف عرض رسانید ملک لحظه صبر و سکون بخود راه داد و شربت ناخوشگوار غضب را
تجرع فرمود بر سبیل تلطف غلام را طلبیده گفت این جرأت چرا کردی غلام از روی راستی صورت حال باز گفت ملک عروس را آواز داده
در تفتیش آن عذر و تحقیق آن مکر غایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار آنکار نموده گفت غلام عذر میگوید و من بارها دیده ام که این
فاجره بکار بآن کنیزک بامثال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم که اظهار آن جرأت نمایم و ممکن که بران حمل افتادی که بسبب رشک

اقرار واقع شده است و بحمدالله که ملک برای العین مشاهده نمود اکنون در هلاک سغد توقف جایز داشتن سیاست سلطان را زیان دارد و عفو
چون بموقع واقع گردد بمراتب از ظلم بهتر خواهد بود بیت خار گز بهر سوختن شاید * در گریبان نهی نه نیک آید * ملک بجانب غلام نگریست
غلام گفت ای شاه کامران و واسطه امان زمان و مکان امکان دارد که بقیه این نیل در حقه مشاطه باشد اگر بحضور آن امثال مبارک ارزانی داشته
شاید که بجلی این شبهت زایل گردد ملک فرمود تا مشاطه را با حقه حاضر کردند و قدری از آن نیل بوی خورانیدند خوردن همان بود و مردن همان چون
حقیقت حال بر ملک منکشف شد عروس را بنواخت و غلام را خط آزادی و امارت برخی از بلاد آنمملکت بوی تفویض فرمود آن پادشاه جهان بین
چون چهره حال خود را بحلیه جمال حلم آراسته یافت مضرت مشاطه بدو نرسید و برکت بردباری از ضرر آن سیاه کاری ایمن گشت و چنان
سرّی بروی آشکارا گشته بر حال دوست و دشمن وقوف یافت و این مثل بدان آوردم تا در آینه رای روشن ملک این صورت جمال نماید
که پادشاهان را در هیچ کار تعجیل نباید نمود و بی تأمل و تفکر حکم نشاید کرد نظم حکم سلطان چو آتش و آب * در دمی عالمی خراب کند *
پس چنین حکم را روا نبود * که نه از روی اضطراب کند * ملک فرمود که مرا درین حکم خطای افتاد و کلمه در حال خشم بر زبان من رفت
باری بایستی که تو در آنچه لایق حال ناصحان باشد تأملی بجای می آوردی و از تو عجب نمود که خفت ورزیدی تا همچنان بی نظیر را هلاک کردی
وزیر جواب داد که ملک را از جهة یک زن چندین فکرت بضمیر مبارک راه نباید داد تا از تمتع صحبت خدمتکاران دیگر که در سرای حرمند باز ماند
بیت گر سرو برفت نارون هست * ور لاله نماند یاسمن هست * ملک را از فحوای سخن وزیر چنان معلوم شد که ایران دخت کشته شده
آه از نهاد او برآمد و در گرداب اندوه افتاده میگفت بیت خوش بسوز از غمش ای سینه که آن یار عزیز * بهمین کار زمانه بست و برخاسته *
دریغ آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود و حیف از آن نهال ریاض کامرانی که باد خزان هجران بی برگ و
نوا گشت مصراع سرو بالای تو در خاک دریغ است دریغ پس روی بوزیر کرد که بغایت اندوهناک شدم بهلاک ایراندخت
وزیر جواب داد که سه تن همیشه اسیر اندوه و بسته غم چو کوه باشند اول آنکه همت بر بدکاری مصروف دارد دوم آنکه در حال
قدرت نیکوکاری بجای نیاورد سیم آنکه ناندیشیده کاری کند و عاقبت آن بندامت کشد ملک گفت ای بلار در خون ایراندخت
توقف کردی و سعی باطل تو هلاک شد جواب داد که سعی سه تن باطل است شخصی که جامه سفید پوشد و پیشه گری کند و گازری که بلباس
تکلف در میان آب ایستد و جامه شوید و بازرگانی که زن نیکو بدست آورد و او را در وطن گذاشته سفر اختیار کند من در خون او سعی
نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال دادم و درین باب ملامت با حضرت عاید است با آنکه تأمل آن از خواتیم کارها قاصر آید و نظر بصیرتش
بعواقب امور محیط کرده و درین مثال رای ثاقب از ملاحظه معزول و فکر صایب را از تدبر مهجور گردانیدی بیت مثال شاه بایستی

که اول دیده

که از روی خرد بودی گر از روی خرد بودی چنینها روی ننمودی ملک فرمود از این سخن درگذر و درین باب فکری کن که مرا آرزوی دیدار او غلبه دارد
و چاره این کار ندانم که بر چه وجه توان ساخت وزیر گفت دست تدارک بدامن این کار نرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و هر که
نااندیشیده در مهمی خوض نماید و کاری را که جز ندامت در آن نفع نباشد مباشرت کند بدو آن رسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چون
بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که جفتی کبوتری در اول تابستان دانه چند فراهم آوردند و در گوشه جهة ذخیره زمستان بنهادند آن دانها
نم داشت چون تابستان باخر رسید حرارت هوا اثر کرد و دانها خشک شده از آنچه پیشتر بود کمتر نمود کبوتر نر درین وقتها از خانه غایب بود
چون باز آمد دانه را اندک دید جفت را ملامت آغاز کرد گفت این دانها جهة قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت سرما پدید آمد و از
کثرت برف در صحرا دانه نماند بدان گذرانیم و درین اوقات که در کوه و دشت چینه یافت شود تو ذخیره را چرا خوردی و از طریق حزم انحراف
آخر نشنیدی که حکما فرموده اند **بیت** کنون که برگ نوا هست جهدی کن ٭ ذخیره بنه از بهر بینوای خویش ٭ گفت من ازین دانها نخورده ام
و بهیچ وجه در آن تصرف نکرده چون دانه کمتر مینمود انکار او را باور نداشت میزدش تا سپری شد پس در فصل زمستان که باران متواتر گشت و آثار
رطوبت بر در و دیوار ظاهر گشت دانه نم کشید و بمقدار اول باز رفت کبوتر وقوف یافت که سبب نقصان چه بوده جزع کردن در فراق یار غمگسار
آغاز کرد و بزاری زار میگریست و میگفت مهاجرت دوست صعبست و صعبتر آنکه پشیمانی سود ندارد **بیت** بکار خویش به تامل گرای که بتعجیل
زیان کنی و ندارد زیان کسی را سود ٭ و فایده این مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوز هجران مبتلا گردد
ملک فرمود اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا در رنج افکندی وزیر گفت سه تن خود را در رنج اندازند اول آنکه در سفارت از
خود غافل شود تا زخم گران یابد دوم آنکه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث برند و مال باقی نماند و دیگر پیرمردی که زن
ناپکار جوان بعقد آرد و دل در آن بندد و آن زن هر روز مرگ وی از خدا میخواهد و با او میسازد ملک فرمود ازین عمل پر تهتک تو دلیل
توان گرفت جواب داد که تهتک بحرکات سه کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود نزد بیگانه نهد دویم آنکه ابلهی را میان دو خصم حکم سازد
سیم درین کار تهتک نورزیده غایتش آنکه در امضای حکم شاه سبقت جسته ام ملک گفت مرا جهة ایراندخت غم بسیار است وزیر جواب
داد که از جهة پنج نوع زنان غم خوردن روا باشد آنکه اصلی شریف و ذات کریم و جمال زیبا و عفاف کامل دارد دوم آنکه دانا و بردبار و پرهیزکار و مخلص
و یکدل بود سیوم آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد و در حضور و غیبت مشفق بود چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار و دثار خود سازد
و آنکه خجسته فال و مبارک نفس و یمن قدم او بر شوهر ظاهر گردد و ایراندخت با این همه صفتها آراسته بود اگر ملک برای او اظهار ملال کند محقق است
چه با یار وفادار نه از عمر لذتیست و نه از زندگانی راحتی **ع** ذوق جان ندارد بی دوست زندگانی ٭ ای یار در سخن دلیری میکنی و از حد

ادب تجاوز مینمای و چنان پندارم که از تو دوری لازم است وزیر گفت از دوری دو چیز پسندیده اید یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد
و ثواب و عقاب عقبی را نابه انکارد دویم ظاهر را از نوای باطن را از ملای باک ندارد ملک گفت ما در چشم تو حقیر مینمایم که در ادای این
کلمات جرات جایز میشمری گفت بزرگان در چشم سه طایفه سبک نمایند اول بنده گستاخ که گاه و بیگاه در نشست و خواست و شام و چاشت
با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی هزل و مخش در دست دارد دویم بنده خاین که بر اموال مستولی گردد و دست تصرف دران بگشاید چنانکه
اندک مدتی را مال وی از مال خواجه درگذرد و خود را بر ولی نعمت راجح داند سیم بنده که بی استحقاق محل اعتماد گردد و بر اسرار خواجه واقف گشته
بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا آزموده ام و بارها آزموده بهتر بودی وزیر جواب داد که هشت تن را نتوان آزمود الا در هشت موضع شجاع را
در جنگ و برزگر را در زراعت و بزرگان را در زمان غضب و بازرگان را هنگام حساب و دوست را در وقت و مردم اصلی را در ایام نکبت و زاهد را
در اجرا ثواب آخرت و عالم را هنگام تقریر و مباحثه حواصل الامر چند آنچه ملک مفاوضات کرامات آمیز با وزیر میفرمود وزیر جواب تیزتر از سنان
زهر آب داده باز میداد و سخنی در حدیث چون شمشیر الماس پر دم او نهاده میگفت و ملک بطریق حلم تحمل مینمود آن شربتهای ناخوشگوار نوش میکرد
نظم تحمل کند هر کرا عقل هست ❁ نه عقلی که خشمش کند زیردست ❁ تحمل چو زهرت نماید نخست ❁ ولی شهد گردد چو در دست رست
عاقبت زبان ثناگوی بگشود که سایه دولت ظل الله بر فرق عالمیان تابنده باد و آفتاب ابهتش تابنده بلاد از اوج شرف و ذروه عظمت
تابنده من بنده که باقدام جرات بساط مباسطت می پیمودم و در تصحیح جناب رفیع بر مزید اقدام مینمودم جهت امتحان ذات ستوده صفات
بود والمنة لله تعالی که اگر کسی شبیه ملک طلبد یا از مثل او نشان جوید جز در آینه و آبش نتوان یافت نظیر آنچه بزرگوار ذاتیست بجمال حلم و مکنت
آراسته و آنچه نفس نفیست بزینت صبر و شکیبایی و وقار و خوشخوئی متحلی گشته و هر آینه بزرگی چنین شخصی را مسلم بود و نام بزرگواری
بر مثل چنین نامداری اطلاق کنند نظم بزرگی بناموس و گفتار نیست ❁ بلندی بدعوای پندار نیست ❁ ازان نامورتر کسی را مجوی ❁ که خوانند
خلقش پسندیده خوی ملک فرمود ای بلار تو نیکو دانی که من بنای کار خلاف بر مرحمت و رافت نهاده ام و اساس شهریاری بر شفقت و کم
آزاری وضع کرده و اگر گاهی بتادیب جمعی که از روی نخوت بمردی اظهار کنند یا بتلویح و تصریح در مقام معارضه و موازنه آیند اشارتی کرده ام
جهه محافظت و آداب جهانداری و تمهید قاعده پادشاهی و کامکاری است و اگر نه سعت دریای همت عالی رتبت نه دران مرتبه است
که تحریک امثال این سخنان موج خشم برآرد نظم من نه بیدم که بهر باد بلرزد برگش ❁ یا نه کاهم که بگاه تپش از شعله نارم
یا نه کوهم که بناله بصدای هر دم یا نه ابرم که بگرید بهوای صد بار و من در حکم قتل ایراندخت بی اختیار بودم و گفته اند
الجواد قد یکبو یعنی اسپ خوش رو که گاهی سکندر میخورد وزیر گفت آن نوع کلمه نادر بود والنادر کالمعدوم

و هم ازان در

و حلم تو امروز تدارک آن کرد چه در هیچ تاریخی نشان نداده‌اند که شاه کامکار و والی صاحب اقتدار با شمشیر بران و حکم روان بر مسند
شوکت نشسته باشد و بنده جرم کار در مقام خواری بپای ایستاده سخنان بی محابا گوید و قدم از اندازه خود بیرون نهاده آنچه خواهد بزبان
آرد و مانع اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود ع هرچند که بیش کنم لطف تو بیش است ❊ ملک گفت چون بنده بگناه
خود معترف گردد و آثار جرم بر صفحات حالات خود معاینه بیند هر آینه در مقام اعتذار خواهد بود و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست
وَالعُذرُ عِندَ کِرامِ النّاسِ مَقبُولُ وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آنست که در امضای حکم تاخیر جایز
داشتم و کشتن ایراندخت را موقوف گردانیده از بیم انتقال سوال انگیز و هیبت انخطاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل نکرده‌ام
اکنون حکم و فرمان ایشان راست نظم گر لطف می‌نمایی اگر تیغ می‌زنی ❊ گردن نهاده‌ام چو اسیران بحکم تو ❊ چندانکه ملک این سخنان
استماع نمود دلایل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح بر ناصیه مبارکش ظاهر گشته رایت ادای محامد الهی باوج علیین رسیده
و سجده شکر نامتناهی بجای آورده نعره شادی از ذروه سپهر برین گذرانیده گفت نظم مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد ❊ رخ دولت
ز گل افروخته‌تر باز آمد ❊ آنکه چون غنچه بپوشیش لب جان میخندید ❊ بتن خسته دلان جان دگر باز آمد ❊ پس فرمود که عجب مانده بودم در آنکه سخن
بوجهی میراندی که هلاک ایراندخت معلوم میشد و من صدق اخلاص و ناصحت تو میشناختم و میدانستم که در امضای آن حکم توقفی خواهی کرد
وزیر جواب داد که مفاوضت من بران بود که عزیمت ملک را نیکو بشناسم و بنگرم که از آن حکم نادم هستی یا نه اگر شما را بر همان عزم قتل
او می‌یافتم غایبانه بدان مهم می‌شتافتم اما چون دیدم که خاطر با بقای او مایل‌تر است گناه خود اظهار کردم و عذر تاخیر را تقدیم نمودم
ملک فرمود که حزم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر گشت و اعتماد بر ذهن و فراست تو بیفزود و خدمتی که بجا آوردی در معرض قبول افتاد
و ثمرات آن هرچند زودتر خواهد رسید این ساعت باستظهار تمام بباید رفت و معذرت فراوان با ایراندخت رسانید و التماس آمدن
او که کلید ابواب حصول امانی و سرمایه وصول فرح و شادمانی تواند بود بخوبتر وجهی نمود بیت بیا که وصل ترا از خدای میخواهم
بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم ❊ بلار از نزدیک ملک بیرون آمد و ایراندخت را بشارت نجات داد و بشارت وصال رسانید بیت
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مدار ❊ که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد ❊ ایراندخت شال حضور التماس نموده بخدمت شتافت و شرط بندگی آورد
زبان منت داری و شکرگذاری برگشاد ملک فرمود که این منت از بلار باید داشت که شرط نصیحت بجای آورده و در ادای این عزیمت تأنی
نموده بلار گفت مرا بکمال حلم و رافت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه وثوق تمام بود این تامل بسبب آن دست داد و اگر نه بنده را در فرمان
ملک چگونه توقف روا بود ملک فرمود که ای بلار قوی دل باش که دست تو در مملکت گشاده است و فرمان تو در نفاذ فرمان برابر یافته بر هر چه کنی

از حل و عقد و امر و نهی اعتراض نخواهد رفت بلار جواب داد که سوابق عنایت و میامن عاطفت پادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان دارد و اگر
هزار سال عمر یابم هزار یک آن شکر نتوانم گذارد بیت با آنکه بده زبان ترانه سوسن ❊ کی شکر بهار او تواند کردن ❊ اما حاجت بندگان آنست
که پس ازین در کارها تعجیل نفرمایند تا صفای عاقبت از کدورت ندامت سالم ماند ملک فرمود این نصیحت را بسمع قبول اصغا فرمودیم و در مستقبل
بی مشاورت و استخارت مثال نخواهیم داد پس وزیر و ایراندخت را خلعت گرانمایه ارزانی داشت و از کلبه مفارقت بحجره مواصلت خرامیده
مجلس طرب بیاراستند بیت یکی معتبر جشنی آراستند ❊ گلستان عشرت به پیراستند ❊ ساقی زیبا از ساغر سیمین می صاف در کام حریفان نیک بخت
و باده خوشگوار نهال نشاط را در جویبار سینه آب میداد بیت حبذا باده نشاط انگیز ❊ که بازار لهو و عشرت تیز ❊ مطرب خوش آواز
با هنگ نواهای گونه گون رود ز رخ دل را در اهتزاز آورده و نغمات اغانی بنوید عیش و شادمانی اشارت کرده لطافت دستان عود نغمه هزار دستان
میربود و ناله دلکش چنگ آهسته سینه ستان زنگ میزدود نظم مغنی چو زهره برامشگری ❊ صراحی درخشنده چون مشتری ❊ بقانون نوای
طرب گشته راست ❊ بنوعی که طبع فریبنده خواست ❊ بقیه آخر روز و تمام شب بعیش و طرب گذرانیدند بیت چو روز دگر صبح گیتی فروز
بفیروزی آورد شادی روز ❊ ملک بار عام داده بر تخت عدالت نشست و بلار شرط خدمت بجای آورده با حالت خود دو کالت اهل داد و لاد
ملک از براهمه داد طلبیده و تعبیر خوابها که بر نمط مذکور تقریر کرده بودند تکرار کرد و حکم سلطانی بران موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را
حاضر گردانیدند و نکال و عقوبت براهمه را برای حکیم تفویض فرمود کاریدون صواب چنان دید که بعضی را بردار کشند و جمعی را در پای پیل افکنند
و با خاک رهگذر یکسان سازند و گوینده سزای مخالفان غدار اینست نظم هر آن کز ستم خنجری برکشید ❊ فلک هم بدان خنجرش سر برید ❊
چو سندان کسی سخت روی نکرد ❊ که خایسک تادیب بر سر نخورد ❊ بعد از دفع دشمنان ملک ممالک را با وزیر گذاشت و خود با یاران بمباشرت
پرداخت و داد کامرانی بداد بیت بشب عشرت غنیمت دان دل خوش دلی بستان ❊ که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را ❊ اینست داستان فضیلت
حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمند پوشیده نماند که فایده از بیان این حکایات اعتبار خوانندگان
و اثبات شنوندگان است تا تجربه متقدمان و اشارات حکما را نمودار کار خود سازند و مصالح دین و بنای کارهای امروز و فردا را بر قاعده
حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور و تهتک بجانب وقار و بردباری گرایند هر که بعنایت ازلی اختصاص یابد هر آینه فرق همتش بتاج تواضع
زینت خواهد گرفت و کتف منقبتش بدواج حلم زیور خواهد گرفت چه تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست بمرتبه اقربا رساند نظم
با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی ❊ اغیار تو شوند بوفا یار غار تو ❊ با هیچکس ز اهل جهان دشمنی مکن ❊ تا بر مراد دوست رود روزگار تو ❊

باب دهم

در بیان اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

کهن فیلسوف جهان آزمای ❊ سخن را چنین گشت برقع گشای ❊ که چون رای

دانشیم

١٦٥

دانشـلیم این سخن را از بیدپای حکیم استماع نمود ثنای که از فحوای آن روایح محبت بمشام قدسیان رسد و مضمونش از مناشیر بیاض صبح
سعادت خبر دهد تقدیم فرموده گفت **بیت** ای عقل را ز رایت روشن شده شمایل ❊ ای هم را ز همت حل گشته جمله مشکل ❊ شنیدم
منفعت صفت حلم و بردباری و مضرت و تهتک و سبکباری را و تفصیل ثبات بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران شناختم اکنون
باز گوید داستان ملوک در داشتن ملازمان امین و معتمد و باز نماید که کدام طایفه قدر تربیت نیکوتر شناسند و شکر نعمت کاملتر گذارند
برهمن در مقابله شاهی ملک هدیه دعا ترتیب فرموده گفت هر تحفه دولتی که از کارخانه نَصْرٌ مِنَ اللهِ وَفَتْحٌ قَرِيبٌ چهره
گشاید و هر عطیه سعادتی که بر منصه وَمَا النَّصْرُ إِلَّا مِنْ عِنْدِ اللهِ جلوه نماید و نصیبی اتم و قسمی اعم از آن بجناب سلطنت قباب مخصوص باد
نظم تا بستر دبدست صبا دایه چمن ❊ گه از جبین لاله و رخسار ارغوان ❊ گلشن سلطنت تو که دار و نسیم خلد ❊ محفوظ باد از آفت خزان
قوی‌تر رکنی در آنچه ملک فرموده شناختن موضع اصطناع است و پادشاه باید که نقود ملازمان خود را بانواع امتحان بر محک آزمایش زند و عیار
رای و رویت و اخلاص و نصیحت هر یک معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزکاری و صلاحیت و امانت داری و صیانت داری ایشان کند که سرمایه
خدمت ملوک رعیت و راستی بی خدا ترسی و دیانت وجه نگیرد و همه دانشها خوف و خشیت باشد إِنَّمَا يَخْشَى اللهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ
هر ملازم سلطان که از خدای ترسد هم شاه را ماده استظهاری قوی گردد و هم رعیت را عمده امیدداری از وی تواند **نظم**
خداترس را بر رعیت گمار ❊ که معمار ملکست پرهیزکار ❊ وزیر از خدا باید اندیشه‌ناک ❊ نه از خوف سلطان و بیم هلاک ❊ والبته در دوکس ناراست
نشاید که در معرض محرمیت آید و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد که از خللها زاید و اثر آن ضرر جد تمام پدید آید رای فرموده که این باب
بتفصیل احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتهای نیک آراسته می‌باشند با فرومهمی ایشان روی تراجع نهاده موجب انفعال تربیت
کننده میشود **بیت** ناپاک اصل اگرچه در اول وفا کند ❊ آخر ازان بگردد و عزم جفا کند ❊ برهمن گفت مفصل این سخن آنست که خدمتکار پادشاه را
سه صفت می‌باید اول امانت در نفس که مردان پسندیده خالق و خلایق است و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک را شایسته
و لایق دویم راستی در قول چه خیانت دروغ عیبی عظیم است و پادشاه را از دروغ گویان احتراز نمودن وظیفه باشد و اگر کسی را به
فضایح حیله و بحق گذاری و وفاداری شهرت یابد چون دروغ گوی بود اعتماد را نشاید سیم اصل پاک و همت عالی که فرومایه
و بی همت قدر انعام کرامت بواجبی نشناسد و از هر جانب که باد آید میل او ظاهر گردد إِذَا الرِّيحُ مَالَتْ مَالَ حَيْثُ تَمِيلُ
و نسبت با بیوایان گفته‌اند **بیت** در طریق راستی ثابت قدم چون خاک باش ❊ چون صبا تا چند هردم بر سر کوی گذر ❊ و پادشاه باید
که نظر بمحاسن اخلاق چاکران کند نه تجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتکاران عقل و کفایتست و استظهار این طایفه دانش و درایت



وچون کسی بحلیهٔ فضایل حالی از شمهٔ رذایل خالی ماند و عفاف موروث و صلاح مکتسب با یکدگر جمع کند واز بوتهٔ امتحان این نسق که بنقد رشاد
و ملخص و بیغش بیرون آید لازم باشد که پادشاه در ترتیب مصالح او نگاه دارد و بآهستگی تدریجش بمراتب تقرب و مدارج تمکن
رساند تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته اند پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب حاذق باید که تا اول از حال
بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت و اسباب علامات آن استکشافی تمامی و استفساری نماید و بر کلیات و جزئیات دلایل نبض
و قاروره وقوف کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت شروع ننماید و همچنین پادشاه نیز باید که تعرف حال خدمتکاران از جزوی و کلی بکند
و اندازهٔ کردار و مقدار گفتار و طریق هنجار هر یک بشناسد آنگاه آغاز تربیت کند و الا بر کسی اعتماد ننماید تا موجب حسرت و ندامت
نگردد و اصل الباب آنست که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا هم اسرار ملکی و مالی از وقوف اغیار مصون باشد و هم سپاهی و رعیت از ضرر
و آزار محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذاً بالله بصفت خیانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان رتبهٔ قبول یابد بسی که بیگناهی را
در معرض تلف افکند و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از نظایر این کلمات حکایت زرگر و سیاح است رای پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در دار الملک حلب پادشاهی نامداری و فرماندهی کامکاری بود اگر سلاطین روزگار
حلقهٔ انقیاد او در گوش جان کشیده و اغلب خواقین جهاندار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته **نظم** سروری که ز عدلش
بست اینهار آیین ۞ قیصری کز نور رایش داشت اینها زمان ۞ هر کجا عزم جهانگیرش گران کردی رکاب ۞ فتح و نصرت آمدی با جنبش سبک کشتی عنان
واین پادشاه دختری داشت مهرپیکری ماه منظری که نور رخسارش چهرهٔ آفتاب را منور بودی و بوی زلف مشکبارش مشام ایام را معطر ساختی
نظم لب لعلش نگین خاتم جم ۞ دهان از حلقهٔ انگشتری کم ۞ ز رنگ عارضش رنگ هوا لعل ۞ خم زلفش در آتش کرده صد نعل
عذارش قبلهٔ آتش پرستان ۞ دهانش آرزوی تنگدستان پادشاه این گوهر یکدانه را از دیدهٔ اغیار نهان داشتی و چون در
شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادی روزی جهت این دختر پیرایهٔ ترتیب میفرمودند و باستاد زرگر که در صنعت خود کمال
هنر داشت احتیاج افتاد و در آن شهر زرگری بود که کورهٔ تفسان آفتاب برای گداز او لایق نبودی و بوتهٔ رخشان ماه کارگاه سیم بالای او را
موافق ننمودی در جوهرشناسی یگانه و دانا بود که بمجرد دیدن صدف قیمت دری که در درون آن بودی بدانستی و در عیار گرفتن بمرتبهٔ که بی
تجربهٔ محک از غش و صفای زر خبر دادی **نظم** روز و شب کوششش هنر کردی ۞ وز هنر کار خود چو زر کردی ۞ هرچه بتوان ز سیم و
زر پرداخت ۞ ساختی آنچنانکه نتوان ساخت ۞ ملک آوازهٔ او شنیده بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای اعلای او دیده در وقت
اورا بحرم طلبید و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و شنود رفت و مرد زرگر جوانی بود ظریف و شیرین زبان دل پادشاه در

اثنای

اثنای محاورات بمقالات او مایل شد و خاطر مبارک را بملاقات دایمی او رغبتی پدید آمد و او روز بروز هنرهای غریب و سخنهای عجیب پادشاه را
شیفته ساخته ساعت بساعت ملک نیز در تقرب و تعظیم او بیفزودی تا محرم حریم سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب و ماه تا
بسر او نیفکنده بودند او را در پس پرده راه دادند ع هر که شد محرم دل در حرم یار بماند ۞ و این پادشاه وزیری داشت تمامت
عقل مشهور و باصابت رای معروف و مذکور رقم کلک جهانگشایش فتح نامهٔ نصرت بود و اثر علم عالم آرایش طراز جامهٔ شوکت
ارباب دین و دولت را برای روشن او اعتقادی بودی و اصحاب ملک و ملت را از خامهٔ خضر خاصیتش مادهٔ حیات افزودی بیت کلک تو
بارک الله بر ملک و دین گشاده ۞ صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی ۞ چون وزیر دید که پادشاه در تربیت زرگر از سر حد اعتدال گذشته
و مبالغهٔ اعزاز و اکرام او را باقصی غایت رسانیده از محض نصیحت و دولتخواهی در محلی صالح و وقتی پسندیده تقریری که از دایره
مناسب خارج نبود عنان جواد کلام بجانب زرگر منعطف ساخت و فرمود که شاهان سلاطین ارباب حرفت را در صدد مصاحبت مکنت
نیاورده اند و ایشان را مهم در میان اقران و همسران بزرگ گردانیده و حالا ملک این شخص را محرم حرم ساخته و قبل ازین قابلیت او را
چنان باید و شاید نشناخته بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصل کریم و عنصر پاک ندارد و چه پیوسته سخنان او برای او آزار
مردم موقوفست و همتش بر اجرای آن امر و نواهی نه بوقوع و محل مصروف و از چنین مردم آیین وفاداری و رسم حق گذاری توقع
نتوان کرد بیت هر که از ناکسی طمع دارد وفا ۞ از درخت بید میجوید ثمر ۞ و من مشاهده کرده ام که هر گاه ملک نسبت بشخصی در مقام انعام
و اکرام و احسان لهجه آن سفلهٔ دنی از غایت ملال نابودن خود راضی گشته و حکما گفته اند علامت اراذل آنست که قوت دیدن
کرم دیگری با دیگری نداشته باشد نظم سفله نخواهد دگری را بکام ۞ خس نگذارد که کسی را به جام ۞ گنده نمک را چه بپای بخوان
بسته از نان خود افسوس نان ۞ و سزاوارتر بصحبت ملک طایفه توانند بود که عز اصالت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از
مخالطت جاهل بدگوهر اجتناب باید نمود چه از مرافقت این طایفه انواع خللها زاید و اصناف عللها آید و اگر خست ذات
و خبث باطن باشد ملاحظهٔ دیانت و رعایت و امانت نکند و چون این صفت از میانه مرتفع شد هر عیب که در حیز امکان داخلست از هر
خاین توقع توان کرد نظم کسی کو امانت ندارد نصیب ۞ اگر بد کند نبود از وی غریب ۞ خیانت ز هر فعل بد بدترست ۞ تمام بدیها درو
مضمرست ۞ ملک فرمود این جوان صورت نیکو دارد و نیکوی صورت بر زیبایی معنی دلیلست که اَلظّاهِرُ عِنوانُ الْباطِنِ و بزرگان
گفته اند که حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبر میدهد بیت هر که عاقل بود از خط عنوان داند ۞ که دران نامه خبرهای نیکو خواهد بود ۞
و اگر حضرت رسالت رتبت صلوات الله و سلامه علیه فرمود که رقعهٔ احتیاج بر کسی خوانید که صفحهٔ عذارش با زیب حسن و جمال مزین باشد

و نکوئی از تازه روی چشم دارید که رخسار حالش بجمال خوبی آراسته بود که اُطْلُبُوا الخَیْرَ عِنْدَ حِسَانِ الوُجُوهِ اشارت بدانست که حسن صورت
نمونهٔ لطافت معنیست بیت هر که اخلاق طاهرش با خلق ٭ نیک بینی گمان بد مبرش ٭ وزیر گفت در دبیرستان حکمت سوره حسن
صورت نمیخوانند و آیه کمال از روی حقیقت جز اوصاف پسندیده را نمیدانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلق برباید و چون
نقد معنی او بر محک امتحان زنند هیچ چیز از آن نیاید و در امثال حکما وارد است که حکیمی جوان خوب صورتی بدید دلش بمصاحبت او مایل شد
پیش آمده سبیکه حقیقتش را بیازمود عیاری که ازان باز نتوان گفت نداشت حکیم درگذشت و گفت نیکو خانه ایست اگر دران کسی بودی
بیت ره بمعنی بر که صورت چون دو نی ماند بهم ٭ از یکی شیر و شکر وان یک زهر کور یا ٭ ملک فرمود که بلطافت صورت بر اعتدال
مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت هست و چون در بیمدت مربی نداشته ممکن که بعضی اخلاق وی
از نهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بر وی گماریم تا اکتساب اوصاف حمیده ستوده نموده بمرتبه کمال رسد چون از تربیت
سنگ خاره را یاقوت آبدار و لعل شاهوار دلگشای می سازد و سخن بتقویت خون سیاه مشک خوشبوی غالیه بار و قطره باران گوهر یکتای
شاهوار میشود نظم از تربیت است کاب گوهر گردد ٭ خون در ته نافه مشک اذفر گردد ٭ وان گوهر تیره ردی بی قیمت را ٭ اکسیر چو تربیت
کنی زر گردد ٭ وزیر جواب داد که ای ملک او را که جوهر اصلی دارد تربیت فرمودن لایق است چه هر سنگی که جوهر گردد و هر خرج سنگ از فر اکسیر زر
... از و توقع نیکوئی نباید داشت بیت پدر اگر بپرورند چه عود ٭ بر نیاید نسیم عود از بید ٭ و لئیم را اگر صد نوبت تغییر
و تبدیل دهند جوهر ذات او متغیر نخواهد گشت و عزیزی درین باب نیکو فرموده بیت سنگ ملکس را اگر کنی مقلوب ٭ قلب او غیر سنگ ملکس نشود
و چون محقق شد باید که کسی با چنین ناکس اختلاط نورزد تا بمرتبه مذلت گرفتار نشود چنانچه آن ملکزاده از صحبت کفشگری بدل بنیکی
افتاد و از مواهب جوهری لب بر صد وادی هلاک رسید پادشاه پرسید که چگونه است آن حکایت گفت آورده اند که در بلاد ...
پادشاهی بود نیکو سیرت پاکیزه سریرت و جهانداری بر عواطف رعیت پروری نهاده و بر ... رحمت و جهان گستری داده بیت گشاده
حشمت او دست عدل در عالم ٭ کشیده همت او پای ظلم در زنجیر ٭ و او را پسری در وجود آمد آثار رشد و نجابت بر ناصیه او پیدا و انوار
جهانگشائی در طلعت او هویدا بیت روز ولادتش چو نظر کرد مشتری ٭ افتاد فی الله گفت که این سعد اکبر است ٭ و بر کف این پسر
بمقدار ... کف دست خال سیاه بود ملک از مشاهده آن متغیر شد از حکمای زمان خاصیت آن علامت استفسار نمود گفتند ما
در کتب اوایل دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد او را خطرها افتد و جهان گشای گردد ملک بدان مژده خوشدل گشته نظر تربیت
شامل حال او میداشت و در جوار ملک کفشگری بود بی حفاظ و ناپاک زاده چون پسر به چهار سالگی رسید طبع او بملاعبت رغبت کردی و

بچه



بچه کفشگر آمدی و ببازی مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود و گفت نهال طبع کودکان در غایت

۱۶۲ تازگی و نازکیست او را بهر طرف که میل دهند هر آینه مایل گردد و بران دستور بماند **نظم** شاخی که بتازگی کج است * هر گاهش اگر کنی شود راست

اما دو سه سال اگر برآید * اصلاح کجیش راست ناید * صلاح آنست که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمه او در طبیعت

شاهزاده سرایت نکند و سمت فردوس اکوکب سپهر سلطنت را در حضیض مذلت نیفکند و دیگر بانواع خطرات از آن متصور میتواند بود

ع گر نفس خبیث هرچه گوئی آید * ملک فرمود که کیست با کفشگر خو گرفته نزد من عزیز است ممکن که او را از صحبت او منع کنم ملول

گردد و ملال خاطر او اندوه دل من گردد چندان صبر کنم که بزرگتر شود و نیک از بد ممتاز کند انگه بنصیحت او درآیم وزیر خواهش شاه کفشگر را

طلبید و انواع تلطف کرد و بمواعید خسروانه امیدوار گردانید که تو مارا همسایه و این جگر گوشه من با تو الفت گرفته و چنان میخواهد که انیس

و رفیق او باشی و از آب و آتش او را محافظت نمائی کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت **بیت** گل باغ شه عالم افروز باد *

چراغ شبش مشعل روز باد * من خود را قابلیت این منصب شریف نمیدانم و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصی نام است و از خود مشاهده

نمینمایم لیکن نظر شهنشاهی کیمیاییست که خاک تیره را زر صافی سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل **بیت** خاکی که گذر کنی بر آن جان بخشد *

سنگی که در آن نظر کنی زر گردد * امید که بمیامن عنایت خسروانه شرایط ملازمت بروجهی مرعی افتد که بعز استحسان اقران توان یافت

القصه خدمت شاهزاده قبول کرد و جهد داشت او را برداشته بکلبه خود آوردی و گاه گاه خود نیز در حجره او بودی پادشاه بسپاس او با کفشگر

اظهار فرح کردی و کفشگر خدمت شاهزاده بنوعی پیش گرفت قربت او در حضرت ملک زیاده میشد تا بملکی معتمد علیه گشت و بواسطه ملازمت

گوی شرف از اقران می ربود **ع** بچوگان خدمت توان گوی برد * روزها شاهزاده را بگشت بوستان بردی و شبها در باغها و تماشاگاه

بسر بردی و وقتی از آن اوقات ملک را سفری ضروری پیش آمد با جمعی از خواص خدم عزیمت حرکت مصمم گردانید کفشگر را طلبید و مجددا

شاهزاده را بوی سپرد و انواع تاکیدات بمحافظت او بظهور رسانید کفشگر فرمان شاه را بجان قبول کرده تا بنزدیکی کمر خدمت بربست

و ملک را در نواحی شهر باغی بود نمونه روضه خلد برین و نمخه نزهتگاه اعلا علیین صبا از زلف پر تاب بنفشه او مشک ناب گشته و عطار شمال

از جعد پرشکن نسرینش عنبر تر ربوده و گل ... از انوار اشجار سرفرازش صفت لطافت وام کردندی **بیت** بنجا باغ چون خلد برین بود *

و زان خلد برین گل حور عین بود * شاهزاده اکثر اوقات بتماشای این باغ میل کردی و در محلی که شاه سفر اختیار کرد شاهزاده بطریق

تفرج بسیل ... با تنی چند از ملازمان که پیوسته ملازم او بودند روی بباغ نهاد و کفشگر دید که امروز شاهزاده تاج مرصع بر سر دارد و جامه بکلل

بجواهر و در بر گوهر خسیس و سرشت لئیم او را بمکر و حیله تحریض نمود با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایه صد بازرگانست بلکه راس المال

هزار دریا دکان حالا پدرش از دارالملک دور است و مادر با همه احوال محرم از جانب من ایمن اند صلاح آنست که پسر را
بردارم و بشهر دور دست برده پیرایه لباسش را بهای شگرف بفروشم و باقی عمر برفاهیت و فراغت بسر برم بیت
وقتی یافته خیز و غنیمت دارش ۞ دولتی رو بتو آورده زکف مگذارش ۞ عاقبت الخاکسر را هوای نفس غدار آتشی فتنه
برانگیخت و آب روی امانت بر زمین جفا ریخته قصد شهزاده خود کرد با غلامی کاردان که محرم او بود سر در میان آورده
هر یک از ملازمان را بنوعی داروی بیهوشی داد و شهزاده را نیز مدهوش کرده در صندوق بزرگ خوابانیده چون شب در آمد
صندوق را در پشت جمازه بست که ماه سیر گرد بر سرعت سیر او آفرین کرد با آنهمه تیز روی از وی گردی در نیافتی
بیت بسرعت بر فلک پیشی گرفته ۞ بپویه با قمر خوشی گرفته ۞ و خود بر سمند سوار شد چون عمر گرانمایه رونده و چون اجل
ناگهان رسیده اگر عنان برو سپردندی گوی سبقت از وهم در ربودی و اگر تازیانه بدو نمودی از کره خاک افلاک جستی
بیت ز آسیب کوشش و سمش گاه تک ۞ نشان بر رخ ماه و پشت سمک ۞ و غلام را نیز بر اسپ دیگر سوار کرد بیت زمین
نورد چو شوق فراخ گام چو هوش ۞ سبک گذر چو خیال و قیمتی چو روان ۞ و دو اسپ دگر کتل کرده و زاد و توشه برداشته
روی براه آوردند تا روز روشن شد آن تاریک دلان مسافتی دور و دراز از سرحد مملکت شاه در گذشته بولایتی دیگر
رسیدند از آنجانب خادمان و غلامان بیهوش افتاده تا نیمروز متنبه نشدند آخر الامر باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته
روغن بادام باسره که کهن در دماغ هر یک ریخت تا بهوش باز آمدند چون از شهزاده و کفشگر نشانی ندیدند
روی بشهر نهادند و حال با مادر پسر در میان نهادند ملکه سوار شده بباغ آمد و از آن گل رعنا بوی بمشام او نرسید بیت
رفتم بباغ سرو خرامان من نبود ۞ وان نو شکفته غنچه خندان من نبود ۞ اما چون مادر از نور دیده خبر نداشت فریاد برکشید
و نفیر سوزناک بمنزل سماک رسید بفرمود تا اطراف باغ را بقدم طلب بپیمایند و در حوالی و نواحی شهر جستجو نمایند
چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان هیچ جا راه بسرحد مقصود نرسید قاصدان نا امید بازگشته صورت
حال بعرض رسانیدند ملکه را از آتش فراق جوهر رطوبت عزیزی در گداز آمد و شمع وار از شعله هجران میسوخت ع
دارم آتشی گرمی در سر که ننشینم زپای ۞ شب همه شب بسوز دل بیگذرانید تا صبح بدمید و جهان روشن شد
درد دل بنهایت رسید آه سرد از سینه پر درد بر آورد و گفت بیت همچو صبحم یکنفس باقیست کو دیدار یار دلبرم گر رخ
ناید جان برافشانم چو شمع ۞ آخر پروانه ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ در رسید و شمع حیاتش بر تند باد كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ

گزند

۱۶۳

کشته شد ع رفت ازین گلزار خار حسرتش در دل بماند ٭ مجاوران حرم صورت حال بملک عرض کردند ملک معاودت کرده دار الملک را
سنقر ملال سخت و در فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع بود بجای آورد عاقبت سر بر خط مصابرت نهاده پنبهٔ شکیبای
پیش گرفت بیت درچنین حالی چو با پر خرد کردم رجوع ٭ گفت مرجع نیست جز انا الیه راجعون ٭ اما کفشگر شاهزاده را
بملک شام برده برده گرفت بعد از آنکه جواهر تصرف کرده بود او را ببازرگان فروخت و ملک‌زاده در صحبت بازرگان نشو و نما یافته
بازار حسن یوسفی را کاسد ساخت بیت یوسف چه اگر همه مشکش بخریدند ٭ تو قابل آنی که بجانها بخرندت ٭ هر گاه آن سرو
نازپرور از خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه او به نیاز جان نثار کردندی و از هر گوشه و کنار جهت جان درازی آن سرو
سهی قامت دست بدعا برآوردندی بیت بت وی که گذشتی برای دیده بد ٭ هزار دست دعا ز آستین برون آمد ٭
بازرگان مرد ممیز و کافی بود و فطنت و ذکای تمام داشت با خود گفت مصاحبت این غلام بعد ازین ما را صرفه مصلحت نیست
چه اگر در خانه مخفی دارم وجودش با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد و کس طاقت روی او ندارد بیت
رسید دلبر من از نظاره گی زنهار ٭ ببند دیده گرت جان بکار می آید ٭ صواب آنست که این را تحفه بنزدیک شاه فارس برم
که سلطان کریم النفس است یقین که باضعاف قیمت این غلام مرا انعامی فرماید پس بازرگان او را بفارس آورده بر سبیل تحفه
بملک گذرانید بعد از ده سال که از کنار پدر جدا شده بود چون ماه تمام بمنزل چهارده رسید بیت چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم ٭
که بجان حلقه بگوش است مه چارده اش ٭ بار دیگر بدار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند غافل هدیهٔ بازرگان را بشرف قبول
ارزانی داشت و بجلقهٔ غلامان خاص فرستاد روز بروز در تربیت او میفزود تا باندک فرصتی از سایر اقران امتیاز داشت و با جوهری
که پیوسته در خزانه ملازم بودی و قیمت جواهر و پیرایها بدو تفویض یافتی انس گرفت و همواره او را رعایتها کردی و از هر تحفه که ملک بدو
دادی جوهری را نصیبی فرستاد اما چون جوهری کمال محرمیت غلام بدید گوهر لئیمش طمع خام در پوست و با خود گفت غلام را بفریبم
تا انگشتری خاص ملک بمن آورد و باستظهار آن مهر خزانه ویران کنم و ذخیرهٔ وافر و مال نفیس از آن بردارم پس با غلام گفت ای
نازنین همه روزه اصناف الطاف در حق این کمینه مبذول فرمای و من میخواهم که بخدمت پسندیده بعضی از آنرا مکافات کنم ملک را
بر خاتم مبارک نقشی است که هر گرا بدان خاتم بدست افتد حکم آن مطلق شود ملک جهان بدو قرار گیرد بیت گوئیا مهر سلیمانست
نقش خاتمش ٭ هر که با خود دارد آید در نگین ملک جمش ٭ اگر متحمل این زحمت شوی و در وقت خواب خاتم را از انگشت او بیرون
کنی و بنزد من آری تا آن نقش بجهت تو بر دارم عنقریب سریر سلطنت بفر جمال تو مزین باشد بشرط آنکه عمل وزارت بمن

و

بر سفره فرمای **ع** بخشی مرا ز خوان نوالت نواله جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داد تا شب بخوابگاه ملک درآمده
دست جرات بانگشت ملک دراز کرد و آهسته آهسته انگشتری بیرون آورده ملک بیدار شد غلام را گفت این جرات چرا نمودی
ترا بدین خاتم چه کار بود شاهزاده از تقریر حجت عاجز آمد و نایره غضب ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او اشارت
داد سیاف تخت جامه از برش درکشید آن خال سیاه که بر کتف وی بود پدید آمد ملک از مشاهده آن بیهوش شد سیاف دست از
سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید گفت ای نور دیده صحبت گفت بکر زراق ما را در نیران فراق انداخت
پسر عذرها خواست و گفت دوست جوهری مرا باین بی ادبی تحریض نمود شاه جوهری را ادب بلیغ فرمود و شاهزاده را
نصیحت کرد که در مستقبل زمان از مصاحبت ناکسان دامن درچیده تا بامثال این احوال گرفتار نگردد و فایده این مثل آنست
که بر خاطر اشرف ظاهر گردد که صحبت بد اصلان شاه را بنده و بنده را امیر افکنده سازد و وزیر گرامی جمله انهاست که از مخالطت او احتراز
باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او بسر حد افراط رسانیده مصلحت آنست که در تقرب و تمکن او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا
که خللی کلی که تدارک آن از حد امکان خارج افتد بران متفرع گردد شاه بسخن وزیر التفات نمود و گفت سلاطین بی تلقین
دولت و کاری شروع ننمایند و بی مدد الهام مهمات خطیر خویش نفرمایند نسب عالی و خاندان قدیم در شرف ذات و کمال
صفات آدمی چه مدخل دارد سبب احترام و واسطه اجلال و اکرام ماثر فضل و ادب است نه مفاخر اصل و نسب **نظم** از هر چو بوئی
کشت سینه را ه مایه مکن نسبت دیرینه را ه آب گهرهای کهن را مجوی ه در چو کهن گشت بود در ردی ه شریف و بزرگوار آنکس تواند
بود که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی از ملوک عالیمقدار گفته است نحن الزمان من رفعناه ارتفع ومن وضعناه
اتضع هر کرا ما بر داریم سر رفعتش از فرق فرقدان بگذرد و هر کرا فرو گذاریم کوکب بختش در حضیض خمول افتد **بیت** سلاطین
هر کرا از پیش راندند ه زاوج چرخ بر خاکش نشاندند ه چو چشم صبح بر هر کس که دیدند ه پلاس ظلمتش از بر کشیدند ه و ما این جوان را
بر داشته ایم امید چنان است که گمان ما در او بخطا نکشد وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم است دم درکشید و دیگر متعرض او
نگشت اما چون روزی چند برآمد و زرگر دست اختیار گشاده دید و پا از مرکز اعتدال بیرون نهاده بامید و بیم و وعده و وعید تصرف
در مال مردمان آغاز کرد و روزی جهت پیرایه دختر ببعضی از جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که مدعا بود در خزانه شاه نیافتند
و نه از بازار جوهریان بدست آمد زرگر به تفحص مشغول گشت خبر یافت که دختر بازرگان بدینگونه جوهر قیمتی دارد زرگر بطلب
جواهر بر دو کس فرستاد دختر را انکار پیش آمد و چندانچه مبالغه کردند فایده نداد القصه او را طلبیدند و زرگر دختر شاه را

دخو

فرمود که من شنیده ام که این بازرگان بچه دریای شهوار دارد که تا جوهری فلک پرورش دانه‌های جواهر زواهر انجم را بر طبق زبرجد
نگار فلک جلوه داده و بصفا و روشنی آن جواهر آبدار ندیده و تا دایهٔ دریا در یتیم را در مهد صدف پرورش نموده غواص بصیرت نظیر آن گوهرها
مشاهده ننموده و بتصرف آن یاقوتهای خوش آب که مادر خورشید تابان در رحم کان بصد خون جگر پرورش داده و کوه خارا
با آنهمه سنگدلی در ضمیم سینه اش بهزار ناز نگاه داشته بیت قطره‌ای باده را ماند که در هنگام دی ❊ منعقد گردد درون حقه‌ها
لعلفام ❊ و چند پاره زمرد سبز ریحانی آورد که دیدهٔ نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را مشاهدهٔ آن سبزهٔ
دلکش روشنی افزاید بیت زان نور بصر فزود معلوم شد ❊ کز سبزه شود روشنی چشم فزون ❊ و در درج جواهر او لعلی چند است
رمانی که چون گلنار فارسی در نظر مبصران آتش افروزد و فیروزه چند خوشرنگ صافی که سپهر مینای لطافت از الوان آن
اکتساب نماید بیت لعلش نمونه ز سهیل عقیق رنگ ❊ فیروزه اش نمونه از چرخ نیک فام ❊ ملک را امر باید فرمود تا این
دختر جواهر حاضر گرداند بقیمت وقت با بحر رشد و اگر بطوع و رغبت اختیار نکند بتکلیف و تشدید از و حاصل باید کرد
ملکه بازرگان زاده را باحضار جواهر تکلیف نمود دختر سوگند یاد کرد که من چنین جواهر ندارم و خورده ریزه که داشت در میان آورد
وزرگر آنرا نپسندید و ملکه را بر تعذیب و تحریص کرد دختر شاه از جام جهالت ایام سن اقصات العقول مست و چون بود
دمدمه دیو مردم با او یار شده نخوت سلطنت و کامکاری دغدغهٔ نفس ستم پیشه را مدد کار گشته بشکنجه بازرگان زاده را
فرمان داد و اندک زمانی را آن عجوزهٔ بیچاره بر خم چنگال عقاب عقوبت در پنجه هلاک افتاد متعلقان دختر بازرگان فریاد
نفیر بعزاز چرخ اثیر رسانیدند و زیر پاک ضمیر اینصورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد ملک را از دود بدنامی چنانچه از
روزنهٔ حرم برآمد زاویهٔ سینه اش تیره شد بطریق تلطف وارثان بازرگان زاده را بنواخت و مال بسیار داده خشنود کرد
و دختر را از نظر التفات بیفکند و ترک ترتیب او گرفت و بشامت صحبت آن لئیم ستمکاره شاهزادهٔ نادان از مرتبهٔ اعتبار
ساقط شد وزرگر از انتقام سلطان ترسید بگریخت مادر دختر صلاح در آن دید که دختر روزی چند بیرون رفته در چهارباغ
ملک ساکن گردد و وقتی که عواطف قهرمان شهریاری تسکین یابد بشفاعت بعضی از خواص با حرم آید دختر بچهارباغ بدر رفت
زرگر از ینحال خبر یافته بملازمت ملکه آمد شاهزاده زرگر را دید آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار
حیف باشد نظر بدیواری ❊ که بران صورت نگار کنند ❊ باز آمدی تا فتنهٔ دیگر برانگیزی برو که ملاقات تو بر من وبال است
و مقالات با تو از طریق محال زرگر از نزد دختر ناامید برون آمد و روی در بیابان نهاده سراسیمه وار میرفت شب در آمد

وابر تیره سراپرده سیلفام در فضای هوا نصب کرده چراغ ستارگان از شاید بیچاره در چنان وقتی که غبار نیل در عرصه زمین

بیخته بودند و دود زنگباری بر بالای قطران ریخته بیت شبی چون روی زنگی در سیاهی ٭ رسیده رنگ شب تا پشت ماهی ٭

بیخوف قدم میگذاشت قضارا دران صحرا برای شکار دوان چاهی فرو برده بودند و ببری و بوزنه و ماری دران چاه افتاده

زرگر در راه مردمان از جفا چاه کندی زرگر در راه رسید و بر اثر چاه نوران در انچاه افتاد نظم ای که تو از ظلم چاهی میکنی

از برای خویشتن چاهی میکنی ٭ گرد خود چون کرم پیله بر متن ٭ بهر خود چه میکنی اندازه کن ٭ الجماعت که در قعر چاه بودند از رنج خود

با یکدیگری نپرداختند و روزها برانقرار در تنگ چاه ماندند تا یکروز سیاحی از اهل آن شهر عزیمت سفر نموده بریشان بگذشت

و انحال مشاهده فرموده پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که آخر این مرد از فرزندان آدم است و درین ورطه محنت گرفتار آمده

با دیده ممات نزدیک است مروت اقتضای آن میکند که بهر وجه که میسر گردد او را خلاصی دهم و ثواب این عمل از برای لا ینفع

مال و لا بنون ذخیره نهم پس رشته فرو گذاشت بوزنه دران آویخت و بر سر چاه رسید کرت دیگر مار سبقت کرده سیم

ببر بیچه در رسن زد چون این هرسه بهامون رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند بیت کار دولت باشد این سعی پاک کارگاه

چون طلبکاری بر وقت طلبکاران رسد ٭ بدانکه ترا بر هریک از ما منتی بزرگ ثابت و متوجه شد در یوقف مجازات و مکافات

آن میسر نگردد بوزنه گفت من در دامن این کوه که بشهر متصل است میگذرانم اگر التفات نموده منزل مرا بقدم همون شرف سازی

طریق حق گذاری مرعی افتد ببر گفت من نیز در حوالی شهر بغلان بیشه وطن دارم اگر بدانموضع آئی رسم خدمت بجا آورده نحو

مار گفت درباره شهر مسکن اختیار کرده ام چون انجا تشریف آوری بقدر امکان عذر این احسان بخواهم و حالا نصیحتی دارم

که استماع آن بر تو فرض است این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بد عهد باشد و پاداش نیکی بدی لازم داند بجمال ظاهر این

فریفته نباید گشت و از قبح ناپاکی اخلاقش ایمن نباید بود بیت بگذر از صورت و سیرت بصفا دار از انکه ٭ آدمی شکل بود

کو بتر از دد باشد ٭ و اکثر روزگار آدمیان بآرایش صورت مشغول اند و از صلاح معنی غافل لاجرم ع دیده را یوسف و دلرا گرگ ٭ علی الخصوص

که این مرد روزها رفیق ما بوده و خصلتی او را نیکو شناخته ایم البته در بشره او علامت مروت ندیده ایم و از گلشن صفاتش بوی

وفا نشنیده بیت وفا مجوی ز خوبان که هیچکس نشنیده ٭ بهیچ دور ز گلزار دهر بوی وفا ٭ و اگر قول ما را کار بندی روزی باشد

که پشیمان شوی سیاح سخن ایشان التفات ننموده رشته فرو گذاشت و نصاحت بیغرض ایشان قبول استماع ننموده

زرگر را بر سر چاه آورد و مرد زرگر سیاح را عذرها خواست و شمه از حال پریشانی شاه و سرگشتگی خود باز گفت و با اینهمه التماس

نمود

نمود که روزی بران بگذرد دست یابد که مکافاتی بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پای توکل در طریق عزیمت نهاده ام و آن
دوزه در اطراف عالم نهاده ام سیری خواهم کرد اما شرط کردم که اگر از قضا امان باشد دگرباره شرف صحبت دریابم
ع گر عمر بود باز بخدمت برسم ❊ درین معاهده یکدیگر را وداع کردند سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر باز آمده
در گوشهٔ متواری شد و پادشاه از تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن مواعظهٔ وزیر منفعل بجانب دختر التفات
نمیکرد و چندانچه اکابر بوسایل شفاعت تمسک نموده درخواست میکردند بموقف قبول نمیرسید تا برین قضیه سالی
بگذشت و سیاح برخی از بلاد و ولایات تمامت نمه سیصد درست زر بدست آورد آخر داعیهٔ حب الوطن کرده با خود اندیشید
هرچند مرا در غربت کار بر حسب مراد است و ساعت بساعت دولت دنیا و سعادت عقبی در ازدیاد لیکن هوای مولد با طبع
سازگارتر است و آب سرچشمهٔ وطن در کام دل خوشگوارتر پس از غربت روی بمسکن نهاد و شب هنگام بدان انکوه که موضع
بوزنه بود رسید فرود آمد قدری از شب گذشته دو دزد خونریز فتنه انگیز که مریخ خنجر گذار از خدنگ سینه شکاف ایشان
بر حذر بودی و سماک نیزه دار از هول تیغ جانشکار ایشان سپر ترس بر روی کشیدی بیت چو چشم دلبران
پرکین و خونریز ❊ بقصد خون مردم تیغها تیز ❊ ببالین وی آمدند و نقد و جنس که داشت تصرف کرده و پایش بخم کمند بربستند
و در کریوهٔ خطرناک که از شارع دور بود همچنان بسته بیفکندند بیچاره با خود گفت هنوز رمقی از حیات داری ع جای گله نیست
شکر می باید کرد ❊ شب همه شب مرد سیاح افتاده و حکم قضا و فرمان قدر را گردن نهاده هنگام سحر از دست و پا بیطاقت
شده فریاد میکرد بیت پرسد گر دلم کند فریاد ❊ لیک فریادرس نمی بینم ❊ اشک حسرت از دیده میبارید و بسوز سینه غم اندوز
مینالید که دریغ که درین مهلکه ناچیز شدم و با این درد جانسوز در ورطهٔ بلا افتادم و بوی دوا بمشام امید نرسید ع دل گر انوز
درین غم بر من دل سوخته ❊ درین محل بوزنه بطلب طعمه بیرون آمده بر حوالی آن کریوه میگذشت آواز دردناک شنید از آن
صدا بوی آشنایی احساس کرد و در عقب رفته بر وقت سیاح رسید چون یار خود را بستهٔ بند بلا دید سیلاب خون از
چشم بگشاد و گفت ای یار عزیز بدینجا چون افتادی و احوال تو بر چه منوال است سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دنیا
هیچ تحفهٔ راحتی بی غصهٔ جراحتی نرسد و در خزانهٔ روزگار غدار هیچ گنجی لطافت بی زخم اژدها بدست نیاید مصراع کس عسل
بی نیش ازین دکان نخورد ❊ هرگاه کسی بدین نکته دانا شد و حقیقت این حال بر وی منکشف نه از آزار گیتی چون نی نای اشک
باید ریخت و نه بر جلوهٔ گلهای تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت که نه غمهای آن مدامیست و نه



شادی او اقراری **نظم** درین هستی که پایداری نیست زود ٭ نباید شد بهست و نیست خشنود ٭ چه شد آب و بر آتش نشاند

بخشید چیزی و آنکه واستاند ٭ پس قصهٔ دزدان و زر بردن بتمامی باز گفت بوزنه گفت خوشدل باش **بیت** در نومیدی

بسی امید است ٭ پایان شب سیه سفید است ٭ و ما بقدر طاقت در تدارک این خلل سعی توانیم نمود و اهم مهمات خلاص

کردن تست پس بندهای سیاح را بگسیخت و او را بخانه که از خس و خاشاک فراهم آورده بود رسانید میوهای تر و خشک

حاضر گردانید و التماس کرد که امروز ازینجا بیرون میا با دل فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش سیاح بیرون آمده

پی دزدان برداشت و در عقب ایشان روان شد اما دزدان رخت و زر برداشته همه شب راه رفته بودند صباح کوفته و مانده

بسر چشمه رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت باز گرفتند و با دل ایمن و خاطر مطمئن بخواب رفتند

چاشتگاهی بوزنه بسر وقت ایشان رسید ایشانرا غافل یافته فرصت غنیمت شمرد پشتوارهٔ رخت را بشکافت و

اول بدرهٔ زر را برداشت و بگوشه برد و در زیر خاک پنهان کرد و باز آمد ایشان هنوز متنبه نشده بودند پارهٔ دیگر از

سر و پای سیاح را ببعضی از وصلهای دزدان که بران قوت یافته برداشته جای بنهاد و از دور بر بالای درختی

مترصد کار ایشان قرار گرفت زمانی بر آمد دزدان از خواب در آمدند از زر و رختها نشان ندیدند سراسیمه و حیران

هر طرف دویدند یکی بدیگری بجودت ذهن فایق شده گفت ای برادر این سرچشمه آمد و شد آدمیان نیست و اقدام انسانی

بر حوالی این چشمه نمی‌نماید و اینصورت بهیچوجه از آدمی صادر نشده غالب ظن من آنست که این سرچشمه جای دیوانست و ما

گستاخانه اینجا آمدیم و دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم این حرکت از قوم ایشان واقع شده هنوز جای شکر است

که قصد قتل ما نکرده اند صواب آنست که زودتر بگریزیم و نیم جانی که مانده بتک پای بیرون بریم **نظم** هست درین

بادیهٔ دیولاخ ٭ خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ ٭ هر که درین بادیه با طبع ساخت ٭ چون جگر افسرده چو زهره گداخت

پس دزدان با دل ترسناک راه گریز گرفتند و بوزنه از معاودت ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت نمود و صورت

حال باز گفت و آن شب سیاح را نگاه داشت و بامداد که دزد شب ملابس ظلمانی از سرچشمهٔ خورشید نورانی گریختن گرفت

سیاح مهر جهان گرد وار از بند تیرگی خلاص یافته روی بمقصد نهاد **شعر** چو ظاهر گشت از صحرای افلاک ٭ درست زر ز زیر

تودهٔ خاک ٭ بوزنه سیاح را بدان سرچشمه آورد و زر و لباس او را و آنچه از دزدان ربوده بود تسلیم سیاح نمود سیاح بحق خود

قانع شد و رخوت ایشانرا تصرف نمود و بوزنه را وداع روی بشهر آورد قضارا گذارش بران بیشه که مسکن ببر بود

افتاد

افتاد از دور ببر غران چون شیر ژیان نمودار گشت سیاح از آن بترسید خواست که احتراز نماید ببر آواز داد که ایمن باش ع
ما را حق نعمت تو یاد است هنوز * پیش آمد و در عذرخواهی مبالغه بسیار نمود و التماس کرد که یک ساعت توقف فرماید سیاح بنابر
تراضی خاطر او متوقف شد و ببر در طلب تحفه که لایق مهمان باشد هر طرف میگشت تا بدر چهار باغ دختر شاه رسید در آمد
دختر را دید بر لب حوض نشسته پیرایه قیمتی در گردن دارد ببر یک سر پنجه او را نابود کرد و پیرایه نزدیک سیاح آورد و در رسم
اعتذار رعایت نمود سیاح نیز ملاطفت او را بمعذرت مقابله کرده روی بشهر آورد و از حال آشنای زرگر براندیشید
بخاطر گذرانید که از بهایم و سباع حسن عهد مشاهده کرده ام مرافقت ایشان چندین ثمره دارد اگر زرگر از وصول من خبر
یابد بمقدم من انواع احترام خواهد نمود و در تقدیم ابواب تلطف و انواع تکلف لازم خواهد داشت و بامداد و معاونت او
درستهای زر بقیمت تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینه جواهر است بهای نیک در گذار خواهد رفت چه بصارت او
درین باب بوقوف او بر نرخ هر یک از آن بیشتر از دیگرانست سحرگاهی که سیاح بشهر رسید و در آن وقت آوازه قتل دختر
شاه در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه روی بپارگاه سلطان آورده زرگر نیز جهت تفحص آن حالات از گوشه خلوت بیرون آمده میخواست
که یکی از یاران را ببیند و کیفیت آن صورت را استفسار نماید ناگاه سیاح را دید استبشاری تمام نموده و او را با جلال و اکرام بمنزل
خود برد بعد از رسم پرسش دیگر باره واقعه خود را و دور ماندن از ملازمت شاه و آنچه که او را واقع شده بود و مبلغ
مال و منال از دست رفته بتفصیل باز راند سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصان پدید
آمده و ارکان ثروت تو بتند باد حوادث درهم شکسته مرا درستی چند هست و پیرایه نیز دارم مشتمل بر جواهر بسیار
و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی اهتمام و شفقت آن را بفروش و هرچه خواهی بردار که در آن مضایقه نیست
زرگر پیرایه را طلبید چون نگاه کرد پیرایه دختر ملک دید تازه روی آغاز نهاد سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از آنست
که محاسب اوهام از عهده شمار آن بیرون تواند آمد دلخوش دار که همین ساعت خاطر ترا فارغ گردانم تو اینجا بسلامت
منشین تا من باز آیم پس با خود اندیشه کرد که فرصت بزرگ یافتم و غنیمتی شگرف بدست آوردم اگر اهمال ورزیده
او را ضایع گردانم از فواید حزم و خرد بی بهره خواهم ماند پیش ازین مزاج شاه با من متغیر بوده درین محل که خبر قتل بدو
رسانیده اند هرآینه متألم و اندیشه ناک است و قاتل دختر را میطلبد هیچ وسیله به از آن نیست که سیاح را بدست دهم
تا بقصاص رساند و شاید که ملک ازین خشنود گشته باز بمرتبه خود ترقی نمایم آنگاه عزیمت بر غدر قرار داده بدرگاه رفت

وخبر داد که کشنده دختر را با پیرایه گرفته ام شاه او را طلبید و پیرایه را بدید کس فرستاد تا سیاح را حاضر کردند بیچاره چون هنجار
کار را بدید زرگر را گفت **نظم** کشتی مرا بدوستی دکس بکشته بود * زین زارتر کسی که تو را بدشمنی * این سزای منست و هزار چندین
جزای من ملک گمان برد که او گناهکارست و این سخن برای مکافات بدکرداری میگوید و پیرایه نیز مصداق شد بفرمود تا او را
گرد شهر بگردانند و محبوس ساخته روز دیگر که از شرایط تعزیت بپردازم به قصاص رسانیم درینوقت که او را گرد شهر میگردانیدند
مار از بالای باره دید نظاره کنان یار خود را بدان حال دید بی اختیار در پی ایستاد بعد از آنکه او را بزندان بداشتند نزد وی آمد
در صورت واقعه اطلاع یافته بخروشید و گفت ترا گفته بودم که آدمی بدگوهر وفا ندارد و در مقابله احسان و یاری طریقه
دغلی و جفاکاری پیش آرد نشنیدی من همان روز که تو روی از قول یاران برتافتی دانستم که حال و مال تو بندامت خواهد رسید
بیت من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم * که عنان دل شیدا بکف شیرین داد * اکنون چاره اندیش که علاج این واقعه تواند بود
مار گفت دیروز مادر پادشاه را زخمی زده ام و همه شهر در معالجه او عاجزند این گیاه را نگاه دار علی الصباح نزد تو آیند
و کیفیت علاج طلبند بملازمت ملک رو و پس از آن صورت واقعه خود تقریر نمای و این گیاه را بده تا بخورد شفا یابد شاید
که درین نوع خلاص و نجات دست دهد سیاح عذر خواست و مار بسوراخ خود معاودت کرد وقت سحر بام کوشک پادشاه
بر آمده از روزنه آواز داد که علاج مارگزیده نزد سیاح بیگناه است که ملک دیروز او را در زندان کرده در انوقت شاه بر بالین
مادر نشسته بود و دافع سموم معالجه مینمود و با طبابت ورث میکرد و بغم فوت دختر باندوه زخم مادر جمع شده فایده نمیداد چون
این آواز بگوش شاه رسید فرمود که ببینید که بر بام چه کس است چندانکه پاسبانان تفحص کردند بر بام کسی ندیدند حمل بر آن
افتاد که هاتف غیبی این صدا در داد سیاح را از زندان بیرون آوردند به تحقیق علاج مشغول گشت سیاح گفت ای ملک همیشه
بیت بیشه درگه عدل و جناب جانست * چه کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد * علاج این زهر نزد منست و همین دم ملکه جهان
صحت کامل خواهد یافت طمع میدارم که نخست نکته در حال پریشان خود بسمع جلال رسانم و از عدل ملک بخشید
که بکیفیت گوش و هوش با صفای حال مظلومان بگشاید **شعر** چنان خسب که آید فغانت بگوش * اگر دادخواهی برآرد خروش *
دل ملک از راستی قول سیاح خبر شد بطریق لطف فرمود که حال خود را از ابتدا و انتها بازگوی و بی وحشت تمام حکایت خود تقریر
کن سیاح از روی که راستگویان را باشد دلیروار قصه خود را فرو خواند و برائت ذمه او از آن گناه بر ضمیر منیر شاه
روشن شد پس آن گیاه را با شیر ضمانت بملکه خورانیده فی الحال اثر صحت پدید آمد ملک او را خلعت پادشاهانه

وشنیدند

پوشیده وزرگر در پای اضطرار سیاح میکشید تا زود تر کشته شد و دستهای زر بدو بماند و نزد پادشاه بدان تقرب جا
که داشته بپسند که ناگاه مثال ملک رسید که بعوض سیاح زرگر را بردار کشند و حد افترا در ان زمان آن بود که اگر تمامی
کسی در بلای افکندی چون افترای او ظاهر گشتی و غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکارا شدی هم بران عقوبت
که در حق متهم مظلوم خواسته شدی که بجای آورده شود و در حق آن غماز تقدیم افتادی بهمان دستور آن حق ناشناس بی‌وفا را
که نیکوی فتوت دیده بود بر دار کشیدند و عرصه وجود او را که مجموع غدر و فساد بود پاک ساختند و بمکافات فعل و مجازات
عمل خود رسید بیت درین دار مکافات اگه بد کرد ✽ نه با جان کسی با جان خود کرد ✽ اینست مثل پادشاهان در اختیار
مقربان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملک آن بد اصل بی ادب را تربیت نکردی دخترش متعرض خون بیگناهی نشدی
بطریق جزا بسر پنجه بیرکشته نگشتی و اگر گوش باستماع قول مظلوم ستمدیده نگشادی حق از باطل و راست از دروغ
ممتاز نشدی و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند و یقین دانند که هرگز نیکوکاری ضایع نشود و جزای
بدکرداری بهیچ وجه در توقف نماند پس درین وقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشان برافراشته و کارفرمای قدرت بوت
کامکاری که موجب نیکنامی دنیا و سبب نجات و درجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید نظم هر تیغ نظر بکسی
میکند سپهر ✽ هر نوبتی زمین بکسی میدهد زمان ✽ چون کام جاودان متصور نمیشود ✽ خرم کسی که ماند ازو نام جاودان
باب چهاردهم در عدم التفات انقلاب زمان و بنای کار قضا و قدر چون رای کشور آرای این داستان
پر فایده که گنجی بود مملو از جواهر موعظت استماع فرمود از حکیم کامل ذوفنون بجان و دل ممنون گشته گفت بیت
ای تشنگان بادیه شوق یافته ✽ از بحر طبع روشنت آب زلال علم ✽ تصدیع ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت
و زیارت اقدام برابرام بسرحد بی ادبی کشید و نزدیک آمد که طناب اطناب بریده گردد چون عنایت نموده مرا از فحوای
وصیت سیزدهم آگاهی دادی و داستان ملوک در تربیت بندها و متعلقان بشنیدم و بر خللها که از صحبت اراذل
و اسافل پدید آید مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین بتفصیل باز باید نمود و درین معنی سخنی
باید راند که چرا کریم عاقل و دانای کامل بسته بند بلا و خسته زخم عنا می باشند و لئیم جاهل و نادان غافل در رفاهیت و فراغت
روزگار میگذرانند نه او را عقل و کیاست دست گیرد و نه این را جهل و حماقت از پای درآرد و دیگر گوی که وجه حیلت در جذب
منفعت و دافع مضرت چیست و بچه تدبیر از میامن سعادات محفوظ تواند شد و بکدام چاره بمنازل مرادات

ره توان برد برهمن جواب داد که ای ملک دولت و سعادت را مقدمات و اسباب هست که چون کسی آنها را بدست
آرد سزاوار جاه و مکنت و شایسته عز و رفعت گردد اما نتایج و ثمرات بتقدیر ازلی متعلق است و اصل همه قضای الهی
حکم پادشاهی تواند بود و باقتضای قدر و قضا وسایط و وسایل ضایع و باطل باشد چه بسیار دانایان باستحقاق دولت
از قوت یکروزه محروم مانند و بسی جاهلان بی استعداد از شوکت و مکنت بر سریر سروری نشینند بیت گنج شاهی
دهند دونان را ٭ بهنرپیشه نیم نان ندهند ٭ و هر آینه این حال جز وابسته حکم یزدانی و فرمان سبحانی نتواند بود هرچند
کسی را خرد تمام باشد که بدان وجه معاش بسر انجام تواند نمود تا صرفه پر فایده که از آن اسباب معیشت مهیا تواند
ساخت یا جمال زیبا که دلها صید کرده جذب منافع تواند کرد چون قضای ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت
و از مقدمات هنر و جمال و خرد و کمال نتیجه چندان نخواهد دید و پادشاهزاده این مسئله را بر در دروازه بسطور نوشته
و از و یادگار مانده و این سخن را داستان رنگین و قصه شیرین هست رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت
آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی کامکار و جهانداری عالیمقدار بود بیت بدانش بزرگ و بهمت بلند ٭ ببازو دلیر و
بدل هوشمند ٭ دو پسر داشت بانواع آداب متحلی گشته و باصناف فضایل آراسته بیت یکی دلها برحمت شاد کرده ٭
یکی جانها بعدل آزاد کرده ٭ چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زده برادر مهتر خزاین پدر بدست تغلب فرو گرفت
و دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند تلطف و تکلف در قید در آورده و بچنگال تملق و تملق صید کرده بجای
پدر بنشست بیت بفرخ ترزمان شاه جوانبخت ٭ بآیین پدر بنشست بر تخت ٭ برادر کهتر چون دید که همای سلطنت
سایه بر فرق برادر افکند و قاید دولت زمام توسن ایام را بقبضه اقتدار او سپرد از بیم آنکه مبادا بنسبت حال وی عذر
انگیزد رخت رحیل بر راحله فرار نهاده کربت غربت اختیار و خطر سفر قبول نمود از غم و ناله زاد و توشه برداشته روی براه
آورد بیت ز شهر خویش ملولم سر سفر دارم ٭ بجز غم تو ندانم چه چیز بر دارم ٭ شهزاده تنها راه دور و دراز
پیش گرفته آخر روز بسر منزلی رسید بر تنهایی غربت خود گریان میگفت ع هر دو کامی گرد چشم چشمه خونین روان ٭
حال رفتن چون بود این خود نخستین منزلست ٭ القصه آن شب به تنهایی گذرانید روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از
حق افق جمال نمود و نگار خاوری از پس پرده نیلوفری عذار رخشان و رخسار درخشان جلوه داد شعر در مهر بگشاد
گردان سپهر ٭ بیاراست روی زمین را بمهر ٭ ملکزاده آهنگ رفتن کرد و جوانی تازه روی سلسله موی با طراوت نهایی

با او همراه شد شهزاده نگاه کرد محبوبی دید که گویی قبای کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل ماه از شراره رشک جمال
او سوخته خطی چون بنفشه تازه بر حوالی گلبرگ طری دمیده یا دایره از عنبر بر صفحه لاله سیراب کشیده بیت خطش چون
پیرامن گل ❊ که عنبر ریزه پیچند ز سنبل ❊ شهزاده چون آن خط دلکش و رخسار آتش وش مشاهده کرد بیت خطی
عجب دمیده رخی بر فروخته ❊ چون سبزهٔ خلیل کز آتش بر آمده ❊ با خود گفت که مگر بار محنت هجرانرا بقوت مرافقت
این جوان توان کشید و در سایه این سرو گلعذار از تاب این بادیه آتشبار امان توان یافت ع خوشست آوارگی
اورا اگر همره چنین باشد پس آن دو یاسمن چمن جوانی و آن دو نهال جویبار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش بر آمده
پابان پر الم را گلستان ارم تصور میکردند و خارستان مشقت را گلشن نزهت فزای جنت خیال می بستند بیت
در دوزخ اگر زلف تو در چنگ آید ❊ از حال بهشتیان مرا ننگ آید ❊ در منزلی دیگر بازرگان بچه هشیار کاردان
صاحب تدبیر دور اندیش که بعقل و کمال رشته شب را در گردن روز بستی و در وقت معامله بچستی و چالاکی درست
خورشید را از چهار بازار فلک بدست آوردی بیت حریفی چابکی شیرین زبانی ❊ بدانش کارساز و کاردانی ❊
بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت تثلیث وقوع یافت روز سیم دهقان زادهٔ توانای زورمندی که در
ابواب زراعت بصارتی شامل و در اصناف دهقانی مهارتی کامل داشت و برومندی که دستش در باغبانی هر چوب
خشک که در زمین نشاندی نهال بکمال رسیده میوهٔ تازه افشاندی و یمن قدم در دهقانی تا غایتی که بر هر خاک که نهادی
بی آنکه تخم افشاندی بر دادی بیت باغ از و گشته تازه و شاداب ❊ زرع را منتظم بدو اسباب ❊ مصاحب ایشان شد و بدان
چهار رکن که در هم پیوستند خانهٔ مرافقت با تمام رسید و یاران مهربان بشادی صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش
کرده منازل و مراحل طی مینمودند و بدیدار هم آسوده حال و آرمیده دل میبودند نظم هر که باشد همنشین دوستان ❊ هست
در گلخن میان بوستان ❊ هر چه بیجوی بصحبت قایمست ❊ نه ز پایت کار می آید نه دست ❊ بعد از قطع مسافت بشهر نسطور
رسیدند و بر کنار شهر برای آسایش منزلی نیکو اختیار کردند هیچکدام را از زاد و توشه نمانده بود و درم و دینار نیز
نداشتند یکی از یاران گفت که حالا وقت آنست که هر یک هنر و کفایت خود بنماییم و بجد و جهد منفعتی بدست آوریم
تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شهزاده گفت کارهای دنیا بمقادیر الهی باز بسته است بکوشش و جهد دمی
زیادت تفاوت در آن پدید نیاید پس هر که از آدمیان خردمند تر باشد هر آینه در طلب آن خوض ننماید و عمر عزیز را

فدای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد و نکند **نظم** این جهان بر مثال مرداریست ✤ کرکسان گرد او هزار هزار

این مر آن را همی زنند مخلب ✤ وان همین همی زنند منقار ✤ آخر الامر بر پرند همه ✤ وز همه باز ماند این مردار ✤ روزی که در کارخانه

نحن قسمنا بینهم قسمت یافته باشد بجد و حرص و شره زیاد نشود و حاصل کار حریص جز وبال و نکال نباشد **نظم**

گرچه بسی لقمه بدست آوریم ✤ بیشتر از روزی خود کی خوریم ✤ پس ز پی آنچه نه روزی ماست ✤ اینهمه تشویش کشیدن چراست

جوان زیبا روی گفت حسن شرطی معتبر است در ادراک نعمت و جمال سبب موکد در احراز مال و ثروت هر کجا چهره جمال جلوه

کند مال او را تابع خواهد بود و هر گاه خطای ظرافت [illegible]ور نماید رافت و مهربانی بدان اتصال خواهد یافت **بیت** ناچار

هر که صاحب روی نکو بود ✤ هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود ✤ بازرگان بچه نیز نقشی از صفحه حال خود فرو خواند و گفت

سرمایه حسن در بازار معامله نقد کم بقاست و اندک زمانی را از مایه سود چیزی بدست نمیماند و در ادراک نعمت برای

راست فواید تدبیر درست و کار شناسی معامله گذاری بر همه اسباب لایق است و سابق هر گرا پای معیشت در سنگ فاقه

آید تلافی آن جز نتایج عقل دستگیری نخواهد کرد و هر گرا سرمایه معاش بدست نماند در تدارک آن جز وقوف بر معاملات

پایمردی نبود **بیت** اگر اساس خرد بر عمل نهاده شود ✤ در فراغت دل بر رخت گشاده شود ✤ دهقان زاده گفت عقل و تدبیر

همه جا بکار نیاید و همه وقت فایده روی ننماید اگر دانش در حصول دولت مدخلی داشتی بایستی که هر که بدانائی پیش برای در رتبت

از همه در پیش بودی و لوای دولت او در فضای سلطنت افراشته شدی و نهال سعادتش بر کنار جویبار جهانبانی

کامیاب شدی و بالعکس خردمندان را بزندان احتیاج مقید دیده ایم و کسانی را که از گلزار کفایت و کارگذاری بوی نشنیده اند

در بوستان تنعم مالداری تماشاکنان مشاهده کرده ایم و اینجا گفته اند ع فلک بمردم نادان بس برکات

کسب و میامن مجاهدت مردم را در معرض کامکاری و مسرت آرد و آدمی بوسایل هنر و فواید حرفت بزیور رشک

و بهجت آراسته گردد **نظم** کسب کن تا زری بدست آید ✤ که ز عقل تو هیچ نگشاید ✤ شاه با آنکه تخت دارد و تاج ✤

بزرگان محتاج ✤ چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما درین باب نکته ذکر بیان فرمایید

و از سر این مقوله که در میان است شمه باز نمایید شاهزاده فرمود **بیت** ما آب روی فقر و قناعت نمیبریم ✤ با پادشه بگوی

که روزی مقدر است ✤ من نه هم که شمه پیش ازین از حقیقت آن تقریر افتاد و سخن رفیقان را نیز که میگویند پیرایه حسن

و سرمایه عقل و کفایت کسب چیزی آید منکر نیستم اما مدعا آنست که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوکب

درفشان

نور فشان صبح از افق اقبال طلوع ننماید و تا قدر در دکان مشیت نکشاید متاع شناسندگی کفایت در بازار قبول
رواج نمیتواند یافت فایدهٔ مایدهٔ کسب نواله ایست که بجواهر تقدیر ازلی نصیب هنرمندان افتد و نفع کشت زرع خوشه
توشه ایست که از خرمن عنایت لم یزلی بزارعان مزارع حرفت رسد و بی مقتضی مشیت ربانی رقمی که اندیشه رنگ آمیز بر لوح
خیال کشد با آخر نقش خراج پذیرد و هر افسونی که عزیمت خوان تدبیر پیش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد بیت
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت ❊ فسون ما بر او گشته است افسانه ❊ پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس را
بی محنت و تعب بدست او آید و اگر ارادهٔ ایزدی بحصول و تعلق نگیرد جد و جهد هیچ فایده ندهد پس حکم الهی را گردن
در تسلیم بر خط تقدیر ع درمان ما رضا بقضا دادن است و بس چنانچه آن پیر دهقان که مهم خود بعنایت
الهی تفویض نموده و اندک زمانی بر مطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر اندیس دهقانی بود بادستی دلکشاده و اسباب زراعتش دست
درهم داده وقتی اوقات دخلش بر خرج بیفزود و سیصد دینار زر جمع کرد بدان مایه زر نیک دلشاد بودی و هیچوجه
قدری از آن در وجه نفقات خود صرف ننمودی هر روز صراف پیش آورده شماره کردی و بدان زعفران طرب افزای
لب عیش را خندان ساختی بیت از آن میوهٔ زعفران ریز شد ❊ که چون زعفران شادی انگیز شد ❊ روزی بطریق
معهود شمرده در صره کهنه بسته میخواست که جای مضبوط نهد که دوستی عزیز بدر خانه آمد و آواز داد دهقان از بیم آنکه در بنا
و بدان عروس رخشنده روی که بحکم استر ذهبک اورا در حجاب خفا باید داشت و مطلع نگردد بضبط آن نپرداخت
بروشنی در سبوی آب انداخت و با یار خود جهت مهمی ضروری عزیمت ده نمود هنگام رفتن زن را مبالغه کرد
که طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست آش پزد سبو را از آب تهی یافت برداشت و بدر خانه
آمد منتظر آنکه آشنائی بدید آید قضا را قصاب روستائی جهت خریدن گاو بشهر آمده بود آنجا رسید و آن
دهقان زن را آشنا بنظر آمد التماس نمود که متحمل زحمت شو و مقدار آب از برای من بیار تا حق آشنائی گذارده باشی
روستائی قبول فرمود زن آن سبو که صره زر در آن بود بدو داد و قصاب سبو بر دوش نهاده بطلب آب روان شد
در راه حرکت چیزی از درون سبو احساس نمود رسم تفحص بجای آورد صرهٔ زر دید نشاط تمام در آستین کشید
گفت بیت دولت آن است که بیخون دل آید بکنار ❊ ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست ❊ سپاس و منت حضرت

عزت تعالی شانه زرا که بی شبهه بمحنت و غایله رنج واوست نعمتی وافر و ثروت تمام بمن ارزانی داشت
حالا شکرگذاری این دولت غیر مترقب لازم میباید داشت واین زر را جهة روز احتیاج ذخیره باید نهاد پس روستائی
بشادی زر آب سبو فراموش و بزرگه با خود آورده بود کاو جوان فربه خریده عزیمت خانه کرد چون از شهر بیرون آمد
اندیشه کرد که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جای دفن کنم از مشغولی خاطر دو کوی
دمی بخوش ننشینم زد و بر هیچکس اعتماد آن نیست که بامانت بدو توان سپرد ع مجوی رسم امانت درین زمانه که نیست
مصلحت آنست که صره را در دهن کاو نهم و نوعی سازم که بگلوی او رود و بعد از آنکه ذبح کنم صره زر بسلامت بردارم
پس کاو بیچاره را بدان مشقت مبتلا گردانید و چون گوساله سامری از و گنجی زری پرساخته روی بوطن آورد قضارا
در سر راه پسرش پیش آمد و مهمی چند که در ده سانح شده بود و قصاب را تدارک آن می بایست کرد باز نمود قصاب بجهة
کفایت مهمات بشهر روی آورد و کاو را به پسر سپرد و درین محل دهقان با یار خود از ده مراجعت کرده بودند و معهود بود
که دهقان نذر کرده بود که کاوی فربه بریان کند چون کاو فربه دید متوجه خریدن شد و از آنچه قصاب زاده توقع
میداشت چیزی زیاده بیع کرد و کاو را بخانه آورد و طرح قربانی افکند درین محل قصه زر بپادش آمد قصد کرد که زر را
از آن موضع بردارد و جای مضبوط کند چندانچه سبو را پیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست زن صورت
حال باز گفت دود از دل دهقان برآمد دیده خونش از حسرت زر میگریست و خود عاقبت پس بر سوابق حال او
[illegible] بیت جماعتی که بگریند بهر مال و منال ⁘ یقین بدان تو که بر خویشتن همیخندند ⁘ دهقان بیچاره ساعتی
در تحیر و تفکر افتاد زمانی در غرقاب تحیر اضطراب کرد عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت بگذاشتم تا
کرم او چه میکند پس بفرمود تا کاو را قربان کردند چون کار بشقیه احشا رسید چشمش بر صره زر افتاد از فرح مدهوش
گشت چون بهوش آمد صره برداشته از لوث پاک کرده زرها را بیرون آورد و هر زمان دستی بر داشتی و بوسه دادی
و بر چشم گذاشتی و باز بجا نهادی گفتی ع هرگز خللی بروزگار دست مرساد پس با خود اندیشه کرد که این نوبت
بچنین امر عجیب و سر غریب که نه هیچ چشم دیده و نه هیچ گوش شنیده این زر بدست آمد بعد ازین جای این
صره جز کمر من نخواهد بود یکلحظه بی دیدن منظور نخواهد شد بیت جدا ز تو تصور نمیتوانم کرد ⁘ کشیدن جان [illegible]
پس دهقان پیوسته آن صره با خود داشتی و زن او را ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل دور است چه ذخیره نهادن

صاحب

بر رزاقی حق اعتماد ناکردن است و چون بحکم فَابْتَغُوا عِنْدَ اللّٰهِ الرِّزْقَ روزی از خزانهٔ کرم او باید جست که
کامل آنست که در جمع مال حرص ننماید و دیدهٔ توکل بفیاضی که هیچ فرد از خوان احسان او بی بهره نیست بگشاید و یقین
داند که از روزی آنچه در ازل مقدر شده و آن معلوم لم یزل مقرر فرموده زیاده و نقصان بدان راه ندارد نمیگنجد که در پیمانهٔ تقدیر بیش و کم
دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از ملاحظهٔ وسایط چاره نیست بصورت محافظت اسباب باید کرد و بمعنی شراب
تفویض از ساغر توکل باید چشید بیت غافل منشین که عالم اسبابست ** اسباب نگهدار و توکل میکن ** زن دم
درکشید دهقان صرهٔ زر بر میان بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمه غسل میکرد صرهٔ زر از کمر گشاده برکنار چشمه نهاد
و چون فارغ شد جامه پوشید و زر همانجا فراموش کرد و روی براه آورد متعاقب شبانی باب دادن گوسفند بانجا رسید
و صرهٔ زر بر لب چشمه دید بالفور برداشت و با سرور و نشاط بازگشت و بمنزل خود باز آمد بشمرد سیصد دینار بود با خود
گفت این عقدهای تمام است هرچه بردارم نقصان بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر باره بهمین عقد نرسد و در ضرورتها
صبر باید نمود و این مبلغ را جهة روز بینوای ذخیره باید ساخت پس آن ده دل درست زر در بغل کشید و خاک خموشی
برلب مالیده همان شبانی پیش گرفت اما چون دهقان از زر یاد آمد با دل پرخون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بعد
اندوه و تیمار بیمین و یسار دویدن آغاز کرد ع بسیار بجست لیکن بمقصود نبرد ** عاقبت مغبون و محزون بخانه باز آمد و صورت
با عیال باز نمود دل زن از غصهٔ شوهر مالامال خون شد و چون کیفیت واقعه شنود زبان ملامت کشود و گفت ای بی سعادت
بر حفظ آن زر اینهمه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیدی معیشت بر عیال تنگ گرفتی اکنون در حسرت آن غمناک
می باش دهقان گفت راست میگوئی ع بدرد دوری اگر مبتلا شدیم سزاست ** محض غلط بود که در ادخار سعی نمودم و از اهل
و عیال باز گرفته در نگاه داشت آن مبالغه کردند هیچ عاقلی این کند که صرهٔ زر بر کمر شب و روز محنت کشد و برای آسایش
نسیه رنج نقد گرفتار شود و ناگاه از کارخانهٔ تقدیر نقشی که نه بر لوح تصویر لعبه باشد بدید آید و چون من بگرداب تحسر در افتادم
از ساحل نجات دور ماند بیت آنکه گهر دارد و کان میکند ** جان فدای دگران میکند ** چند با فزون غم افزون خوری
سیر دست هست چرا خون خوری ** پس دهقان توبه داد و بنا بت اشتغال نمود و نذر کرد که دگر ذخیره ننهد و هرچه بدستش
آید بی توقف انفاق نماید پس بتوکل توسل جسته مصالح خود بحضرت معبود تفویض نمود و بقضا رضا داده سر انقیاد
بر تسلیم نهاد ع بنشین تکیه بر کرم کارساز کن ** اما از آنجانب شبان صرهٔ زر در بغل گوسفند میچرانید روز بر حوالی چاهی



همان کار اشتغال داشت که ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف آن که مبادا از ما از دستانند صره زر بچاه

انداخت و آخر روز بود گوسفندان را بطرف خانه روان کرد و متعاقب آن دهقان بجای میرفت بادی سخت جستن گرفت عمامه

او را در ربود و در همان چاه انداخت دهقان سبک بچاه درون رفت و دستار میطلبید ناگاه صره زر بدستش آمد ع یکی گهر باجست

یاقوت یافت ❊ شکر الهی بجای آورده باز گشت و قصه با عیال در میان آورد و چون شماره کردند همان سیصد دینار بود دهقان

گفت اینک خدای تعالی همان مقدار که از من غایب شده بود از غیب رسانید پس نذری که کرده بود وفا کرد و مال را تنبل کردن

گرفت بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف مینمود تا دویست دینار خرج کرد اما شبان نگاه شبان دل از مهم گوسفندان

جمع کرده بسر چاه آمد یوسف روشن روی خود را در چاه ندید یعقوب وار نفیر وا اسفا بر کشید و گفت بعد ازین زیان مرا از

سرمایه حیات چه سود باشد و در حسرت المحبوب جانی از عمر و زندگانی چه لذت رسد بیت نعمتی دیده نخواهم که بماند پس از این

ماند چون دیده ازان نعمت دیدار جدا ❊ پس شبان روزی الشبان متاسف و حیران میگشت بعد از مدتی بشهر آمده گذارش

بزاویه دهقان افتاد بحسب عادت و کرمی که داشت شبان را ضیافت نمود بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان

آوردند شبان حکایت میگفت لیکن آثار ملالت تمام از کلام او بظهور میپیوست و احیانا در میان سخن گفتن بی اختیار

اشک حسرت از دیده میبارید دهقان سبب گریه پرسید گفت چگونه شکسته دل نباشم آنچه از من گم شده گر از سلیمان گم شدی

ع بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی ❊ بدانکه سیصد دینار زر داشتم و قوت دل و راحت جان من آن بود فلان روز

از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثر نیافتم دهقان از استماع این سخن آشفته برخاست و نزد زن رفته گفت

این مال که ما روزی حلال می پنداشتیم و دست اسراف بدان دراز کرده خرج میکردیم حق این مهمان بوده است و ما بسبب

غفلت در ورطه بلا افتادیم اکنون محقری که مانده بطریق هدیه بدو تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید

کرد اگر تمامی مال مطالبه نماید و ما از ادای آن عاجز آییم زن با او درین رای موافقت نمود گفت حق بمستحق باز باید داد

و با توکل و قناعت در ساخت تا حق تعالی عوض آن باز دهد بیت هر که بیقینش توکل کشید چهره مقصود بکلی بدید

پس آن کیسه دهقان صد دینار زر که باقی مانده پیش شبان نهاد شبان ممنون گشته نذر برداشت و تعداد نمود صد دینار

با خود گفت این مقدار دولتست و امیدوارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نکو محافظت باید نمود تا نوبت دیگر بچنین

محنت گرفتار نشوی لَا يُلْدَغُ الْمُؤْمِنُ مِنْ جُحْرٍ وَاحِدٍ مَرَّتَيْنِ پس چوب دستی سطبری داشت که بدان گوسفند

چوبی

چرا نیدی پاره از وی مجوف ساخت و زرها را در وی تعبیه کرده تا کسی بران اطلاع نیفتد روزی دهقانی بر کنار رودی ایستاده
بود چوب در رود افتاد هر چند جهد کرد که بگیرد نتوانست و گذر آن آب بر در شهر بود دهقان در کنار آب غسل میکرد عصا را گرفت
و بخانه آورد و خواتون طبخ میکرد و هیزم نمانده بود دهقان عصا را شکستن گرفت دامنش چون طبق فلک پر ز انجم شد زرها را
بشمرد صد دینار تمام بود و بسجده شکر در افتاد دست بذل بگشاد و دو سه روز برآمد شبان باز بمنزل دهقان رسید از نوبت
اول سراسیمه تر حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان گفت راست بگوی که آن زرها که اول از تو غایب شد از کجا
آورده و شبان صورت حال براستی باز نمود که فلان وقت در سر فلان چشمه صره یافتم که دران سیصد دینار بود همانرا
در چاه انداختم و این صد دینار خود هدیه بمن دادی دهقان تبسم کرد و گفت سپاس و ستایش مر خداوند را که حق در
مرکز خود قرار داد بدانکه صره در سر چشمه من فراموش کرده بودم و در چاه نیز من یافتم و صد دینار تتمه آن بود
که بتو دادم و باز عصا بدست من آمد صد دینار اینست که خرج میکنم شبان متحیر بماند و گفت از بو العجبهای این حکایت
معلوم شد که روزی کس کس نمیخورد و غرض از ایراد این مثل آن بود که تا یاران نیز سر منزل قناعت از دست ندهند
و از عجوبهای زمانه که نتیجه قضا و قدر است غافل نباشید و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جاه اعتماد ننمایند
که حقیقت امور در پس پرده قضا مخفی و مستور است ع کس را وقوف نیست که انجام کار چیست القصه آن روز
با این مقالات بسر بردند روزی دیگر که دهقان قدرت گل صد برگ آفتاب را در چمن افق بصد آب و رنگ نمود و سنبل
غالیه بار شب تار در بنفشه زار سپهر پرده خفا در روی کشید بیت چو لاله چهره مهر از سپهر تابان شد شکوفهای کواکب
ز دیده پنهان شد بزرگ بچه گفت شما فارغ باشید تا من از ثمره اجتهاد خود نصیبی بنظر آورم و فردا که ماندگی کمتر باشد
هر یک بنوبت تدبیر وجه معیشت کنید دوستان بدین سخن همداستان شدند دهقان زاده بشهر آمده پرسید که درین
شهر کدام کار بهتر است گفتند هیزم عزیز دارند و بقیمت تمام میخرند جوان در حال بکوه رفت و پشتواره هیمه در بسته
بشهر آورد و به ده درم بفروخت و طعمهای لذیذ گرفته روی بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر در دروازه
نوشت که مزد یکروزه ده درم است حاصل الامر یاران آن روز از نتایجه دهقان زاده نواله تناول نمودند دیگر روز
حسن جهان آرای خورشید تابان عالم تیره را بلمعه انوار رخشان درخشان گردانید بیت بر روی تازه مهر
عالم افروز برون آورد سر از غرفه روز جوانان زیبا روی را گفتند امروز بجمال خویش حیله اندیش که سبب راحت

و فراغت و رفاهیت یاران بشد جوان برخواست و اندیشه‌مند بجانب شهر روانه شد و با خود گفت از دست من کاری نیاید

و بی مقصود نتوانم بازگشت مرا عجب مشکلی افتاده نه روی گفتن و نه یارای نهفتن **بیت** کارم از زلف تو درهم شد و مشکل افتاد

که نشاید و نتوان پیش کسی مشکل خود ❁ درین فکر بشهر در آمد و در سر کوچه نشست ناگاه زنی پاکیزه روی آشفته موی که جمال وافر و تجمل

فراوان داشت برو بگذشت و آن روی دلنواز و خط دلفریب مشاهده کرده متاع صبر و شکیب بباد عشق بر داده **بیت** بدانسان

در دلش افتاد جوشی ❁ که پیدا شد ز هر مویش خروشی ❁ بزد دست قصب از سر بیفکند ❁ کمند دلکشی در ره بیفکند ❁ کنیزک خود را گفت

درین رخساره زیبا نگر که گل سوری از خجالت طراوت آن چون سمن زرد منفعل گشته و این قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی از

انفعال رفتارش دست بر سر و پای در گل مانده **شعر** سرو من از چمن جان دل آمد بر دان ❁ نسبتش نیست بدین سرو که از آب گلست ❁

اگر حدیث لب او گویم لعلیست شکرآمیز و اگر رقم آن خط خوانم بلاییست فتنه‌انگیز **شعر** تبارک الله آن چوروی دین چه خطست

گلی و سبزه از رحمت خدا کرده ❁ و بهر تقدیر ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم **ع** که این جمال نه در حد آدمی زاد است ❁

ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ همایون بدام افتد و حیله ساز که این نگار نازنین بدست آید کنیزک قبول کرده نزد جوان

آمد و گفت **نظم** ای نور دیده آرزوی جان گیستی ❁ شیرین لب که و شکرستان کیستی ❁ شوریست از لب تو ببازار کاینات ❁ آخر بگوی

تا نمک خوان کیستی ❁ ای نازنین بی من نیازمندی میرساند و میگوید که تو درین شهر غریب مینمایی و غریبان شکسته دل باشند

ما موضعی تره و منزل خرم داریم اگر تشریف نموده بجمال خود عیش ما خوش کنی من عمر جاوید یابم و ترا زیان ندارد جوان جواب داد که فرمان

بردارم و هیچ عذر نیست پس بمهمانی رفت و تا آخر روز با او بسر برد **نظم** هوای دل هوس را شد عنان گیر ❁ شکیب از

سینه پردن جست چون تیر ❁ عروسی دید زیبا دل در و بست ❁ تنور گرم حالی نان فرو بست ❁ پگاهان که متوجه همراهان شد صد درم

پیش نهاده عذرخواهی نمود جوان برگ یاران ساخته بر در دروازه نشست که قیمت یک روزه جمال صد درم است دیگر روز

بازرگان حکمت کارگاه چرخ اطلس را بازار گشت دو دیبای زربفت آفتاب را از دکان سپهر را بر معاملان بازار دنیا جلوه داد

بیت فرو ریخت زر چرخ گوهر فروش ❁ ز بازار گردون بر آمد خروش ❁ بازرگان بچه را گفتند که امروز مهمان عقل و کفایت تو

خواهیم بود بازرگان زاده قبول کرد و بیرون آمد سر راه گشتی متاعی دید با نواع نفایس از راه بدروازه رسید و مردم

شهر در خریدن او توقفی میکردند تا کسی دی پذیرد بازرگان آنرا بقیمت لایق بخرید و هم ازروز بنقد بفروخت هزار درم

سود کرد و اسباب یاران مهیا نمود بر در شهر مرقوم ساخت که حاصل یک روزه عقل و کفایت هزار درم است روز دیگر نوبت انجم

بعقل و کفایت

بفلک تخت چهارم برآمد و رایت سلطنت در دار الملک سپهر برافراخت **بیت** صبح سیمین قبای زرین تاج
تاج زر برنهاد و تخت از عاج ؛ پادشاه زاده را گفتند که تو همواره لاف توکل میزنی و صفت تفویض و تسلیم میکنی
اکنون اگر ترا ازین صفتها ثمره خواهد بود به تیمار کار ما بباید داشت شاهزاده سخن ایشانرا قبول فرمود ناهمی عالی و عزیمت از
شاهچه خالی روی بشهر نهاد و از قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول بودند او بر سبیل نظارگی
بکوشک ملک رفت و بطرفی نشسته دم درکشید دربان دید که همه مردمان بجزع مشغولند و یکی در گوشه خاموش نشسته
با ایشان در مصیبت موافقت نمینماید خیال بست که جاسوسی باشد او را جفاها کرد شاهزاده آتش غضب را بآب تحمل فرو نشانده
میگفت **بیت** سفیه از درشتی کند از غرور ؛ ز من غیر نرمی نیاید ظهور ؛ چون جنازه بیرون بردند کوشک خالی شد شاهزاده
همانجا بماند باطراف و جوانب مینگریست دربان دیگر باره در سفاهت بیفزود و او را بزندان باز داشت شب درآمد از شاهزاده
خبری بیاران رسید با یکدیگر گفتند بیچاره جوان بنای کار خود بر توکل نهاده بود چون از انصورت فایده نیافت از صحبت
ما روی برتافت کاشکی ما او را تکلیف نمیکردیم و دل مبارکش را آزرده نمیساختیم ایشان اینجا زبان ملامت کشاده
و آنجا شاهزاده به بند زندان گرفتار آمده بدست خیال جانب رفیقان پیغام میفرستاد **بیت** خبری من برسانید بمرغان چمن
که هم آواز شما در قفسی افتاده ؛ دیگر روز اعیان و اشراف شهر و اصول و ارکان ملک فراهم آمده میخواستند که کار حکومت
بر یکی قرار دهند و ملک ایشانرا وارثی نبود درین مفاوضت خوض نموده از هر باب رای میزدند دربان ایشانرا گفت
این کار پوشیده بگذارید که من جاسوسی گرفته و ممکن که او را رفیقی نیز باشد مبادا که بر مجادله شما وقوف یابند و ازان
خللی زاید پس حکایت ملک زاده و حضور او و جفای خود باز راند صواب دیدند که او را طلبیده استکشاف حالی کنند کس رفت
و ملک زاده را از محبس بمجلس آوردند چون نظر ایشان بر جمال وی افتاد دانستند که آرزوی سیمای جاسوسی ندارد و از چنان
شخصی کریم و ذات شریف بدان نوع کاری نیاید شرایط تعظیم مرعی داشتند [illegible] پرسیدند که موجب قدوم چیست و مولد
و منشا کدام شهر است **بیت** تو بدین حسن و ملاحت زکجا آمده ؛ بنشین کز برای دل ما آمده ؛ شاهزاده جواب
ایشان بر وجهی نکو ادا کرد و از اصل و نسب خود ایشانرا اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر بتفصیل باز نمود
اتفاقا جمعی از بزرگان بولایت پدر وی رسیده بودند و آنکه هر صدف شاهی بر گوشه تخت شاهنشاهی دیده فی الحال
بشناختند و بابا یر ارکان مملکت عالی سلطنت اسلاف او و بسطت ممالک باز گفتند مجمع اکابر ان ولایت ورا

دیدار او خوش آمد بملاقات همایونش منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لایق حکومت این خطه اوست که ذات پاک
و نسبت پاکیزه دارد و بیشک افتتاح ابواب عدالت و عاطفت بر رعیت اقتدا بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و تتبع آثار حمیده
و رسوم پسندیده ایشان نموده و فضایل موروثی با مفاخر مکتسبی جمع ساخته خلق را در سایه رعایت آسوده خواهد داشت و لمعه رونق
کار از جبین مبین او لامع است بر استحقاق جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیل قاطع و حجتی ساطع است و علامت
شهریاری و امارت نامداری بر هیچ صاحب نظری مخفی نخواهد ماند بیت بر حشمت سلیمان آنکس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی پس همان زمان بر وی بیعت کردند و ملکی بدین آسانی بدست وی افتاد و از میامن
توکل ثمره بدان گنج حاصل آمد هر که در مقام توکل و ثبات قدم ورزد نتایج آن در دین و دنیا دهد و سرانجام روا گردد شعر
کلید توکل گر آید بدست * در گنج اقبال بتوان گشود * و در آن شهر سنتی بود که پادشاه را روز اول بر پیل سفید نشانده
گرد شهر بر آوردندی جهت او نیز همان سنت رعایت کردند شاهزاده در محلی که بر دروازه رسید کلماتی که یاران
بر در دروازه نوشته بودند بدید بفرمود تا بر آن نوشتند که کسب و جمال و عقل آنگه ثمره دهد که قضای الهی موافق آن
حکم کند و حال کسی که در اول روز در محنت زندان پای بسته بود و در آخر روز بر ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته
برای عبرت کفایتست پس بکوشک باز آمد و بر تخت نشسته ملک بر وی قرار گرفت بیت بخت چون بر تخت
دیدش تهنیتها کرد و گفت * ای که بر تخت جهانداری تو دلخوش نشست * پس یاران را بخواند و صاحب عقل را با وزیر
ملک شرکت داد و برزگر بچه را بر سر املاک و اسباب خاصه باز داشت و صاحب جمال را خلعتی گران و مالی بیکران
ارزانی داشت و فرمود که هر چند مفارقت دوست صعبست اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال دلفریب
تو مفتون نگردند و از آن فجور و فسادی تولد نکند پس وی بزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت
و هنر و کفایت بر من راجح است اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت حمایت لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق
تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ مفهوم میشود نظم ای مقصد همت بلندان * مقصود دل نیازمندان * از قسمت
بندگی شاهی * دولت تو دهی بهر که خواهی * همراهان من در کسب نیکو کوشیدند و هر کس را دست آویزی حاصل بود نه بر دانش
و قوت خویش اعتماد داشتم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی و مقدرات پادشاهی رضا داده گفتم شعر
سر قبول نباید نهاد گردن طمع * که هرچه حاکم عادل کند همه داد است * از میان حاضران مرد سخندان بر پای خاست

و گفت

وگفت آنچه بر لفظ ملک میگذرد گوهریست بالماس خرد سفته و زریست بر محک حکمت آزموده هیچ اهلیت جهانداری چون عقل و حکمت نیست

واستحقاق پادشاهی بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد و جهان آفرین خود داند که قابلیت هر کس را

فراخور کدام نوع از تربیت اَللهُ اَعْلَمُ حَیْثُ یَجْعَلُ رِسَالَاتِهِ **بیت** ز خوان نعمت شاهی او هر کس

بقدر حوصله خود نواله می‌یابد سعادت اهل این ناحیت ترا بدین منزل رسانید و قوت طالع ساکنان این بوم سایه

همایون چون تو همای بر سر این مرغان شکسته بال رعیت گسترانید **بیت** مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین شاهی

همایون عرصهٔ کاو ببوسد رخ چنین ماهی دیگری برخواست و زبان به ثنای شاه جوانبخت بیاراست و جواهر این ابیات

بر طبق بیان نهاده نثار فرق شهریار کرد **بیت** ای شهی که کف کامکار رخشت کمند در سر گردون کامران انداخت

همچنین هر یک از اعاظم فراخور حال سخنی میراندند و از صحایف مناقب خسروان نکته میخواندند تا آخر همه پیر پاک ضمیر نیکو تقریر

بر پای خواست بعد از لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر که زبان گوهرفشان شاه باول مجلس نکته

ازان بیان فرمود بنده را سرگذشتی هست اگر فرمان جهان مطاع شرف صدور یابد بازگویم ملک فرمود بیار تا چه داری

و چگونه بوده است آن **حکایت** گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودمی چون بیوفایی دنیا بشناختم و از فریب این

زال دستان خایی آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهر کش دنیا بسی شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد نا امید کرد و این

معشوق غدار ناساز کار بسیار عاشقان سر انداز را از پای در آورد و با خود گفتم ای ابله دل در دوستی کسی می‌بندی

که دست رد بر سینه صد هزار پادشاه کامکار نهاده و خرمن طبیعت چندین هزار شهریار نامدار بباد نیستی بر

داده از سر این معامله درگذر و بر رهگذری که دمبدم عزم رحیل می‌باید کرد خانه مساز **نظم** هر کس که ره در جهان نیک شناخت

از بهر اقامت اندران خانه نساخت این کهنه رباط را عمارت چه کنی آخر چو بدیگریش باید پرداخت از خواب غفلت

بیدار شو که وقت بگذشت و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار که ره دور دراز است و تاب آتش بادیه گذار

نظم آن طلب امروز بهر توشه کز پی فردات بود توشه راه تو دور آمد و منزل دراز برگ ره و توشه منزل بساز

عاقبت بدین فکر که کردم نفس سرکش اشتباهی یافت و بنشاط تمام و رغبت صادق روی بکار آخرت آوردم و حد

دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پای زدم روزی در بازار دیدم که صیادی چند هدهد میفروخت و ایشان بزبان حال

با یکدیگر غم دل میگفتند و از گرفتاری و پژمرده شدن مژده آزادی از خدا میطلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم

علم ما



که برای رستگاری آخرت ایشانرا بخرم واز حبس وبند آزاد کنم صیاد ایشانرا بده درم بها کرد ومن در ملک خود همان ده درم
داشتم متردد حال گشتم ونفس بخرج آن ده درم رخصت نمیداد وخاطر بنجات مرغان متعلق بود آخر توکل کردم وهمه را
خریده از قفس بیرون کردم ورها کردم ایشان بر بالای دیواری برآمده مرا آواز دادند چنانچه رسم حق شناسان باشد
عذرها خواستند وگفتند حالا دست بمجازات ومکافات تو نمیرسد فاما در زیر دیوار صندوقچه جواهر قیمتی است بتکلف
وبردار مرا از گفتار ایشان عجب آمد که طرفه حالیست که صندوقچه جواهر در زیر زمین می بینند وازدام در زیر خاک غافل
میکردند ایشان جواب دادند که قضا چون نازل شد دیدهٔ عقل خیره وروز خورده بین تیره گردد وهیچگونه قضای قدر
مندفع نشود ودر آنحال چشم را قصیرت ماند ونه عارف را بصر نفع رساند واینهمه برای آنکه نفاد حکم الهی در ضمن آن
حواصل آید واین حکایات قول شاه را که درباب قضا وقدر فرموده گواه عادلست وحکما مؤید اینمعنی فرمودهاند **نظم**
گر کار تو نیکست بتدبیر تو نیست ٭ ور نیز بد است هم ز تقصیر تو نیست ٭ تسلیم ورضا پیشه کن وشاد بزی ٭ کین نیک
بد جهان بتقدیر تو نیست ٭ پس گفت من زیر آن دیوار نگاه کردم وصندوقچه را در ضبط در آورده وباز میخواهم تا ملک شال
مبارک ارزانی فرماید که آنرا بخزانه عامره رسانند شاهزاده فرمود که تو تخمی کشته وبر آن برداشته شرکت کسی با تو
در آن شرط نیست واین جواهر حکمت که درین مجلس در رشتهٔ تقدیر کشیدی ما را کفایتست چه هیچ گوهر زیباتر از سخن
نیکو نتواند بود وبکیمیای سخن مس قلب را زر تمام عیار توان ساخت **نظم** بگوای سخن کیمیای تو چیست ٭ عیار ترا کیمیا
سازکیست ٭ که چندین نگار از تو بر ساختند ٭ هنوز از تو حرفی نپرداختند
یکبارگی
دل در پیمان او بسته سر بر خط فرمان نهاده زمام اختیار بقبضهٔ اقتدار او باز دادند ودر ظلال نوال او او میگذرانیدند
تا آنزمان که نوبت ایشان تمام شد اینست داستان نتایج توکل وتفویض تا بحکم قضا وقدر هیچ
عاقل را از دانستن اینقدر گزیر نیست که اگر عنان اختیار در دست اوست پس باید که هیچ مهم او برخلاف مراد جو
نگیرد وحال آنکه **بیت** هزار نقش برآرد زمانه ونبود ٭ یکی چنانکه در آینهٔ تصور ماست ٭ ودر اول این قصیده
ومضمون وصایای هوشنگ چه نیکو گفته است **بیت** اگر مدار حال جهانیان نه قضاست ٭ چرا
مجاری احوال برخلاف رضاست ٭ چون برهمن ازین فصل بپرداخت ومضمون وصایای هوشنگ را بادای این
داستان تمام ساخت رای دابشلیم شرط خدمت بجای آورده فرمود که پیش همت حکیم عالیمرتبت نقاب خفا

ازچهره

از چهره مقصود برافتاد و مطلوبی که بود ببرکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست ع منت ایزد که باری
سعی ما باطل نشد ❊ اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفه از من قبول کند و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد
نفرماید برهمن گفت ای ملک من از دنیا بگوشه و توشه قناعت کرده ام و دامن دل از لوث فضولی شسته
امکان ندارد که بهیچ وجه دیگر بنوادرات آن آلوده توانم شد بیت بدنیا تا توان آسوده بودن ❊ دریغ آید مرا آلوده بودن
و اگر ملک میخواهد که مرا خرسند کند و طوق منتی در گردن من افکند توقع چنان دارم که اینکلمات حکمت آمیز را
در رشته تالیف کشیده مقتدای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله مرا بر خاطر عاطر
گذراند و دعای دریغ ندارد که بحکم دعا الامام العادل لا یرد دعوت پادشاهان عادل بعز اجابت
قرین است رای قبول کرد و برهمن را وداع نموده بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت بدست آورده بود
در رشته تالیف انتظام داده و پیوسته در سوانح امور التجا بدین موعظه نمودی و در وقایع بزرگ استمداد از این نصایح
کردی بیت اگر او پیروی پند خردمندان کرد ❊ آخر الامر بسر منزل مقصود رسید ❊ چون خجسته رای این حکایت
دلپذیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل سیراب بر بساط نشاط شکفتن گرفت و نهال
حالش در چمن اقبال سر افرازی آغاز کرد و وزیر را بعواطف پادشاهانه امیدوار گردانیده دیده دلش بحصول مقاصد
روشن گردانید و گفت بیت زهی تقریر دلجویت تماشاگاه روحانی ❊ بیان صافیت نزهت فزای روح انسانی
بادای این قصه شیرین کام جان مرا حلاوتی از ذوق داشتی و بپایان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در
زمین دل من کاشتی و بعد الیوم دستور حکیم دل من جز نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانه عمل غیر از این
شافی نخواهم یافت و این سخن در دل من عجب تاثیری کرده و آن جز بجهة وفور اخلاص و راستی تو نیست چه سخن در هر چه
فی نفس الامر نیکو باشد بواسطه آلودگی قایل نتیجه صفا نبخشد و موعظه با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گوینده
هیچ تاثیر نکند شعر دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید ❊ بسخن گفتن زیباش بدان به نشود ❊ آنکه پاکیزه دل است
ار بنشیند خاموش ❊ از همه سیرت خاموشش نصیحت نشود ❊ وزیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشان
شهنشاهی گذشت عین صدق و محض صواب است چه سخن ارباب تزویر و ریا فروغ دروغ دارد و باندک زمانی
چون آتش در منه فرو میرود و کلام اصحاب صدق و صفا مانند تباشیر صبح هر دم در روشنی میفزاید و چون مشعله

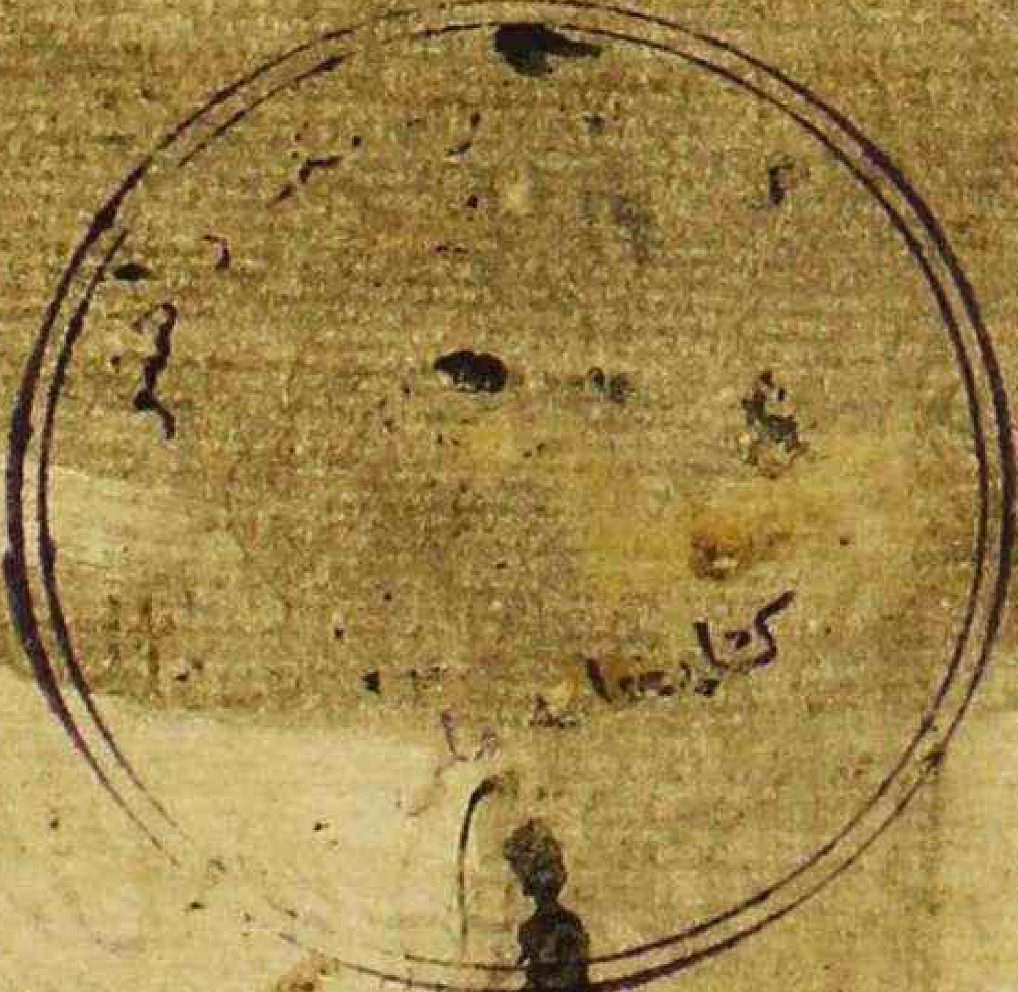


خورشید ساعت بساعت نورانی‌تر نماید **نظم** سخن کز نفس زاید بر ندارد روح از جانش ⁂ وگر از دل
برون آید ز جان سازند ماوایش ⁂ باری دیگر همایون فال وزیر را بنواخت و رایت دولتش بذروهٔ چرخ
رفیع برافراخت و وزیر آثار صفات پسندیدهٔ شاهی و انوار اخلاق ستودهٔ شاهنشاهی مشاهده و نمود
ثنا و دعا را بدین نوع تمهید داد **نظم** تو ای شه بخوبی اخلاق خویش ⁂ [illegible] بردی از پادشاهان پیش ⁂
مجلس و بدین سخن ختم شد همایون فال نیز بدستور دا[ب] تسلیم لطایف این حکایت را بر اوراق اعمال خود ثبت نمود
در تشیید مبانی نیکوکاری داد رعایت بداد و بر صفحات روزگار نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذاشت **شعر**
دو چیز حاصل عمر است خیر و نام نیکو ⁂ چو زین دو درگذری کل من علیها فان ⁂ این بود کلمه‌ای چند که بمقتضای زمان زبان
قلم بنشا[illegible] سمت نمود و بر وجهی که قریحهٔ خامه اقتضا کردی رقم زد و کلک بپایان شد و امیدواری بمکارم
اوصاف افاضل انام و محاسن اطوار امیر عالیمقام چنان است که ذیل اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیده
این کمینه پوشیده و از ذره پروری و فقیرنوازی **نظم** با آنکه سراسر همه عیب [illegible] بعین الرضا ملحوظ سازند
درکه درین سینه نهان داشتم ⁂ یک یک از دل بزبان داشتم ⁂ گر بد اگر نیک فکندم به پیش ⁂ پوش بدامان نیکوی خویش ⁂
چونکه بدین پایه رساندم کلام ⁂ به که کنم ختم سخن والسلام ⁂









در بدا که حیا خیره باره شبنم را
هیچ ملل باغ در چمن نگسار

این کتاب [illegible]

محمد علی خان [illegible]



به تاریخ
به تاریخ ماده گاو روز یکشنبه
بلیت یکم ماه صفر [illegible]

به تاریخ ماده گاو روز یکشنبه
بلیت یکم ماه صفر [illegible]

